مجموعهٔ آثار
چخوف
جلد ششم

نمایشنامه‌ها ۱

ترجمهٔ سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد ششم

نمایشنامه‌ها ۱

انتشارات توس
۵۵۰

مجموعهٔ آثار
آنتون پاولویچ چخوف

نمایشنامه‌ها ۱

ترجمهٔ
سروژ استپانیان

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴.
Chekhov, Anton Pavlovich
مجموعه آثار آنتون پاولویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. ــ [ویرایش ۲]. ــ تهران: توس، ۱۳۸۱.
۷ ج.
ISBN 964-315-551-X (دوره) ـ.(ج. ۱) ISBN 964-315-544-7
ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲) ـ.(ج. ۳) ISBN 964-315-546-3
ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴) ـ.(ج. ۵) ISBN 964-315-548-X
ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶) ـ.(ج. ۷) ISBN 964-315-550-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
مندرجات: ج. ۱ ـ ۴. داستانهای کوتاه. ــ ج. ۵. جزیره ساخالین. ــ ج. ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.
۱. داستانهای کوتاه روسی ــ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ــ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.
۸۹۱/۷۳۳ PG۳۴۰۳/آ۱
م۳۱چ ۱۳۷۹
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۳۵۱۳ ـ ۷۹م

فهرست

دربارهٔ زندگی‌نامهٔ نمایشنامه‌های چخوف

سخن از چخوف و نمایشنامه‌های او مبحثی نیست که در صلاحیت و در توان چون منی باشد که در قلمروی چنین گسترده خود را حتی یک مبتدی هم به شمار نمی‌آورد. اهل فن و صاحب‌نظران صلاحیت‌دار، طی یک قرن گذشته به قدری در این باب گفته‌اند و نوشته‌اند که برای من، کمترین جایی برای اظهار وجود باقی نمی‌ماند. با این همه، در زیر سعی خواهم کرد با زبانی نارسا خواننده را با «زندگی‌نامهٔ» نمایشنامه‌های مجموعهٔ حاضر، به ترتیب تاریخ تحریر آنها، به اختصار آشنا کنم.

تولد تئاتر چخوف، در شرایط تاریخی زمان او امری اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. خلاقیتِ هنری او بیشتر با درام‌نویسی آغاز می‌شود و با درام‌نویسی خاتمه می‌یابد؛ نثر او مشحون از موضوع‌های بکر نمایشی است. چخوف به تئاتر زمانِ خود با نگرشی انتقادی می‌نگریست و از عنفوان جوانی، در مقاله‌های طنزآمیز و نیز در نامه‌های خود آن را شدیداً مورد انتقاد قرار می‌داد. او گرچه نیک واقف بود که برای کشیدن بارِ سنگین درام نویسی در روسیه، نویسنده باید از قدرت پایداری و ظرفیتِ عصبیِ فراوان برخوردار باشد با این همه، به گونه‌ای چاره‌ناپذیر، به سوی آن کشیده می‌شد. او بارها و بارها سعی کرده بود با تئاتر وداع کند اما باز به آغوشِ آن بازگشته بود؛ و این حقیقتی بود که نویسنده خود به تن خویش آن را به تکرار تجربه کرده و به زبان آورده است.

دوران فعالیت ادبی چخوف را سال‌های آخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تشکیل می‌دهد. معاصرانِ او، این دوران را «قرن درام‌نویسی» و درام‌نویسی او را «درام نوین» می‌نامیدند. درام نوین در حدود سال‌های ۱۸۷۰ تا

۱۸۸۰ در اروپا نضج گرفت و به سرعت از فرانسه تا روسیه و از نروژ تا ایتالیا به نَحو گسترده‌ای گسترش یافت.

زولا، ایبسن و تولستوی، هائوپتمان و ستریندبرگ، مترلینگ و شاو ـ این مؤلفان جریان‌های مختلف هنری ـ نمایندگان این مکتب شمرده می‌شوند. گرچه بسط و توسعهٔ درام نوین در هر کشوری در انطباق با سنت‌های فرهنگی و شرایط اجتماعی و تاریخی آن کشور به شکل خاص خود نمود می‌یافت مع‌ذلک خط مشترکی وجود دارد که امکان می‌دهد این پدیده‌های ناهمگون و ناهمزمان با مفهوم عام درام‌نویسی، پیوند داده شود.

درام نوین در اکثر کشورها پس از بروز یک دوران رکود در درام‌نویسی و به دنبال عقب ماندن آن از ادبیات داستانی و از ضرورت‌های زمانه، پدیدار شد و با انرژی و گونه‌گونیِ شکوفایی خود و با فروپاشاندنِ جسورانهٔ معیارهای درام‌نویسی، ایجاد شگفتی‌ها کرد. درام نوین در راه کسب حقوق متساوی در میان هنرهای دیگر، مبارزه می‌کرد و در این حال از دیگر پدیده‌های نوظهور هنری مانند ادبیات حماسی، شعر، نقاشی و موسیقی سود می‌جست.

در روند دست‌یابی به شکل‌های پخته و کامل، درام نوین در خلاقیت هنری چخوف به مثابه یک فراگرد ظاهر می‌شود. سبک درام‌نویسی چخوف بین سال‌های ۸۰ تا ۹۰ قرن نوزدهم، یعنی در سال‌هایی شکل می‌گرفت که نهضت‌های دانشجوئی بیست سال گذشتهٔ تاریخ روسیه، جای خود را به سکون و آرامش داده بود؛ شرایطی که طبیعتاً موقعیت مناسبی برای شکوفایی تئاتر محسوب نمی‌شود. اما از سوی دیگر همین کیفیت، حرکتِ «اندیشه و تفکر» و مآلاً «جریان زیرآبیِ» عصر و دراماتیسم مخصوص و نامشهود آن را به وجود آورد و تئاتر را نه به عنوان وسیله‌ای جهت تصویرگری دوره‌ای که پایان یافته بود، بلکه به مثابه فراگردی برای احیایِ روحی اجتماع روسیه در مقیاسی وسیع و همگانی قرار داد. انجام چنین کاری البته می‌توانست در حد توانایی‌های داستان و حماسه، آن هم در ظرفیت آثار تولستوی و داستایوسکی و سپس خود چخوف باشد و نه در حیطهٔ قلمرو درام آن هم در فرم‌های کلاسیک متداول آن از دورهٔ رنسانس بدین سو. در این دوران بین داستان و درام، و بین درام و زندگی واقعی شکاف عمیقی ایجاد شده بود که البته از لحاظ عمق و طولِ مدت، به پای شکافِ موجود در اروپای غربی نمی‌رسد. چخوفِ جوان جزوِ معاصرانِ

تورگنیف[۱] و **استروسکی**[۲] بود و در زمینهٔ درام‌نویسی از وارثان آنها به شمار می‌رفت اما ضرورت زمان در طلب چیز دیگری بود. تئاتر که نتوانسته بود پا به پای زمان گام بردارد هنوز سبک‌ها و اشکال حاکم و متعارف را ترجیح می‌داد و از نوآوری‌ها، با نهان شدن در پس فرمول کهنهٔ «الزامات صحنه‌ای» می‌گریخت. از این‌رو «نویسنده» و «درام‌نویس» گوئی دو قوم و خویش دور از همدیگر بودند و نه یک شخص واحد. شاخهٔ درام‌نویسی از تنهٔ اصلی ادبیات جدا مانده بود و در رابطه با آن، رفته رفته به یک چیز درجه دوم مبدل می‌شد، تلاش‌های عظیم و پی‌گیری مستمری لازم بود تا بتوان این دو خویشاوند از هم جدا افتاده را از نو به هم نزدیک کرد و انجام این مهم به گردن چخوف افتاده بود.

در آن سال‌هایی که چخوف هنوز در تاگانروگ می‌زیست و در دبیرستان تحصیل می‌کرد نخستین تجربهٔ نویسندگی او اگر چه با درام‌نویسی به دست آمد اما به عنوان یک داستان‌نویس بود که وارد جهان ادبیات شد و بعدها با نثر خاص داستان‌های خود پا به دنیای تئاتر گذاشت. تمایل شدید او برای دستیابی به یک سبک بزرگِ ادبی، در درام‌نویسی تحقق پیدا کرد و در هویت نویسندگی او، نمایشنامه مشخصاً جای داستان و رمان را گرفت. در نمایشنامه‌هائی که او در سال‌های آخر دهٔ هشتاد نوشت خود بیش از هر چیزی بر «اهمیت ادبی» آنها ارزش قایل می‌شد، اما در همان زمان هم خاطرنشان می‌کرد: «... من نمایشنامه‌ای را که روی صحنه، و در جریان تمرین بازیگرها حک و اصلاح نشده باشد، نمایشنامه‌ای نمی‌دانم که آمادهٔ چاپ باشد...» این اعتماد کم سابقهٔ نویسنده به صحنه، به یُمن احساس طبیعیِ تئاتر و درک این حقیقت ساده و مهمِ آن‌که «نمایشنامه برای صحنه نوشته می‌شود و فقط آنجاست که زندگی حقیقیِ خود را باز می‌یابد»، در وجود چخوف زاده می‌شد.

آنتون پاولوویچ از بسیاری جهات مدیون صحنه بود: روی صحنه بود که خویشتن را به عنوان یک درام‌نویس باور می‌کرد. بارها اتفاق افتاده بود که جریان تمرین یک نمایشنامه یا حتی در فردای اولین شب نمایشِ آن، دست به اصلاح و «مرمت» و گاهی اوقات تغییر بنیادی نمایشنامه می‌زد. نمایشنامه‌های نخستین او ــ **ایوانف** و یا **غول جنگلی** ــ به نوعی نقش چرکنویس نمایشنامه‌های

۱. I.S.Tourgenyev (۱۸۱۸–۱۸۸۳) نویسندهٔ روسی. م.
۲. A.N.Ostrovskiy (۱۸۲۳–۱۸۸۶) درام‌نویس روسی. م.

آینده‌اش را بازی کردند. او ضمن تغییر و اصلاح و حذف اضافاتِ «غیر چخوفیِ» آنها، با سرسختی و شهامتِ یک کاشف، به سوی شناخت خود راه می‌گشود؛ اما رابطه‌اش با تئاتر فارغ از ناهمواری‌ها و دغدغهٔ خاطر نبود، آن چنان که در سال‌های آخر حیات خود نوشت: «چه کنم که با نمایشنامه‌هایم همیشه یک اتفاقی می‌افتد و نمی‌دانم سبب چیست که هر نمایشنامه‌ام همراه با جنجال چشم به جهان می‌گشاید و همیشه هم به جای آن که مانند هر مؤلفی از خلق اثر خود لذت ببرم، دچار احساس عجیبی می‌شوم» (به نقل از جلد دوازدهمِ «مجموعهٔ نامه‌ها») در این میان می‌توان مسؤولیت این امر را به حساب هر دو سوی قضیه گذاشت: هم به حساب مؤلفی که خود از عجیب و غریب بودنِ نمایشنامه‌های خویش حیرت می‌کرد و هم به حساب تئاتری که هنوز آمادگی پذیرش این «عجایب» و نوآوری‌ها را نداشت.

در دفترچهٔ یادداشت‌های چخوف، عبارت زیر به چشم می‌خورد: «فقط در زمان آینده است که صحنه مبدل به هنر خواهد شد، حال آنکه اکنون صحنه فقط مبارزه در راه آینده است». و این آینده‌ای نزدیک بود که در زمان حیات خود چخوف و به یمن وجود او تحقق یافت.

از مجموعهٔ نوشته‌ها و تجربه‌های چخوف تنها بخشی از آن به دست ما رسیده است؛ وجود بسیاری از آنها را می‌توان فقط از مکاتبات خانوادگی و از خاطرات افراد خانواده‌اش دریافت. اما در این که خطوط اصلی خلاقیت هنری او زود شکل نهائی به خود گرفت و با پشتکار و پیگیری کم‌نظیر او تا به آخر مثمر ثمر واقع شد نمی‌توان تردید کرد. یکی از این خطوط در شیوهٔ مینیاتوریِ درام‌نویسی ـ که چخوف آن را در نامه‌های خود «ودویل[۱]» نامیده است ـ ارائه شده است اما او به خودِ نمایشنامه‌ها عناوین موضوعی دیگری از قبیل «شوخی‌ها»، «اتودهای دراماتیک»، «صحنه‌ها» می‌داد. در آن زمان ودویل ـ این سبک نسادِ کهنهٔ تئاتری ـ رقص و آواز خود را از دست داده و با حفظ نشانه‌هائی سنتی، به کمدیِ کوچکی مبدل شده بود و همین امر به چخوف امکان داده بود که از گُزیدنِ عنوانِ ودویل خودداری نکند.

آنتون پاولویچ به قواعد ودویل نویسی احاطهٔ کامل داشت و آنها را به راحتی مراعات می‌کرد:

۱. Vaudeville نمایشنامهٔ کمدیِ سبک همراه با رقص و آواز. (فرانسوی). ـ م.

«... ۱) در هم بر همی محض، ۲) هر قیافه‌ای باید خصوصیات خود و زبان مخصوص به خود را داشته باشد، ۳) اجتناب از هر گونه پرگویی و روده‌درازی، ۴) حرکتِ مداوم...» (به نقل از جلد دومِ «مجموعهٔ نامه‌ها»). «شوخی‌ها» و «صحنه‌های» او گویای تسلط ماهرانه‌اش به زبان محاوره‌ای و مالامال از تحرک و ایجاز در کلام است و واجد خصوصیت درخشان و شخصیت‌پردازی و چرخش ناگهانی موضوع‌هاست. در نمایشنامهٔ تک پرده‌ای **خرس** دعوای آقای طلبکار با خانم بدهکار، نخست به پرخاش و دوئل و سرانجام به بوسه‌ای پرشور منجر می‌شود؛ اما این گونه پایان‌های خوش نادرند. به عنوان یک قاعده، «ودویل»های قدیمی همیشه دارای فرجامی خوش بودند اما بعد از نمایشنامهٔ «خرس»، چخوف این قاعده را به کلی زیر پا می‌نهد. زندگی، تشریفات خواستگاری یا جشن عروسی یا مراسم سالگرد را به جنجال مبدل می‌کند و بدین گونه گویی به ریش قهرمان‌های خود بیرحمانه می‌خندد؛ اینها حوادثی است که در تماشاگر خنده، و در اجرا کنندگانش غم برمی‌انگیزد، این روشنگری دوجانبه، به طور کلی از مختصات چخوف است.

در ودویل‌های قدیمی، قهرمانِ ابله یا ساده‌لوح یا دسیسه کار، شخصیتی سرگرم کننده و تا اندازه‌ای قراردادی بود اما چخوف بیم ندارد از این که شخصیتی فاقد لطافت شاعرانه و دل‌مشغول به بیماری‌ها و گرفتاری‌های روزمره را روی صحنه ببرد، حال می‌خواهد این شخصیت، شوهر ییلاق‌نشینِ مصیبت کشیده‌ای از «بازیگر تراژدی علی‌رغم میل خود» باشد و یا «لومفِ» نق نقو و عصبی مزاج از نمایشنامهٔ **خواستگاری**. لحنِ نیشدار و آمیخته به تمسخر او به مرور زمان بُرنده‌تر و بیرحم‌تر می‌شود و عناصری چون مرچوتکینا را در «سالگرد» یا تصویر مردمان عامی در **عروسی** را استادانه به باد استهزا می‌گیرد.

با وجود این، در همان نمایشنامهٔ **عروسی** صدای دیگری هم طنین‌انداز است؛ صدایی حاکی از احساس ترحمی انسانی نسبت به انسانی کوچک، معیوب و تحقیر شده. ناخدای پیر بازنشسته‌ای که ژنرال جلوه‌اش می‌دهند و تصادفاً به جشن عروسی دعوت می‌شود؛ در آنجا دستش رو می‌شود و او سراسیمه بانگ می‌زند: «در خروجی کجاست؟ از کدام در باید بیرون رفت؟ پیشخدمت، بیا مرا از اینجا بیرون ببر!» احدی به بانگ او پاسخ نمی‌دهد و خروج پیرمرد از صحنه، دردی عمیق را به تماشاگر منتقل می‌کند.

ودویل‌های چخوف سرنوشتِ تئاتری موفقیت‌آمیزی داشتند و روی صحنهٔ تئاترهای مسکو و پتروگراد و شهرهای دیگر با اقبال بسیار روبرو شدند. اما چخوف یا از عدم اعتماد به چنین توفیقی و یا از بی‌اعتقادی به آن، به برادر خود، میخاییل پاولوویچ نوشته بود: «... من به ودویل نویس سرشناسی مبدل شوم؟ اختیار دارید! اگر در سرتاسر عمرم بتوانم زور بزنم و ده تا مطلب صحنه‌ای به درد نخور خط خطی کنم، باید از خودم ممنون شوم... آخر مگر اسم ودویل نویسی را می‌شود «کار» گذاشت؟... » (به نقل از جلد سوم «مجموعهٔ نامه‌ها»)مع‌ذلک به زودی در این زمینه سرشناس شد؛ حدود ده فقره نمایشنامهٔ تک پرده‌ای نوشت و تا آخرین سال‌های عمرش نتوانست دامان ودویل را رها کند. تاریخ تجدید چاپ نمایشنامهٔ **در مضار توتون**، پاییز سال ۱۹۰۲ است؛ چخوف چندی بعد از تجدید چاپ آن به یکی از دوستان خود نوشت: «... به طور مقاومت ناپذیری دلم می‌خواهد ودویل بنویسم...» (به نقل از جلد یازدهم «مجموعهٔ نامه‌ها») اما به جای نگاشتن ودویل، آخرین نمایشنامهٔ خود یعنی باغ آلبالو را نوشت که در آن اثری از عناصر ودویل دیده نمی‌شود.

خوب است این بحث را کوتاه کنم و به «زندگی‌نامهٔ» نمایشنامه‌ها، به ترتیب تاریخ تحریر آنها بپردازم.

بی‌پدری

نسخهٔ خطیِ این نمایشنامه، شانزده سال پس از مرگ چخوف یعنی در سال ۱۹۲۰ کشف و به آرشیو دولتی اتحاد شوروی سپرده شد. نسخهٔ مورد بحث مشتمل بر یازده جلد دفترچه است که با نخ به همدیگر دوخته شده است؛ صفحهٔ اول دفتر نخست آن که قاعدتاً باید شامل عنوان نمایشنامه باشد و همچنین صفحهٔ نهم همان دفتر (مربوط به پردهٔ اول، صحنهٔ چهارم) مفقود شده است. بنا به روایت **بلچیکف**[1]، در شعبهٔ مسکوِ بانکِ «روسیه و آزُف» برای مشتری‌های بانک صندوق‌های اختصاصی جهت نگاهداری نامه‌ها و اسناد و

۱. N.F.Beltchikov (۱۸۹۰–۱۹۷۵) ادبیات‌شناس روسی و شوروی. ـم.

اوراق بهادار و جواهر و غیره وجود داشت؛ خواهر چخوف، **ماریا پاولونا** نیز در بانک مذکور چنین صندوقی داشت و نسخهٔ خطی **بی‌پدری** در همان صندوق کشف شده بود. سال‌ها پیش از کشف نسخهٔ مزبور، در مطبوعات روسیه از نمایشنامهٔ بزرگی صحبت می‌شد که چخوف در سال‌های جوانی خود نوشته بوده است.

در سال ۱۹۰۷، برادر چخوف خاطرات خود را منتشر کرد که در آن اشاراتی به چند نمایشنامهٔ از دست رفته داشت: «در سال‌هایی که آنتون پاولویچ در کلاس اول دبیرستان تحصیل می‌کرد درام بزرگی به اسم **بی‌پدری** و ودویل خنده‌آوری موسوم به **بیخود نبود که مرغ خروسخوانی کرده بود** نوشت و هر دو را از تاگانروگ به مسکو فرستاد تا ما آنها را بخوانیم. من هر دو نمایشنامه را مدتی دراز نزد خودم نگاه داشتم اما بعدها، وقتی آنتون پاولویچ جهت ورود به دانشگاه به مسکو آمد، آنها را از من پس گرفت و پاره پاره‌شان کرد...» در همان خاطرات از نمایشنامهٔ بزرگ دیگری هم که نه در تاگانروگ، بلکه در مسکو نوشته شده و آن هم از بین رفته بود، صحبت می‌شد: «آنتون پاولویچ در دومین سال اقامت خود در مسکو، درام بزرگ دیگری نوشت که پُر بود از اسب دزدها و تیراندازی و زن‌هایی که خودشان را زیر چرخ‌های قطار می‌انداختند... برادرم از من خواسته بود رونوشتی از آن تهیه کنم؛ در حینی که رونویسی می‌کردم قلبم از شدت هیجان در سینه‌ام منجمد می‌شد [...] آنتون پاولویچ که در آن زمان دانشجوی سال دوم دانشکدهٔ پزشکی بود درام مورد بحث را شخصاً نزد خانم یرمولوا[1] برد تا شاید نمایشنامه مورد پسند او قرار بگیرد و آن را به نفع خود روی صحنه ببرد. من از جوابی که برادرم از یرمولوا گرفت اطلاع ندارم فقط همین را می‌دانم که زحمتی که برای تهیهٔ رونوشت کشیده بودم، هدر رفت: نمایشنامه نزد برادرم بازگشت و او آن را پاره پاره کرد و دور ریخت. از این درام فقط نام وینی تسکی باقی ماند که بعدها در **دایی وانیا** تجدید حیات یافت».

بدین‌گونه میخاییل پاولویچ احتمال می‌داد که چخوفِ جوان، دو نمایشنامهٔ بزرگ نوشته و هر دو را از بین برده بود: **بی‌پدری** و نمایشنامهٔ دیگری که میخاییل پاولویچ از آن رونوشت تهیه می‌کرد اما عنوانش را به خاطر نداشت. بعدها در سال ۱۹۲۳ وقتی نمایشنامهٔ منتشر نشدهٔ چخوف انتشار پیدا کرد

۱. M.N.Yermolova (۱۹۲۸–۱۸۵۳) بازیگر تئاتر. ـ م.

میخاییل پاولویچ اعلام کرد که این همان نمایشنامه‌ای است که او رونوشتی از آن تهیه کرده بود.

در سال ۱۹۱۴ به مناسبت دهمین سالگرد مرگ چخوف، از وجود نمایشنامه‌ای که مربوط به سال‌های جوانی نویسنده بود و همچنین دربارهٔ موضوع آن، خاطرات و مقالات متعددی در جراید انتشار یافت. آن روزها شخصی با امضای «ناشناس» در روزنامهٔ **اخبار روسیه** طی مقالهٔ مفصلی تحت عنوان «**نمایشنامه‌های ناشناختهٔ چخوف**» استدلال کرده بود که آنتون پاولویچ نه اصل نسخهٔ دستنویس نمایشنامه بلکه رونوشت آن را که یرمولوا نپسندیده و به او بازپس داده بود، پاره کرده و به دور انداخته بود.

بالوخاتی[1] در تفسیری که بر مجموعهٔ آثار چخوف (چاپ ۱۹۲۹) نوشت احتمال می‌داد که نسخه مکشوفهٔ نمایشنامه و **بی‌پدری** مورد اشارهٔ میخاییل پاولویچ، یکی باشد. اظهارنظر او چنین است: «... درست در همان سال‌ها چخوف نمایشنامهٔ بزرگ خود را که برای درکِ ارزیابی‌هایِ اجتماعیِ نویسنده‌ای تازه کار اهمیت بسیار دارد، به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد. این نمایشنامه، همان **بی‌پدری** به قلم چخوف است که در سال‌های ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۱ نگاشته شده و فقط در سال ۱۹۲۳ انتشار پیدا کرده است...»

موثق‌ترین ردپایی که از این نمایشنامه به دست آمده نامه‌ای است خطاب به چخوف که به تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۸۷۸ برادر دیگرش یعنی آلکساندر پاولویچ از مسکو به تاگانروگ فرستاده و در آن نوشته بود: «... تو از **بی‌پدری** یاد می‌کنی. من تاکنون به عمد سکوت کرده بودم. از روی تجربهٔ شخصی‌ام می‌دانم که نوزاد یک نویسنده چقدر برایش عزیز و ارزنده است، از این رو... راستش را بخواهی در **بی‌پدری** فقط در دو صحنه است که استعداد به چشم می‌خورد، وگرنه روی هم رفته دروغی است غیرقابل گذشت ـ گیرم که معصومانه و بی‌ضرر؛ می‌گویم «معصومانه» زیرا عقیده دارم که این اثر از ژرفنای ایمانی پاک و شفاف نشأت گرفته است... خودت هم گر چه تا حدودی و به طور ناخودآگاه حس می‌کردی که درام تو، صرفاً یک دروغ است معذلک برای خلق آن آن‌قدر نیرو و انرژی و عشق و درد مصرف کردی که از این پس نمایشنامهٔ دیگری نخواهی نوشت [....] البته چنانچه مایل باشی، حاضرم در آینده از نمایشنامه‌ات به طور جدی سخن

۱. S.D.Baloukhaty (۱۹۴۵–۱۸۹۳) ادبیات‌شناس روس و شوروی. ـ م.

بگویم؛ اما فعلاً فقط به عذرخواهی از لحن قاطع و خشکی که به کار برده‌ام بسنده می‌کنم. می‌دانم که اظهار نظر من به دلت نمی‌نشیند ولی چه می‌شود کرد، تو پرسیدی و من جواب دادم...»

از این نامه به وضوح چنین برمی‌آید که چخوفِ جوان نمایشنامه را از تاگانروگ فرستاده و در نامهٔ ضمیمهٔ آن، به «صرف انرژی و نیرو و عشق و درد» اشاره کرده بود و آلکساندر پاولویچ نیز در نامهٔ جوابیهٔ خود اظهار تردید کرده بود که او بتواند باز هم چیزی شبیه به آن نمایشنامه بنویسد. در نامهٔ آلکساندر پاولویچ حرف اول کلمهٔ «بی‌پدری» ریز نوشته شده، نه درشت و توی گیومه قرار داده شده که آشکارا به معنای اسم یا عنوان نمایشنامه است.

تحقیق در زمینهٔ مدارک و واقعیت‌های مربوط به زندگی‌نامهٔ چخوف و همچنین بررسی و تجزیه و تحلیل دست‌نویس مکشوفه، این موضوع را تأیید می‌کند که متن **بی‌پدریِ** مورد بحث که از تاگانروگ به مسکو ارسال شده و آن دست‌نویسی از این نمایشنامه که در ۱۹۲۰ کشف شد و فاقد صفحهٔ اول بوده است، اثر واحدی باشند. مقابلهٔ دستخط سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۷۹ چخوف با دستخطِ دستنویس نمایشنامه، نشان می‌دهد که بین این دو دستخط نه تنها هیچ‌گونه تفاوتی وجود ندارد بلکه مشابهت آنها به لحاظ ساختار دستوری کلام و زبان و علایم مجازی دیگر، این تصور را تقویت می‌کند که چخوف نگارش نمایشنامهٔ مورد بحث را در تاگانروگ به پایان رسانده است. گذشته از این، در نمایشنامه به مرگ نکراسف شاعر روس اشاره شده است (پردهٔ دوم، صحنهٔ هشتم) یا ساشا همسر پلاتنف «زاشر ماراش» را می‌خواند، حال آن که می‌دانیم که تاریخ وفات نکراسف دسامبر سال ۱۸۷۷ و تاریخ ترجمهٔ زاشر ماراش به زبان روسی نیز همان سال ۱۸۷۷ است. بدیهی است که این دو تاریخ نمی‌تواند خود به خود مأخذی برای تعیین تاریخ تحریر نمایشنامه باشد اما در عوض، در سرتاسر **بی‌پدری** به واقعه‌ای برنمی‌خوریم که بعد از سال ۱۸۷۸ به وقوع پیوسته باشد.

احتمال این که چخوف توانسته باشد در عرض چهار سال، دو درام کاملاً مغایر هم نوشته باشد که حجم یکی از آنها یعنی نمایشنامه‌ای که به دست ما رسیده است، به اندازهٔ دو نمایشنامهٔ بزرگ باشد دور از ذهن می‌نماید، به ویژه می‌دانیم که او در همان زمان دورهٔ دبیرستان را تمام می‌کرد و امتحانات نهایی

دبیرستان منطقاً وقت و نیروی زیادی از او می‌گرفت، از طرف دیگر قرار بود چخوف تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی را هم که در آن زمان یکی از دشوارترین دانشکده‌ها بود آغاز کند؛ و مهم‌تر از همهٔ این‌ها نظم اندیشه و مفهوم نمایشنامه و مادهٔ حیاتی‌ای که ساخت نمایشنامه بر پایهٔ آن استوار است با عنوان **بی‌پدری** انطباق کامل دارد.

با توجه به توضیح مؤلف که نوشته است: «محل وقوع... یکی از استان‌های جنوبی روسیه است» در نمایشنامه می‌بینیم که موضوع درام، به تمامی با تاگانروگ و حومهٔ آن ارتباط دارد و حاوی تجربهٔ زندگیِ چخوف به عنوان یک دانش‌آموزِ دبیرستانی است. فضا و مکانی که شخصیت‌های نمایشنامه در آن زندگی می‌کنند با تاگانروگ اواخر دههٔ هفتم قرن نوزدهم مطابقت دارد: استانی در جنوب روسیه با معادن ذغال سنگ، ملاکان و تجار و میخانه‌دارانِ ورشکسته، حاکمیت پول، «جهان احمق‌ها» و...

در نمایشنامه صحبت از مناقشهٔ بی‌امان پدران و فرزندان است: پلاتنف از پدر مرحوم خود با خشم و نفرت یاد می‌کند؛ رابطه گلاگلیف جوان با پدر ثروتمندش سرشار از وقاحت و گستاخی است؛ فرزندانِ تریلتسکی از وجود پدر خود شرم دارند؛ شچربوک از دختران خود متنفر است... وضعیت فرزندان نابسامان است زیرا آن‌ها فاقد پدرانی هستند که بتوان محترمشان داشت؛ و سرانجام عنوان **بی‌پدری** نمایشنامه با موضوع آن کاملاً همخوانی دارد.

در سال ۱۹۲۴ میخاییل پاولویچ در مقاله‌ای دربارهٔ «بی‌پدری» چنین نوشته بود: «... تا آنجایی که به یاد دارم این نمایشنامه از روی الگوی ملودرام‌های فرانسوی تهیه شده و دارای دیالوگ‌های طولانی بود. در آن زمان من که پسربچه‌ای بیش نبودم قرار بود دو نسخه رونوشت از نمایشنامه جهت ارسال به ادارهٔ سانسور تهیه کنم؛ می‌نوشتم و از رویدادهای شگفت‌انگیز آن تنفس در سینه‌ام بند می‌آمد...»

بی‌پدری در بخش غالب خود، از طبیعت و به عبارت دیگر از تأثرات تاگانروگی چخوفِ جوان مایه می‌گیرد اما پیوند یک درام‌نویسِ مبتدی با هنر دههٔ هفتم قرن گذشته، در آن کاملاً مشهود است. در آن زمان موضوع «آشیانهٔ ویران شده» ـ موضوعی که تم این نمایشنامه را نیز تشکیل می‌دهد ـ برای ادبیات و تئاتر روسیه مضمون تازه‌ای نبود؛ همان طوری که می‌بینیم در اینجا نیز ملک

بیوهٔ ژنرال وینی تسف را یکی از پولداران محلی می‌خرد. از **بی‌پدری** رشته‌های زیادی به ملودرام و هزل و نمایشنامه‌های غرض‌آلود کشیده می‌شود، اما این نمایشنامه از بسیاری جهات انسان را به یاد استروسکی و دست‌کم دو نمایشنامهٔ **جنگل** و **گرگ‌ها و بره‌های** او می‌اندازد که هر دو در همان دهه نوشته شده‌اند.

پلاتنف که به ایده‌های «پدران» اعتقاد ندارد، پدران تازه‌ای هم پیدا نمی‌کند و اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد. او برای خود و برای دیگران موجودی غیرقابل درک است و در نمایشنامه، او را به حق «بهترین معرف سردرگمی و بیانگر بلاتکلیفی عصر ما...» می‌نامند (پردهٔ اول، صحنهٔ سوم) و با لحنی آمیخته با استهزا، گاه با چاتسکی و گاه با هاملت مقایسه‌اش می‌کنند. او در یکی از لحظه‌های «خودخوری» می‌پرسد: «... ولی کیست که مرا ریشخند کند؟ و کِی؟» (پردهٔ دوم، صحنهٔ چهارم) اما نویسنده در این حال نمی‌خندد بلکه نگاهی سرد و جدی دارد.

در **بی‌پدری**، قهرمان اصلی آن یعنی معلم روستایی، نه تنها هیچ شباهتی به اخلافِ ادبیِ خود ندارد بلکه رابطه‌اش با محیط خود نیز کاملاً تازگی دارد. او از سایر شخصیت‌های نمایشنامه، فهمیده‌تر و تیزهوش‌تر و مهم‌تر، اما نه الزاماً بهتر است.

پژواک «بی‌پدری»، انگیزه‌ها و مضامین آن، بعدها در آثار چخوف بارها تکرار می‌شود. شخصیت عجیب و عاطل، بی‌هدف و بی‌ایمانِ قهرمانِ اصلیِ **بی‌پدری** که سرانجام نیز به هلاکت می‌رسد، در نمایشنامهٔ بعدی چخوف یعنی **ایوانف** تجدید حیات می‌یابد.

اکثر مترجمانِ **بی‌پدری** ـ خاصه اروپاییان ـ نمایشنامه را به نام قهرمان اصلی آن «پلاتنف» نامیده‌اند. اما آیا با این نام‌گذاری، آنها از انگیزهٔ اساسی نویسنده و مضمون اصلی نمایشنامه فاصله نگرفته‌اند؟

در جادهٔ بزرگ

این درام تک‌پرده‌ای برای نخستین‌بار در سال ۱۹۱۴، به مناسبت دهمین

سالگرد وفات چخوف، در مجلهٔ **سلوو**[1] منتشر شد و همان سال هم در یکی از تئاترهای حومهٔ مسکو روی صحنه رفت. نسخه‌ای که از زمان تألیف آن باقی مانده است رونوشتِ دست‌نویس ادارهٔ سانسور است که روی جلد آن مُهر و تاریخ تحویل نمایشنامه (۲۹ مه سال ۱۸۸۵) و اظهارنظر متصدی مربوطه همراه با تاریخ ۲۰ سپتامبر ۱۸۸۵ به چشم می‌خورد: «نمایشنامهٔ حاضر جهت نمایش در تئاترهای کشور، نامناسب تشخیص داده می‌شود. متصدی سانسور تألیفات دراماتیک، کایزرفن نیلکهایم[2]». همین مأمور در گزارش جداگانهٔ خود به ریاست اداره چنین نوشته بود: «محل و زمان وقوع ماجرا یک میخانهٔ بین راهی است. در میان انواع و اقسام ولگردها و مسافرها و زواری که در میخانه تجمع کرده‌اند تا گرم شوند و شب را به سحر آورند یک ملاّک ورشکسته هم هست که به میخانه‌چی التماس می‌کند به او مشروب نسیه بدهد [...] به نظر من، این نمایشنامه بدبینانه و کثیف، نمی‌تواند روی صحنه به معرض تماشا گذاشته شود». در چاپ حاضر، نمایشنامه از روی نسخهٔ خطی ادارهٔ سانسور چاپ می‌شود.

از قراین چنین برمی‌آید که این اتود دراماتیک در پاییز سال ۱۸۸۴ نوشته شده است. آنتون پاولویچ در نوامبر آن سال به لیکین[3] نوشته بود: «برخلاف گذشته، این هفته برایتان چند تا داستان نمی‌فرستم زیرا مدام ناخوش بودم و تا اندازه‌ای هم سر به کار دیگری داشتم: دارم برای صحنه، چیز کوچکِ خیلی مهملی می‌نویسم...»

چخوف در این اتود، موضوع داستانِ «در بهار» خود را که در سپتامبر ۱۸۸۳ در مجله **بودیلنیک**[4] چاپ شده بود مورد استفاده قرار داده است. محل وقوع ماجرا و درگیریِ اصلیِ داستان یعنی شرح حال ملاکی نگون‌بخت و الکلی که مدالیون و عکس همسر محبوب و در عینِ حال خیانتکار خود را نزد مرد میخانه‌چی گرو می‌گذارد و موژیکی ارباب خود را به جا می‌آورد و ماجرای او را حکایت می‌کند، با تغییرات مختصری از داستان «در بهار» گرفته شده و حجم نمایشنامه نسبت به حجم داستان اصلی، تقریباً به اندازهٔ چهار برابر افزایش یافته است.

۱. Slovo سخن (روسی). ـم.

2. Keiser von Nilckheim

۳. N.A.Leykin (۱۹۰۶-۱۸۴۱) طنزنویس و ناشر روسی. ـم.

۴. Boudilnik ساعت شماطه‌دار ـ بیدارکن (روسی). ـم.

آواز قو (کالخاس)

تک پرده‌ای **آواز قو** بار نخست در سال ۱۸۸۷، در جُنگ ادبی **سزون**[1] چاپ و منتشر شد و تاریخ صدور اجازهٔ انتشار آن، ۱۱ ژانویهٔ ۱۸۸۷ است. نسخهٔ خطی نمایشنامه که جهت ادارهٔ سانسور تهیه شده بود، محفوظ است.

این اتود دراماتیک، در روزهای آخر سال ۱۸۸۶ یا اولین روزهای سال ۱۸۸۷، تقریباً همزمان با انتشار داستانی از چخوف در مجلهٔ ادبی **روزنامهٔ پترزبورگ** (نوامبر ۱۸۸۶) به اسم «کالخاس» نوشته شده است.

آنتون پاولویچ در ژانویهٔ ۱۸۸۷ به یکی از دوستان خود چنین نوشته بود: «... نمایشنامهٔ کوتاهی نوشته‌ام که بیش از پانزده تا بیست دقیقه طول نمی‌کشد ـ کوچک‌ترین درام دنیا. [...] چون قرار است جُنگ **سزون** چاپش کند مآلاً در سراسر کشور پخش خواهد شد. نوشتن مطالب کوتاه اصولاً آسان‌تر از خلق آثار بزرگ است زیرا گذشته از آن که کمتر مورد ایراد قرار می‌گیرد توفیق هم کسب می‌کند... آدم دیگر چه می‌خواهد؟ درامی نوشته‌ام در عرض یک ساعت و پنج دقیقه!»

در جُنگ **سزون**، نمایشنامه به شکل خلاصه و به سخن دقیق‌تر بدون قسمت دوم آن ـ قسمتی که در آن سوتلویدف به یاد فعالیت‌های هنری خود در سال‌های جوانی می‌افتد و قطعاتی از نمایشنامه‌های مختلف را می‌خواند ـ چاپ شده بود.

در پایان سال ۱۸۸۷ به مناسبت آنکه قرار شده بود **آواز قو**، روی صحنهٔ تئاتر «کُرش[2]» برود، از نمایشنامه دو نسخه دستنویس تهیه شد تا به ادارهٔ سانسور ارسال شود. چخوف در همان موقع در این رابطه به داویدف[3] چنین نوشت: «دیروز همین که از پیش شما برگشتم خانه، برادرانم را به تهیهٔ رونوشت نشاندم و اکنون دو نسخهٔ آن را جهت ارسال به ادارهٔ سانسور، می‌فرستم خدمت‌تان».

آواز قو در زمان حیات چخوف به زبان‌های بلغاری و آلمانی و لهستانی و صربی و چکی ترجمه شده بود.

1. Saison

۲. F.A.Korch مؤسس تئاتر کُرش مسکو. ـ م.

۳. V.L.Davydov (۱۹۲۵–۱۸۴۹) بازیگر تئاتر. ـ م.

ایوانف (کمدی)

این نمایشنامه که اجازهٔ انتشار آن از طرف ادارهٔ سانسور در دسامبر سال ۱۸۸۷ صادره شده بود برای نخستین بار در اواخر ژانویهٔ ۱۸۸۸ در یکصد و ده نسخه چاپ و منتشر شد. عنوانِ روی جلدِ نسخهٔ سانسور: «ایوانف، کمدی در چهار پرده و پنج تابلو» است که بعدها کلمهٔ «کمدی» توسط سانسور به «درام» تغییر داده شد. دو نسخهٔ تایپ شده‌ای که یکی برای ادارهٔ سانسور مطبوعات و دیگری جهت ادارهٔ سانسور تألیفات دراماتیک تهیه شده بود، محفوظ مانده است.

کورولنکو[1] در خاطرات خود می‌نویسد که در بهار سال ۱۸۸۷ چخوف در جریان یکی از نخستین دیدارهای خود با او، گفته بود که قصد دارد به ملک او بیاید تا به اتفاق هم درامی در چهار پرده بنویسند. و می‌افزاید: «به او گفتم: قدم‌تان روی چشم اما درام را خودتان به تنهایی بنویسید...»

در سپتامبر سال ۱۸۸۷ کُرش به چخوف پیشنهاد کرد برای تئاتر او نمایشنامه‌ای بنویسد تا در همان فصلِ تئاتری روی صحنه برده شود. بعدها یکی از دوستان چخوف ماجرای پیشنهاد کُرش را که در تابستان سال ۱۸۸۹ از زبان خود چخوف شنیده بود چنین نوشت: «یک روز رفته بودم تئاتر کرش. نمایشنامهٔ تازه‌ای روی صحنه بود ـ مغلق و کتابی و گند و بی‌سر و ته. من به عنوان انتقاد، به قول معروف هر چه از دهانم درآمد گفتم. در این موقع کرش با لحن نیشداری گفت: «اگر راست می‌گویید به جای آنکه انتقاد کنید، بنشینید خودتان نمایشنامه‌ای بنویسید»، جواب دادم: «چرا که نه! می‌نویسم!» و به این ترتیب بود که **ایوانف** به وجود آمد».

نخستین اشارهٔ خود چخوف به این نمایشنامه، نامه‌ای است که در اواسط سپتامبر سال ۱۸۸۷ به خانم کیسلوا[2]، بازیگر تئاتر نوشته بود: «دوبار رفتم تئاتر کرش و هر دو بار هم کرش مصرانه از من خواست برای تئاتر او نمایشنامه‌ای بنویسم. جواب دادم: با کمال میل. بازیگران تئاتر کرش بر این عقیده‌اند که من

۱. V.G.Korolenko (۱۹۲۱-۱۸۵۳) نویسنده و ناشر روسی. ـ م.

2. M.V.Kisseleva

می‌توانم از عهدهٔ چنین کاری به خوبی برآیم زیرا به زعم آنها بلدم با اعصاب تماشاچی بازی کنم. جواب دادم: Merci. و البته هیچ نمایشنامه‌ای برایش نخواهم نوشت [...] قاطعانه می‌گویم که نه با تئاترها کار دارم، نه با بشریت... مرده‌شوی‌شان ببرد!» با وجود این، در سپتامبر همان سال، نوشتن نمایشنامه را آغاز کرد. او در اواسط اکتبر ۱۸۸۷ در نامه‌ای به برادرش آلکساندر پاولویچ چنین نوشت: «... این نمایشنامه را برحسب تصادف، به دنبال گفت و گویی با کرش نوشتم. شب در بسترم دراز کشیدم، موضوع را در ذهنم پرورش دادم و بعد هم نوشتم. روی هم رفته دو هفته و دقیق‌تر بگویم، ده روز صرف نوشتنِ آن کرده‌ام...» این نمایشنامه را خود چخوف چند ماه بعد، با لحنی آمیخته به تحقیر و شوخی، در نامه‌ای به پلشچییف[1] «یک سقط جنین دراماتیک پیش‌بینی نشده» نامیده بود. گرچه مدت نگارش نمایشنامه به روایت خود نویسنده کوتاه بود اما به شهادت خاطرات گروزینسکی[2]، هنگامی که چخوف مشغول نگاشتن ایوانف بود «روی درِ اتاق کار خود نوشته‌ای با مضمون: مزاحمم نشوید. سخت مشغول کار هستم. الصاق کرده بود».

در تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۸۸۷ کار نگارش ایوانف به پایان رسید و چخوف همان روز به یژوف[3] خبر داد: «نمایشنامهٔ من حاضر است، چنانچه تغییر عقیده نداده‌اید و هنوز قصد دارید به من کمک کنید، فردا تشریف بیاورید...» او از یژوف خواهش کرده بود به دیدنش بیاید و نمایشنامه را برای او به صدای بلند بخواند و از همین روست که بعدها یژوف را به شوخی «ساقدوش» این نمایشنامه خطاب می‌کرد.

درست از فردای شبی که ایوانف در تئاتر کرش به نمایش درآمد، چخوف به فکر تغییر و اصلاح آن افتاد اما در آن زمان برای انجام چنین کاری نه حوصله پیدا کرد، نه علاقه، کما این که در دسامبر آن سال در نامه‌ای به یکی از دوستان خود نوشت: «... بعد از تماشای نمایشنامه‌ام در مسکو طوری از آن منزجر شده‌ام که به هیچ روی قادر نیستم خودم را وادار کنم که به این کار بیندیشم...» او فقط یک سال بعد بود که تصمیم گرفت طرح خود را در زمینهٔ تغییر و «مرمت» ایوانف، به مرحلهٔ اجرا درآورد.

۱. A.N.Plechtcheyev (۱۸۹۵–۱۸۲۵) شاعر روسی. ـم.

2. A.Grouzinskiy 3. N.M.Yejov

اولین بازتاب **ایوانف** در مطبوعات، صفحات مجلهٔ **عصر جدید** مورخ ۹ اکتبر ۱۸۸۷ بود: «به قرار مسموع، آ. پ. چخوف، دست به تألیف یک نمایشنامهٔ کمدی با عنوان **ایوانف** زده است که موضوع آن کاملاً تازگی دارد؛ پیش‌بینی می‌شود که **ایوانف**، نخست در یکی از تئاترهای مسکو روی صحنه برود». این «خبر تجارتی» همراه با متن تقریبی نمایشنامه به خواهش خود چخوف، توسط آلکساندر پاولویچ تسلیم هیأت تحریریه مجله شده بود تا چاپ شود».

چخوف دربارهٔ این نمایشنامه صراحت بی‌سابقه‌ای به خرج می‌داد و در نامه‌های خود دربارهٔ همه چیز، از برداشت‌ها و استنباط‌های خود گرفته تا جریان پیشرفت کار و جزییات تغییرها و اصلاح‌ها و همچنین درکِ خود از شخصیت‌های نمایشنامه، توضیحات کافی می‌داد.

باری **ایوانف** در بدو امر در مسکو و سپس در پترزبورگ با سردی تماشاچی‌ها و انتقادهای شدید اهل فن روبرو شد. از نامه‌های آن دوران چخوف با توجه به عباراتی از قبیل: «به نظرم می‌رسد که در تمام مدت ماه نوامبر، دچار بیماری روانی بودم...» یا «بعد از دیدن نمایشنامه، طوری خسته شده‌ام که توانِ سالم اندیشی را از دست داده‌ام...»، می‌توان به تشویش‌ها و اضطراب‌ها و نگرانی‌های او پی برد؛ آنتون پاولویچ مدت‌ها بعد، به یاد شب افتتاح این نمایشنامه در مسکو نوشت: «باور کردنی نبود. تماشاچی‌ها از جاهای خود می‌جهیدند، پاره‌ای از آنها دست می‌زدند و ابراز احساسات می‌کردند، برخی دیگر سوت می‌کشیدند و هو می‌کردند، بعضی‌ها هم پا بر زمین می‌کوبیدند. تماشاچی‌ها، کلیهٔ صندلی‌های پارتر را با بی‌نظمی از جای خود حرکت داده و آنها را طوری روی هم انداخته بودند که دقیقه‌ای بعد، قادر نمی‌شدند صندلی‌های خود را بیابند؛ تماشاچی‌های لژها مشوش بودند و نمی‌دانستند بروند یا بمانند...»

باری اگر از پاره‌ای تغییرات و اصلاحاتی که برای صحنه انجام گرفته بود بگذریم، چخوف فقط در سال ۱۸۸۹ بود که به این نمایشنامه بازگشت و به طور کلی **ایوانف** دیگری نوشت.

خرس

نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای **خرس** بار اول در آخر ماه اوت ۱۸۸۸ در مجلهٔ ادبی **عصر جدید** منتشر شد. یک نسخهٔ دست‌نویس نمایشنامه ممهور به مهر ادارهٔ سانسور مطبوعات و صدور اجازهٔ انتشار آن (به تاریخ ۲۷ سپتامبر ۱۸۸۸) محفوظ مانده است.

چخوف این نمایشنامه را در فوریهٔ سال ۱۸۸۸، بلافاصله بعد از اتمام داستان بلند **بیابان** (استپ) نگاشت. در اواخر فوریهٔ آن سال در نامه‌ای خطاب به لئونتیف[1] چنین نوشت: «هیچ کاری انجام نمی‌دهم؛ به ناچار از سر بیکاری ودویلی به اسم **خرس** نوشتم». همان روز به پولونسکی[2] هم نوشت: «... از سر بیکاری، ودویلی به سبک فرانسوی‌ها، توخالی و کوتاه، به اسم **خرس** نوشته‌ام. [...] برای نوشتن «استپ» آن‌قدر انرژی و شیرهٔ حیاتی از دست داده‌ام که تا مدتی دراز، دست به هیچ کار جدی نخواهم زد».

خرس تا سال ۱۸۹۶ به همان شکلی که از تصویب سانسور گذشته بود تجدید چاپ می‌شد و روی صحنه می‌رفت اما در ۱۸۹۶ که «مجموعهٔ نمایشنامه‌ها» آمادهٔ چاپ می‌شد، چخوف از لحاظ شمارِ صحنه‌ها تغییراتی در آن داد، از آن جمله صحنهٔ اول را به سه صحنه، صحنهٔ دوم را به چهار صحنه، صحنهٔ سوم را به سه صحنه مبدل کرد و فقط دو صحنهٔ آخر را به شکل سابق‌شان باقی گذاشت و به این ترتیب، نمایشنامه از پنج صحنه به یازده صحنه مبدل شد.

در اواسط فوریهٔ ۱۸۸۸، دربارهٔ نمایش **خرس** در تئاتر کرش و **آواز قو** در تئاتر کوچک، در نامه‌ای به ماسلف[3] چنین نوشت: «طی همین فصلِ تئاتری، دو تک پرده‌ای من روی صحنه خواهد رفت: یکی پیش کرش و دیگری روی صحنه تئاتر دولتی. هر دو نمایشنامه را ضمن کارهای دیگرم نوشته بودم. از نمایشنامه‌نویسی خوشم نمی‌آید، خیلی زود خسته‌ام می‌کند اما در عوض، دوست دارم ودویل تماشا کنم» و بعد با لحنی آمیخته به شوخی اضافه می‌کند:

۱. K.N.Leontiev (۱۸۹۱-۱۸۳۱) نویسنده و منتقد روسی.-م.
۲. Y.P.Polonskiy (۱۸۹۸-۱۸۱۹) شاعر روسی.-م.

3. A.N.Maslov

«البته به عنوان مؤلف، به ودویل هم ایمان و علاقه دارم زیرا هر که ۲۵ دسیاتینا[1] زمین و ۱۰ تا ودویل قابل تحمل داشته باشد، بیوه‌اش رنگ گرسنگی به خود نخواهد دید».

خرس، از بدو نمایش در تئاترهای مسکو و پترزبورگ و سایر شهرهای روسیه، در همه حال با اقبال فراوان تماشاگران روبرو بود. این نمایشنامه در سال‌های حیات چخوف به زبان‌های بلغاری، مجارستانی، آلمانی، لهستانی، رومانی، صربی، اسلواکی و چکی ترجمه شده بود.

خواستگاری

تک‌پرده‌ای **خواستگاری** بار نخست در ۲۷ دسامبر ۱۸۸۸ توسط «کتابخانهٔ تئاتری مسکو» و چند ماه بعد (مه سال ۱۸۸۹) در مجلهٔ **عصر جدید** منتشر شد. نسخهٔ خطی نمایشنامه که در تاریخ ۹ نوامبر ۱۸۸۸ به ادارهٔ سانسور ارسال و یک روز بعد هم اجازهٔ انتشار آن صادر شده بود، محفوظ مانده است.

نمایش این «ودویل» از صحنهٔ تئاترهای شهرستان‌ها آغاز شد و سرانجام به تئاترهای مسکو و پترزبورگ رسید؛ در سال ۱۸۹۰ هم در تئاتر ملی پراگ روی صحنه رفت و سخت مورد استقبال تماشاچیان قرار گرفت.

چخوف در اواخر اکتبر ۱۸۸۸ در نامه‌ای به **سووُرین**[2] ضمن اشاره به توفیق نمایشنامهٔ **خرس** روی صحنهٔ تئاتر کرش، اضافه کرده بود: «ودویل دیگری هم نوشته‌ام مشتمل بر دو نقش برای مرد و یک نقش برای زن...» همان روز هم به خانم **لینتوارووا**[3] نوشت: «طی ماه اکتبر دست به هیچ کاری نزدم؛ فقط به نوشته‌های کوچکِ بی‌مقدارم سر و صورت می‌دادم». یک هفته بعد، نمایشنامه را به پترزبورگ، به ادارهٔ سانسور تألیفات دراماتیک فرستاد و طی نامه‌ای به **لئونتیف**، با لحنی آمیخته به شوخی که همیشه نسبت به ودویل‌های خود به کار می‌گرفت

۱. Desiatina واحد اندازه‌گیری سطح در روسیهٔ قدیم؛ معادل ۱/۰۹ هکتار. ـ م.
۲. A.S.Souvorin (۱۸۳۴-۱۹۱۲) روزنامه‌نگار و ناشر و سردبیر مجلهٔ **عصر جدید**. ـ م.
3. E.M.Lintvarova

نوشت: «برای تئاترهای شهرستان‌ها «ودویل» بی‌مقدار و گندی به اسم **خواستگاری** خط خطی کردم و فرستادم پیش سانسورچی‌ها و طی نامه‌ای از آنها خواستم که نمایشنامه را پس از صدور اجازهٔ نمایش، به کتابخانه راسخین[1] بفرستند. فرشتهٔ من، اگر یک وقت گذرتان به ادارهٔ سانسور افتاد به **کراکوسکی**[2] بگوئید که در فلان شهر، شخصی به اسم پیوتر ایوانیچ بوبچینسکی[3] زندگی می‌کند و بنده به اتفاق راسخین، با چشم‌هائی آگنده از اشک، از هیدرهای[4] سانسور استدعا می‌کنیم که ودویل‌مان را در قرنطینهٔ سانسور معطل نکنند. ودویلی که نوشته‌ام کوچک و مهمل و کسل‌کننده است با وجود این در شهرستان‌ها خریدار خواهد داشت. **خواستگاری** را در نظر ندارم روی صحنهٔ تئاترهای مسکو و پترزبورگ بفرستم».

این تک پرده‌ای در سال‌های حیات چخوف به زبان‌های انگلیسی، بلغاری، مجارستانی، آلمانی، صربی و چکی ترجمه شده بود.

ایوانف (درام)

درام **ایوانف** برای بار نخست، در ۲۵ فوریهٔ سال ۱۸۸۹ در مجلهٔ **پیک شمال** پترزبورگ منتشر شد. نسخه دست‌نویس نمایشنامه (نه به خط خود چخوف) که روی جلد آن عبارت: «کمدی در چهار پرده و یک تصویر» به خط چخوف به چشم می‌خورد در سانسور عنوان حذف شده و به جای آن «درام در چهار پرده» آمده است، محفوظ مانده است.

در اکتبر سال ۱۸۸۸، درست یک سال پس از نگارش نسخهٔ اولیهٔ **ایوانف** چخوف، بار دیگر به این نمایشنامه روی آورد و به قصدِ ترمیم کاملِ خصوصیاتِ انسانِ خستهٔ دههٔ هشتم، در چهرهٔ قبلی قهرمان آن تغییرات عمده‌ای به وجود آورد، و همان موقع هم در نامه‌ای به یکی از دوستان خود

۱. Rassokhin ناشر روسی. ـ م.

2. Krakovskiy 3. Pyotr Ivanytch Bobtchinskiy

۴. Hyders در اساطیر یونان باستان مار چند سری که در جای سرهای قطع شده‌اش، سرهای تازه می‌رویند. ـ م.

نوشت: «... چنانچه این دفعه هم «ایوانف» مرا درک نکنند، می‌اندازمش توی بخاری و نوشتنِ داستانی به اسم «کافی است!» را شروع می‌کنم».

با وجود این، خوانندگان نخستِ آن چنین داوری کردند که شخصیت جدید **ایوانف**، باز هم ناقص ترسیم و توصیف شده است. خود چخوف با اشاره به این موضوع، در آخرین روز دسامبر ۱۸۸۸، در نامه‌ای به سوورین چنین می‌نویسد: «از یک طرف کارگردان، **ایوانف** را در بابِ سلیقهٔ تورگنیفی آدم زیادی می‌شمارد، از طرف دیگر ساوینا[1] می‌پرسد «ایوانف چرا این همه رذل و پست است؟»، شما هم می‌نویسید: «باید به شخصیت ایوانف چیزی اضافه کرد تا از روی آن بشود روشن کرد که چرا دو زن، خودشان را به او می‌آویزند و چرا او رذل است و دکتر شریف». اگر هر سه نفر شما مرا به این شکل درک کرده باشید باید نتیجه گیری کنم که «ایوانف» من به لعنت خدا نمی‌ارزد، باید فکر کنم که من پاک قاطی کرده‌ام و چیزی نوشته‌ام که منظور نظرم نبوده است. اگر قلم من «ایوانف» را آدمی پست و زیادی و دکتر را انسانی شریف از آب در می‌آورد و، اگر توانِ آن را ندارد این مفهوم را به دست بدهد که چرا ساشا و سارا عاشق ایوانف هستند، در این صورت پر واضح است که نمایشنامهٔ من ناموفق بوده است و نباید روی صحنه برود».

باری «ایوانف» عوض شد؛ در رفتار و گفتار او منطقی دیگر و طبیعتی دیگر پدیدار گشت؛ او انسان‌تر شد و غرور پیدا کرد؛ اکنون دیگر از سرِ بی‌پروایی سخن می‌گفت و خود نیز سرنوشت خویش را تعیین می‌کرد: «نه، خدا را شکر من هنوز غرور و وجدان دارم!» (پردهٔ چهارم، صحنهٔ هشتم) و رابطهٔ مؤلف با قهرمان نمایشنامه و با خودِ چهرهٔ «کالتیار و نق‌نقو» نیز تغییر می‌یابد: «فقط کسی نق نمی‌زند که نسبت به همه چیز بی‌تفاوت است» (به نقل از یکی از نامه‌های چخوف).

و البته خود چخوف هم عوض شد. سال‌های پایانی دههٔ هشتم، به عنوان دوران بلوغ خلاقیت او، دارای اهمیت بسیار است ـ دیگر با «زیاد نویسی» و همکاری با مجله‌های فکاهی وداع گفته بود؛ تخلص «آنتوشا چخونته[2]» را رها کرده و آنتون چخوف را جایگزین آن کرده بود. از او آثار بزرگی چون **استپ** و

۱. M.G.Savina (۱۸۵۴-۱۹۱۵) بازیگر تئاتر.ـم.

2. Antocha Tchekhonte

دوز نامگذاری و حمله و داستان ملال‌انگیز چشم به جهان گشوده بودند؛ او خویشتن را آمادهٔ سفر به جزیرهٔ ساخالین می‌کرد که به شجاعتِ بزرگِ زندگی‌اش مبدل شد... اما این، مقوله‌ای دیگر است.

چحوف نخستین تغییراتِ ایوانف قدیمی را در ماه‌های اکتبر و دسامبر سال ۱۸۸۸ انجام می‌داد و اولین اشاره‌اش به این امر، نامه‌ای است به سوورین، به تاریخ ۲ اکتبر ۱۸۸۸: «تصور می‌کنم چنانچه پردهٔ چهارم دیگری بنویسم و بعضی قسمت‌ها را حذف و مونولوگی را که خطوط اصلی‌اش در مغزم پخته و آماده شده است به آن اضافه کنم، نمایشنامهٔ مؤثر و کاملی از آب دربیاید». چند روز بعد هم در نامهٔ دیگری به سوورین که علاقهٔ زیادی به این نمایشنامه نشان می‌داد، به موضوع ایوانف باز می‌گردد و می‌نویسد: «... در پرده‌های سوم و چهارم نمایشنامه، تغییرات اساسی داده‌ام؛ خود «ایوانف» را به مونولوگ مجهز کرده‌ام؛ ساشا را تا اندازه‌ای رتوش کرده‌ام و غیره. [...] اما عنوان نمایشنامه را علی‌رغم پیشنهاد شما عوض نخواهم کرد؛ چنانچه ایوانف قبلاً روی صحنه نرفته بود باز می‌شد فکری به حال عنوان آن کرد...»

«ایوانفِ» کمدی بعد از تردیدی کوتاه مدت، با ساشا به خوشی و خوبی ازدواج می‌کند و در صحنه‌های پایانی نمایشنامه، در نظر تماشاچی به عنوان شوهر جوانی جلوه‌گر می‌شود که از خوشبختی و از شراب، سُست و بی‌حال شده است و مدام تکرار می‌کند: «همه چیز خوب است، طبیعی است... عالی است...»، حال آنکه «ایوانف» درام به هر تدبیر می‌کوشد که ازدواجش با ساشا سر نگیرد، با آشفتگی روحی سعی دارد به نحوی از این کار طفره برود، تلاش می‌کند ساشا را راضی به انصراف کند و سرانجام تپانچه‌ای از جیب درمی‌آورد و اقرار می‌کند: «اگر تو موافقت نمی‌کردی، من...»

در «کمدی» صحنه‌ای وجود داشت که در آن، لبدف دور از چشم زن خود به ایوانف پول قرض می‌داد تا او بتواند بدهی خود را پرداخت کند. ایوانف هم این پول را به راحتی از او می‌پذیرفت و می‌گفت: «حالا دیگر در موقعیتی نیستم که در قید غرورم باشم»، حال آنکه در «درام»، ایوانف در همان صحنه کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، با وجود این لبدف را وامی‌دارد که جنبهٔ حقارت‌آمیز این «معاملهٔ» پیشنهادی را درک کند و پول را پس بگیرد.

از اشخاصِ «ایوانفِ» سابق، دودکین، این شخصیت ودویلی، این

«زولوس»، ایبن»، «آدمِ غبارنشین»، حذف شده است. در شخصیت خنده‌آور و مآزبوتکا بابا کَینای «سبکبال» هم تغییرات قابل ملاحظه‌ای به عمل آمده و بسیاری از اصطلاحات خودمانی و مبتذل و خشن و عامیانهٔ دیالوگ‌ها نیز حذف شده است.

معذلک این همه تغییر، سوورین را که متعهد شده بود ایوانف را در تئاتر آلکساندرینسکیِ پترزبورگ روی صحنه ببرد ارضا نکرد و از چخوف خواست که باز هم در نمایشنامه دست ببرد. سرانجام آنتون پاولویچ بعد از مدتی جر و بحث از طریق مکاتبه، از انجام چنین کاری قاطعانه سر باز زد و نوشت: «... به یاری حک و اصلاح و بزک، کاری نمی‌شود کرد. هیچ تغییر و تبدیلی نمی‌تواند انسانی بزرگ را از بالای سکوی رفیعش به زیر آورد و هیچ ضمیمه‌ای هم ممکن نیست بتواند آدمی رذل را به انسانی معمولی مبدل کند. ساشا را در مرحلهٔ پایانی نمایشنامه، بنا به توصیهٔ شما، می‌شود روی صحنه باز آورد اما به «ایوانف» و «لوف»، دیگر نمی‌توانم چیزی اضافه کنم. بله، نمی‌توانم». با وجود این، به زودی کار «مرمت» و حک و اصلاح نمایشنامه را از سر گرفت.

ایوانف در تاریخ ۳۱ ژانویه ۱۸۸۹ برای اولین بار روی صحنهٔ تئاتر آلکساندرینسکی به معرض نمایش گذاشته شد و با استقبال پر شور تماشاچی‌های پترزبورگی روبه‌رو شد. ایوانف در جراید و محافل هنری و در صفحات نشریات ادبی، بحث‌های پر شور و اظهارنظرهای متضادی برانگیخت و به قول پلشچییف: «... برخی آن را تا عرش اعلا بالا بردند و بعضی دیگر تا می‌توانستند به باد ناسزایش گرفتند». اما در هر حال، در اغلب این بحث‌ها و مقاله‌ها و ارزیابی‌ها، از «ایوانف» با عناوینی از قبیل «بزرگ»، «کامل»، «برجسته»، «عظیم»، «شایان تحسین» و غیره، اسم برده می‌شد؛ همه جا صحبت از «شروعِ درخشانِ چخوفِ درام‌نویس» و «ولادتِ قریحه‌ای نو و برجسته» بود. چخوف این گونه تقریظ‌ها را تا مدتی گردآوری می‌کرد اما به زودی علاقه خود را به این کار از دست داد و در نامه‌ای به تاریخ ۵ مارس ۱۸۸۹ به سوورین نوشت: «... از ایوانف پاک به ستوه آمده‌ام؛ دیگر نمی‌توانم تقریظ‌های مربوط به این نمایشنامه را بخوانم و حالا هر وقت راجع به آن به شکل منطقی و عاقلانه بحث و استدلال می‌کنند، کلافه می‌شوم».

مجامع دموکراتیک روسیه، خاصه نهضت نارودنیکی آن زمان، با این

نمایشنامه برخوردی خصمانه داشتند و ایوانف را «مرتدی» می‌نامیدند که به آرمان‌های متعالی سال‌های دههٔ ششم خیانت کرده است.

تاتیانا رپینا

تک‌پرده‌ای **تاتیانا رپینا** که به «سوورین» تقدیم شده است، برای بار نخست در سال ۱۸۸۹ منتشر شد. تاریخ نگارش آن مارس همان سال و به لحاظی «ادامهٔ» موضوع نمایشنامهٔ کمدیِ چهارپرده‌ای **تاتیانا رپینا** اثر سوورین است که اولین دفعه در سال ۱۸۸۸ در پترزبورگ و یک ماه بعد در مسکو روی صحنه رفته بود. شخصیت‌های تک‌پرده‌ای چخوف، همان شخصیت‌های کمدی چهارپرده‌ای سوورین هستند.

موضوع «تاتیانا رپینا»ی سوورین ملهم از سرنوشت غم‌انگیز هنرپیشه‌ای است موسوم به کادمینا[1] که در سال ۱۸۸۱ هنگام اجرای نقشی روی صحنهٔ تئاتر خارکف، سمّ خورد و چند روز بعد هم درگذشت (این واقعه در آن سال‌ها، در آثاری چون رمان **پس از مرگ یا کلارا میلیچ** اثر تورگنیف[2] و داستان **آخرین آغاز** اثر کوپرین[3] و دیگران نیز انعکاس یافته است).

میخائیل پاولوویچ چخوف با اشاره به اوضاع و احوالی که «تاتیانا رپینا»ی آنتون پاولویچ در آن نوشته شده بود چنین حکایت می‌کند: «برادرم کتابخانه‌ای هم داشت مرکب از کتب کلیسائی که قسمتی از آن هنوز هم در خانه‌اش در یالتا، محفوظ است. [...] روزی به نیت آنکه به سوورین پیر هدیهٔ غیرمنتظره‌ای بدهد کتاب مخصوصِ مربوط به اجرای مراسم یومیهٔ کشیشان را از قفسهٔ کتابخانه برداشت، صفحهٔ مراسم عقدکنان را باز کرد و صرفاً «محض ارضای هوس و علاقهٔ خود» به عنوان ادامهٔ «تاتیانا رپینا»ی سوورین، نمایشنامه‌ای در یک پرده نوشت که البته به هیچ وجه هم قصد نداشت آن را چاپ و منتشر کند. نمایشنامهٔ

1. Kadmina

۲. L.S.Tourgeneyev (۱۸۱۸–۱۸۸۳) نویسندهٔ روسی. ـ م.

۳. A.S.Kouprin (۱۸۷۰–۱۹۳۸) نویسندهٔ روسی. ـ م.

سوورین به مرگ تاتیانا می‌انجامد و این سؤال که آیا مرد محبوبش موفق می‌شود با اُلینا یعنی با زن دیگری که اکنون توسط او اغوا شده است ازدواج کند یا نه و همچنین وضع روحی او پس از آگاهی از این که تاتیانا سم خورده و خودکشی کرده بود، بی‌جواب می‌ماند. [...] بدین‌گونه بود که آنتون پاولویچ این ادامه را برای «تاتیانا رپینا» نوشت».

در ۵ مارس ۱۸۸۹ چخوف ضمن ابراز تشکر از سوورین به خاطر وعدهٔ ارسال چند جلد فرهنگ لغات خارجی چنین نوشت: «در مقابل لغتنامه‌ها برای شما هدیهٔ خیلی ارزان و بیهوده و ناقابلی خواهم فرستاد که غیر از من هیچ کس دیگر نمی‌تواند چیزی نظیر آن را تقدیم‌تان کند. منتظر باشید». و فردای همان روز «هدیه» را فرستاد و نوشت: «... آن را در یک نشست نوشته‌ام، از این‌رو ارزان‌تر از ارزان از آب درآمده است. به خاطر آنکه عنوان نمایشنامه‌تان را کش رفته‌ام می‌توانید به عدلیه شکایت کنید. «تاتیانا»ی مرا به کسی نشان ندهید و همین که از خواندنش فارغ شدید، بیندازیدش توی شومینه. البته نخوانده هم می‌توانید آن را به آتش شومینه بسپارید...»

سوورین «هدیهٔ» چخوف را در سه نسخه تایپ کرد و نسخهٔ اول را برای آنتون پاولویچ فرستاد؛ نسخهٔ دوم را به یکی از دوستان خود هدیه کرد و آخرین نسخه را نزد خود نگاه داشت؛ و این همان نسخه‌ای است که در سال ۱۹۱۲، بعد از مرگ سوورین در کتابخانه‌اش پیدا شد. نسخهٔ چخوف در موزهٔ او در یالتا محفوظ است.

بازیگر تراژدی علی‌رغم میل خود

این نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای که در اولین روزهای ماه مه ۱۸۸۹ نوشته شده است، نخستین‌بار در ۳۰ ژوئن ۱۸۸۹، در ۶۰۰ نسخه چاپ و منتشر شد. نسخهٔ دست‌نویس آن که در تاریخ ۹ مه ۱۸۸۹ به ادارهٔ سانسور تألیفات دراماتیک ارسال و در ۱۴ همان ماه اجازهٔ نمایش آن صادر شده بود محفوظ مانده است.

این نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای که از داستان **یکی از خیلی‌ها** (نوشتهٔ خود چخوف

به سال ۱۸۸۷) مایه گرفته است نخستین بار در اول اکتبر ۱۸۸۹ در باشگاه آلمانی‌های مقیم پترزبورگ، روی صحنه رفت.

در ماه مه ۱۸۸۹، چخوف که در سومی[1] اقامت داشت، در نامه‌ای به سوورین نوشت: «دیشب یادم آمد که به وارلامف[2] قول داده بودم ودویلی برایش بنویسم. امروز نشستم، نوشتم و فرستادم». این نمایشنامه در سال‌های حیات چخوف به زبان آلمانی ترجمه شده بود.

عروسی

تک‌پرده‌ای **عروسی** که اجازهٔ چاپ آن در ۲۵ آورین ۱۸۹۰ صادر و برای نخستین بار در آخر اکتبر همان سال در ۱۱۰ نسخه چاپ و منتشر شده بود، از موضوع داستان‌های **ازدواج از روی حسابگری** و **ازدواج با ژنرال** مایه گرفته است. هر دو نسخهٔ دستنویس نمایشنامه که برای کسب اجازهٔ نمایش به ادارهٔ سانسور تألیفات دراماتیک فرستاده شده بود، محفوظ مانده است.

موروزوا[3] ـ خانهٔ چخوف ـ در سال ۱۹۱۰ ضمن اشاره به اوضاع و احوالی که «عروسی» در آن شکل گرفته بود، حکایت می‌کرد: «نمایشنامهٔ عروسی، متأثر از مراسم عروسی یکی از بستگان دور ماست که آنتون پاولویچ به اتفاق برادران و بستگان دیگر خود در آن حضور پیدا کرده بود. پاره‌ای از شاهدان این عروسی هنوز هم در تاگانروگ زندگی می‌کنند و از آنجائی که چخوف حتی اسمشان را تغییر نداده است شناختن آنها در نمایشنامه به آسانی میسر می‌شود...».

بالوخاتف معتقد است که اصطلاحات مخصوص دریانوردی در گفتار روونف ـ کاراثولف از لغتنامهٔ یانووسکی[4] اقتباس شده است. گروزینسکی پس از مرگ چخوف در خاطرات خود نوشت: «چخوف در سوخاروکا[5] مقداری کتاب کهنه خریده بود که در آن میان کتابی بود به اسم: «فرهنگ لغات و

۱. Soumy شهر کوچکی نزدیک خارکف. ـ م.
۲. K.A.Varlamov (۱۸۴۹-۱۹۱۵) بازیگر تئاتر. ـ م.

3. M. I. Morozova 4. N.M.Yanovskiy 5. Soukharevka

اصطلاحات مختلف خارجی مصطلح در بحریهٔ روسیه» یا چیزی در همین زمینه. به استناد گفتهٔ چخوف، این کتاب و اصطلاحات آن برای نوشتن داستان خنده‌آوری دربارهٔ دریادار بازنشسته‌ای که به عنوان مهمان افتخاری به یک جشن عروسی دعوت می‌شود و با صحبت‌های خود که مشحون از اصطلاحات نیروی دریایی است روزگار میزبانان را سیاه می‌کند، موضوع جالبی به دست نویسنده داد. شخصیت مزبور بعدها با نام فیدور یاکولویچ رِوونف کارائولف و با درجهٔ سروانی، در تک‌پرده‌ای **عروسی** او تجدید حیات پیدا کرد».

در بدو امر بنا به تقاضای سومباتف[1]، قرار شد **عروسی** در تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۸۹۰، در شب افتتاح نمایش **مکبث** شکسپیر، در تئاتر کوچک مسکو روی صحنه برود. چخوف در نیمهٔ دسامبر ۸۹ نمایشنامه را برای سومباتف فرستاد و چنین نوشت: «نمایشنامه را دیروز از سانسور تألیفات دراماتیک دریافت کردم، آن را خواندم و به این نتیجه رسیدم که نمایش این تک‌پرده‌ای، بلافاصله بعد از شکسپیر، آن را در معرض خطرِ ناهنجار جلوه‌گر شدن قرار خواهد داد. دیدن قیافه‌های زشت و پست و بی‌ارزشی که من خلق کرده‌ام، بعد از مشاهدهٔ آفریده‌های زیبا و برجستهٔ شکسپیر، اصلاً جالب توجه نیست». باری، نمایشنامه به دلایلی روی صحنهٔ تئاتر کوچک نرفت و در عوض پا روی صحنهٔ تئاترهای شهرستان‌ها و سن‌های غیرحرفه‌ای گذاشت. تاریخ نخستین نمایش آن در تئاتر دولتی آلکساندرینسکی پترزبورگ، اول ماه مه ۱۹۰۲ است.

غول جنگلی

نخستین چاپ این نمایشنامه با عنوان «کمدی در چهار پرده اثر آ. پ. چخوف» که اجازهٔ انتشار آن در اول مه ۱۸۹۰ توسط ادارهٔ سانسور مطبوعات صادر شده بود، در ۱۱۰ نسخه منتشر شد. نسخهٔ دست‌نویس آن که به ادارهٔ سانسور تألیفات دراماتیک ارسال و در تاریخ ۱۰ اکتبر ۱۸۸۹ اجازهٔ نمایش آن در تئاترهای روسیه صادر شده بود محفوظ مانده است. «غول جنگلی» بار اول

۱. A.I.Soumbatov (۱۸۵۷–۱۹۲۷) بازیگر تئاتر و کارگردان. ـ م.

در دسامبر ۱۸۸۹ در تئاتر آبراموو‌ا[1]ی مسکو که اکثر بازیگران تئاتر کرش را در خود جای داده بود روی صحنه رفت.

نخستین اشاره به **غول جنگلی** نامهٔ مورخ ۳۰ مه ۱۸۸۸ چخوف به سوورین است که در آن خبر می‌دهد که آمادهٔ رفتن به کریمه است و قصد دارد آنجا یک «نمایشنامهٔ لیریک» بنویسد. این کار انجام نشد و علت آن را چخوف هنگامی که در اواخر ژوئیهٔ همان سال فدوسیا[2] را ترک می‌گفت، چنین توضیح داد: «آرزو داشتم در کریمه یک نمایشنامه و دو سه داستان بنویسم اما بر من معلوم شد که در زیر آسمان جنوب، صعود کردن به آسمان، به مراتب آسان‌تر از نوشتن یک سطر است. ساعت یازده از رختخواب درمی‌آیم و فقط ساعت سه بعد از نصف شب به اتاق خوابم باز می‌گردم. از لحظه‌ای که بیدار می‌شوم تا لحظهٔ خوابم می‌خورم و می‌نوشم و حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و همه‌اش حرف می‌زنم، به طوری که به یک ماشین متکلم مبدل شده‌ام. سوورین هم هیچ کاری انجام نمی‌دهد؛ من و او «تمام مسائل فی‌مابین» را حل کرده‌ایم».

بدون شک یکی از «تمام مسائل فی‌مابین» مسألهٔ تألیف نمایشنامه‌ای بود که چخوف در نظر داشت آن را به اتفاق سوورین بنویسد. او در اواسط اکتبر ۱۸۸۸، «آفیش» نمایشنامه و به عبارت دیگر فهرست کلیهٔ اشخاص اصلی نمایشنامه و مشخصات و خصوصیات آنها را برای سوورین فرستاد؛ هنگامی که نمایشنامه را خود به تنهایی نوشت غیر از سیمیون کارگر، نام اشخاصِ مذکور در «آفیش» را عوض کرد. با وجود این در همان یادداشت‌های اولیه هم، «هستهٔ» نمایشنامهٔ آتی و همچنین خصوصیت شخصیت‌ها و حتی تمام لحظه‌های بسط موضوع نمایشنامهٔ نه فقط **غول جنگلی** بلکه حتی **دایی وانیا** نیز که از «غول جنگلی» زاده شده است مشهود و مشخص بود. چخوف در همان نقشه، طرز کار مشترک روی نمایشنامه را بدین‌گونه در نظر گرفته بود که خود او در ظرف دو ماه آینده («نه دیرتر از نوئل») پردهٔ اول و در همان زمان هم سوورین پردهٔ دوم (صحنهٔ با مهمان‌ها) را بنویسد. سوورین به دلایل نامعلومی از همکاری در این زمینه سر باز زد و تلاش در راه حق نمایشنامه‌ای مشترک در همین جا متوقف شد. ماه‌ها گذشت و چخوف به موضوع «غول جنگلی» باز نگشت تا آن که در اوایل مارس

1. Abramova

۲. Feodossia بندری در شبه جزیره کریمه. ـم.

۸۹ به سوورین خبر داد که نوشتن نمایشنامه را آغاز کرده است.

نگارش پردهٔ اول نمایشنامه در چهارم ماه مه ۸۹ تمام شد؛ چخوف امیدوار بود که بتواند «غول» را پیش از پایان ژوئن به آخر برساند؛ به زودی پردهٔ دوم نیز در عرض ده روز نوشته شد اما از آن پس در کار وقفه ایجاد شد. در این زمان چخوف نگارش داستان **ماجرای ملال‌انگیز** را شروع کرده بود و فقط پس از اتمام این داستان بود که مجدداً به «غول» بازگشت و در اواخر سپتامبر همان سال، این نمایشنامه را که در واقع «چرک‌نویسی» برای **دایی وانیای** آتی او محسوب می‌شود به پایان رسانید.

جو آکنده از ناملایمات و درگیری‌ها و «جنگِ همه علیه همه» در این درام به قدری غیرقابل تحمل است که «وینی تسکی» طاقت نمی‌آورد و خودکشی می‌کند، مع‌ذلک این نمایشنامه نیز مانند **ایوانفِ** قدیمی، کمدی نامیده می‌شود و با صحنه‌ای دال بر آشتیِ همگانی به پایان می‌رسد: «... خنده‌ها و بوسه‌ها و هیاهو»...

پایانِ خوشِ این داستان دراماتیک و همین طور هیجان‌ها و گفتارهای پر طمطراقِ اشخاصِ این نمایشنامه، به نظر خود چخوف نیز عجیب می‌آمد، از این‌رو ایجاد تغییرات و اصلاحاتی توسط نویسنده (مانند مورد **ایوانف**) اجتناب‌ناپذیر می‌نمود؛ اما یک چنین «مرمتی» تا چندین سال به عهدهٔ تعویق افتاد و وقتی هم که تحقق پیدا کرد آن چنان اساسی و همه جانبه بود که ساختار **غول جنگلی** به کلی تغییر یافت. چخوف، خود در ۱۶ اکتبر ۱۸۸۹ به اوروسف، نوشت: «... من از این نمایشنامه منزجرم و سعی دارم آن را فراموش کنم».

چخوف **غول جنگلی** را همزمان با داستانی می‌نوشت که هرگز تمامش نکرد، از این‌روست که رد پای سبک داستانی و روایتی، در این درام کاملاً به چشم می‌خورد. آنتون پاولویچ بعد از ارائهٔ «قهرمانی جدید و رابطه‌ای جدید با او» در نمایشنامهٔ **ایوانف**، اکنون به تئاتر رابطهٔ جدیدی با واقعیات ـ رابطهٔ آزاد و رها از «شرایط صحنه‌ای» ـ پیشنهاد می‌کرد؛ او چیزی را در نظر داشت که به زودی در نمایشنامه‌هایش دراماتیسم روزمره نام خواهد گرفت: «بگذار روی صحنه هم همان قدر بغرنج و در عین حال همان قدر ساده باشد که در زندگی...»

تئاترهای دولتی جرأت نکردند **غول جنگلی** را که از نقطه نظر اجرا در حقیقت نمایشنامهٔ دشواری به شمار می‌رود روی صحنه ببرند. مثلاً

لنسکی[1]، مدیر تئاتر کوچک، پس از مطالعهٔ **غول جنگلی**، ضمن استرداد آن به چخوف به او توصیه کرد که قلمرو درام‌نویسی را به طور کلی رها کند: «... فقط این را به شما می‌توانم بگویم: داستان بنویسید. شما بیش از حد از صحنه و از اشکال دراماتیک انزجار دارید و کمتر از آن حدی که بتوانید درام بنویسید به آن احترام می‌گذارید. این شکلی است دشوارتر از شکل روایت و شما هم، ببخشید، بیش از حد سرمستِ موفقیت‌های‌تان هستید تا بتوانید شروع به فرا گرفتن فرم دراماتیک کنید».

فقط عدهٔ قلیلی از صائب‌نظران تئاتر بودند که در **غول جنگلی** تازگیِ نویدبخشی دیدند. پس از **غول جنگلی** پنج سال طول کشید تا چخوف توانست نگارش نمایشنامهٔ تازه‌ای را آغاز کند. قسمتی از این پنج سال را به سفر ساخالین اختصاص داد، سپس با خانواده‌اش در ملیخوو[2] ساکن شد؛ آنجا با حرارت تمام طبابت می‌کرد، مدرسه می‌ساخت، در ملک خود باغ احداث می‌کرد و می‌نوشت و می‌نوشت و می‌نوشت... در ملیخوو نزدیک به چهل اثر خلق کرد: در وجود چخوف نیز مانند اکثر نویسندگان روسیه، زندگی در آغوش طبیعت، غلیان نیروهای خلاقه را به همراه داشت و تحلیل‌گری دقیق و جدی چون چخوف را به شاعر و فیلسوف مبدل کرد؛ بعد از داستان **اتاق شمارهٔ ۶**، آثاری چون داستان شگفت‌انگیز **راهب سیاهپوش** و داستان غنائی **خانه‌ای با نیم طبقه** و کتاب مستندی دربارهٔ شبه جزیره ساخالین و نمایشنامهٔ «عجیب و غریبِ»، **مرغ دریایی** خلق می‌شوند.

سالگرد

کمدی تک‌پرده‌ای **سالگرد** که اجازهٔ انتشار آن در فوریهٔ ۱۸۹۲ صادر شده بود، نخستین بار در اولین هفتهٔ ماه مه همان سال در مسکو در ۱۱۰ نسخه چاپ و منتشر شد. سه نسخهٔ دست‌نویس نمایشنامه که دو نسخهٔ آن دارای مُهر و

۱. A.P.Lenskiy (۱۹۰۸–۱۸۴۷) بازیگر و کارگردان تئاتر. ـ م.

2. Melikhovo

اجازهٔ انتشار و نمایش ادارهٔ سانسور است، محفوظ مانده‌اند. تاریخ نگارش **سالگرد** دسامبر ۱۸۹۱ است.

سالگرد با تغییراتی از قبیل درجهٔ نظامیِ پدر و مقامِ اداریِ شوهر «شچوکینا» و محل وقوع ماجرا و چند تغییر دیگر، به تمامی از داستانِ **بی‌پناهِ** خودِ چخوف که در سال ۱۸۸۷ نگاشته شده بود مایه گرفته است. او در ۱۷ دسامبر ۱۸۹۱ در نامه‌ای به سوورین نوشت: «در ضمن ودویلی هم نوشتم...» و همان روز دست‌نویس نمایشنامه را همراه نامه‌ای برای «راسخین» فرستاد و از او خواهش کرد: «لطفاً دستور بدهید از «ودویل» پیوست دو نسخه رونوشت تهیه کنند و آنها را به ادارهٔ سانسور بفرستید». یک ماه بعد «راسخین» طی نامه‌ای به او اطلاع داد: «نمایشنامهٔ **سالگرد** را با اجازهٔ چاپ و نمایش آن، از ادارهٔ سانسور دریافت کردم. از تئاتر آقای کُرش آمده بودند نمایشنامه را بگیرند اما چون در این مورد دستوری به من نداده بودید از تسلیم آن به تئاتر مورد بحث خودداری کردم. اجازه می‌دهید حروف‌چینی آن را شروع کنیم؟...»

نمایشنامهٔ **سالگرد** برای نخستین بار در ۲۸ نوامبر سال ۱۹۰۰، در انجمن هنر و ادبیات مسکو به نمایش درآمد و در اول مه ۱۹۰۳ نیز در تئاتر آلکساندرینسکی پترزبورگ روی صحنه رفت.

مرغ دریائی

مرغ دریائی نخستین بار در ۱۸۹۶ در مجلهٔ ماهانهٔ **اندیشهٔ روسی** چاپ مسکو منتشر شد. نسخهٔ تایپ شدهٔ نمایشنامه با مهر و تاریخ صدور اجازهٔ انتشار و نمایش آن (۲۰ اوت ۱۸۹۶) محفوظ مانده است.

از قرائن چنین برمی‌آید که اندیشهٔ نوشتنِ **مرغ دریائی** در بهار سال ۱۸۹۵ در ذهن چخوف کاملاً شکل گرفته و پخته شده بود؛ او در اوایل ماه مه همان سال به سوورین چنین نوشت: «... برای انجمن شما نمایشنامهٔ عجیبی خواهم نوشت به این امید که چنانچه خوب از آب درآید، روی صحنهٔ انجمن‌تان به نمایش گذاشته شود». و در اکتبر همان سال باز در نامه‌ای به سوورین خبر داد:

«تصورش را بکنید، مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای هستم. [...] احتمالاً زودتر از اواخر نوامبر تمامش نخواهم کرد. از این کار لذت می‌برم گر چه می‌دانم که دارم بر علیه قراردادهای صحنه‌ای عمل می‌کنم. آنچه می‌نویسم یک کمدی است در چهار پرده، شامل وراجی زیاد دربارهٔ ادبیات، تحرکِ کم و یک خروار عشق و همچنین دارای سه نقش زنانه و شش نقش مردانه و یک منظره (دریاچه)...» او پس از اتمام نمایشنامه که آن را مانند **غول جنگلی** و **ایوانف** کمدی نامیده بود آن را از ملیخوو به مسکو فرستاد تا تایپ شود؛ در دسامبر ۹۵ به سوورین چنین نوشت: «... مدت‌هاست نمایشنامه‌ام را فرستاده‌ام مسکو اما هنوز هیچ خبری از آن ندارم». در اوایل ۹۶ هم به برادرش نوشت: «با نمایشنامه‌ام دوباره دارم سر و کله می‌زنم ـ دارم تغییرش می‌دهم». در تاریخ ۱۵ مارس، نسخهٔ تازهٔ **مرغ دریایی** (نسخه خطی آن) جهت کسب اجازهٔ نمایش به ادارهٔ سانسور ارسال شد؛ صدور اجازه ماه‌ها به طول انجامید. «پُتاپنکو[1]» در اواخر ماه مه ۹۶ در این مورد نامه‌ای به چخوف نوشت: «برای **مرغ دریایی** تو ماجرای کوچکی رخ داده و به شکل کاملاً غیر منتظره در دام سانسور گرفتار شده است. [...] از تو اجازه می‌خواهم در متن آن دو سه کلمه را عوض کنم تا بشود از سانسور درش آورد. این کار را ـ البته اگر موافق باشی ـ پس از بازگشتم به پتروگراد انجام خواهم داد». چخوف نامهٔ او را بدون جواب گذاشت، اما پُتاپنکو همان سؤال را دوباره مطرح کرد. در همان موقع لیتوینف[2]، رئیس دایرهٔ سانسور به دنبال وساطت کریلف[3]، در نامه‌ای به چخوف نوشت: «در متن نمایشنامه‌تان چند کلمه و عبارات را با مداد آبی مشخص کرده‌ام و لازم می‌دانم توضیح بدهم که منظورِ من خود آن عبارات نیست، بلکه مراد مفهوم کلی روابطی است که این عبارات بیانگر آنند. اینجا صحبت از موضوع رابطهٔ نامشروع زنی هنرپیشه با مردی نویسنده نیست بلکه حرف بر سر برخوردِ خونسردانهٔ فرزند و برادر، با این پدیده است. مطلوب سانسور آن است که به چنین موضوعی به طور کلی اشاره نشود اما چنانچه شما وصف رابطهٔ تریگورین با ترپلوا را از نقطه‌نظر هنری ضروری بدانید امیدوارم این کار را طوری انجام دهید که از لحاظ صدور اجازهٔ انتشار، مشکلی برای سانسور به وجود نیاید».

۱. I.N.Potapenko (۱۸۵۶–۱۹۲۹) نویسندهٔ روسی.ـ م.

2. Litvinov

۳. V.A.Krylov (۱۸۳۸–۱۹۰۶) نمایشنامه‌نویس روسی ـ م.

چخوف در اواخر ژوئیهٔ سال ۹۶ پس از اصلاح چند جمله‌ای که مورد نظر سانسور بود آن را مجدداً به پترزبورگ فرستاد و ضمن نامه‌ای از «پُتاپنکو» خواهش کرد نمایشنامه را شخصاً نزد لیتوینف ببرد و توضیحات لازم را بدهد. در نامه‌اش دربارهٔ کلمات و عباراتی که از نقطه نظر او ممکن بود قابل تعویض باشند توضیح داده و نوشته بود: «اگر تغییراتی که به پیوست، روی ورقهٔ جداگانه‌ای برایت می‌فرستم مورد قبول سانسور باشد آنها را عیناً به متن نمایشنامه منتقل کن. [...] چنانچه سانسور این تغییرات را نپذیرد، از خیر نمایشنامه بگذر؛ بیش از این حاضر نیستم با آن ور بروم، به تو هم توصیه می‌کنم وقت را هدر ندهی». با این همه، در آخر نامه اضافه کرده بود: «باری، به هر گونه‌ای که بلدی، عمل کن». سانسور تغییرات چخوف را نپذیرفت و «پُتاپنکو» ناچار شد خود نیز تغییراتی از جمله در زمینهٔ رابطهٔ آرکادینا با تریگورین بدهد تا نمایشنامه مورد تصویب سانسور قرار بگیرد.

پس از آنکه اصلاحات سانسوری از قوه به فعل درآمد، **مرغ دریائی** در ۱۷ اکتبر ۱۸۹۶ برای نخستین بار در تئاتر آلکساندرینسکی روی صحنه رفت و با استقبال سرد تماشاچی‌های پترزبورگی روبرو شد. به دنبال این شکست بود که چخوف در دیالوگ‌ها و در دکوراسیون صحنه‌ها تغییرات نسبتاً زیادی به وجود آورد.

در اولین شب نمایش **مرغ دریائی** در تئاتر آلکساندرینسکی، پیش از آنکه پرده بالا برود پیدا بود که تلقی تماشاچی از **مرغ دریائی** با تصور مؤلف و کارگردان نمایشنامه، یکسان نخواهد بود. کارپف[1] که کارگردانیِ نمایشنامه را به عهده داشت در این مورد، در خاطرات خود نوشته بود: «در همان صحنهٔ اول، وقتی «ماشا» به رودنکو انفیه تعارف کرد شلیک خنده در فضای تالار پیچید. [...] مشکل بود بتوان جلو خندهٔ تماشاچی را که با روحیه‌ای شاد به تئاتر آمده بود گرفت؛ آن شب تماشاچی هر صحنه‌ای را مستمسک قرار می‌داد تا قهقهه بزند. [...] بعد از پایان پردهٔ سوم بود که آنتون پاولویچ به اتاق من آمد و گفت: «مؤلف ناکام شد!»

سوورین نیز که آن شب در تئاتر آلکساندرینسکی حضور داشت در دفتر خاطرات خود چنین نوشت: «نمایشنامه با ناکامی روبرو شد. تماشاچی‌ها،

1. Karpov

بی‌دقت و ناشنوا، پرحرف و کسل‌کننده بودند. مدت‌ها بود که چنین منظره‌ای ندیده بودم. [...] چخوف را تا ساعت ۲ بعد از نصف شب پیدا نکردم و بعد که دیدمش پرسیدم: «کجا بودید؟» جواب داد: «رفته بودم در خیابان‌ها پرسه بزنم. آخر من که نمی‌توانستم نسبت به آن وضع بی‌اعتنا بمانم... می‌دانید، اگر هفتصد سال دیگر عمر کنم محال است حتی یک نمایشنامه به تئاتر بدهم...»

از صبح روز بعد، خبر ناکامی **مرغ دریائی** در کلیهٔ جراید و مجله‌های ادبی و هنری پترزبورگ پیچید و نمایشنامه را در سیلی از انتقادهای تند غرق کرد. در آن میان فقط سوورین بود که با درج مقالهٔ مفصلی در مجلهٔ **عصر جدید** به دفاع از **مرغ دریائی** برخاست و نوشت: «... و من معتقدم که آ. پ. چخوف می‌تواند آسوده بخوابد و به کار خود ادامه دهد. [...] او با قریحهٔ درخشانی که دارد، در ادبیات روسیه چهره‌ای جاودانه باقی خواهد ماند...»

به طور عمده، علت شکست نمایشنامه را در نخستین شب نمایش آن، از یک طرف در عدم آمادگی تجهیزات فنی تئاتر آلکساندرینسکی و از طرف دیگر در حضور تیپ بخصوصی از تماشاچیان می‌دانند. آن شب غیر از **مرغ دریائی** نمایشنامهٔ دیگری هم (که هر دو به نفع خانم لوکییوا[1]، کمدین معروف بود) روی صحنه بود، از این‌رو سنخ ویژه‌ای از تماشاچی با سلیقه‌ها و انتظارات خاص خود در تئاتر حضور داشت. باری، عمر ناکامی **مرغ دریائی** بسیار کوتاه‌مدت بود و بعد از شب افتتاح، رفته رفته با استقبال هر چه بیشتر پترزبورگی‌ها روبرو شد.

«نمیرویچ دانچنکو[2]» از نخستین روزهای تأسیس تئاتر هنری مسکو تصمیم گرفت **مرغ دریائی** را روی صحنه ببرد و از آن اعادهٔ حیثیت کند. به همین مناسبت در ۲۵ آوریل ۱۸۹۸ خبر تأسیس تئاتر را به چخوف داد و از او خواهش کرد اجازه دهد **مرغ دریائی** در تئاتر هنری به نمایش درآید. موفقیت نمایشنامه در مسکو فوق‌العاده بود و به قول سوبولسکی[3]: «تماشاچی‌ها هر کلمه‌ای را که از دهان بازیگران خارج می‌شد، در هوا می‌قاپیدند». به همان اندازه که انتقادهای دو سال گذشته بی‌معنی و خشونت‌بار می‌نمود، تقریظ‌های کنونی همه مشحون

1. Levkeyeva

۲. Nemirovitch-Danichenko (۱۸۵۸–۱۹۴۳) منتقد و نمایشنامه‌نویس و کارگردان روسی و شوروی. ـ م.

3. Sobolskiy

از تعریف و تحسین بود.

یکی از انگیزه‌های خلق **مرغ دریائی**، ارتباط موضوعی آن با ماجرای «لویتان[1]» است؛ در این مورد میخاییل پاولویچ، برادر چخوف، در خاطرات خود می‌نویسد: «در سرنوشت «ترپلف»، ماجرای خودکشی نافرجام «لِویتان» که در آن هنگام در ملک تورچانینا[2] زندگی می‌کرد انعکاس یافته است. چخوف با این گرایش و این عدم تعادلِ طبیعتِ دوست خود قبلاً هم آشنایی داشت. ده سال بعد، در تابستان ۱۸۹۵، لویتان که در دام عشق تورچانینا و دختر او سردرگم مانده بود، یک بار دیگر دست به انتحار زد. لویتان که فقط زخم سطحی برداشته بود به چخوف نامه نوشت و از او خواهش کرد به دیدنش برود؛ تورچانینا نیز نامهٔ مشابهی نوشت و تقاضای مشابهی کرد. آنتون پاولویچ که در آن روزها مشغول طرح مقدماتی خطوط اصلی نمایشنامه بود کار خود را قطع کرد و در ۵ ژوئیه نزد لویتان شتافت و چند روزی در ملک تورچانینا سپری کرد. او پس از بازگشت به ملک خود «ملیخوو»، به طرح اصلی نمایشنامه و به شخصیت ترپلف یادداشت‌های تازه‌ای اضافه کرد. عیادت از «لویتان» گرچه چخوف را چند روزی از نوشتن نمایشنامه باز داشت اما در عوض غنای بیشتری به اثر او بخشید.

اندکی دیرتر در صفحات دفترچهٔ یادداشت‌های چخوف، در کنار شخصیت ترپلف، شخصیت «مدودنکو»ی معلم نیز ظاهر می‌شود. در اواخر نوامبر ۱۸۹۴ آنتون پاولویچ در این مورد به سوورین چنین می‌نویسد: «... معلم ماهی ۲۳ روبل حقوق می‌گیرد، زن و چهار بچه دارد و گرچه بیشتر از سی سال ندارد، موی سرش پاک سفید شده؛ احتیاج بلائی به سرش آورده که از هر دری با او صحبت کنید، موضوع گفت و گو را به مواجب می‌کشاند».

مشکل است بتوان گفت که چهرهٔ «نینا زارچنایا» چگونه و چه وقت خلق شده است، اما این نام اولین بار پس از بازگشت چخوف از ملک تورچانینا در دفترچهٔ یادداشتش ظاهر می‌گردد: «هنرپیشه همین که برکه را دید بلند بلند گریه سر داد و به یاد سال‌های کودکی خویش افتاد». معروف است که منشأ واقعی بسیاری از خطوط سرنوشت «نینا زارچنایا» سرنوشت «لیدیا ستاخییونا

۱. I.I.Levitan (۱۹۰۰–۱۸۶۰) نقاش روسی.ـ م.
۲. A.N.Tourtchanina بازیگر تئاتر.ـ م.

میزینوا[۱]» یا به قول دوستانش «لیکا[۲]» و ماجرای عشقی غم‌انگیزش با «پُتاپنکو» است. بعد از آنکه **مرغ دریائی** در اولین شب نمایش در تئاتر «آلکساندرینسکی» با ناکامی روبرو شد، «لیکا» به چخوف نوشت: «اینجا همه می‌گویند که **مرغ دریائی** هم از زندگی من به عاریت گرفته شده و باز می‌گویند که شما در این میان، یک کسی را هم درست و حسابی به لجن کشیده‌اید (منظور لیکا از «یک کسی» پُتاپنکو است)». و در گفت‌وگویی با خودوتف[۳] خاطر نشان کرد که ماجرای عشقی لیکا و پُتاپنکو در **مرغ دریائی** انعکاس پیدا کرده است.

لیکا که دوست و همکار خواهر چخوف در دبیرستان دخترانهٔ «رژوسکایا[۴]» بود، در نامه‌های سال‌های ۱۸۹۲ و ۱۸۹۳، از عشق عمیق خود به چخوف صحبت می‌کند. لیکا در سال ۹۳ پس از آنکه آنتون پاولویچ عشق او را نمی‌پذیرد، در نامه‌ای به وی اعتراف می‌کند که دلباختهٔ پتاپنکو شده است و یک سال بعد هم به اتفاق پتاپنکو راهی پاریس می‌شود. این نویسندهٔ معروف که متأهل بود سرانجام «لیکا» را ترک می‌کند؛ لیکا از او صاحب دختری می‌شود که زیاد عمر نمی‌کند و به زودی پس از جدایی آن دو، می‌میرد.

بین زندگی‌نامهٔ لیکا و سرنوشت «نینا زارچنایا» وجوه مشترک قابل ملاحظه‌ای وجود دارد اما اینجا، عشق طولانی و دردناک لیکا به چخوف، شخصیت دیگر **مرغ دریائی** یعنی «ماشا شاترایووا» را نیز به ذهن تداعی می‌کند.

مرغ دریائی، مشحون از هنر است؛ در میان شخصیت‌های نمایشنامه دو نویسنده و دو هنرپیشه وجود دارند که در اینجا نیز مدام از هنر سخن می‌گویند، به هنر می‌اندیشند و با هنر زندگی می‌کنند؛ در ساحل دریاچه، بر صحنه‌ای که خود ساخته‌اند نمایشنامهٔ تریلف را دربارهٔ «روح جهانی» اجرا می‌کنند. بدین‌گونه چخوف به خوانندهٔ **مرغ دریائی** اجازه و امکان این را می‌دهد تا به «کارگاه هنری» نویسنده سرک بکشد و فراگرد خلاقیت او را که فراگردی عذاب دهنده، پر تنش و مستمر است، از نزدیک ببیند.

مرغ دریائی در فصل تئاتری سال ۱۸۹۶ نوزده بار روی صحنه رفت و اولین فصل تئاتریِ «تئاتر هنری» مسکو نیز با **مرغ دریائی** خاتمه یافت.

1. Lidia Stakhiyevna Mizinova 2. Lika

۳. N.N.Khodotov (۱۹۳۲–۱۸۷۸) بازیگر تئاتر.ـ م.

4. Rjevskaya

این نمایشنامه در زمان حیات چخوف به زبان‌های بلغاری، آلمانی، صرب کرواتی و چکی ترجمه شده بود.

دائی وانیا

دائی وانیا نخستین بار در سال ۱۸۹۷ توسط سوورین در **مجموعهٔ نمایشنامه‌های چخوف** چاپ و منتشر شد. از این نمایشنامه فقط دست‌نویس قسمتی از پردهٔ چهارم، به خط خود چخوف محفوظ مانده است. **دائی وانیا** با تغییر و تحول ریشه‌ای درام **غول جنگلی** به وجود آمده است. از تاریخ دقیق آغاز تحریر آن اطلاع درستی در دست نیست اما تاریخ اختتام آن، پاییز ۱۸۹۶ بوده است. نخستین اشارهٔ چخوف به **دائی وانیا** نامه‌ای است به تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۹۶ خطاب به سوورین که در آن زمان «مجموعهٔ نمایشنامه‌ها» را آمادهٔ چاپ می‌کرد. چخوف در این نامه نوشته بود: «... دو نمایشنامه هنوز حروف‌چینی نشده‌اند: **مرغ دریائی** که معروف حضورتان است و **دائی وانیائی** که هنوز معروف حضور هیچ کسی نیست». دو ماه پیش از آن هم در نامه‌ای به کرستوسکایا[1] نوشته بود: «... نمایشنامه‌های مرا که به زودی (یک ماه یا یک ماه و نیم دیگر) به شکل کتابی مستقل منتشر خواهد شد، مؤسسه انتشاراتی سوورین چاپ می‌کند...»

گرچه چخوف از طریق تغییر و حک و اصلاح **غول جنگلی** در واقع نمایشنامهٔ به کلی تازه‌ای به رشتهٔ تحریر درآورد، اما اکثر شخصیت‌های اصلی **غول جنگلی** از آن جمله «وینی‌تسکی» و «سربریاکف»، «سونیا»، «یلنا آندری‌یونا» و «ماریا واسیلی یونا»، و همچنین مقدار قابل ملاحظه‌ای از موضوع و داستان **غول جنگلی**، در **دایی وانیا** تجدید حیات یافتند. تشابه ظاهریِ این نمایشنامه با **غول جنگلی** به معاصران چخوف اجازه داد **غول جنگلی** را سلف **دائی وانیا** بنامند، به طوری که «سومباتف» بعد از خواندن **دائی وانیا** که تازه منتشر شده بود پرسشگرانه سؤال کرده بود: «این دایی وانیاست یا غول جنگلی؟».

۱. M. A. Krestovskaya بازیگر تئاتر.ـ م.

«اوروسف» نیز که از شیفتگان دیرین **غول جنگلی** بود، بعد از خواندن **دائی وانیا**، در ژانویه ۱۸۹۹ با لحنی آکنده از خشم در نامه‌ای به چخوف نوشت: «... با این کارتان، **غول جنگلی** را ضایع کردید».

همان طور که اشاره شد، چخوف در سال ۱۸۹۶ «تغییر ماهیتِ» نهائیِ **غول جنگلی** نامحبوب خود را به اتمام رسانید و در حقیقت نمایشنامهٔ جدید **دائی وانیا** را خلق و خیلی چیزها را در آن عوض کرد، از آن جمله کاراکتر خروشچف در **غول جنگلی** به دکتر «آستروف» مبدل شد و «یگور پترویچ وینی تسکی» تغییر نام یافت و با اسم ایوان پترویچ یا «دائی وانیا» به شخصیت اصلی **دائی وانیا** تبدیل گردید، تا آنجا که نمایشنامه به نام او نامیده شد. در اینجا او خودکشی نمی‌کند بلکه به دنبال عصیانی نومیدانه و کوتاه‌مدت و بی‌ربط، زنده می‌ماند و در نهایت همه چیز به روال سابق خود باز می‌گردد.

میخاییل پاولویچ در سال ۱۹۰۶ در خاطرات خود چنین نوشت: «در ژانویه ۱۸۹۰ بعد از نمایش **غول جنگلی** در تئاتر آبراموو‌ا، برادرم این نمایشنامه را از رپرتوار خارج ساخت، مدت زیادی آن را در کشوِ میز خود زندانی کرد و به هیچ تئاتری اجازهٔ نمایش را نداد؛ فقط چند سال بعد بود که آن را با ساختاری نو و عنوانی دیگر، تا حدِ غیرقابل شناختی تغییر داد... بدین‌گونه بود که **دائی وانیا** خلق شد».

چخوف در بدو امر در نظر داشت **دائی وانیا** را به «تئاتر کوچک» مسکو واگذار کند. این فکر را «سومباتف» در مه ۹۷، پس از خواندن نمایشنامه به او القا کرده در نامه‌ای نوشته بود: «گوش کن، به هر قیمتی که شده باید ترتیبی داد که **مرغ دریائی** یا **دائی وانیا**، در تئاتر ما روی صحنه برود؛ از این‌رو بد نیست یکی دو سطر نامه به «پچلنیک[1]» (البته با ذکر عنوان‌هایش) بنویسی. من با تمام قدرت و امکاناتم از نامهٔ تو پشتیبانی خواهم کرد». متعاقب نامهٔ چخوف به «پچلنیکف»، در اواسط فوریه ۱۸۹۹ «کندراتیف[2]» سر کارگردان تئاتر در نامه‌ای به او نوشت: «مدیریت تئاترهای امپراتوری شهر مسکو، به من مأموریت داده است که با نهایت احترام به شما مراجعه کنم و اجازه بخواهم نمایشنامهٔ **دائی وانیای** شما در فصل تئاتری آینده، روی صحنهٔ تئاتر کوچک به نمایش گذاشته شود. [...] در

۱. P.M. Pchelnik مدیر کمیتهٔ تئاتری ـ ادبیِ تئاترهای امپراتوری. ـ م.

2. A.M. Kondratiev

اینجا فرصت را مغتنم می‌شمارم و از جانب کلیهٔ بازیگران تئاتر کوچک نیز عیناً همین تقاضا را از شما می‌کنم». چخوف ضمن اعلام موافقت خود جواب داد: «نمایشنامه‌ام، **دائی وانیا** را در اختیار شما قرار می‌دهم. از آنجایی که این نمایشنامه هنوز در کمیتهٔ تئاتری ـ ادبی «تئاترهای امپراتوری» قرائت و تأیید نشده است، لطفاً زحمت بکشید و دو نسخه از نمایشنامه را جهت اظهارنظر، به کمیته بفرستید». نمایشنامه پیش از ارسال به کمیته، در جمعی با حضور کارگردانان و گردانندگان «تئاتر کوچک» قرائت شد و مورد تأیید قرار گرفت؛ سپس طبق مقررات به کمیتهٔ تئاتری ـ ادبی ارسال شد. کمیتهٔ مورد بحث پس از بررسی **دائی وانیا** نظر داد که نمایشنامه می‌تواند در رپرتوار تئاترهای امپراتوری گنجانیده شود مشروط به آنکه در راستای راهنمائی‌های کمیته، تغییرات و اصلاحات مختصری در آن داده شود. البته چخوف زیربار نظرات کمیته نرفت و بدین‌گونه بود که **دائی وانیا** برای نخستین بار در اواخر اکتبر ۱۸۹۹ در «تئاتر هنری» مسکو به نمایش درآمد. اما به آن شکلی که انتظار می‌رفت مورد استقبال قرار نگرفت. «اُلگا کنیپر[۱]» که نقش «یلنا آندری یونا» را ایفا کرده بود بعدها در خاطرات خود با اشاره به نمایش **دائی وانیا** در تئاتر هنری نوشت: «دایی وانیا توفیق چندانی نداشت. نخستین شب نمایش آن تقریباً شبیه به ناکامی و عدم موفقیت بود. علت شکست نمایشنامه چه بود؟ فکر می‌کنم علتش را می‌بایست در خودمان جست و جو می‌کردیم. اجرای نقش در نمایشنامه‌های چخوف، خیلی سخت است، کافی نیست که انسان هنرپیشه‌ای ماهر باشد و نقش خود را هم استادانه بازی کند تا بتواند از عهدهٔ اجرای چنین نقش‌هایی برآید...» اما طولی نکشید که **دائی وانیا** به یکی از محبوب‌ترین و مطلوب‌ترین نمایشنامه‌های تئاترهای آن زمان مبدل شد.

یکی از روزنامه‌نگاران پترزبورگی به نام «پوسه[۲]»، در اواسط ژانویهٔ سال ۱۹۰۰ پس از بازگشت از یک سفر چند روزه به مسکو، در نامه‌ای به چخوف نوشت: «دیروز از مسکو مراجعت کردم؛ در آنجا **گورکی** را دیدم و به اتفاق او به تماشای **دائی وانیای** شما رفتم. بعد از پایان نمایش، دلمان می‌خواست برایتان

۱. O.L. Knipper (۱۹۵۹-۱۸۶۸) بازیگر تئاتر روسی و شوروی که در سال ۱۹۰۱ به همسری چخوف درآمد. ـ م.

2. V.A. Posse

تلگرام تبریک بفرستیم اما نتوانستیم احساس‌مان را چنان که باید و شاید، بیان کنیم. «دائی وانیا»ی شما شگفت‌انگیز است...»

چند روز بعد، گورکی بار دیگر به تماشای **دائی وانیا** رفت و در اواخر ژوئیهٔ همان سال، در نامه‌ای به چخوف نوشت: «نمایشنامه‌تان را یک شاهکار نمی‌شمارم اما در آن، بیشتر از سایرین مضمون می‌بینم. [...] از لحاظ فرم هم کاملاً بدیع و بی‌نظیر است. [...] می‌دانید، حتی تصورش را هم نکردم که شاهد این دکوراسیون عالی و این بازی خوب باشم. خلاصه عالی است! متأسفم که مقیم مسکو نیستم وگرنه از تماشاگران دایمی و پر و پا قرص «تئاتر هنری» می‌شدم...»

چخوف در اواخر اکتبر سال ۱۹۰۰ در معیت گورکی و چیریکف[1] و همسران آنها، در نمایش **دائی وانیا** در تئاتر هنری حضور پیدا کرد. چیریکف بعدها در خاطرات خود نوشت: «همه‌مان طوری تحت تأثیر **دائی وانیا** قرار گرفتیم که کلیهٔ دیده‌های قبلی‌مان را فراموش کردیم؛ زن‌های‌مان گریه سر دادند؛ من هم از آنها عقب نماندم. روح انسان پا به پای شخصیت‌های نمایشنامه زندگی می‌کرد و رنج می‌کشید. در آنتراکت‌ها، همگی با نگاه‌های‌شان چخوف را جست و جو می‌کردند؛ آدم دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد، دست‌هایش را ببوسد و حرف قشنگی به او بزنند اما امکان زدن چنین حرفی به وجود نمی‌آمد... آنتون پاولویچ با نهایت فروتنی، از تماشاچی‌ها رونهان کرده بود...»

دائی وانیا پس از انتشار در **مجموعهٔ نمایشنامه‌های چخوف** از طرف مطبوعات و مجله‌های ادبی و هنری، به عنوان اثری «نیمه تازه» تلقی شد؛ از آن جمله روزنامهٔ **اخبار روز** در ژوئن سال ۱۸۹۷ چنین نوشت: «حدود هفت ـ هشت سال پیش، همین نمایشنامه منتها با عنوان **غول جنگلی**، در یکی از تئاترهای غیر دولتی مسکو، روی صحنه رفته که از قرار معلوم با ناکامی مواجه می‌شود. پس از چند آزمایش نافرجام دیگر این نمایشنامه به کلی از یادها می‌رود و از رپرتوار تئاترهای روسیه نیز خارج می‌گردد. اکنون همان نمایشنامه که مؤلف محترم، آن را از سر تواضع «درام» و «صحنه‌ای از زندگی روستایی» می‌نامد، با تغییر و تبدیل مختصری به تئاترهای روسیه عرضه شده است...»

۱. E.N. Tchirikov (۱۸۶۴–۱۹۳۲) نویسنده روسی. ـ م.

پس از آنکه **دائی وانیا** روی صحنهٔ «تئاتر هنری» رفت نوآوریِ چخوف بر اکثر منتقدان مکشوف شد. آن روز کلیهٔ مطبوعات از **دائی وانیا** به عنوان «یکی از بهترین نمایشنامه‌های فصل جاری» و از «سخن تازه‌ای» که چخوف بر زبان می‌راند سخن گفتند.

دائی وانیا پیش از مرگ چخوف، به زبان‌های آلمانی و چکی ترجمه شده بود.

سه خواهر

این نمایشنامه نخستین بار در سال ۱۹۰۱ در مجلهٔ ادبی و هنری **اندیشهٔ روسی** چاپ و منتشر شد. از **سه خواهر** دو نسخهٔ تایپ شده محفوظ مانده است: ۱) نسخهٔ ادارهٔ سانسور مطبوعات، با مهر و اجازهٔ چاپ و انتشار به تاریخ ۱۸ دسامبر سال ۱۹۰۰، ۲) نسخهٔ اداره سانسور تألیفات آثار دراماتیک که در تاریخ ۱۵ مارس ۱۹۰۲، نمایش آن در تئاترهای دولتی نامناسب و غیر مجاز اعلام شده بود.

نمایشنامهٔ **سه خواهر** در فاصلهٔ بین ماه‌های اوت و دسامبر ۱۹۰۰ نوشته شده و از قرائن چنین برمی‌آید که چخوف در اواخر سال ۱۸۹۸ یا اوائل ۹۹، به فکر نگارش آن افتاده است. **سه خواهر** بازتابی است از تأثرات و خاطرات ادوار مختلف زندگی خود چخوف. معاصران او اکثر حوادث، شخصیت‌ها و صحنه‌های آن را با پاره‌ای رویدادهای حقیقی زندگی او ارتباط می‌دادند. مثلاً می‌گفتند که توصیف محفل نظامیان، از مشاهدات چخوف در مدت اقامتش در سال ۱۸۸۴ در «وُسْکِرِسنسک[1]» مایه می‌گیرد. آن سال یک هنگ توپخانه در شهر اردو زده بود و روشنفکران محلی غالباً در منزل سرهنگ مایوسکی[2] فرمانده هنگ جمع می‌شدند. در این مورد خواهر چخوف نیز اشاره‌ای به شرح زیر دارد: «نمایشنامهٔ **سه خواهر** آنتون پاولویچ را که خواندم، بعد از گذشت تقریباً بیست سال خاطرهٔ «وُسکر سنسک» و افسران توپخانه و فضای منزل سرهنگ مایوسکی در ذهنم زنده شد».

مجادله و سپس دوئل «بارُن توزنباخ» با «سولنی» را هم به دوئل پر سر و

1. Voskressensk 2. B.I. Meyevskiy

صدا و در عین حال خوش فرجام «بارُون فرزن» با «جاپاریدزه» ـ یکی از افسران هنگی که در سال ۱۸۸۶ یا ۸۷ در تاگانروگ اردو زده بود ـ تشبیه می‌کردند. همین طور خواهر چخوف را به یکی از خواهرانِ «سه خواهر» و نیز «فراپنت» را به نامه‌رسانی در ملیخوو که در هر هوایی از بام تا شام و از شام تا بام نامه‌های ادارات مختلف را توزیع می‌کرد و کولیگین را به «وینوگرادف» ـ دبیر زبان روسی و لاتین در دبیرستان تاگانروگ ـ تشبیه می‌کردند.

سه خواهر اولین نمایشنامه‌ای است که چخوف برای «تئاتر هنری» نوشت. بعد از نمایش موفقیت‌آمیز **دائی وانیا** در اکتبر ۱۸۹۹ در تئاتر هنری، «نمیرویچ دانچنکو»، مصرانه از چخوف درخواست نمایشنامهٔ تازه‌ای می‌کرد. او در اواسط نوامبر همان سال در نامه‌ای به آنتون پاولویچ نوشته بود: «تئاتر، با تکیه بر سه نهنگ به نام‌های **گورکی** و **چخوف** و **هائوپتمان**[1] سرِ پای خود ایستاده است، کافی است یکی از آنها را از ما بگیرند تا اوضاع‌مان خراب شود». چخوف به او جواب داد که موضوع نمایشنامه‌ای به اسم **سه خواهر** را آماده دارد اما تا چند داستانی را که دست گرفته‌ام و روی وجدانم سنگینی می‌کند تمام نکنم، نمایشنامه را شروع نخواهم کرد».

اولین ردپای شروع نگارش **سه خواهر**، نامه‌هائی است که چخوف در تابستان سال ۱۹۰۰ از یالتا به دوستان و آشنایان می‌نوشت؛ مثلاً در هفتهٔ اول اوت به **ویشنوسکی**[2] نوشت: «نمایشنامه‌ای می‌نویسم که قسمت زیادی از آن را تمام کرده‌ام اما تا به مسکو بازنگردم درباره‌اش اظهارنظر نخواهم کرد. شاید به جای نمایشنامه، یک مطلب چرند و کسل کنندهٔ کریمه‌ای از آب دربیاید...» در همان موقع به **استانیسلاوسکی**[3] که او هم در کریمه به سر می‌برد قول داد نمایشنامهٔ تازه‌اش را پیش از پایان سپتامبر به اتمام برساند. در ماه اوت در نامه‌های متعدد به اُلگا کنیپر (همسر آینده‌اش) که او را مدام در جریان پیشرفت این کار قرار می‌داد نوشت: «حالا دیگر موضوع نمایشنامه در مغزم شکل گرفته و هموار شده و آمادهٔ آن است که روی کاغذ بیاید» و «شروعش انگار بد از آب درنیامده است...» و «... گرچه تا اندازه‌ای کسل کننده شده است ولی به نظر می‌رسد بدک نباشد...» و «پیش از ۵ سپتامبر، کارِ نوشتن و پاکنویس کردنش را

۱. Hauptmann (۱۹۴۶–۱۸۶۲) نویسندهٔ آلمانی. ـ م.

2. Vichnevskiy

۳. K.S. Stanislavskiy (۱۹۳۸–۱۸۶۳) بازیگر تئاتر و کارگردان روسی و شوروی. ـ م.

تمام می‌کنم». اما از همان نامه‌های ماه اوت و سپتامبرش به «کنیپر» چنین برمی‌آید که هنگام نوشتن **سه خواهر** با مشکلاتی روبه‌رو بوده که قبلاً در تألیف هیچ یک از نمایشنامه‌ها با آن روبه‌رو نبوده است: «نمایشنامه که نه، بلکه خودم هم نمی‌دانم چه چیز درهم بر همی دارم می‌نویسم. اشخاص نمایشنامه زیادند، احتمال می‌دهم قاطی کنم و در نهایت از خیر آن بگذرم» یا «انگار بد شروع نکرده‌ام اما نسبت به چنین شروعی دلسرد شده‌ام، حالا به نظرم می‌رسد که شروعش پیش پا افتاده می‌نماید ـ نمی‌داتم چه کنم» یا «... آن را می‌نویسم اما می‌ترسم کسل کننده از آب درآید» یا «کارم، برخلاف انتظاری که داشتم خیلی کند پیش می‌رود. اگر این وضع ادامه پیدا کند، آن را تا سال آینده کنار می‌گذارم». پس از اتمام نمایشنامه در نامه‌ای خطاب به گورکی هم، چنین نوشت: «نوشتن **سه خواهر** کار خیلی مشکلی بود. آخر صحبت از سه قهرمان بود ـ سه قهرمان ژنرال زاده و هر سه هم در نوع خود نمونه...».

در اواخر ماه اوت چخوف لازم دید تأثیر آن مقدار از نمایشنامه را که نوشته بود روی گوش نیز بیازماید، از این‌رو از **لادیژنسکی**[1]، مهمان یالتایی خود خواهش کرد پردهٔ اول **سه خواهر** را با صدای بلند برایش بخواند. «لادیژنسکی» بعدها در خاطرات خود نوشت: «یک بار از من خواست که قسمتی از چرکنویس **سه خواهر** را برایش با صدای بلند بخوانم؛ متن را می‌بایست به طور موزون و هموار و به گونه‌ای قرائت می‌کردم که یک پردهٔ نمایشنامه تقریباً نیم ساعت طول بکشد. او غالباً قرائت مرا قطع می‌کرد و می‌گفت: «صبر کن، در این قسمت انگار حرکت کم است؛ باید حشو و زواید مونولوگ را حذف کرد» معلوم بود که چخوف در آن لحظه آدم‌های زنده را در مقابل خود می‌دید و شاید حتی صدایشان را هم می‌شنید...».

برخلاف پیش‌بینی چخوف، **سه خواهر** در اوایل سپتامبر به پایان نرسید. آن روزها در نامه‌های خود به دوستان و آشنایان می‌نوشت: «... همه‌اش به نظرم می‌رسد که بی‌خود می‌نویسم؛ هر چه را دیروز نوشته بود، امروز نمی‌پسندم...» (از نامه به ماریا چخووا) یا «باری، هرچه باشد آن را بعد از مقداری حک و اصلاح و به عبارت دیگر بعد از رفتن صحنه، به ناشر خواهم داد... (از نامه به «گرونبرگ[2]»)

۱. V.N. Ladyjenskiy (؟-۱۸۵۸) شاعر روسی.-م.

2. Y.O. Grounberg

یا «... نمایشنامه اولاً شاید هنوز حاضر نباشد بنابراین بد نیست بگذارم کمی توی کشوی میز گرد و خاک و بخورد، ثانیاً من حتماً باید در تمرین‌ها حضور پیدا کنم. حتماً!» (از نامه به «کنیپر»). گذشته از این، کثرت مهمان‌های یالتایی و بدتر از آن وضع مزاجی چخوف مانع آن بود که نمایشنامه را به موقع به اتمام برساند. آن روزها در نامه‌هایش به «کنیپر» چنین می‌نوشت: «شش هفت روز است که از خانه درنمی‌آیم. [...] همه‌اش ناخوشم. [...] از فکر این که یک هفتهٔ تمام دست به قلم نزده‌ام حالم بد می‌شود. نمایشنامه، از روی میز تحریرم با دلتنگی نگاهم می‌کند، من هم با اندوه و دلتنگی به آن فکر می‌کنم...» و «در کار نوشتن نمایشنامه، ده روز شاید هم یکی دو روز بیشتر وقفه ایجاد شد زیرا از یک طرف ناخوش بودم، از طرف دیگر تا حدودی از آن خسته شده‌ام...». و نیز پیش از آنکه از یالتا به مسکو بازگردد به «پلشچییف» که ابراز علاقه کرده بود از سرنوشت **سه خواهر** آگاه شود نوشت: «نه، برای فصل تئاتری امسال نمی‌توانم آماده‌اش کنم. مدت کوتاهی در مسکو می‌مانم و بعد عازم جنوب فرانسه می‌شوم...» اما چنین تصمیمی با نیازهای «تئاتر هنری»، به کلی مغایرت داشت، از این‌رو چخوف ناچار شد سفر خود را به عهدهٔ تعویق اندازد و نمایشنامه را تمام کند. روزنامهٔ **اخبار روز** با اشاره به این موضوع در آخر اکتبر ۱۹۰۰ خبر داد: «چخوف در برابر خواهش‌های مکرر و مصرانهٔ تئاتر هنری تسلیم شد و قول داد **سه خواهر** را به اتمام برساند...» سرانجام نمایشنامه بعد از یکی دو جلسه قرائت با حضور نویسنده و کارگردان و بازیگران و انجام مقداری حک و اصلاح در جریان تمرین‌های اولیه، در آخر ماه نوامبر جهت اجرا در اختیار تئاتر هنری قرار گرفت.

سه ناشر از چخوف تقاضای چاپ و انتشار **سه خواهر** را کردند که عبارت بودند از **اندیشهٔ روسیه**، **مجلهٔ سالانهٔ تئاترهای امپراتوری** و مجلهٔ **زندگی**. چخوف **اندیشهٔ روسیه** را بر سایرین ترجیح داد اما نمایشنامه به دلایلی، از آن جمله غیبت مؤلف، با غلط‌های چاپی قابل ملاحظه‌ای از چاپ درآمد.

سه خواهر در مطبوعات و در محافل ادبی و هنری بحث‌های پرشوری برانگیخت که در اکثر موارد آمیخته به تحسین بود. «اُلگا کنیپر» تأیید می‌کرد که محبوبیت و موفقیت آن، با هر بار روی صحنه آمدن آن افزون‌تر می‌شد: «در مسکو همه از **سه خواهر** صحبت می‌کنند و این، بی‌تردید نشانهٔ موفقیت چخوف

و موفقیت تئاتر ماست... **کنداکف**[1] که به سبب علاقه‌اش به تئاتر در یالتا با چخوف آشنا شده و با او دوستی بهم زده بود، پس از تماشای دو نمایشنامهٔ او در پترزبورگ، با اشاره به **سه خواهر**، در نامه‌ای به چخوف نوشت: «این یکی به مراتب پرمضمون‌تر و پربارتر و بی‌نهایت بالاتر و بهتر از **دائی وانیا**ست. زبانم از وصف لذت فوق‌العاده‌ای که از اولین تا آخرین صحنهٔ آن به من دست داده بود، عاجز است. [...] تنها کاری که از دستم برمی‌آید آن است که به شما به عنوان بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویسِ روسیِ بعد از **پوشکین**، **اُستروسکی** و **گوگول** تبریک بگویم. خدا کند باز هم برای تئاتر روسیه نمایشنامه بنویسید!». **نایدنف**[2] نیز پس از دیدن **سه خواهر** در سپتامبر ۱۹۰۱، در خاطرات خود نوشت: «بعد از دیدن آن، گرچه نمایشنامه‌ای بود مشحون از اندوه و ملال، دلم می‌خواست زندگی کنم، بنویسم، کار کنم. [...] نوعی اندوه آمیخته به خوش‌بینی... دلتنگی آرامش‌بخش... هم درد، هم تسلی». «آلتشولر[3]»، پزشکی که چخوف را در یالتا و «**تولستوی**» را در ماه‌های نوامبر و دسامبر ۱۹۰۱ در «**گاسپرا**[4]» معالجه می‌کرد، در خاطرات خود به یکی از دیدارهایش با **تولستوی** اشاره کرده که در جریان آن تولستوی ضمن تحسین داستان‌های چخوف، اضافه کرده بود: «اما در عوض، نمایشنامه‌های او اصلاً به درد نمی‌خوردند؛ حتی **سه خواهر**ش را نتوانستم تا آخر بخوانم». خاطره‌نویس دیگری هم تایید می‌کرد که روزی که چخوف به عیادتِ تولستویِ بیمار به گاسپرا آمده بود، میزبان هنگام خداحافظی در گوش او به نجوا گفته بود: «هر چه می‌خواهید بگویید، نمایشنامهٔ بدی نوشته‌اید».

اما تقریباً کلیهٔ تقریظ نویس‌های آن زمان تاکید داشتند که **سه خواهر** از یک درام سنتی به طور قابل ملاحظه‌ای متمایز است. در این حال، برخی از آنان، این موضوع را به حساب نقص نمایشنامه و برخی دیگر به حساب نوآوری چخوف در درام‌نویسی ذکر می‌کنند. عصر **سه خواهر** مانند عصر **ایوانف** یا **دائی وانیا** دوران رکود و انزوا نبود؛ زندگی به حرکت درآمده بود و همگان را وامی‌داشت که با بی‌صبری، چشم به آینده بدوزند. چخوف نیز به رغم گله‌گزاری از انزوای یالتایی خویش، این حرکت را به حدس دریافته بود...

۱. N.P. Kondakov (۱۹۲۵-۱۸۴۴) مورخ روسی و عضو آکادمی علوم پترزبورگ.-م.
۲. S.A. Naydenov (۱۹۲۲-۱۸۶۸) نمایشنامه‌نویس روسی.-م.
3. I.N. Altschüller
۴. Gaspra شهرکی ییلاقی در جنوب کریمه.

در ژانویه سال ۱۹۰۲ **سه خواهر** به عنوان بهترین اثر دراماتیکِ فصلِ تئاتریِ گذشته، به دریافت جایزهٔ هنری «گریبویدف» نایل شد.
این نمایشنامه در سال‌های حیاتِ چخوف به زبان‌های ایتالیایی، آلمانی و چکی ترجمه شده بود.

در مضار توتون

این نمایشنامهٔ تک‌پرده‌ای نخستین بار در ۱۷ فوریه ۱۸۸۶ با عنوان «صحنهٔ مونولوگ، اثر چاخونته» در **روزنامهٔ پترزبورگ** چاپ و منتشر شد. نسخهٔ دست‌نویس نمایشنامه که روی جلد آن مهر ادارهٔ سانسور تألیفات دراماتیک به چشم می‌خورد و تاریخ صدور اجازهٔ نمایش آن روی صحنه‌های تئاترهای روسیه، ۱۷ مارس سال ۱۸۸۶ قید شده، تا امروز، محفوظ مانده است.
در مضار توتون در فوریه ۱۸۸۶ نگاشته شده است. در ۱۴ فوریه چخوف در نامهٔ خود به بیلیبین[1] نوشت: «همین الان صحنهٔ مونولوگ «در مضار توتون» را که در نهانخانهٔ دلم آن را برای گرادف ـ سوکولف[2] در نظر گرفته بودم تمام کردم. من که بیشتر از ۲/۵ ساعت وقت در اختیار نداشتم، این مونولوگ را خراب کردم و به جای آنکه آن را به درک بفرستم، فرستادمش برای **روزنامهٔ پترزبورگ**. نیتم خوب بود ولی اجرای آن، گند از آب درآمد...»

باغ آلبالو

نمایشنامهٔ **باغ آلبالو** نخستین بار در سال ۱۹۰۳ در مجموعهٔ شرکت «دانش» چاپ و منتشر شد. نسخهٔ دست‌نویس **باغ آلبالو** (به خط مؤلف) که در اوایل ژانویه ۱۹۰۴ به ادارهٔ سانسور ارسال شده و در ۱۵ ژانویه اجازهٔ انتشار آن صادر

1. V.V. Bilibin
۲. Gradov-Sokolov بازیگر تئاتر. ـ م.

گردیده بود، و همچنین نسخ تایپ شدهٔ دیگری از آن که به مهر سانسور تألیفات دراماتیک و اجازه‌های مورخ ۲۵ نوامبر ۱۹۰۳ و ۱۸ مارس ۱۹۰۴ ممهور است محفوظ مانده‌اند.

اندیشهٔ تألیف **باغ آلبالو** را معمولاً سال ۱۹۰۱ می‌دانند، یعنی زمانی که **سه خواهر** با اقبال کم نظیری در «تئاتر هنری» مسکو و سایر تئاترهای روسیه روی صحنه بود. چخوف در بهار ۱۹۰۱، هنگام اقامت خود در یالتا، در نامه‌ای به اُلگا کنیپر ضمن بحث از تقریظ‌ها و آراء و عقایدی که دربارهٔ **سه خواهر**، در روزنامه‌ها و مجله‌ها درج می‌شد نوشته بود: «... نمایشنامهٔ بعدی من، حتماً یک کمدی خواهد بود؛ دست کم از لحاظ طرحی که در ذهن دارم نمایشنامهٔ خیلی خنده‌داری خواهد بود. [...] گاهی اوقات سخت هوس می‌کنم برای «تئاتر هنری» یک ودویل یا یک چهار پرده‌ای بنویسم و اگر مشکل خاصی پیش نیاید حتماً این کار را می‌کنم اما در هر حال آن را زودتر از پاییز ۱۹۰۳ به تئاتر نخواهم داد...»

ردپای این نمایشنامه در جای جای صفحات دفترچهٔ یادداشت سال‌های ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۱ و به عبارت دیگر در آن سال‌هائی که او داستان‌های **زندگی من** و **پچنگ** و غیره را خلق می‌کرد، مشاهده می‌شود؛ مانند: «کالیگولی که در سنا اسب می‌نشاند» یا «سگ گرسنه فقط به گوشت ایمان دارد» یا «چه پارس بکنی، چه نکنی باید دم تکان بدهی» یا «آقایی در حومهٔ مانتون با پول فروش ملکش در تولا ویلایی خرید؛ او که برای انجام کاری به خارکف آمده بود ویلای مانتونش را در قمار باخت و در راه‌آهن استخدام شد و بعدش هم درگذشت» یا «از او بوی سگ می‌آید...» (که این تعبیر در نمایشنامه به «بوی عطر نعنا» و «بوی مرغ» و «بوی ماهی نمک‌سود» مبدل شده است) یا «فلان کس که آدمی است درست و حسابی، از بهمان کس صد روبل قرض می‌گیرد و در طول چهار پردهٔ نمایشنامه، بدهی خود را تسویه نمی‌کند» یا «یگانه امید یک انسان روسی آن است که دویست هزار روبل در لاتار ببرد» و یادداشت‌های دیگر.

در این نمایشنامه چهره‌ها، اوضاع و احوال و مضامینی مشاهده می‌شود که با ادوار مختلف زندگی چخوف پیوند دارند و غالباً در آثار دیگری که او پیش از **باغ آلبالو** نگاشته است، بازتاب داشته‌اند. مثلاً خانم درُسی[1]، خواهر دوست

1. M.D. Drossi

دبیرستانی چخوف، در خاطرات خود می‌نویسد که زمانی که آنتون پاولویچ در تاگانروگ در کلاس چهارم یا پنجم تحصیل می‌کرد «مادرم «اُلگا میخاییلوونا درُسی» که از ملاکان عمده و ثروتمند استان پولتاوا[1] بود و در املاک خود باغ‌های متعدد آلبالو داشت زیبائی‌شان را در فصل بهار برای او توصیف می‌کرد. سال‌ها بعد وقتی نمایشنامهٔ آنتون پاولویچ را می‌خواندم بی‌اختیار به یاد آن روزها می‌افتادم؛ به نظرم می‌آید که **باغ آلبالو**، چهرهٔ اولیهٔ خود را از روایات مادرم گرفته باشد». البته این امکان هم وجود داشت که خود چخوف نیز که سفری به حاشیهٔ استپ‌های جنوبی روسیه داشته است این گونه املاک و باغ‌های شکوفان را دیده باشد، کما این که زیبایی یک باغ آلبالوی غرق در شکوفه، نگاه قهرمان ۹ سالهٔ داستان بلند **بیابان** (استپ) را روی خود میخکوب می‌کند.

یکی از اقوام چخوف حکایت می‌کند که در بهار ۱۸۸۷ آنتون پاولویچ پس از بازگشت از سفر کوتاهی به کراوتسوی[2]، از زیبایی باغ‌های غرق در شکوفهٔ آنجا تعریف می‌کرد.

چخوف در سال‌های ۱۸۸۵ تا ۱۸۸۷ تعطیلات تابستانی خود را در ملک «کیسلف[3]»ها، واقع در حوالی «وُسکرسنسک» سپری می‌کرد. در نیمهٔ دوم ۱۸۹۰ ملک آنها در مقابل بدهی‌شان محکوم به فروش شد و ملاک سابق، ناچار گشت در «کالوگا» به استخدام بانک درآید. نامه‌های کیسلف جوان حاوی جزئیاتی است که سال‌ها بعد در **باغ آلبالو** بازتاب پیدا کرده است؛ مثلاً در نامهٔ ۲۴ سپتامبر ۸۶ به چخوف، با اشاره به عمهٔ ثروتمند پنزائی[4] خود، می‌نویسد که ممکن است او به خانوادهٔ آنها کمک مالی بکند؛ یا در ۲۸ فوریه ۱۸۹۳ در نامهٔ دیگری، چخوف را در رؤیاهای خود سهیم می‌گرداند: «آدم عنوان خود را به یک خرپول بفروشد!» همین «کیسلف» در ۸ ژانویه ۱۸۹۸ در نامه‌ای دیگر، فکر فروش کل یا نصف ملک را برای احداث ویلاهای ییلاقی با او در میان می‌گذارد و، سرانجام در ۴ فوریه ۱۹۰۰ که دیگر عضو هیأت مدیرهٔ بانک شده است چخوف را از تصمیم خانوادهٔ خود مبنی بر فروش ملک آگاه می‌کند. معاصران آنتون پاولویچ بین «کیسلف» و «گایف» نمایشنامه، وجوه تشابه فراوان می‌دیدند.

1. Poltava 2. Kravtsovy 3. Kiselev 4. Penza

در تابستان ۸۸ و قسمتی از تابستان ۸۹، چخوف در لوکا[1] (در ایالت خارکف) مهمان خانوادهٔ «لینتوارف[2]» بود و همان موقع، در نامه‌ای به «سوورین»، خانهٔ درندشت اربابی و مبل‌های قدیمی آن را چنین ترسیم کرده است: بلبل‌ها «که از صبح تا غروب می‌خوانند»؛ پارس سگ‌ها «که از دور به گوش می‌رسد»؛ باغ‌های قدیمی متروکه در جوار ملک لینتوارف‌ها و خانه‌های اربابیِ شاعرانه با درها و پنجره‌های کیپ بسته‌ای که «پشت آنها ارواح زنان زیبارو می‌زیند» و دخترانی «که عطش متعالی‌ترین عشق‌ها را در دل می‌پرورانند»... اکثر این جزییات، انسان را بی‌اختیار به یاد **باغ آلبالو**، فضا و شخصیت‌های آن می‌اندازد.

سال‌های اقامتِ چخوف در میلخوو (۱۸۹۲ تا ۱۸۹۸) این امکان را به او داد که شیوهٔ زندگی ملاکانی را که با گشادبازی‌های خود املاکشان را از دست می‌دادند و به خاک سیاه می‌نشستند، از نزدیک مطالعه کند. خود چخوف در سال‌های کودکی، شاهد وضعی بود که در پردهٔ سوم **باغ آلبالو** بازتاب می‌یابد: تاجری پولدار که دوستِ خانوادهٔ ملاکِ ورشکسته انگاشته می‌شود ناگهان خانه‌اش را برخلاف انتظار او در حراج می‌خرد؛ پدر چخوف در تاگانروگ اعلام افلاس می‌کند و به علت عدم توانایی بازپرداخت بدهی‌های خود متواری می‌شود؛ در همان زمان «سلیوانف[3]»، دوست خانوادگی‌شان که قول داده بود بدهی‌های او را بپردازد و نگذارد خانه‌اش در حراج فروخته شود آن را به ثمن بخس می‌خرد.

«لیکین[4]»، یکی از دوستانِ تاجرِ چخوف در سال ۱۸۸۵، ملک سابق کنت «استروگانف[5]» را در حومهٔ پترزبورگ می‌خرد. چخوف این خرید را به او تبریک می‌گوید و می‌نویسد: «... آنچه که در روسیه ملک نامیده می‌شود من عاشقش هستم؛ این کلمه هنوز هم رنگ شاعرانهٔ خود را از دست نداده است». اما چخوف بعد از مشاهدهٔ ملک ابتیاعی لیکین و کاخ مجلل و اثاثهٔ نفیس آنجا حیرت می‌کند و از او می‌پرسد: «این همه مهملات به چه دردِ شمای مجرد می‌خورد؟» و لیکین جواب می‌دهد: «سابقاً اربابان اینجا کنت بودند ولی حالا ارباب اینجا منم: لیکین جاهل».

فراگرد خلق **باغ آلبالو** با دشواری‌ها و مشقات بسیار همراه بود. الگا کنیپر

1. Louka 2. Lintvarev 3. Slivanov 4. N.A. Leykin 5. Stroganov

وقتی پس از بازگشت خواهر چخوف از یالتا آگاه می‌شود که آنتون پاولویچ کار نگارش نمایشنامه را آغاز کرده است می‌رنجد و در اواسط ژانویه ۱۹۰۲ به او می‌نویسد: «... درباره‌ٔ این موضوع حتی یک اشارهٔ ضمنی هم به من نکردی. [...] باری بگذریم تو به من اعتقاد نداری». چند روز بعد چخوف جواب می‌دهد: «برخلاف تصور تو به خودِ نمایشنامه است که اعتقاد ندارم، نه به تو. فعلاً یک چیزی مانند اولین سپیدهٔ سحری در مغزم جرقه زده است، اما هنوز خود من هم نمی‌دانم چگونه از آب درخواهد آمد، زیرا در حال حاضر مدام تغییر شکل می‌یابد. اگر اینجا، پیش من می‌بودی قطعاً برایت تعریف می‌کردم وگرنه در نامه فقط می‌شود پر حرفی کرد و مهمل گفت و بعد هم دچار دلسردی شد...»

تردید چخوف از آیندهٔ نمایشنامه، نخستین نشانهٔ آن است که او از فکر تألیف یک «کمدیِ» شاد منصرف شده بود. سراسر دو سالی که از اخذ تصمیم چخوف برای شروع نمایشنامه تا اتمام آن گذشت، مشحون از کار سخت و در عین حال نامرتب بود؛ در آن مدت بسیار اتفاق می‌افتاد که ماه‌ها دست به قلم نزند و فقط به نمایشنامه بیندیشد، اما گاه لحظه‌هایی پیش می‌آمد که حتی به آن هم نیندیشد. بیماری سِل از دسامبر ۱۹۰۱ نظم عادی زندگی او را به کلی مختل کرده بود و چنانچه در نظر بگیریم که *باغ آلبالو* توسط مرد مسلولی نوشته می‌شد که نیروی جسمانی‌اش ماه به ماه رو به تحلیل می‌رفت، می‌توانیم پی ببریم که چخوف برای غلبه بر مشکلات و مسائل روزمرهٔ خود چه تلاش‌های فوق‌العاده‌ای به عمل می‌آورده است.

در گذشته بسیار اتفاق می‌افتاد که چخوف با شرایط سخت مادی و با وجود مهمان‌های متعدد در خانه و حتی با تغذیهٔ بد بسازد و بنویسد، اما اکنون او از سرمای حاکم بر اتاق کار خود (به توصیهٔ پزشکان معالج، اتاق او را حداکثر تا ۱۲ درجه بالای صفر گرم می‌کردند)، از ناهار و شام بد، از مهمان‌های سمج و بیزارکننده‌ای که پرگویی می‌کردند و وقت او را هدر می‌دادند، شکوه می‌کند. گذشته از این‌ها، از غیبت‌های متوالی الگا کنیپر که به حکم حرفه‌اش ناچار می‌شد غالباً او را تنها بگذارد، و از تشخیص‌ها و تجویزهای متناقض پزشکان معالجش که گاه اقامت در یالتا و گاه اقامت در مسکو را به او توصیه می‌کردند، رنج می‌برد. بیماری شدید الگا کنیپر در پاییز سال ۱۹۰۲ که به قول خود چخوف «لحظه‌ای از کنار بستر او دور نمی‌شدم»، سفر او به منطقهٔ اورال و حمله‌های

متناوبی که در آنجا به او دست داده بود، و نیز وخامت حال مزاجی خودش که در آخرین روزهای استراحت در لیوبیموکا[1] پیش آمده بود و غیره و غیره مزید بر علت شده بود. و این، به قول چخوف Curriculum vitae[2]، بیش از حد توانایی هنرمندی بود که داشت روی اثر بزرگی کار می‌کرد.

موقعی هم که سرانجام نمایشنامه را تمام کرد، در ۱۳ سپتامبر ۱۹۰۳ به یکی از مدیران تئاتر نوشت: «نمایشنامه را تقریباً تمام کرده‌ام و حالا باید پاکنویسش کنم اما بیماری امانم نمی‌دهد؛ از دیکته کردن آن هم عاجزم...»

نابودی **باغ آلبالو**، امری اجتناب‌ناپذیر می‌گردد و این، بیرحمی و یا ضرورت خودِ جریانِ تاریخ است. اما انسان باید چخوف و طبع حساس و شاعرانه‌اش را نشناسد تا چنین بپندارد که مردی که خود باغ‌ها احداث می‌کند بر قطع درخت‌های باغ توسط لوپاخین، با آسودگی خاطر صحه گذاشته باشد. در این مورد کافی است دست کم نفرتِ کم و بیش آشکار نویسنده را در پردهٔ آخر **سه خواهر** به یاد بیاوریم که از زبان ناتاشا در باب شرح اقداماتِ آتیِ او بیان می‌شود: «پیش از هر کاری دستور می‌دهم تمام کاج‌های طرفین باغراه و بعد هم آن افرا را قطع کنند... اینجا هم دستور می‌دهم همه جا گل بکارند و گل بکارند... تا همه جا بوی گل بدهد...»

باغ آلبالو از اولین شب نمایش آن در ۱۷ ژانویه ۱۹۰۴ در تئاتر هنری مسکو (همان شب در فاصلهٔ پرده‌های سوم و چهارم نمایشنامه به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد فعالیت ادبی چخوف، با حضور «سرشناس‌ترین چهره‌های ادبی و هنری مسکو»، از او تجلیل فراوان به عمل آمد) با استقبال بی‌سابقه‌ای روبرو شد.

در پاییز سال ۱۹۰۳ **گورکی** از چخوف تقاضا کرد چاپ **باغ آلبالو** را به مجلهٔ **زنامیا**[3] واگذار کند. آنتون پاولویچ تقاضای او را پذیرفت مشروط به آنکه سود حاصل از چاپ نمایشنامه به نفع امور خیریه صرف گردد، زیرا به موجب مادهٔ اول قراردادش با مؤسسهٔ انتشاراتی «مارکس»، مجاز نبود نمایشنامه را قبل از انتشار آن توسط «مارکس» به روزنامه یا مجله‌ای واگذار کند به شرط این که به نفع امور خیریه باشد. مجلهٔ **زنامیا** گذشته از پرداخت حق‌التألیف قابل ملاحظه به

1. Lyoubimovka

۲. اطلاع مختصر از زندگی (یک کسی» لاتین. ـم.

۳. Znamya پرچم (روسی). ـم.

چخوف، متعهد شد از محل درآمد مجله به چند انجمن خیریه هم که نیازمند کمک بودند مساعدت مالی کند. انتشار **باغ آلبالو** در مجلهٔ **زنانیا** عمدتاً به علت اشکال‌تراشی‌های سانسور مطبوعات، مدتی به تعویق افتاد و سرانجام در اواخر مه ۱۹۰۴ چاپ و منتشر شد.

باغ آلبالو به منتقدان آن عصر این امکان را داد که موقعیت چخوف را به عنوان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان کلاسیک ادبیات روسی و پیش از همه به عنوان وارث **تورگنیف** و **تولستوی**، بار دیگر مورد بحث قرار دهند. اما آن روزها بحث از مسائل فرعی بود و نه خطوط اصلی؛ مثلاً صحنهٔ ازدواج لوپاخین با واریا به **ایلموف** یا شخصیت **گایف** به **رودین** نسبت داده می‌شد. بعدها **باغ آلبالو** که معاصران چخوف در سال‌های حیاتش آن را «آواز قو»ی او نامیدند، به منزلهٔ جمع‌بندی خلاقیتش تلقی شد.

باغ آلبالو در زمان حیات چخوف به زبان بلغاری ترجمه شده بود.

* * *

پاره‌ای از دوستان با عنایت به مشابهت زیاد ایوانفِ «کمدی» با ایوانفِ «درام» و همچنین **غول جنگلی** با **دایی وانیا**، ترجمهٔ «ایوانفِ کمدی» و «غول جنگلی» را زحمتی زائد شمرده‌اند. در اینجا لازم می‌دانم توضیح دهم که هدف مترجم، به رغم وجود چنین مشابهتی، ترجمهٔ **کلیهٔ** آثار تئاتری چخوف بود، نه **قسمتی** از آن.

سروژ استپانیان
مرداد ۱۳۷۳

بی‌پدری

نمایشنامه در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

آناپترونا وینی‌تسوا	Anna Petrovna Voynitseva	بیوهٔ جوانِ یک ژنرال
سرگی پاولویچ وُینی‌تسف	Sergey Pavlovitch Voynitsev	فرزند ذکور ژنرال، از ازدواج نخست خود
سوفیا یگورونا	Sofia Yegorovna	همسر سرگی پاولویچ
پورفیری سیمیونویچ گلاگلیف	Glagoliev Porfiriy Simyonovitch	پدر
کیریل پورفیریویچ گلاگلیف	Glagoliev Kiril Porfiriyevitch	فرزند ذکور او
گراسیم کوزمیچ پترین	Gerasim Kouzmitch Petrin	
پاول پترویچ شچربوک	Pavel Petrovitch Chtcherbouk	
ماریا یفیموونا گرکوا	Maria Yefimovna Grekova	دختری ۲۰ ساله
ایوان ایوانویچ تریلتسکی	Ivan Ivanovitch Triletskiy	سرهنگ بازنشسته
نیکلای ایوانویچ تریلتسکی	Nikolay Ivanovitch Triletskiy	فرزند ذکور او، پزشکی جوان
آبرام آبراموویچ ونگرویچ	Abram Abramovitch Vengerovitch	یک یهودی ثروتمند
ایساک آبراموویچ	Isak Abramovitch	فرزند ذکور او، دانشجو
تیموفی گُردی یویچ بوگروف	Timofey Gordiyevitch Bougrov	تاجر
میخائیل واسیلی یویچ پلاتنف	Mikhail Vasiliyevitch Platonov	معلم روستایی
آلکساندرا ایوانوونا (ساشا)	Alexandra Ivanovna (Sacha)	همسر او و دختر تریلتسکی
اُسیپ	Osip	مردی ۳۰ سالهٔ کوتاه‌قد، اسب‌دزد
مارکو	Marko	پیرمردی لاغر و کوتاه‌قد، نامه‌برِ قاضی صلح
واسیلی	Vasiliy	
یاکف	Yakov	خدمهٔ خانوادهٔ وینی‌تسف
کاتیا	Katia	

همسایگان ملکی خانوادهٔ وینی تسف. همگی ملاک.

مهمان‌ها، خدمتکارها.

محلِ وقوع: ملک خانوادهٔ وینی‌تسف، در یکی از ایالات جنوبی

پردهٔ اول

اتاق پذیرائی منزل وینی تسف. یک درِ شیشه‌ای رو به باغ و دو در به اتاق‌های دیگر ساختمان. مبلمان: مخلوطی از سبک‌های قدیم و جدید. یک پیانو بزرگ، کنار آن سه پایهٔ نُت و ویلن و دفترچهٔ نُت. یک دستگاه ارگ. چندین تابلو باسمه‌ای در قاب‌های مطلا.

صحنهٔ اول

آنا پترونا با سری فروآویخته، پشت پیانو نشسته است.

نیکلای ایوانویچ تریلتسکی وارد می‌شود.

تریلتسکی (به آنا پترونا نزدیک می‌شود.) چه شده؟

آنا پترونا (سر خود را بلند می‌کند.) هیچ... دلم گرفته است...

تریلتسکی Mon ange[1]، یکی از آن سیگارهای‌تان را بدهید بکشم! بدنم به طور عجیبی سیگار می‌طلبد. نمی‌دانم چرا از صبح تا حالا سیگار نکشیده‌ام.

آنا پترونا (به او سیگار تعارف می‌کند.) بیشتر بردارید تا بعداً موی دماغ من نشوید.

آن دو سیگارهای خود را روشن می‌کنند.

دلم گرفته است نیکُلیا[2]! افسرده هستم. کاری هم نیست که انجام بدهم؛ سینه‌ام پر از غصه است...
نمی‌دانم چه کنم...

تریلتسکی دست او را می‌گیرد.

۱. فرشتهٔ من. (فرانسوی). ـ م.
۲. Nikolia، خطابی محبت‌آمیز برای نیکلای. ـ م.

دنبال نبضم می‌گردید؟ ناخوش نیستم...

تریلتسکی خیر، دنبال نبض نمی‌گردم... می‌خواهم دستتان را ببوسم...

دست آنا را می‌بوسد.

دست‌تان به قدری گرم و نرم است که وقتی می‌بوسمش به یاد نازبالش‌های کوچولو می‌افتم... دست‌های‌تان را با چه می‌شوئید که تا این حد سفیدند؟ دست‌های شگفت‌انگیزی دارید! دوباره می‌بوسم‌شان.

دست آنا را دوباره می‌بوسد.

با یک دست شطرنج چطورید؟

آنا پترونا موافقم، بزنیم...

به ساعت نگاه می‌کند.

دوازده و ربع... مهمان‌های‌مان لابد حسابی گرسنه‌اند...

تریلتسکی (صفحهٔ شطرنج را آماده می‌کند) احتمالش خیلی زیاد است... اگر از من بپرسید باید بگویم که خیلی گرسنه‌ام.

آنا پترونا خیر، از شما نمی‌پرسم... با آن که آرواره‌های‌تان یک بند می‌جنبد، همیشهٔ خدا گرسنه هستید...

پشت صفحهٔ شطرنج قرار می‌گیرند.

نوبت شماست... باز فوری حرکت کرد... آخر پیش از آن که مهره‌تان را حرکت بدهید باید فکر کنید... حالا نوبت من است... این هم حرکتِ من... (مهره‌ای را حرکت می‌دهد) شما همیشه گرسنه هستید...

تریلتسکی پس شما این حرکت را انجام دادید... که این طور... گرسنه‌ام... کی ناهار می‌خوریم؟

آنا پترونا خیال نمی‌کنم به این زودی... آشپزباشی به مناسبتِ ورودمان دُمی به خمره زده و حالا مست و خراب است. علی ایحال ناهارمان به عهدهٔ تعویق نمی‌افتد. راستی نیکلای ایوانویچ، شما

کسی سیر می‌شوید؟ می‌خورید و می‌خورید و همه‌اش می‌خورید... یک‌بند می‌خورید! وحشتناک است! جثهٔ به این ریزی و معدهٔ به این درشتی؟!

تریلتسکی آه، بله! عجیب است!

آنا پترونا شما به اتاق من می‌آئید و بی‌آنکه از من اجازه بگیرید، در یک نشست نصف کیک را می‌خورید. مگر نمی‌دانید که این کیک مال من نیست؟ رذیلانه است، جانم! نوبت شماست!

تریلتسکی من که نمی‌دانم. فقط همین را می‌دانم که اگر نمی‌خوردمش، آنجا توی اتاق‌تان می‌ترشید و فاسد می‌شد. این حرکت را کردید؟ چرا که نکنید... این هم حرکت من... (مهره‌ای را روی صفحه جابه‌جا می‌کند.) اگر زیاد می‌خورم معنی‌اش این است که آدم تندرستی هستم و اگر سالم و تندرستم، در این صورت با اجازهٔ شما[1] Mens sana in corpore sano چرا رفتید توی فکر؟ فکر نکرده بازی کنید، خانم عزیز... (آواز می‌خواند.) می‌خواهم برای‌تان حکایت کنم، حکایت کنم[2]...

آنا پترونا این‌قدر حرف نزنید... شما حواس مرا پرت می‌کنید...

تریلتسکی حیف است زن فهمیده و باشعوری مثل شما، در زمینهٔ خورد و خوراک تا این حد ناوارد باشد. کسی که خوب خوردن را بلد نباشد ناقص‌الخلقه است... ناقص‌الخلقهٔ معنوی!... زیرا... اختیار دارید، این حرکت‌تان غلط است! آخر کجا می‌روید؟ حالا این شد یک حرکت درست... زیرا در طبیعت بشر، حس ذائقه هم مثل باصره و سامعه جزءِ پنج تا حسّی است که کُلاً به روانشناسی مربوط می‌شود، جانم. بله، روانشناسی!

آنا پترونا انگار قصد دارید خوشمزگی کنید... این کار را نکنید، عزیز من! از خوشمزگی‌های‌تان به تنگ آمده‌ام، مضافاً به اینکه به شما هم نمی‌آید... هیچ توجه نکرده‌اید که وقتی خوشمزگی‌های‌تان گل می‌کند من اصلاً خنده‌ام نمی‌گیرد؟ فکر می‌کنم وقتش رسیده که

۱. روح سالم در بدن سالم است. (لاتین). ـ م.
۲. مصراعی از شعر ترانه‌ای متداول در دههٔ هشتاد قرن گذشته. ـ م.

به این مسأله توجه کنید...

تریلتسکی نوبت شماست votre excellence[1]، حرکت کنید! مواظب اسب‌تان باشید. نمی‌خندید برای اینکه نمی‌فهمید... بله...

آنا پترونا چرا معطلید؟ بازی با شماست! راستی خیال می‌کنید «طرف»تان امروز می‌آید یا نه؟

تریلتسکی قول داده است بیاید.

آنا پترونا در این صورت حالا دیگر باید پیدایش شود. ساعت نزدیک یک است... شما... از سؤال بی‌ادبانه‌ای که می‌کنم معذرت می‌خواهم... شما با او «همین طوری» هستید یا موضوع جدّی است؟

تریلتسکی منظورتان چیست؟

آنا پترونا نیکلای ایوانویچ، با من رک و راست باشید! سؤالی که کردم کاملاً دوستانه است، قصدم این نیست که دستاویزی برای سخن‌چینی به دست بیاورم... ببینم، گرکووا برای شما کیست و شما برای او کیستید؟ لطفاً صریح و بدون خوشمزگی!.. به خدا قسم که سؤال من دوستانه است...

تریلتسکی او برای من کیست و من برای او کیستم؟ هنوز معلوم نیست...

آنا پترونا دست کم...

تریلتسکی به دیدنش می‌روم، باهاش وراجی می‌کنم، به ستوهش می‌آورم، هزینهٔ قهوهٔ مادرجانش را بالا می‌برم و... دیگر هیچ. بازی با شماست. یک روز در میان و گاهی اوقات هر روز به دیدنش می‌روم و توی باغشان قدم می‌زنم... من حرف خودم را می‌زنم و او حرف خودش را اما همین‌طور که حرف می‌زند، این دکمه را بین انگشت‌هایش می‌گیرد و پُرزهای روی یقه‌ام را برمی‌دارد... آخر روی لباس‌هام همیشه پُرز نشسته است.

آنا پترونا و بعد؟

تریلتسکی بعدش هیچ... مشکل است بگویم که به دلیل خاصی به طرف او کشیده می‌شوم. نمی‌دانم علتش ملال است یا عشق یا یک چیز

۱. عالیجناب (فرانسوی). ـ م.

دیگر... ولی همین‌قدر می‌دانم که شب‌ها بعد از صرف شام، دلم برایش تنگ می‌شود... و به موجب خبری که برحسب تصادف به دست آورده‌ام، دل او هم برای من تنگ می‌شود...

آنا پترونا این، یعنی عشق، مگر نه؟

تریلتسکی (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) احتمالش زیاد است. به نظر شما، من دوستش دارم یا نه؟

آنا پترونا عجب! این موضوع را شما باید بهتر از من بدانید...

تریلتسکی آه... شما مرا درک نمی‌کنید!.. بازی با شماست!

آنا پترونا الآن بازی می‌کنم... نه، سر درنمی‌آورم نیکلیا! در این رابطه مشکل است زنی بتواند شما را درک کند...

لحظه‌ای سکوت.

تریلتسکی او دختر خوبی است.

آنا پترونا ازش خوشم می‌آید. دختر روشنی است... دوست عزیز، فقط... یک وقت برایش ناراحتی ایجاد نکنید!.. شما سابقه‌تان در این زمینه خراب است... باهاش می‌گردید، می‌گردید، یک مشت وعدهٔ سر خرمن و حرف مفت تحویلش می‌دهید، دختر معصوم را سر زبان‌ها می‌اندازید و بعد، ولش می‌کنید... دلم به حالش کباب خواهد شد... حالا چه می‌کند؟

تریلتسکی می‌خواند...

آنا پترونا و سرش را با شیمی گرم می‌کند، ها؟ (می‌خندد.)

تریلتسکی گمان می‌کنم.

آنا پترونا دختر خوبی است... یواش‌تر! الآن است که آستین‌تان به مهره‌ها بگیرد! از بینی کوچک و نوک تیزش هم خوشم می‌آید! می‌توانست دانشمند نسبتاً خوبی از آب دربیاید...

تریلتسکی دختر بینوا، راه را از چاه تمیز نمی‌دهد!

آنا پترونا گوش کنید نیکلیا... از ماریا یفیمونا خواهش کنید گاهی اوقات به دیدن من بیاید... باهاش آشنا می‌شوم و... در ضمن، دلالی نمی‌کنم، بلکه فقط همین‌طور... من و شما دست به دستِ هم

می‌دهیم، از ماهیتش سر درمی‌آوریم؛ بعد یا ولش می‌کنیم به امان خدا و یا در مدّ نظرش می‌گیریم... شاید...

لحظه‌ای سکوت.

من شما را بچهٔ سبک‌سری می‌دانم، به همین سبب هم در کارهایتان دخالت می‌کنم. نوبت شماست. توصیهٔ من به شما این است: یا پایتان را از این ماجرا بیرون بکشید یا باهاش ازدواج کنید... فقط ازدواج نه فراتر از آن! اگر هم یک وقت بخواهید زن بگیرید قبلاً همه چیز را خوب بسنجید... کلیهٔ جوانب قضیه را ـ البته نه به طور سطحی ـ سبک و سنگین کنید و مورد تعمق قرار بدهید تا بعداً ناله سر ندهید و اشک نریزید... گوش می‌کنید؟

تریلتسکی البته... سراپا گوشم.

آنا پترونا من شما را خوب می‌شناسم. شما تمام کارهایتان را، از آن جمله ازدواجتان را، بی‌تعمق انجام می‌دهید. کافی است زنی به رویتان لبخند بزند تا دست و پایتان را گم کنید؛ شما باید با نزدیکان‌تان صلاح و مصلحت بکنید... بله... به آن کلهٔ پوکتان امید نبندید (انگشتش را چندین دفعه به میز می‌زند.) کلهٔ شما هم همین صدا را می‌دهد! (سوت می‌زند.) کله‌تان سوت می‌کشد، مادرجان! توی آن، کلی مُخ دارید، ولی مخِ بی‌فایده!

تریلتسکی عین دهاتی‌ها سوت می‌زند! حقا که زن عجیبی است!

لحظه‌ای سکوت.

او به خانه‌تان نخواهد آمد.

آنا پترونا چرا؟

تریلتسکی برای این که پلاتنف همیشهٔ خدا اینجا پلاس است... او، بعد از آن رفتار پلاتنف دیگر نمی‌تواند وجودش را تحمل کند. این مرد به کله‌اش با آن موهای ژولیده فرو کرده است که گویا او دختری است سبکسر و بی‌مایه، و حالا خود شیطان هم نمی‌تواند این فکر را از توی کله‌اش خارج کند! اصلاً نمی‌فهمم

چرا او وظیفهٔ خود می‌داند موی دماغ دختران سبکسر شود و باهاشان شوخی‌های بی‌مزه بکند... نوبت شماست، حرکت کنید!.. ولی آخر مگر او سبکسر و بی‌شعور است؟ پلاتنف، خودش را خیلی آدم‌شناس می‌انگارد!

آنا پترونا این که کاری ندارد؛ بهش اجازه نمی‌دهیم حرف زیادی بزند. به ماریا یفمیونا بگویید که نترسد. راستی مدتی است پلاتنف پیدایش نیست. همین روزها می‌بایست سر و کله‌اش پیدا می‌شد... (به ساعت نگاه می‌کند.) این نشانهٔ نهایت بی‌ادبی اوست. متجاوز از شش ماه است که به دیدن من نیامده.

تریلتسکی وقتی داشتم می‌آمدم اینجا، پنجره‌های مدرسه را دیدم که کرکره‌های‌شان کاملاً بسته بود. از قرار معلوم باید هنوز خواب باشد. علی ایحال مرد خبیثی است! من هم مدت‌هاست که نمی‌بینمش.

آنا پترونا حالش خوب است؟

تریلتسکی حال او همیشه خوب است. آن بدسیگاری، هنوز زنده است!

گلاگلیف [پدر] و وینی‌تسف وارد می‌شوند.

صحنهٔ دوم

همان‌ها و گلاگلیف [پدر] و وینی‌تسف.

گلاگلیف (در حال ورود) بله، سرگی پاولویچ عزیز. ما که جزو ستارگان افول‌کننده هستیم، از این حیث از شما، ستارگان اوج گیرنده، بهتر و خوشبخت‌تریم. همان‌طوری که ملاحظه می‌کنید، هم مرد بازنده نبود، هم زن برنده بود.

می‌نشینند.

بیایید بنشینیم، من خسته‌ام... ما چون بهترین جوانمردهای عالم، زن‌ها را دوست می‌داشتیم، می‌پرستیدیم و به آنها ایمان داشتیم زیرا در وجود زن، بهترین انسان را می‌یافتیم... در واقع،

زن بهترین انسان است، سرگی پاولویچ!

آناپترونا چرا تقلب می‌کنید؟

تریلتسکی کی تقلب می‌کند؟

آناپترونا پس این شمشیر را کی اینجا گذاشته است؟

تریلتسکی خودتان!

آنا پترونا آه بله... Pardon[1].

تریلتسکی Pardon هم دارد!

گلاگلیف ما دوستانی هم داشتیم... در دوران ما دوستی‌ها این همه ساده‌لوحانه و بیهوده نبود. ما محفل‌ها و انجمن‌ها و آرزاماس[2]ها داشتیم... در ضمن رسم‌مان بر این بود که در راه دوست، خودمان را به آب و آتش بزنیم.

وینی‌تسف (خمیازه‌کشان.) دوران خوبی بود!

آنا پترونا حرف‌هایتان ابلهانه است، نیکلیا!

لحظه‌ای سکوت.

گلاگلیف زمستان گذشته در اپرای مسکو جوانی را دیدم که تحت تأثیر موسیقی خوب قرار گرفته بود و گریه می‌کرد... خوب است، نه؟

وینی‌تسف خوب که چه عرض کنم، خیلی هم خوب است.

گلاگلیف من هم این طور فکر می‌کنم ولی دلم می‌خواهد لطفاً این مسأله را برایم روشن کنید که خانم‌ها و آقایان محترمی که نزدیک آن جوان نشسته بودند چرا نگاهش می‌کردند و لبخند می‌زدند؟ به چه چیز او لبخند می‌زدند؟ خود او نیز همین که پی برد که آن مردمان نیکدل متوجه اشک‌هایش شده‌اند، سرخ شد و به زشتی لبخند زد و از تئاتر بیرون رفت... در دوران ما، اشک‌های صادقانه، نه شرمی برمی‌انگیخت، نه خنده‌ای...

تریلتسکی (به آنا پترونا.) کاش این مرد چاپلوس، از غم بمیرد! ازش بدم می‌آید! حرف‌هایش گوش آزار است!

۱. ببخشید (فرانسوی). ـ م.

۲. Arzamas انجمن ادبی که توسط هواداران ژوکوومسکی و کارامزین در سال ۱۸۱۵ تأسیس شد و تا ۱۸۱۸ به حیات خود ادامه داد. ـ م.

آنا پترونا هیس!..

گلاگلیف ماها خوشبخت‌تر از شما بودیم. در دوران ما کسی که موسیقی سرش می‌شد از تئاتر بیرون نمی‌رفت، اپرا را تا پردهٔ آخر تماشا می‌کرد... سرگی پاولوویچ، شما خمیازه‌تان گرفته... حتماً خسته‌تان کرده‌ام...

وینی‌تسف به هیچ وجه... پورفیری سیمیونیچ[1]، خوب است نتیجه گیری کنید! وقت آن است که...

گلاگلیف خوب... و غیره و غیره... حالا چنانچه بخواهیم حرف‌های مرا جمع‌بندی کنیم به این نتیجه می‌رسیم که در عصر ما آدم‌ها هم عشق می‌ورزیدند، هم نفرت و مآلاً هم غضب می‌کردند و هم تحقیر...

وینی‌تسف مگر در عصر ما از این خبرها نیست؟

گلاگلیف گمان نمی‌کنم!

وینی‌تسف از جای خود برمی‌خیزد و به طرف پنجره می‌رود.

و فقدان این‌جور آدم‌هاست که اجزاءِ سِیلِ عصر ما را تشکیل می‌دهد...

لحظه‌ای سکوت.

وینی‌تسف حرفتان بی‌پایه است، پورفیری سیمیونیچ!

آنا پترونا حالم به هم می‌خورد! بوی عطر نعنای هندیتان آن‌قدر تند و زننده است که دلم آشوب می‌شود. (سرفه می‌کند.) خودتان را یک کمی عقب بکشید!

تریلتسکی (خود را اندکی پس می‌کشد.) می‌بازد و گناه باخت خود را به گردن عطر مادرمردهٔ من می‌اندازد. زن عجیبی است!

وینی‌تسف پورفیری سیمیونیچ، اتهام زدن، آن هم بر مبنای حدسیات صرف و همین‌طور عشقِ به دوران گذشته، معصیت دارد!..

گلاگلیف شاید هم اشتباه می‌کنم.

۱. Simyonitch خطابی خودمانی برای سیمیونوویچ.ـم.

وینی‌تسف شاید... کلمهٔ «شاید» در این مورد خاص، نباید مورد پیدا کند... اتهامی که وارد می‌کنید شوخی‌بردار نیست!

گلاگلیف (می‌خندد.) ولی... شما عزیزم، یواش یواش دارید عصبانی می‌شوید... هوم... همین امر ثابت می‌کند که شما یک نجیب‌زاده نیستید و بلد نیستید با عقاید مخالفان‌تان، با احترامی که باید و شاید برخورد کنید.

وینی‌تسف نخیر. همین امر ثابت می‌کند که من بلدم خشمگین شوم.

گلاگلیف طبعاً، بنده همه را به یک چوب نمی‌رانم... در این مورد به استثناهایی هم معتقدم، سرگی پاولویچ!

وینی‌تسف البته... (تعظیم می‌کند.) از این تخفیف کوچک‌تان صمیمانه تشکر می‌کنم! کلیهٔ زیبایی شگردهای شما را همین تخفیف‌ها و ملاحظه‌ها تشکیل می‌دهد. ولی اگر یک وقت آدم بی‌تجربه‌ای، آدمی که شما را نشناسد و به فضیلت‌تان اعتقاد داشته باشد، به تورتان بخورد، چه؟ لابد از عهده‌تان برمی‌آید متقاعدش کنید که ما یعنی بنده و نیکلای ایوانیچ و maman و به طور کلی کلیهٔ آدم‌ها کم و بیش جوان، نه بلدیم خشمگین شویم، و نه نفرت بورزیم...

گلاگلیف ولی... شما دیگر... من نگفتم که...

آنا پترونا دلم می‌خواهد به حرف‌های پورفیری سیمیونویچ گوش بدهم. بیایید بازی را نیمه کاره بگذاریم! بس است.

تریلتسکی نه، نه... هم بازی کنید، هم به حرف‌های او گوش بدهید!

آنا پترونا کافی است. (از جای خود برمی‌خیزد.) حوصله‌ام سر رفت. بعد تمامش می‌کنیم.

تریلتسکی وقتی من در حال باخت باشم از روی صندلی‌اش تکان نمی‌خورد اما همین که می‌خواهم بازی را ببرم یکهو هوس می‌کند به حرف‌های پورفیری سیمیونویچ گوش بدهد! (خطاب به گلاگلیف.) شما همه‌اش ایجاد مزاحمت می‌کنید! (به آنا پترونا.) بفرمایید بنشینید و بازی را ادامه بدهید وگرنه شما را بازنده اعلام می‌کنم!

آنا پترونا بکنید! (روبروی گلاگلیف می‌نشیند.)

صحنهٔ سوم

همان‌ها و ونگرویچ (آبرام آبراموویچ).

ونگرویچ [پدر] (وارد می‌شود.) چه گرمایی! این هوای داغ، من جهود را به یاد فلسطین می‌اندازد. (پشت پیانو می‌نشیند و با انگشت‌هایش شستی‌های آن را به صدا درمی‌آورد.) می‌گویند که هوای آنجا خیلی گرم است!

تریلتسکی این را یادداشت می‌کنیم. (دفترچهٔ یادداشتی از جیب درمی‌آورد.) خانم عزیز، دارم می‌نویسم! (می‌نویسد.) بدهی خانم ژنرال، سه روبل... که با بدهی قبلی‌شان جمعاً می‌شود ده روبل. اهه! چه وقت این افتخار را خواهم داشت که این مبلغ را از شما دریافت کنم؟

گلاگلیف حیف، آقایان! حیف که دوران گذشته را ندیده‌اید... اگر می‌دیدید... (آه می‌کشد.) می‌فهمیدید که... (آه می‌کند.) نه، شما این چیزها را نمی‌توانید بفهمید!

وینی‌تسف خیال می‌کنم که ادبیات و تاریخ، بر گردن ما حق بیشتری دارند... پورفیری سیمیونیچ، ما روزگار گذشته را ندیده‌ایم ولی آن را احساس می‌کنیم! غالباً در اینجای‌مان (به پس گردن خود می زند.) احساس می‌شود. شما حال را نمی‌بینید و احساسش نمی‌کنید.

تریلتسکی Votre excellence. می‌فرمایید به حسابتان بنویسم یا الآن پرداخت می‌کنید؟

آنا پترونا بس کنید! شما نمی‌گذارید گوش کنم!

تریلتسکی شما چرا به حرف‌های‌شان گوش می‌دهید؟ اینها را اگر ولشان کنی تا شب حرف می‌زنند!

آنا پترونا سرژل[1]، ده روبل بده به این مرد خل وضع!

وینی‌تسف ده روبل؟ (کیف خود را از جیب درمی‌آورد.) پورفیری سیمیونیچ بیایید موضوع صحبت‌مان را عوض کنیم...

گلاگلیف اگر از این حرف‌ها خوشتان نمی‌آید، من حرفی ندارم.

وینی‌تمف دوست دارم حرف‌های‌تان را بشنوم ولی از هرچه که بوی افترا

۱. Sergel خطابی محبت‌آمیز برای سرگی.ـم.

بدهد خوشم نمی‌آید... (ده روبل به تریلتسکی می‌دهد).

تریلتسکی Merci (دست خود را به شانهٔ ونگرویچ می‌زند.) در این دنیا، باید اینجوری زندگی کرد! زن بی‌پشت و پناهی را می‌نشانی روبروی صفحهٔ شطرنج و بی‌آنکه وجدانت ناراحت شود به اندازهٔ ده چوق سرکیسه‌اش می‌کنی. چطوره؟ قابل تحسین است، نه؟

ونگرویچ قابل تحسین! دکتر، شما یک اصیل‌زادهٔ واقعیِ بیت‌المقدسی هستید!

آنا پترونا تریلتسکی، بس کنید! (به گلاگلیف.) پورفیری سیمیونیچ پس به عقیدهٔ شما، زن بهترین موجود دنیاست؟

گلاگلیف بله، بهترین.

آنا پترونا هوم... پورفیری سیمیونیچ، معلوم می‌شود شما زن‌دوست بزرگی هستید!

گلاگلیف بله، من عاشق زن هستم! زن را سجده می‌کنم، آنا پترونا. هر آنچه را در زندگی‌ام دوست می‌دارم، در وجود زن مشاهده می‌کنم: هم قلب را، هم...

آنا پترونا شما سجده‌شان می‌کنید... ولی آیا آنها به سجده کردنتان می‌ارزند؟

گلاگلیف بله، می‌ارزند.

آنا پترونا به این حرفی که می‌زنید اعتقاد دارید؟ آیا واقعاً معتقدید یا اینکه خودتان را وامی‌دارید که این طور فکر کنید؟

تریلتسکی ویلن را برمی‌دارد و آرشه را روی تارهای آن می‌کشد.

گلاگلیف کاملاً اعتقاد دارم. صرف شناختن شما کافی است که به این موضوع اعتقاد داشته باشم...

آنا پترونا جدی؟ شما خصوصیات مخصوصی دارید.

وینی‌تسف او رمانتیک است.

گلاگلیف شاید... تازه چه اشکالی دارد؟ رمانتیسم الزاماً چیز احمقانه‌ای نیست. شما رمانتیسم را طرد کرده‌اید... البته کار خوبی کردید ولی می‌ترسم که همراه آن چیز دیگری را هم طرد کرده باشید...

آنا پترونا دوست من، صحبت را به جر و بحث نکشانید. بلد نیستم جر و بحث کنم. اعم از اینکه طرد کرده یا نکرده باشید خدا را شکر که در هر صورت عاقل‌تر شده‌اید! مگر نه پورفیری سیمیونیچ؟ و این، از هر مسأله‌ای مهم‌تر است... (می‌خندد.) همین که آدم‌های عاقل وجود داشته باشند و آدم‌ها عاقل‌تر شوند، بقیهٔ کارها خود به خود درست می‌شود... آه، نیکلای ایوانیچ ارّه کشی را بس کنید! ویلن را بگذارید سر جایش!

تریلتسکی (ویلن را آویزان می‌کند.) ساز خوبی است.

گلاگلیف یک روز حرف قشنگی از دهان پلاتنف شنیدم... گفت: ما در رابطه با زن، عاقل‌تر شده‌ایم ولی عاقل‌تر شدن در کار زن، به معنای آن است که هم خود را و هم زن را لجن‌مال کنیم...

تریلتسکی (بلند بلند می‌خندد.) لابد سالگرد نامگذاری‌اش بود و... یکی دو گیلاس هم زیادی رفته بود بالا...

آنا پترونا این گفته مال اوست؟ (می‌خندد.) آری، گاهی اوقات دوست دارد کلمات قصار بپراند... ولی آخر این نوع دُرفشانی‌های او به خاطر آن است که خودی نشان بدهد... راستی حالا که صحبت پلاتنف را کردید، به عقیدهٔ شما او چه جور آدمی است؟ قهرمان است یا نه؟

گلاگلیف چطور بگویم؟... به عقیدهٔ من پلاتنف بهترین معرف سردرگمی عصر ماست... او قهرمان بهترین رمان معاصری است که متأسفانه هنوز نگاشته نشده است... (می‌خندد.) منظور من از سردرگمی، وضع جامعه در عصر ماست: داستان‌نویس روسی این بلاتکلیفی را احساس می‌کند؛ کار او به بن‌بست کشیده شده است، او دست و پایش را گم می‌کند، نمی‌داند فکر خود را روی چه موضوعی متمرکز کند، نمی‌تواند بفهمد که... راستی که شناختن این حضرات، کار حضرت فیل است! (به طرف وینی‌تسف اشاره می‌کند.) رمان‌ها بی‌نهایت بد و خسته کننده و پیش پا افتاده و معمولی‌اند! همه‌اش مبهم و نامفهوم... بسیار قاطی و درهم... و به عقیدهٔ من، پلاتنف، این مرد فرزانهٔ ما، معرف همین بلاتکلیفی است. راستی حالش چطور است؟

آنا پترونا می‌گویند بد نیست...

لحظه‌ای سکوت.

مرد خوبی است.

گلاگلیف بله... نمی‌شود بهش احترام نگذاشت. زمستان گذشته چندین بار به ملکش رفتم و آن چند ساعتی را که سعادت داشتم با او بگذرانم، هرگز از یاد نخواهم برد.

آنا پترونا (به ساعت نگاه می‌کند) پس چرا پیداش نیست؟ سرگی، تو کسی را فرستادی پی‌اش یا نه؟

وینی‌تسف دو دفعه.

آنا پترونا آقایان، شما همه‌اش دروغ می‌گویید. تریلتسکی، بدوید یاکف را بفرستید پی او!

تریلتسکی (خمیازه می‌کشد) دستور بدهم میز را بچینند؟

آنا پترونا خودم دستور می‌دهم.

تریلتسکی (راه می‌افتد و در آستانهٔ در با بوگرف سینه به سینه می‌شود.) این جناب بقال‌باشی عین یک لکوموتیو فش فش می‌کند! (کف دست خود را به شکم او می‌زند و بیرون می‌رود.)

صحنهٔ چهارم

آنا پترونا، گلاگلیف [پدر]، ونگرویچ [پدر]، وینی‌تسف و بوگرف.

بوگرف (در حالی که وارد می‌شود.) اوف! چه گرمایی! حتماً باران می‌بارد.

وینی‌تسف از باغ می‌آیید؟

بوگرف بله، از باغ...

وینی‌تسف سوفی آنجاست؟

بوگرف کدام سوفی؟

وینی‌تسف زنم، سوفیا یگوروونا![1]

ونگرویچ من الآن برمی‌گردم... (به باغ می‌رود.)

۱. از اینجا به بعد، یک صفحه از دست‌نویس چخوف مفقود شده است. ـ م.

صحنهٔ پنجم

آنا پترونا، گلاگلیف [پدر]، وینی‌تسف، بوگرف، پلاتنف و ساشا (در لباس روسی).

پلاتنف (در آستانهٔ در؛ به ساشا.) بفرمایید! بفرمایید تو! خانم جوان! (از پی ساشا وارد می‌شود.) بالاخره پای‌مان را از خانه‌مان بیرون گذاشتیم! ساشا، سلام کن! سلام سرکار خانم! (به طرف آنا پترونا می‌رود و دست‌های او را، یکی بعد از دیگری می‌بوسد.)

آنا پترونا سنگدل، نامهربان... مگر می‌شود یک کسی را این همه در انتظار گذاشت؟ مگر نمی‌دانید که من چقدر ناشکیبایم؟ آلکساندرا ایوانوونای عزیز... (با ساشا روبوسی می‌کند.)

پلاتنف بالاخره از خانه زدیم بیرون! خدایا به درگاهت شکر! شش ماه آزگار نه پارکت دیدیم، نه مُبل، نه سقف‌های بلند؛ خوارتر از نوکر و کلفت... تمام زمستان را مثل خرس توی کنام‌مان خوابیدیم و بالاخره امروز پایمان را از آن تو بیرون گذاشتیم! سلام به سرگی پاولویچ! (با وینی‌تسف روبوسی می‌کند.)

وینی‌تسف هم بزرگ شده‌ای، هم چاق شده‌ای، هم خدا می‌داند که چه نشده‌ای... آلکساندرا ایوانوونا، عرض سلام شد! چه گوشتی آورده‌اید، پدرجان! (با ساشا دست می‌دهد.) حالتان خوب است؟ خوشگل‌تر و چاق‌تر شده!

پلاتنف (با گلاگلیف دست می‌دهد) پورفیری سیمیونیچ... از زیارت‌تان خیلی خوشحالم...

آنا پترونا حالتان چطور است؟ شما چه، آلکساندرا ایوانوونا؟ چرا نمی‌نشینید آقایان؟ بفرمایید بنشینید... تعریف کنید...

پلاتنف (بلند بلند می‌خندد) سرگی پاولویچ! خودتان هستید؟ خدای من! کجا رفت آن موی بلند و بلوز کوتاه و آن صدای زیر و ضعیف! یاالله، یک چیزی بگویید!

وینی‌تسف من خُلم. (می‌خندد.)

پلاتنف شُل، کاملاً شل! چرا نمی‌نشینیم؟... پورفیری سیمیونیچ، بیایید جلوتر! من که نشستم. (می‌نشیند.) بفرمایید بنشینید آقایان! اوف!..

چه گرمایی! ساشا، بو می‌کشی، ها؟

می‌نشینند.

ساشا بله، بو می‌کشم.

می‌خندند.

پلاتنف بوی گوشت آدمیزاد می‌آید! چه بوی خوشی! خیال می‌کنم صد سال است که همدیگر را ندیده‌ایم. زمستان لعنتی، خیلی طول می‌کشد! این هم صندلی راحتی خودم! ساشا، شناختیش؟ شش ماه پیش، شب‌ها و روزها روی همین صندلی می‌نشستم و با سرکار خانم ژنرال دنبال علت‌العلل می‌گشتم و سکه‌های براق ۲۵ کوپکی تو را به او می‌باختم... چه گرمایی!

آنا پترونا خیلی منتظرتان بودم؛ دیگر طاقت نداشتم انتظار بکشم... حالتان چطور است!

پلاتنف عالی!.. سرکار خانم، باید به اطلاع جنابعالی برسانم که شما هم اندکی چاق‌تر و اندکی خوشگل‌تر شده‌اید... هوای امروز، هم گرم است، هم خفقان‌آور... طوری است که دلم یواش یواش برای سرما تنگ می‌شود.

آنا پترونا و این دو تا را که حسابی چاق شده‌اند! چه آدم‌های خوشبختی! میخاییل واسیلی‌یویچ، روز و روزگارتان چطور می‌گذشت؟

پلاتنف گند، مثل همیشه... تمام زمستان را خواب بودم و شش ماه آزگار، رنگ آسمان را ندیدم. می‌خوردم، می‌نوشیدم، می‌خوابیدم و مارین‌رید[1] را برای زنم، بلند بلند می‌خواندم... گند بود!

ساشا زندگی‌مان بد نبود فقط، کسل کننده بود...

پلاتنف عزیزم، کسل کننده نه، بلکه خیلی کسل کننده... دلم برایتان تنگ شده بود... و حالاست که چشم‌هایم کاملاً به موقع، به کارم می‌آیند! آنا پترونا، بعد از آن همه انزوای طولانی در میان نوکر و

۱. T.M. Reid (۱۸۱۸–۱۸۸۳) نویسندهٔ انگلیسی.ـم.

کلفت جماعت، زیارت کردن شما در حکم یک تجمل غیرقابل بخشش است!

آنا پترونا به خاطر این حرفتان، بفرمایید یکی از سیگارهای مرا دود کنید! (به او سیگار تعارف می‌کند).

پلاتنف Merci.

سیگارهای‌شان را روشن می‌کنند.

ساشا شما دیروز تشریف آوردید؟

آنا پترونا بله، ساعت ده.

پلاتنف ساعت یازده شب چراغ‌های‌تان را دیدم که روشن بودند ولی ترسیدم بیایم خدمتتان. لابد خسته بودید، مگر نه؟

آنا پترونا کاش می‌آمدید! ما تا ساعت دو نشسته بودیم و وراجی می‌کردیم.

ساشا در گوش پلاتنف به نجوا چیزی می‌گوید.

پلاتنف (به پیشانی خود می‌زند.) مرده‌شوی این حافظهٔ مرا ببرد! (به ساشا.) چرا زودتر نگفتی؟.. سرگی پاولویچ!

وینی‌تف چه می‌فرمایید؟

پلاتنف حرفی هم نمی‌زند! زن می‌گیرد و حرفی هم نمی‌زند! (برمی‌خیزد) من فراموش کرده‌ام، اینها هم خاموشند!

ساشا من هم فراموش کرده بودم و موقعی که داشت حرف می‌زد... سرگی پاولویچ، تبریک می‌گویم! برایتان همه چیز... آرزو می‌کنم!

پلاتنف افتخار دارم تبریک عرض کنم... (تعظیم می‌کند.) برایتان خوشبختی آرزو می‌کنم! معجزه کردید سرگی پاولویچ! اصلاً انتظار نداشتم دست به این عمل مهم و متهورانه بزنید! و چه زود و چه تر و فرز! چه کسی ممکن بود از شما انتظار این الحاد را داشته باشد؟

وینی‌تف می‌بینید؟ هم زود، هم تر و فرز؟ (بلند بلند می‌خندد.) خود من هم انتظار این الحاد را از خودم نداشتم! این کار در یک چشم به هم زدن سر گرفت. عاشق شدم و ازدواج کردم!

پلاتنف هیچ زمستانی بی «عاشق شدم» نمی‌گذشت ولی طی این زمستان، هم عاشق شد و هم زن گرفت و به قول کشیش آبادی‌مان، برای خودش سانسور دست و پا کرد. زن، وحشتناک‌ترین و ایرادگیرترین سانسور است! بدبخت‌تر کسی که زنش بی‌شعور هم باشد! راستی، شغلی پیدا کردید؟

ویتی‌تسف به من پیشنهاد شده است در سیکلِ اول متوسطه تدریس کنم ولی هنوز نمی‌دانم چه بکنم. مضافاً به اینکه از سیکل اول خوشم نمی‌آید، حقوقش هم چنگی به دل نمی‌زند و به طور کلی...

پلاتنف بالاخره پیشنهاد را قبول می‌کنید یا نه؟

ویتی‌تسف فعلاً نمی‌دانم. احتمالاً نه...

پلاتنف هوم... پس ول می‌گردیم، ها؟ از موقعی که دانشکده را تمام کردید چند سال می‌گذرد؟ سه سال؟

ویتی‌تسف بله.

پلاتنف که این طور... (آه می‌کشد.) کسی هم نیست که با چوب و چماق به جانتان بیفتد! باید به زنتان بگویم که... آدم سه سالِ خوب را ول بگردد! ها؟

آنا پترونا هوا گرم‌تر از آن است که بشود دربارهٔ مسائل متعالی بحث کرد... چرتم گرفت! آلکساندرا ایوانونا، چرا این همه دیر کردید؟

ساشا وقت نداشتم... میشا[1] قفس بلبل‌مان را تعمیر می‌کرد، من هم رفته بودم کلیسا... قفس‌مان شکسته بود و نمی‌شد بلبل را بی‌قفس گذاشت...

گلاگلیف امروز در کلیسا خبری بود؟ عیدی، چیزی بود؟

ساشا خیر... رفته بودم به پدر مقدس کنستانتین[2] سفارش فاتحه بدهم. آخر امروز سالگرد نامگذاری مرحوم پدر شوهرم است و بد بود اگر برای آمرزش روحش دعایی نمی‌خواندم... فاتحه‌ای خواندیم...

۱. Micha، خطابی محبت‌آمیز برای میخاییل.ـم.

2. Konstantine

لحظه‌ای سکوت.

گلاگلیف میخاییل واسیلیچ، از وفات پدرتان چند سال می‌گذرد؟

پلاتنف سه چهار سال...

ساشا سه سال و هشت ماه.

گلاگلیف عجب! پناه بر خدا! چقدر زود گذشت! سه سال و هشت ماه! از آخرین دفعه‌ای که دیدمش انگار چیزی نگذشته است. (آه می‌کشد.) آخرین دفعه در ایوانووکا[1] بود که همدیگر را دیدیم؛ آن روز هردومان عضو هیأت منصفهٔ دادگاه بودیم... آن روز اتفاقی افتاد که بهترین معرف اخلاق آن مرحوم بود... یادم می‌آید یک مسّاح دولتیِ بدبخت و مست را به اتهام رشوه‌خوری محاکمه می‌کردند و (می‌خندد.) تبرئه‌اش کردند... مرحوم واسیلی آندری‌یچ[2] خیلی پافشاری کرد... آن روز حدود سه ساعت تمام پافشاری کرد، دلیل آورد، از کوره دررفت... داد می‌زد: «تا همه‌تان قسم نخورید که خودتان رشوه نمی‌گیرید محال است به مجرمیت او رأی بدهم!» حرفش غیرمنطقی بود ولی کاریش نمی‌شد کرد! آن روز، همه‌مان را حسابی کلافه و خسته کرد... آنا پترونا، ژنرال وینی‌تسف همسر مرحومتان هم جزو هیأت منصفه بود... او هم در نوع خودش آدمی بود...

آنا پترونا او محال بود تبرئه کند...

گلاگلیف بله، او اصرار داشت به مجرمیت متهم رأی بدهیم... یادم می‌آید صورتشان سرخ شده بود، حرص و جوش می‌خوردند، داد و فریاد راه می‌انداختند... دهقان‌های هیأت منصفه از ژنرال طرفداری می‌کردند ولی ما، اشراف، از واسیلی آندری‌یچ... پرواضح است که زور ما بر آنها می‌چربید... (می‌خندد.) پدرتان، ژنرال را به دوئل دعوت کرد، ژنرال هم او را... ببخشید، پست‌فطرت خطاب کرد... کلی خنده و تفریح کردیم! بعد، هر دو را مست کردیم و آشتی‌شان دادیم... هیچ کاری آسان‌تر از

1. Ivanovka 2. Vasili Andreitch

آشتی دادن دوتا روس نیست... پدرتان مرد مهربانی بود و قلب خوبی داشت... البته خوب چه عرض کنم، بلکه بی‌نظم و نابسامان...

گلاگلیف در نوع خودش مرد بزرگی بود... من به او احترام می‌گذاشتم و روابط‌مان با هم، عالی بود!

پلاتنف ولی من نمی‌توانم این طور با او لاف دوستی بزنم. هنوز تارمویی روی چانه‌ام سبز نشده بود که با او قطع رابطه کردم، در سه سال آخر عمرش هم، مثل دو دشمن واقعی، چشم نداشتیم همدیگر را ببینیم. من به او احترام نمی‌گذاشتم، او هم مرا یک موجود توخالی می‌شمرد و... حق با هردومان بود. من او را دوست نمی‌داشتم! و از این که راحت و آسوده مُرد ازش بدم می‌آید؛ مثل تمام آدم‌های شریف مُرد. می‌دانید، اینکه آدم رذل باشد و بخواهد به رذالت خود اقرار کند، از خصوصیات وحشتناک یک رذل روسی است!

گلاگلیف میخاییل واسیلیچ، [1] de mortius aut bene, aut nihil.

پلاتنف نه... این را که گفتید یک الحاد لاتینی است. به عقیدهٔ من باید گفت: de omnibus aut nihil, aut veritas [2]. اما veritas [3] بهتر از nihil [4] و دست‌کم آموزنده‌تر از آن است... تصور می‌کنم که مُرده‌ها نیازی به گذشت و چشم‌پوشی نداشته باشند...

ایوان ایوانویچ وارد می‌شود.

صحنهٔ ششم

همان‌ها و ایوان ایوانویچ.

ایوان ایوانویچ (در حال ورود.) دیم، دیریم، دیم... به، به، آقاداماد و دخترم! ستارهٔ درخشانی از برج سرهنگ تریلتسکی! سلام عزیزان من! با

۱. از مُرده‌ها یا به نیکی [یاد کن] یا هیچ [چیز نگو]. (لاتین). ـ م.
۲. از همگان یا هیچ (گویید) یا حقیقت. (لاتین). (از همگان یا هیچ نگوئید یا حقیقت را بر زبان آورید.) ـ م. ۳. حقیقت. (لاتین). ـ م. ۴. هیچ. (لاتین). ـ م.

توپ‌های ساخت کروپ سلامتان می‌کنم! خدای من، چه گرمایی! میشنکا[۱]، عزیز من...

پلاتنف (برمی‌خیزد.) سلام، سرهنگ! (او را در آغوش می‌گیرد.) حالت چطور است؟

ایوان ایوانویچ حالم همیشه خوب است... فعلاً خداوند وجودم را تحمل می‌کند و از مجازات معافم می‌دارد. ساشنکا[۲]... (سر او را می‌بوسد.) مدت‌هاست چشمم به زیارتتان روشن نشده بود... حالت چطور است، ساشنکا؟

ساشا خوبم... تو چطوری؟

ایوان ایوانویچ (کنار ساشا می‌نشیند.) حال من همیشه خوب است. در تمام عمرم حتی یک روز مریض نشده‌ام... خیلی وقت بود ندیده بودمتان! هر روز خودم را آماده می‌کنم به دیدنتان بیایم و نوه‌ام را ببینم و به اتفاق داماد جانم زمین و آسمان را انتقاد کنم ولی هر دفعه کاری پیش می‌آید... سرم شلوغ است، فرشته‌های من! میشنکا، پریروز می‌خواستم به دیدنتان بیایم و تفنگ دولول تازه‌ام را نشانت بدهم ولی رییس پلیس آمد و مجبورم کرد باهاش قمار کنم... یک دولول عالی گیرم آمده! ساخت انگلیزه، از صدوهفتاد قدمی با ساچمه جابه‌جا می‌کشد... حال نوه جانم چطوره؟

ساشا خوب است، خدمتت سلام دارد...

ایوان ایوانویچ مگر بلد است سلام کند؟

وینی‌تسف باید جنبهٔ معنوی قضیه را در نظر گرفت.

ایوان ایوانویچ البته، البته... جنبهٔ معنوی... ساشنکا، بهش بگو زودتر بزرگ شود. با خودم می‌برمش شکار... یک دولول کوچولو هم برایش تهیه کرده‌ام... شکارچی‌اش می‌کنم تا خرت و پرت‌های شکارم بهش برسد...

آنا پترونا ایوان ایوانویچ ماه است، ماه! عید سن‌پُل[۳] که بیاید من و او می‌رویم شکار بلدرچین.

۱. Michenka خطابی محبت‌آمیز برای میخاییل. ـ م.
۲. Sachenka خطابی محبت‌آمیز برای ساشا و آلکساندرا. ـ م.
۳. St. Paule عید مذهبی مقارن با ۲۹ ژوئن. ـ م.

ایوان ایوانویچ هه ـ هه! من و شما شکار پاشله می‌رویم. در باتلاق بسوو[1] اردوکشی قطبی راه می‌اندازیم...

آنا پترونا دولولتان را هم امتحان می‌کنیم...

ایوان ایوانویچ امتحانش می‌کنیم، ای الههٔ شکار! (دست او را می‌بوسد.) پارسال یادتان است؟ ها ـ ها ـ ها! به‌خدا قسم که اینجور زن‌ها را دوست می‌دارم! از بزدلی بدم می‌آید! این را بهش می‌گویند آزادی نسوان! شانه‌اش را که بو بکشی، از آن بوی باروت و آنیبال[2] و آمیلکار[3] می‌آید! زن که نه، یک پا سپهسالار است! کافی است به شانه‌هایش سردوشی بدوزند تا دنیا را کن فیکون کند! حتماً می‌رویم! ساشکا را هم با خودمان می‌بریم! همه را می‌بریم! ای الههٔ شکار، ای حضرت اسکندر مقدونی، همه را با خودمان می‌بریم و خون جنگاوران را نشانشان می‌دهیم!

پلاتنف هیچی نشده دمی به خمره زده‌ای؟

ایوان ایوانویچ البته... Sans doute[4]...

پلاتنف پس بی‌جهت نیست که این همه قدقد می‌کنی.

ایوان ایوانویچ من بر ادر، حدود ساعت هشت بود که رسیدم اینجا... همه هنوز خواب بودند... آمدم و با پاهایم آنقدر سر و صدا راه انداختم تا بالاخره او از اتاقش بیرون آمد... می‌خندید... نشستیم و یک بطر شراب قرمز خوردیم. سه گیلاس، الههٔ شکار خورد، بقیه را من بالا رفتم...

آنا پترونا این که تعریف کردن ندارد!

تریلتسکی دوان دوان وارد می‌شود.

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و تریلتسکی

تریلتسکی سلام به اقوام عزیز!

1. Besovo

۲. Hnnibal یا Annibal سردار کارتاژ. ـ م. ۳. Amilcar Barca پدر آنیبال. ـ م.

۴. بدون تردید. (فرانسوی). ـ م.

پلاتنف ها ـ ها ـ ها... پزشک مخصوصِ بدِ حضرتِ علیهٔ عالیه! Argentum nitricum... aquae destillatae...[۱] از زیـــــــارتتان خوشحالم، جانم! هم سلامتی، هم خوشی، هم برق می‌زنی، هم بوی خوش می‌دهی!

تریلتسکی (سر ساشا را می‌بوسد.) میخاییلِ تو، حسابی چاق شده، عین یک گاومیش!

ساشا اوف! چقدر بوی عطر می‌دهی! چطوری؟

تریلتسکی خوبم. آمدنتان کار عاقلانه‌ای بود. (می‌نشیند.) کار و بار چطور است، میشل؟

پلاتنف کار و بار کی؟

تریلتسکی معلوم است، کار و بار تو.

پلاتنف من؟ خودم هم نمی‌دانم! حکایتی است مفصل، و تازه غیر جالب. چه اصلاح شیکی کرده‌ای! آرایش سرت حرف ندارد! لابد یک روبل برات آب خورده، مگر نه؟

تریلتسکی من سرم را دست دلاک جماعت نمی‌دهم... این کار را برای من، بانوان محترم انجام می‌دهند و بنده به آنها بابت اصلاح سر نیست که اسکناس‌های یک روبلی می‌دهم... (مارمالاد می‌خورد.) من، برادر...

پلاتنف قصد داری متلک بگویی؟ نه‌ونه‌ونه... ناراحت نشو! لطفاً معافم بدار!

صحنهٔ هشتم

همان‌ها، پترین و ونگرویچ [پدر].

تریلتسکی (به ایوان ایوانویچ.) گریه کن، پدرجان.

ایوان ایوانویچ چرا گریه کنم؟

تریلتسکی مثلاً از خوشحالی... نگاهم کن! من فرزندت هستم!.. (ساشا را نشان می‌دهد.) این هم دخترت! (به طرف پلاتنف اشاره می‌کند.) این جوان هم

۱. نیترات نقره... آب مقطر. (لاتین). ـ م.

دامادت! دخترت هر چه بگویی می‌ارزد! او، دُر و گوهر است، پدرجان! فقط از تو برمی‌آید که چنین موجود تحسین‌انگیزی پس بیندازی! و داماد چه؟

ایوان ایوانویچ دوست من، پس چرا باید گریه کنم؟ احتیاجی به گریه نیست.

تریلتسکی و اما آقادامادا! آه... این داماد! تمام دنیا را بگردی محال است لنگه‌اش را پیدا کنی! شریف و نجیب و جوانمرد و با انصاف! و نوه چه؟! پسر بچهٔ نازِ خیلی لعنتی! دست‌هایش را تکان می‌دهد، خودش را این طور به سمت جلو می‌کشاند و با صدای نازکش جیغ می‌کشد: «بابابزرگ! بابابزرگ! کجایی بابابزرگ؟ این دزد سرگردنه را به دست من بدهید تا سبیلش را بکنم!»

ایوان ایوانویچ (از جیب خود دستمالی درمی‌آورد) چرا گریه کنم؟ خدا را شکر... (گریه می‌کند) نباید گریه کرد.

تریلتسکی گریه می‌کنی، سرهنگ؟

ایوان ایوانویچ نه... چرا؟ خدا را شکر!..

پلاتنف بس کن، نیکلای!

تریلتسکی (برمی‌خیزد، می‌رود کنار بوگرف می‌نشیند) تیموفی گوردی‌یچ، هوا، درجهٔ حرارتش خیلی بالاست!

بوگرف عین حقیقت است. مثل اینکه آدم را روی بالاترین طاقچهٔ حمام نشانیده باشند. لابد سی درجه بالای صفره.

تریلتسکی تیموفی گوردی‌یچ، چرا این‌قدر گرم است؟

بوگرف شما باید بهتر از من بدانید

تریلتسکی نه، نمی‌دانم. من، تحصیلاتم در رشتهٔ طب است.

بوگرف ولی به عقیدهٔ من از آن جهت گرم است که چنانچه هوا در ماه ژوئن سرد می‌بود، من و شما خنده‌مان می‌گرفت.

می‌خندند.

تریلتسکی که این طور... حالا دارم می‌فهمم. تیموفی گوردی‌یچ، به حالِ علف، آب و هوا مفیدتر است یا شرایط جوی؟

بوگرف همه چیز مفید است، نیکلای ایوانیچ، فقط به حال گندم، باران مفیدتره... اگر باران نبارد، آب و هوا چه فایده‌ای داره؟ آب و هوای بی‌باران پشیزی ارزش ندارد.

تریلتسکی همین طور است... راست می‌گویید... انگار سخنانِ خودِ خرد است که از میان لب‌های‌تان خارج می‌شود. راستی، آقای بقال‌باشی، نظر شما دربارهٔ بقیهٔ قضایا چیست؟

بوگرف (می‌خندد.) هیچ.

تریلتسکی دنبال اثبات این موضوع بودم. تیموفی گوردی‌یچ، شما مرد بسیار خردمندی هستید! ولی عقیده‌تان دربارهٔ این شعبدهٔ نجومی که آنا پترونا به ما ناهار بدهد چیست؟ ها؟

آنا پترونا حوصله کنید تریلتسکی! همه دندان روی جگر گذاشته‌اند، شما هم بگذارید!

تریلتسکی ایشان از اشتهای ما خبر ندارند! نمی‌دانند که ما و شما، و علی‌الخصوص شما و بنده چقدر خوش داریم گلویی تر کنیم! تیموفی گوردی‌یچ، چه خورد و نوش خوبی راه می‌اندازیم! اولاً... اولاً... (توی گوش بوگرف زمزمه می‌کند.) بد است؟ یکی دو پیمانه بیشتر... Crematum simplex[1]... آنجا همه جررش هست: هم می‌شود خرید و خورد، هم می‌شود خرید و بُرد... خاویار، ماهی نمک‌سود، ماهی آزاد، ساردین... بعدش یک کیک شش یا هفت طبقه... این قدی! لابه‌لای آن هم انباشته از حیوانات و نباتاتِ دنیای قدیم و جدید... فقط کاش زودتر!.. تیموفی گوردی‌یچ، خیلی گرسنه‌اید؟ حقیقتش را بخواهید...

ساشا (به تریلتسکی) تو به بلوا راه انداختن بیشتر علاقه داری تا به خوردن! اصلاً نمی‌توانی ببینی که مردم، آرام سر جایشان نشسته باشند!

تریلتسکی از این که مردم را از گرسنگی بکُشند خوشم نمی‌آید، خیکی جان!

پلاتنف نیکلای ایوانیچ، تو الآن متلک گفتی ولی چرا هیچ‌کس نمی‌خندد؟

۱. محصول ساده... (لاتین).ـ م.

آنا پترونا وای که از دستش به تنگ آمده‌ام! ذله‌ام کرده است! فوق‌العاده بی‌شرم و حیاست! وحشتناک است! کمی حوصله کنید، آدم ناجور! شما را بی‌غذا نمی‌گذارم! (بیرون می‌رود).

تریلتسکی این کار را می‌بایست زودتر می‌کرد.

صحنهٔ نهم

همان‌ها، غیر از آنا پترونا.

پلاتنف باری بد نبود اگر... راستی، ساعت چند است؟ من هم گرسنه‌ام...

وینی‌تسف آقایان، زنم کجاست؟ آخر پلاتنف او را هنوز ندیده است... باید با هم آشناشان کرد. (برمی‌خیزد.) بروم پیداش کنم. از باغ به قدری خوشش آمده که نمی‌تواند از آن دل بکند.

پلاتنف سرگی پاولویچ، در ضمن... می‌خواستم از شما خواهش کنم که مرا به همسرتان معرفی نکنید... دلم می‌خواهد بدانم مرا به جا خواهد آورد یا نه. زمانی با او آشنایی مختصری داشتم و...

وینی‌تسف آشنایی؟ با سوفیا؟

پلاتنف آشنایی‌مان مربوط به قدیم و ندیم است... فکر می‌کنم از دورانی که در دانشکده بودم. لطفاً مرا بهش معرفی نکنید و دربارهٔ من حرفی به او نزنید...

وینی‌تسف بسیار خوب. این مرد با همه آشناست! و کی وقت پیدا می‌کند که با آنها آشنا شود؟ (به باغ می‌رود.)

تریلتسکی آقایان، نمی‌دانید چه مقالهٔ مهمی در «پیک روسیه» نوشته‌ام! نمی‌دانم آن را خوانده‌اید یا نه؟ آبرام آبرامیچ، شما چه؟ نخوانده‌اید؟

ونگرویچ چرا، خوانده‌ام.

تریلتسکی مقالهٔ جالبی است، نه؟ و شما را، آبرام آبرامیچ، یک آدمخور به تمام معنی معرفی کرده‌ام! دربارهٔ شما مطالبی نوشته‌ام که اروپا از خواندنش به وحشت بیفتد!

پترین (بلند بلند می‌خندد.) حالا فهمیدم که مقاله‌تان دربارهٔ کی بود! منظور از

«و» را فهمیدم ولی «ب» کیست؟

بوگرف (می‌خندد.) من. (عرق پیشانی را خشک می‌کند.) خدا ببخشدش!

ونگرویچ خوب! بسیار هم شایان تحسین است. اگر من بلد بودم بنویسم حتماً به روزنامه‌ها مقاله می‌دادم. اولاً بابت هر مقاله‌ای به آدم پول می‌دهند، ثانیاً نمی‌دانم چرا پیش ما رسم است که آدم‌های دست به قلم را بسیار خردمند محسوب کنند. ولی آقای دکتر، آن مقاله را نه شما، بلکه پورفیری سیمیونیچ نوشته بود.

گلاگلیف شما از کجا می‌دانید؟

ونگرویچ می‌دانم.

گلاگلیف عجیب است... راستش را بخواهید مقاله را من نوشته‌ام ولی شما این را از کجا می‌دانید؟

ونگرویچ در صورتی که علاقه‌ای در کار باشد، از همه چیز می‌شود سر درآورد. شما مقاله را با پست سفارشی فرستاده بودید، کارمند پستخانه‌مان هم حافظهٔ خوبی دارد. به همین سادگی... احتیاجی به حلّ معما نیست... و این موضوع هم ربطی به عقرب صفتیِ منِ یهودی ندارد... (می‌خندد.) نترسید، قصد ندارم انتقام بگیرم.

گلاگلیف من نمی‌ترسم ولی... در عجبم!

گرکوا وارد می‌شود.

صحنهٔ دهم

همان‌ها و گرکوا.

تریلتسکی (از جای خود می‌جهد.) ماریاییفیمونا! خیلی محبت کردید! چشم ما روشن!

گرکوا (با او دست می‌دهد.) سلام، نیکلای ایوانیچ! (برای همه سر تکان می‌دهد.) سلام آقایان!

تریلتسکی (شنل رودوشی را از شانه‌های او برمی‌دارد.) اجازه بدهید شنل را از شانه‌هایتان بردارم... حالتان چطور است؟ باز هم سلام! (دست او را می‌بوسد.) چطورید؟

گرکوا مثل همیشه... (خجالت می‌کشد و روی اولین صندلی دم دست می‌نشیند.) آنا پترونا تشریف دارند؟

تریلتسکی بله، تشریف دارند. (کنار او می‌نشیند.)

گلاگلیف سلام، ماریا یفیمونا.

ایوان ایوانویچ این ماریا یفیموناست؟ به زحمت شناختمشان! (به گرکوا نزدیک می‌شود و دست او را می‌بوسد.) از زیارتتان خوشوقتم... بسیار خوش آیند...

گرکوا سلام ایوان ایوانیچ! (سرفه می‌کند.) هوا خیلی گرم است... لطفاً دستم را نبوسید... از این کار ناراحت می‌شوم... خوشم نمی‌آید...

پلاتنف (به طرف گرکوا می‌رود.) افتخار دارم تعظیم عرض کنم!.. (می‌خواهد دست او را بوسد.) حالتان چطور است؟ اجازه بدهید دستتان را ببوسم.

گرکوا (دست خود را پس می‌کشد.) لازم نیست...

پلاتنف چرا، شایستگی این کار را ندارم؟

گرکوا نمی‌دانم شایستگی دارید یا نه اما... در این کار صادق نیستید، مگر نه؟

پلاتنف صادق نیستم؟ چرا تصور می‌کنید که صادق نباشم؟

گرکوا چنانچه من نمی‌گفتم که دوست ندارم دستم را ببوسند، شما هم سعی نمی‌کردید آن را ببوسید... شما روی هم رفته خوش دارید درست همان کارهایی را بکنید که من خوشم نمی‌آید.

پلاتنف فوری هم نتیجه گیری می‌کند!

تریلتسکی (به پلاتنف) برو کنار!

پلاتنف الساعه... اِتِر ساسی‌تان چطور است، ماریا یفیمونا؟

گرکوا چه اتری؟

پلاتنف آخر من شنیده‌ام که شما از ساس اِتِر می‌گیرید... قصد دارید به علم غنا ببخشید... کار خوبی است!

گرکوا شما همه‌اش شوخی می‌کنید!..

تریلتسکی بله، او همه‌اش شوخی می‌کند... که بالاخره تشریف آوردید، ماریا یفیمونا... حال و احوال maman چطور است؟

پلاتنف شما چقور گلگون هستید؟ گرمتان است؟

گرکوا (برمی‌خیزد.) چرا این حرف‌ها را به من می‌زنید؟

پلاتنف دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم... مدت‌هاست با شما حرف نزده‌ام. چرا عصبانی می‌شوید؟ بالاخره کی می‌خواهید از دست من عصبانی نشوید؟

گرکوا من متوجه شده‌ام که هر وقت مرا می‌بینید حس می‌کنید حوصله‌تان سر می‌رود... نمی‌دانم از چه لحاظ مزاحم شما هستم ولی... حتی‌الامکان از شما اجتناب می‌کنم و به این ترتیب رضایت خاطرتان را فراهم می‌آورم... در صورتی که نیکلای ایوانیچ به شرفش قسم نخورده بود که امشب شما نمی‌آیید، محال بود پایم را اینجا بگذارم... (به تریلتسکی.) خجالت نمی‌کشید دروغ می‌گویید؟

پلاتنف از دروغ گفتن شرم کن، نیکلای! (به گرکوا.) انگار قصد دارید گریه کنید... اشکالی ندارد، گریه کنید! گاهی اوقات اشک، مایهٔ تسکین انسان است...

گرکوا شتابان به طرف در می‌رود و آنجا با آنا پترونا روبرو می‌شود.

صحنهٔ یازدهم

همان‌ها و آنا پترونا.

تریلتسکی (به پلاتنف.) احمقانه است... احمقانه! می‌فهمی؟ احمقانه! کافی است این موضوع یک مرتبهٔ دیگر تکرار شود تا... من و تو به دو تا دشمن تبدیل شویم!

پلاتنف در این میان تو چه تقصیری داری؟

تریلتسکی احمقانه است! تو حالیت نیست که چه می‌کنی!

گلاگلیف بیرحمانه است، میخائیل واسیلیچ!

آنا پترونا ماریا یفیمونا! چقدر از زیارتتان خوشحالم! (با گرکوا دست می‌دهد.) خیلی خوشحالم... شما را آنقدر کم می‌بینم... آنقدر کم پیدایتان می‌شود... به خاطر همین که آمدید دوستتان دارم... بیایید بنشینیم...

می‌نشینند.

خیلی خوشحالم... از نیکلای ایوانویچ ممنون و متشکرم... او زحمت کشید و باعث آن شد که پایتان را از ملکتان بیرون بگذارید...

تریلتسکی (به پلاتنف.) ولی اگر فرض کنیم که من دوستش داشته باشم چه؟

پلاتنف داشته باش!.. منت سرم بگذار و دوستش داشته باش!

تریلتسکی تو اصلاً نمی‌فهمی چه می‌گویی!

آنا پترونا (به گرکوا.) حالتان چطور است عزیزم؟

گرکوا متشکرم.

آنا پترونا شما خسته هستید... (به چهرهٔ او می‌نگرد.) بیست ورست[۱] راه، آن هم برای کسی که عادت نداشته باشد، خیلی سخت است...

گرکوا نه... (دستمال را به چشم‌های خود نزدیک می‌کند و می‌گرید.) نه...

آنا پترونا ماریا یفیمونا، چه‌تان شد؟

لحظه‌ای سکوت.

گرکوا نه...

تریلتسکی روی صحنه قدم می‌زند.

گلاگلیف (به پلاتنف.) میخاییل واسیلیچ، شما باید عذرخواهی کنید!

پلاتنف به خاطر چه؟

گلاگلیف پرسیدن دارد؟! شما بیرحم بودید...

ساشا (به پلاتنف نزدیک می‌شود.) همین الآن توضیح بده، وگرنه من می‌روم!.. عذرخواهی کن!

آنا پترونا خود من هم از راه دور که می‌رسم، عادت دارم گریه کنم... اعصابم ضعیف می‌شود...

گلاگلیف بالاخره... من هم چیزی جز این نمی‌خواهم! نهایت کم‌لطفی است! از شما توقع نداشتم!

ساشا عذرخواهی کن! بی‌وجدان!

۱ـ Versta واحد طول در روسیهٔ قدیم؛ معادل ۱۰۶۰ متر. ـ م.

آنا پترونا می‌فهمم... (به پلاتنف نگاه می‌کند.) بالاخره کار خودش را کرد... ماریا یفیمونا مرا ببخشید. من فراموش کردم با این... این... حرف بزنم... مقصرم...

پلاتنف (به گرکوا نزدیک می‌شود.) ماریا یفیمونا!

گرکوا (سر بلند می‌کند.) چه می‌خواهید؟

پلاتنف معذرت می‌خواهم... در حضور همگی طلب عفو می‌کنم... از شدت شرمندگی روی پنجاه تا خرمن آتش می‌سوزم و جزغاله می‌شوم!.. دستتان را به من بدهید... به شرفم قسم که کمال صداقت را دارم... (دست او را می‌گیرد.) بیایید آشتی کنیم... بیایید ونگ نزنیم... آشتی کردیم؟ (دست او را می‌بوسد.).

گرکوا بله، آشتی (صورت خود را پشت دستمال پنهان می‌کند و می‌گریزد.).

تریلتسکی از پی او می‌رود.

صحنهٔ دوازدهم

همان‌ها، غیر از گرکوا و تریلتسکی.

آنا پترونا فکر نمی‌کردم به خودتان اجازه بدهید که... آن هم شما!

گلاگلیف میخاییل واسیلیچ، احتیاط را از دست ندهید، شما را به خدا از دست ندهید!

پلاتنف بس است! (روی کاناپه می‌نشیند.) خدا ببخشدش... اصلاً حرف زدنِ با او حماقت بود، حماقت هم ارزش آن را ندارد که درباره‌اش زیاد صحبت شود...

آنا پترونا چرا تریلتسکی از پشت سر او بیرون رفت؟ کمتر زنی خوشش می‌آید که دیگران اشک‌هایش را ببینند.

گلاگلیف به این حساسیت زن‌ها احترام می‌گذارم... بخصوص که شما... تصور نمی‌کنم به او چیزی گفته باشید... حتی اشاره‌ای، حرفی...

آنا پترونا خوب نیست، میخاییل واسیلیچ، اصلاً خوب نیست.

پلاتنف من عذرخواهی کردم، آنا پترونا.

وینی‌تسف، سوفیا یگوروتا و ونگرویچ [پسر] وارد می‌شوند.

صحنهٔ سیزدهم

همان‌ها و وینی‌تسف و سوفیا یگورونا و ونگرویچ [پسر] و لحظه‌ای بعد تریلتسکی.

وینی‌تسف (دوان دوان وارد می‌شود.) می‌آید! دارد می‌آید! [می‌خواند.] می‌آید! می‌آید!

ونگرویچ [پسر] در درگاه در می‌ایستد و دست‌ها را روی سینه چلیپا می‌کند.

آنا پترونا این گرمای طاقت‌فرسا، بالاخره سوفی را به ستوه آورد! خواهش می‌کنم بفرمایید!

پلاتنف (در یک گوشهٔ اتاق.) سوفیا! خدای من، چقدر عوض شده است!

سوفیا یگورونا چانه‌ام با مسیو ونگرویچ آنقدر گرم شد که گرمای هوا پاک یادم رفت... (روی کاناپه، در فاصلهٔ یک متری پلاتنف می‌نشیند.) من از باغمان خیلی خوشم می‌آید، سرگی.

گلاگلیف (کنار سوفیا یگورونا می‌نشیند) سرگی پاولویچ!

وینی‌تسف چه می‌فرمایید؟

گلاگلیف سوفیا یگورونا که عزیزترین دوست من است قول داده است روز پنجشنبه، همه‌تان به خانهٔ من بیایید.

پلاتنف (باخود) نگاهم کرد!

وینی‌تسف ما به قول ایشان وفا خواهیم کرد. دست‌جمعی خدمت می‌رسیم...

تریلتسکی (وارد می‌شود.) آه زن‌ها، زن‌ها! این گفتهٔ نادرست شکسپیر است.می‌بایست می‌گفت: وای از دست زن‌ها!

آنا پترونا ماریا یفیمونا کجاست؟

تریلتسکی من به باغ مشایعتش کردم. بگذار از غصه، یک کمی پرسه بزند!

گلاگلیف سوفیا یگورونا شما هیچ وقت به خانه‌مان نیامده‌اید! امیدوارم از ملک من خوشتان بیاید... باغم بهتر از باغ شماست؛ رودخانه‌ای پر آب و اسب‌های خوبی دارم...

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا سکوت... احمقی متولد شد[1].

۱. بنا به یک ضرب‌المثل روسی، در لحظهٔ برقرار شدن سکوت، احمقی پا به جهان می‌گذارد. ـ م.

خنده.

سوفیا یگورونا (آهسته به گلاگلیف و با اشاره به پلاتنف.) این کیست؟ منظورم کسی است که کنار من نشسته است!

گلاگلیف (می‌خندد.) این معلم ماست... اسمش را بلد نیستم...

بوگرف (به تریلتسکی.) لطفاً بفرمایید که آیا شما تمام امراض را معالجه می‌کنید یا بعضی از آنها را؟

تریلتسکی کلیهٔ امراض را.

بوگرف از آن جمله سیاه زخم را؟

تریلتسکی و سیاه زخم را.

بوگرف ولی اگر سگ هاری آدم را گاز بگیرد، این را هم بلدید معالجه کنید؟

تریلتسکی نکند سگ هار گازتان گرفته باشد؟ (از او فاصله می‌گیرد.)

بوگرف (دستپاچه.) خدا نکند! چه می‌فرمایید، نیکلای ایوانیچ؟! پناه بر خدا!

خنده.

آنا پترونا پورفیری سیمیونیچ، چطور می‌شود به ملک شما آمد؟ از راه یوسنوکا[1]؟

گلاگلیف خیر... اگر بخواهید از راه یوسنوکا بیایید مجبور می‌شوید یک دور کامل بزنید. باید مستقیماً از راه پلاتنوکا[2] بیایید. ملک من تقریباً در پلاتنوکا، یعنی در دو ورستی آن است.

سوفیا یگورونا من این پلاتنوکا را می‌شناسم؛ هنوز وجود دارد؟

گلاگلیف البته...

سوفیا یگورونا من یک زمانی با پلاتنف، مالک آنجا، آشنا بودم. سرگی، نمی‌دانی این پلاتنف حالا کجاست؟

پلاتنف (با خود.) این سؤال را می‌بایست از خود من می‌کرد.

وینی‌تسف فکر می‌کنم بدانم. اسم کوچکش یادت نیست؟ (می‌خندد.)

پلاتنف من هم یک زمانی با او آشنا بودم. خیال می‌کنم میخاییل واسیلیچ صدایش می‌زنند.

1. Yousnovka 2. Platonovka

خنده.

سوفیا یگوروونا بله، بله... اسمش میخاییل واسیلیچ بود. در زمان آشنایی‌مان او هنوز یک دانشجو بود... تقریباً یک پسربچه... می‌خندید آقایان... حال آنکه راستش را بخواهید من در حرف‌هایم، موضوع خنده‌داری نمی‌بینم...

آنا پترونا (بلند بلند می‌خندد و پلاتنف را نشان می‌دهد.) بالاخره بشناسیدش وگرنه از بی‌صبری منفجر می‌شود!

پلاتنف از جای خود برمی‌خیزد.

سوفیا یگوروونا (برمی‌خیزد و به پلاتنف نگاه می‌کند.) بله... خودش است. پس چرا حرف نمی‌زدید، میخاییل واسیلیچ؟ راستی... خودتان هستید؟

پلاتنف به جا نمی‌آورید، سوفیا یگوروونا؟ عجیب نیست! از آن زمان، چهار سال و نیم، پنج سال می‌گذرد و گذشت این پنج سال قیافهٔ انسانی‌ام را طوری عوض کرده است که هیچ عاملی نمی‌توانست این همه تغییرش دهد.

سوفیا یگوروونا (با او دست می‌دهد.) یواش یواش دارم جاتان می‌آورم. چقدر تغییر کرده‌اید!

وینی‌تسف (ساشا را به طرف سوفیا یگوروونا می‌برد.) معرفی می‌کنم، ایشان همسرش! آلکساندرا ایوانونا، خواهر یکی از تیزهوش‌ترین مردها، یعنی خواهر نیکلای ایوانیچ!

سوفیا یگوروونا (با ساشا دست می‌دهد.) خوشوقتم. (می‌نشیند.) پس متأهلید!.. خیلی وقت است؟.. گرچه پنج سال...

آنا پترونا بارک‌الله پلاتنف! جایی نمی‌رود ولی همه را می‌شناسد. سوفی، او را به عنوان دوست خوبمان به شما معرفی می‌کنم!

پلاتنف سوفیا یگوروونا این معرفی پرشکوه به من حق می‌دهد از شما سؤال کنم که رویهم رفته حالتان چطور است؟ وضع مزاجی‌تان چطور است؟

سوفیا یگوروونا زندگی‌ام به طور کلی قابل تحمل است اما وضع مزاجی‌ام تعریف چندانی ندارد. شما چطورید؟ حالا چه می‌کنید؟

پلاتنف تقدیر بلایی بر سرم آورده است که در آن دورانی که شما مرا بایرُن ثانی می‌انگاشتید و من خودم را در آینده، وزیر امور ویژه و یک کریستف‌کلمب می‌انگاشتم، محال بود چنین سرنوشتی را در نظرم مجسم کنم. سوفیا یگورونا اکنون من فقط یک معلم مدرسه هستم.

سوفیا یگورونا شما؟

پلاتنف بله، من...

لحظه‌ای سکوت.

شاید هم تا اندازه‌ای عجیب باشد...

سوفیا یگورونا باور کردنی نیست! آخر چرا... چرا بیشتر از یک معلم نه؟

پلاتنف جواب سؤالتان را نمی‌شود در یک جمله خلاصه کرد...

لحظه‌ای سکوت.

سوفیا یگورونا لااقل دانشکده را تمام کردید یا نه؟

پلاتنف نه؛ ولش کردم.

سوفیا یگورونا هوم... مع‌ذلک این امر مانع آن نمی‌شود که شما انسان باشید، مگر نه؟

پلاتنف ببخشید... سؤالتان را درست نفهمیدم...

سوفیا یگورونا زیرا مبهم و ناواضح بود. می‌خواهم بگویم که آیا این امر مانع آن نمی‌شود که مثلاً در مسألهٔ آزادی نسوان، انسان باشید... زحمتکش باشید؟.. مانع آن نمی‌شود که آرمان‌گرا باشید؟

تریلتسکی (باخود.) دارد دروغ سر هم می‌کند!

پلاتنف (با خود) که این طور!.. هوم... (به سوفیا یگورونا.) چطور بگویم؟ شاید هم مانع آن نباشد ولی... آخر مانع چه بشود؟ (می‌خندد.) محال است چیزی مانع من بشود... می‌دانید، من سنگی افتاده هستم. اینجور سنگ‌ها خلق شده‌اند تا ایجاد مزاحمت نکنند...

شچربوک وارد می‌شود

صحنهٔ چهاردهم

همان‌ها و شچربوک.

شچربوک (در آستانهٔ در.) به اسب‌ها جو نده، کالسکه را بد می‌کشیدند!

آنا پترونا هورا! شوالیهٔ من پیدایش شد!

همگی. پاول پترویچ!

شچربوک (بی‌ادای کلمه‌ای دست آنا پترونا، سپس دست ساشا را می‌بوسد، در برابر هر یک از مردها به احترام سر فرود می‌آورد، به همگی تعظیم مختصری می‌کند.) دوستان! کو آن شخصیتی که روح بی‌قابلیت من مشتاق دیدارش است؟ گمان می‌کنم که آن شخصیت، ایشان باشند. (سوفیا یگوروتا را نشان می‌دهد.) آنا پترونا اجازه می‌خواهم از شما خواهش کنم بنده را به حضور ایشان معرفی کنید تا بدانند که من چگونه آدمی هستم!

آنا پترونا (بازو به بازوی او می‌دهد و به طرف سوفیا یگوروتا می‌رود.) معرفی می‌کنم: ستوان بازنشستهٔ گارد، پاول پترویچ شچربوک!

شچربوک از جنبهٔ احساسی معرفی‌ام نمی‌کنید؟

آنا پترونا آه، بله... دوست و همسایه و شوالیه و مهمان و طلبکارمان.

شچربوک صحیح است! نزدیک‌ترین دوست مرحوم ژنرال! بنده تحت فرماندهی ایشان قلاع موسوم به پولونزهای زنانه را تسخیر می‌کردم. (تعظیم می‌کند.) اجازه بفرمایید دستتان را ببوسم!

سوفیا یگوروتا (دست خود را دراز می‌کند و آن را پس می‌کشد.) بسیار خوش‌آیند است اما هیچ ضرورتی ندارد...

شچربوک دلگیرم می‌کنید... آن زمانی که شوهرتان بچه بود و زیر میزها چهار دست و پا راه می‌رفت، توی بغلم این‌ور و آن‌ورش می‌بردم... از او یادگاری‌ای دارم که با خودم به گور می‌برم. (دهان خود را باز می‌کند.) ایناهاش! یکی‌ازدندان‌هایم غایب است! متوجه فقدان آن‌می‌شوید؟

خنده.

توی بغلم بود ولی سریوژنکا[1] با تپانچه‌ای که اسباب بازی‌شان

---

۱. Seryojenka خطابی محبت‌آمیز برای سرگی. ـ م.

بود دندانم را مورد توبیخ قرار دادند! ها ـ ها ـ ها... بچهٔ شیطانی بود! شما، مادرجان، که افتخار آن را ندارم نام و نام پدری‌تان را بدانم، با او سختگیری کنید! زیبایی شما، مرا به یاد یک تابلوی نقاشی می‌اندازد... فقط دماغ آن با دماغ شما فرق می‌کرد... دستتان را نمی‌دهید ببوسم؟

پترین می‌رود پهلوی ونگرویچ [پدر] می‌نشیند و برای او مقالهٔ روزنامه‌ای را می‌خواند.

سوفیا یگورونا (دست خود را به طرف شچربوک دراز می‌کند.) حالا که اینقدر اصرار می‌کنید...

شچربوک (دست او را می‌بوسد.) Merci به شما! (به پلاتنف.) میشنکا، حالت چطور است؟ بارک‌الله، خوب بزرگ شده‌ای! (می‌نشیند) تو را از وقتی می‌شناسم که به دنیا، هنوز با حیرت و تردید نگاه می‌کردی... همه‌اش هم قد می‌کشی و هِی قد می‌کشی... تف! تف کردم که نظرت نزنند! بارک‌الله! چه خوش تیپ شده! ببینم جوان رعنا، چرا وارد خدمت نظام نمی‌شوی؟

پلاتنف سینه‌ام ضعیف است، پاول پترویچ!

شچربوک (به تریلتسکی اشاره می‌کند) این حرف مال اوست؟ اگر گفته‌های این بیکاره را قبول کنی، سرت را از دست خواهی داد!

تریلتسکی پاول پترویچ، خواهش می‌کنم بد دهانی نکنید!

شچربوک روزی روزگاری این مرد آستین بالا زد که کمر دردم را درمان کند. این را نخور، آن را نخور، روی کف اتاق نخواب... بالاخره هم درمان نکرد. ازش پرسیدم: «اگر معالجه‌ام نکردی پس چرا پول گرفتی؟» جواب داد: «آدم باید یکی از این دو کار را بکند: یا معالجه بکند یا پول بگیرد». ملاحظه می‌کنید چقدر زرنگ است!

تریلتسکی چرا دروغ می‌فرمایید، آقای دروغگوزاده؟ اجازه بدهید بپرسم: مگر به من چقدر پول دادید؟ سعی کنید به خاطر بیاورید! شش مرتبه به خانه‌تان آمدم ولی فقط یک روبل، آن هم یک اسکناس پاره پوره گرفتم... آنقدر کهنه و پاره پوره بود که وقتی خواستم به گدا بدهم نگرفت و گفت: «پاره است، خیلی از نمره‌هاش نیست!»

شچربوک تو به خاطر بیماری‌ام نبود که شش مرتبه به خانه‌ام آمدی بلکه دختر مستأجر من quelque chose[۱] بود.

تریلتسکی پلاتنف، تو خیلی نزدیکش نشسته‌ای... از طرف من به آن کلهٔ تاسش یک تلنگر بزن! لطفاً این کار را بکن!

شچربوک دست از سرم بردار! بس است! شیر خفته را بیدار نکن! آنقدر جوانی که به زحمت به چشم می‌آیی! (به پلاتنف) پدرِ تو هم شیرمردی بود! من و آن مرحوم دوست‌های خیلی نزدیکی بودیم. آتشپاره‌ای بود! ما از پس چه کارهایی که برنمی‌آمدیم! این روزها آتشپاره‌هائی نظیر آنچه که ما بودیم کمیابند... حیف که آن روزها گذشت... (به پترین.) گراسیا[۲]، از خدا بترس! ما اینجا حرف می‌زنیم و تو بلند بلند روزنامه می‌خوانی! ادب داشته باش!

پترین، خواندن روزنامه را ادامه می‌دهد.

ساشا (شانهٔ خود را به شانهٔ ایوان ایوانویچ می‌زند) پدر! اینجا نخواب، پدر! عیب است!

ایوان ایوانویچ بیدار می‌شود و دقیقه‌ای بعد دوباره به خواب می‌رود.

شچربوک نه... من دیگر نمی‌توانم حرف بزنم!.. (برمی‌خیزد.) به او گوش بدهید... که مقاله می‌خواند!..

پترین (برمی‌خیزد و به پلاتنف نزدیک می‌شود.) چه گفتید؟

پلاتنف مطلقاً هیچ...

پترین نه، شما یک چیزی گفتید... شما دربارهٔ پترین حرفی زدید...

پلاتنف لابد خواب دیده‌اید...

پترین انتقاد می‌کنید؟

پلاتنف من چیزی نگفتم! به شما اطمینان می‌دهم که خواب دیده‌اید!

پترین هر چه دلتان می‌خواهد حرف بزنید... همه‌اش پترین... پترین... آخر از پترین چه می‌دانید؟ (روزنامه را در جیب می‌گذارد.) شاید دانشگاه

۱. یک چیزی (تکه‌ای) (فرانسوی). ـ م.   ۲. Gerasia خطابی محبت‌آمیز برای گراسیم. ـ م.

رفته باشد، شاید درجات علمی داشته باشد... شما چه می‌دانید؟.. تا عمر دارم درجهٔ علمی‌ام با من خواهد بود... بله آقا. رایزن عالیرتبه... هیچ می‌دانستید؟ بیشتر از شما هم عمر کرده‌ام... به سلامتی، دارم دههٔ ششم عمرم را به آخر می‌رسانم.

پلاتنف نهایت خوشوقتی بنده است ولی... از این گفته‌تان چه چیزی استنباط می‌شود؟

پترین به اندازهٔ من عمر کنید تا بفهمید، جانم! زیادتر از زندگی، زندگی کردن شوخی نیست! زندگی گاز می‌گیرد...

پلاتنف (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) گراسیم کوزمیچ، راستش را بخواهید منظور شما را نمی‌فهمم... نمی‌دانم چه می‌خواهید بگویید... از خودتان شروع کردید ولی از زندگی سر درآوردید... آخر بین شما و زندگی چه وجه مشترکی ممکن است وجود داشته باشد؟

پترین بعد از آن که زندگی حالتان را حسابی جا بیاورد خودتان رفته رفته به جوان‌ها با چشم‌های محتاط نگاه خواهید کرد. زندگی، آقاجانِ من... زندگی چیست؟ می‌خواهید بدانید؟ انسان وقتی چشم به جهان باز می‌کند ناچار می‌شود در یکی از این سه راه قدم بگذارد: اگر به راست برود طعمهٔ گرگ می‌شود، اگر به چپ برود گرگ طعمهٔ او می‌شود و اگر مستقیم برود خود طعمهٔ خود می‌شود.

پلاتنف بفرمائید که... هوم... شما از چه طریقی به این نتیجه رسیدید: از راه علم یا تجربه؟

پترین از راه تجربه.

پلاتنف راه تجربه... (می‌خندد) گراسیم کوزمیچ محترم، این حرف‌ها را به کس دیگری بزنید، نه به من... به طور کلی، به شما توصیه می‌کنم با من از مسائل متعالی صحبت نکنید... به خدا که هم خنده‌ام می‌گیرد و هم اعتقاد ندارم... بنده به آن احکامِ خودساختهٔ پیرانه‌تان اعتقاد ندارم! دوستانِ پدرم، به سخنان بی‌شائبهٔ شما دربارهٔ مطالب حکیمانه و دربارهٔ آنچه به لطف عقل و درایتتان به آن رسیده‌اید عمیقاً و از صمیم قلب بی‌اعتقادم!

پترین بله... در واقع هم... با درخت جوان همه چیز می‌شود ساخت: هم خانه، هم کشتی، هم خیلی چیزهای دیگر... حال آن که یک درخت پیر و پت و پهن و بلند، به لعنت خدا هم نمی‌ارزد...

پلاتنف من اشاره‌ام به طور کلی، به پیرمردها نیست بلکه روی سخنم به دوستان پدرم است.

گلاگلیف میخائیل واسیلیچ، من هم دوست پدرتان بودم!

پلاتنف مگر دوستان او کم بودند؟.. گاهی اوقات صحن حیاطمان پر می‌شد از انواع وِ اقسام کالسکه و درشکه و سورتمه.

گلاگلیف نه... پس حرف‌های مرا باور نمی‌کنید،ها؟ (بلند بلند می‌خندد).

پلاتنف هوم... چطور بگویم؟.. پورفیری سیمیونیچ، بنده خود شما را مشکل باور می‌کنم، چه برسد حرفتان را!

گلاگلیف راست می‌گوئید؟ (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) از صراحتتان سپاسگزارم، جانم! صراحت لهجه‌تان، علاقهٔ بنده را به شما، افزون‌تر از پیش می‌کند.

پلاتنف شما خوش قلب هستید... من حتی عمیقاً به شما احترام می‌گذارم ولی... ولی...

گلاگلیف لطفاً حرفتان را بزنید!

پلاتنف ولی... ولی آدم باید خیلی زودباور باشد که به «کهنه اندیشان» و به «میلونف‌های شکریِ» موقر فونویزین[1] که با «حیوان‌زاده» و «هالوزاده»، توی یک کالسکه آش کلم می‌خوردند و همین‌طور به اشخاص خودکامه‌ای که فقط از این جهت مقدسند که نه مرتکب خیر می‌شوند و نه شر، اعتقاد داشته باشد. لطفاً از صحبت‌های من ناراحت نشوید!

آنا پترونا از این‌گونه صحبت‌ها، خاصه وقتی از دهان پلاتنف خارج می‌شود، هیچ خوشم نمی‌آید... این صحبت‌ها، همیشه فرجام بد دارند. میخائیل واسیلیچ، آشنای تازه‌مان را به حضورتان

۱. Fonvisin (۱۷۹۲-۱۷۴۴) نویسندهٔ روشنگر و پایه‌گذار کمدی در روسیه. او در آثاری چون «کهنه اندیشان» و «میلونف‌های شکری» در قالب شخصیت‌هایی مانند «حیوان‌زاده» و «هالوزاده» نحوهٔ زندگی و طرز تربیت اشراف روسیه را به باد سخریه گرفته بود. ـ م.

معرفی می‌کنم! (به ونگرویچ [پسر] اشاره می‌کند.) ایساک آبراموویچ ونگرویچ، دانشجو...

پلاتنف ها... (برمی‌خیزد و به طرف ونگرویچ [پسر] می‌رود.) بسیار خوشوقتم! خیلی خوشحالم! (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) به خاطر آنکه اکنون این حق را داشته باشم که دوباره دانشجو نامیده شوم، حاضرم بهای گزافی بپردازم...

لحظه‌ای سکوت.

من دستم را به شما می‌دهم... یا برش دارید یا مال خودتان را به من بدهید...

ونگرویچ [پسر] نه این کار را می‌کنم، نه آن را...

پلاتنف چه گفتید؟

ونگرویچ [پسر] دستم را به شما نمی‌دهم.

پلاتنف چه معمائی!.. چرا نمی‌دهید؟..

آنا پترونا (با خود.) اصلاً سر درنمی‌آورم!

ونگرویچ [پسر] برای آنکه دست ندهم، دلیل دارم... من از آدم‌هائی نظیر شما، متنفرم!

پلاتنف براوو!.. (برانداز‌ش می‌کند.) اگر جواب من حسّ خودخواهی‌تان را ـ که باید برای آینده حفظش کرد ـ تحریک نمی‌کرد، به شما می‌گفتم که از این کارتان خیلی خوشم می‌آید...

لحظه‌ای سکوت.

شما طوری نگاهم می‌کنید که انگار انسانِ عظیم‌الجثه‌ای به یک گورزاد نگاه می‌کند. شاید هم در واقع موجود عظیم‌الجثه‌ای باشید.

ونگرویچ [پسر] من مرد شریفی هستم، نه یک آدم فرومایه!

پلاتنف به همین مناسبت به شما تبریک عرض می‌کنم... عجیب است که یک جوان دانشجو، شریف نباشد. تازه کسی هم شرافت‌تان را زیر سؤال نبرده بود... خوب جوان، حالا با من دست می‌دهید یا نه؟

ونگرویچ [پسر] من به هیچ کس صدقه نمی‌دهم.

تریلتسکی انگشت بر لب می‌گذارد و او را به سکوت دعوت می‌کند.

پلاتنف پس با من دست نمی‌دهید،ها؟ مشکل خودتان است... من از ادب حرف می‌زنم، نه از صدقه... خیلی متنفرید؟

ونگرویچ [پسر] همان‌قدر که یک انسان ممکن است با تمام وجودش از رذالت و مفتخوری و مسخرگی، متنفر باشد...

پلاتنف (آه می‌کشد.) مدت‌ها بود چنین خطابه‌ای به گوشم نخورده بود... به قول پوشکین: «در آواز پرطنین سورچی، صوتی آشنا به گوش می‌رسد!»... من هم یک زمانی در کار مدیحه‌سرائی و تملق‌گوئی ید طولائی داشتم... ولی متأسفانه تمام آن جمله‌پردازی‌ها... آن جمله‌پردازی‌های دلچسب، فقط جمله‌پردازی است... کمی صداقت می‌باید... صوت‌های غلط و ناهنجار، گوش‌های معمولی را سخت آزار می‌دهند.

ونگرویچ [پسر] نمی‌خواهید این بحث را تمام کنیم؟

پلاتنف چرا تمام کنیم؟ از یک طرف، جماعت با کمال میل به حرف‌هایمان گوش می‌دهد، از طرف دیگر ما هنوز همدیگر را به تنگ نیاورده‌ایم... بیایید به گفت و گویمان در همین مایه‌ها ادامه بدهیم...

واسیلی و از پی او أسیپ، دوان دوان وارد می‌شوند.

صحنهٔ پانزدهم

همان‌ها و أسیپ.

اسیپ (وارد می‌شود.) هوم... نهایت خوشوقتی و افتخار بنده است که به جنابعالی خیر مقدم عرض کنم...

لحظه‌ای سکوت.

آرزو می‌کنم خداوند همهٔ آرزوهایتان را برآورده کند.

خنده.

پلاتنف به، به، چشم ما به دیدن شما روشن! پدرخواندهٔ شیطان! وحشتناک‌ترین موجود روزگار! هراس انگیزترین بشر دهر!

آنا پترونا بفرمایید، انگار فقط همین راکم داشتیم! چرا آمدی؟

اسیپ برای عرض خیر مقدم.

آنا پترونا انگار خیلی لازم بود! برو گم‌شو!

پلاتنف تو همانی نیستی که در ظلمت شب و در روشنایی روز، هراس بسیار در دل‌ها می‌افکنی؟ توی آدمکش را مدت‌ها بود این طرف‌ها ندیده بودم! خوب رفیق؟ چیزی بگو! گوشمان به اُسیپ کبیر است!

اسیپ (تعظیم می‌کند.) خیر مقدم عرض شد، عالیجناب! درود به سرگی پاولویچ! ازدواجتان را تبریک عرض می‌کنم! خدا کند که هرچه... به خانواده مربوط می‌شود، بهتر از آب دربیاد... خدا کند!

وینی‌تسف متشکرم! (به سوفیا یگورونا.) سوفی، این لولو سر خرمنِ آبادی وینی‌تسوکا[1] را به حضورت معرفی می‌کنم!

آنا پترونا پلاتنف، معطلش نکنید! بگذارید برود! من از دستش عصبانی‌ام. (به اُسیپ.) توی آشپزخانه بگو شکمت را سیر کنند... چشم‌هایش عین چشم‌های یک درنده است! زمستانی که گذشت، از جنگل‌مان چقدر چوب دزدیدی؟

اسیپ (می‌خندد.) فقط سه چهارتا درخت کوچک...

خنده.

آنا پترونا (می‌خندد.) دروغ می‌گویی! بیشتر از اینها بردی! زنجیر هم که داری! ببینم زنجیرت طلاست؟ بفرمایید که ساعت چند است؟

اسیپ (به ساعت دیواری نگاه می‌کند.) یک و بیست و دو دقیقه... اجازه بفرمایید دستتان را ببوسم!

آنا پترونا (دست خود را به لب‌های او نزدیک می‌کند.) بیا، ببوسش...

1. Voynitsevka

اسیپ (دست او را می‌بوسد.) از دلسوزی‌تان خیلی ممنونم، عالیجناب! (تعظیم می‌کند.) میخاییل واسیلیچ، چرا خودتان را این همه به من می‌چسبانید؟

پلاتنف می‌ترسم از اینجا بروی. دوستت دارم، جانم! مرده‌شورت ببرد که پاک شیرمردی! خوب، مرد مدبّر، چطور شد از اینجا سر در آوردی؟

اسیپ داشتم از پی واسیلی احمق می‌دویدم، فکر کردم سری هم به اینجا بزنم.

پلاتنف عاقل از پی احمق می‌دوید، نه به عکس! خانم‌ها و آقایان، افتخار دارم ایشان را به حضورتان معرفی کنم! جالب‌ترین عنصر! یکی از جالب‌ترین حیواناتِ خون‌آشام موزهٔ جانورشناسی، در عصر ما! (اسیپ را سر جایش می‌چرخاند و او را به همگی نشان می‌دهد.) به عنوانِ اسیپِ اسب‌دزد و مال مردم‌خور و آدمکش و سارق، معروف خاص و عام است. در وینی‌تسوکا متولد شده، در وینی‌تسوکا دزدی و آدمکشی می‌کرده است و در وینی‌تسوکا هم نابود خواهد شد!

خنده.

اسیپ (می‌خندد.) شما آدم عجیبی هستید، میخاییل واسیلیچ!

تریلتسکی (سراپای اسیپ را برانداز می‌کند.) شغلت چیست، جانم؟

اسیپ دزدی.

تریلتسکی هوم... شغل خوشایندی است... اما واقعاً که آدم خیلی وقیحی هستی!

اسیپ وقیح یعنی چه؟

تریلتسکی این کلمه را اگر بخواهیم به زبان تو ترجمه کنیم باید بگوییم: کلمهٔ وقیح به خوکی اطلاق می‌شود که علاقه دارد همه بدانند که او یک خوک است.

پلاتنف خدای من، او دارد لبخند می‌زند! و چه لبخندی! قیافه‌اش یک خروار آهن دارد! با سنگ هم به این آسانی‌ها نمی‌شود داغانش کرد! (او را به طرف آینه می‌برد.) جناب غول، به قیافه‌ات نگاه کن!

دیدیش؟ از دیدنش حیرت نکردی؟

اسیپ یک آدم کاملاً معمولی! حتی بدتر...

پلاتنف همین؟ نه خیر! یک پهلوان! ایلیا مورومتس[1] ثانی! (دست خود را به شانهٔ او می‌زند.) ای روس شجاع و کامیاب! حالا دیگر من و تو کی هستیم؟ هیچ... مثل آدم‌های ناچیز و مال مردم‌خور، در همه جا ول می‌گردیم و جای خود را نمی‌دانیم... ما را دشتی برای مصاف با یلان می‌باید، ما را پهلوانانی باسرهای پنجاه‌منی و هیاهوی دشت کارزار می‌باید! نیزه‌ات را در تن سولوی رازبوینیک[2] فرو می‌کردی، مگر نه؟

اسیپ من چه می‌دانم!

پلاتنف حتماً فرو می‌کردی! با آن زوربازوئی که تو داری حتماً فرو می‌کردی! عضلات تو طناب است، نه عضله! راستی تو چرا توی زندان نیستی؟

آنا پترونا تمامش کنید، پلاتنف! حوصله‌ام سر رفت!

پلاتنف اسیپ، تا حالا گذرت به زندان افتاده؟

اسیپ گاهی اوقات می‌افتد... زمستان‌ها همیشه زندانی می‌شوم.

پلاتنف کار درستی می‌کنی!.. همین که جنگل سرد شد باید به زندان رفت. ولی چرا حالا در تبعید یا اعمال شاقه نیستی؟

اسیپ نمی‌دانم... مرخصم کنید میخاییل واسیلیچ!

پلاتنف مگر تو مال این دنیا نیستی؟ آیا خارج از زمان و فضا و خارج از رسوم و قوانین هستی؟

اسیپ اجازه بفرمایید... در قانون نوشته شده که آدم را فقط موقعی به سیبری تبعید می‌کنند که جرمش را از هر لحاظ ثابت کرده و یا اینکه در محل وقوع جنایت دستگیرش کرده باشند... به فرض که همه بدانند که بنده مثلاً دزد یا سارقم (می‌خندد.) ولی هر کسی نمی‌تواند این موضوع را ثابت کند... هوم... امروزه روز آدمیزاد شجاع نشده، بلکه احمق و بی‌شعور شده... یعنی از همه چیز

۱. Ilia Mouromets پهلوان افسانه‌ای داستان‌های حماسی قرون ۱۲ تا ۱۶ روسیه.ـ م.
۲. Solovey Razboynik دزد افسانه‌ای داستان‌های حماسی قرون ۱۲ تا ۱۶ روسیه.ـ م.

می‌ترسد... از ثابت کردن هم می‌ترسد... می‌توانست تبعید بکند ولی از قانون‌ها سر درنمی‌آورد... از همه چیز ترس دارد... خلاصه بشر امروزی یک پا الاغ شده... همه‌اش زور می‌زند کارهایش را یواشکی و زیرجلی انجام بدهد... آدم‌ها کثیف و بدکردارند... نادان و جاهل... آدم حیفش نمی‌آید این جماعت را اذیت کند...

پلاتنف پست‌فطرت با چه وقاری هم استدلال می‌کند! این حیوان منفور، نزد کسی تعلیم ندیده بلکه از برکت شعور خودش به چنین نتیجه‌ای رسیده... و تازه بر مبنای نظریهٔ... (آه می‌کشد) در روسیه چه کثافت‌هایی که امکان ابراز وجود پیدا نمی‌کنند!

اسیپ میخاییل واسیلیچ، تنها من نیستم که این طور فکر می‌کنم! این روزها همه این طور فکر می‌کنند. مثلاً یکیش، آبرام آبرامیچ...

پلاتنف درست، ولی او هم خارج از قانون است... همه می‌دانند ولی هر کسی نمی‌تواند ثابت کند.

ونگرویچ [پسر] خیال می‌کنم بنده را می‌شود راحت گذاشت...

پلاتنف او ارزش آن را هم ندارد که درباره‌اش حرف زده شود... لنگهٔ توست، با این تفاوت که خوشبخت است و عاقل‌تر از تو. و البته... مثل تو نیست که بشود توی رویش حرف زد. هردوتان از یک قماشید ولی... او شصت تا میخانه دارد جانم، حال آنکه تو شصت تاکوپک هم در بساط نداری!

ونگرویچ [پسر] شصت و سه میخانه.

پلاتنف سال آینده می‌شود هفتاد و سه تا... او اطعام مساکین و خیرات می‌کند، مورد احترام همه است، همه وقتی بهش می‌رسند کلاه از سر برمی‌دارند ولی تو... تو با آن که مرد بزرگی هستی، بلد نیستی زندگی کنی، برادر! بله، تو آدم پرشر و شوری هستی که بلد نیست زندگی کند!

ونگرویچ [پسر] شما دیگر دارید خیالبافی می‌کنید میخاییل واسیلیچ! (برمی‌خیزد و روی صندلی دیگری می‌نشیند.)

پلاتنف این سری که روی شانه‌ها من می‌بینید، برقگیرهایش زیاد

است... به اندازهٔ عمری که تا امروز کرده، و شاید هم بیشتر، باز هم آرام و بی‌دغدغه عمر می‌کند و می‌میرد... ولی آرام و بی‌دغدغهٔ خاطر می‌میرد!

آنا پترونا پلاتنف، بس کنید!

وینی‌تسف میخاییل واسیلیچ، آرام بگیرید! اسیپ، برو بیرون! با حضورت فقط بلدی غرایز پلاتنف را تحریک کنی.

ونگرویچ [پسر] دلش می‌خواهد مرا از اینجا دک کند ولی از عهدهٔ این کار برنخواهد آمد!

پلاتنف اگر از عهدهٔ این کار برنیایم خودم از اینجا بیرون می‌روم.

آنا پترونا پلاتنف، قصد ندارید کوتاه بیایید؟ به جای آنکه داد سخن بدهید، روراست بگویید: تمامش می‌کنید یا نه؟

ساشا تو را خدا تمامش کن! (آهسته.) دور از ادب است! تو آبرویم را می‌ریزی؟

پلاتنف (به اسیپ.) برو گم‌شو! با تمام وجودم آرزو می‌کنم نابود شوی!

اسیپ مارفا پترونا[1] طوطی‌ای دارد که همه را، از سگ گرفته تا آدمیزاد، احمق صدا می‌زند ولی همین که چشمش به یک لاشخور یا به آبرام آبرامیچ می‌افتد داد می‌زند: «آه لعنتی!» (بلند بلند می‌خندد.) خداحافظ! (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ شانزدهم

همان‌ها غیر از اُسیپ.

ونگرویچ [پسر] جوان، شما دیگر نباید به خودتان اجازه بدهید برای من، در باب اصول اخلاقی، آن هم به این شکل، موعظه بکنید. من یک شهروندم و راستش را بخواهید. یک شهروند مفید... من یک پدرم اما شما چه؟ جوان، شما کی هستید؟ ببخشید، یک آدم میان تهی، یک ملاک ثروت بر باد ده... عهده‌دار انجام کار مقدسی شده‌اید حال آن که به عنوان یک مرد فاسد، هیچ‌گونه

1. Marfa Petrovna

صلاحیتی برای آن ندارید...

پلاتنف شهروند... اگر خودتان را شهروند می‌نامید، بدانید که این کلمهٔ خوبی نیست! در حکم فحش است!

آنا پترونا نه خیر، ول کن معامله نیست! پلاتنف، با این افراط در موعظه‌خوانی روزمان را زهرآلود نکنید! چرا حرف‌های زیادی می‌زنید؟ و تازه چه حقی دارید؟

تریلتسکی با این شریف‌ترین و با انصاف‌ترین حضرات، نمی‌شود نفس راحتی کشید... در هر کاری دخالت می‌کنند، به هر کاری کار دارند و هر کاری هم بهشان مربوط می‌شود...

گلاگلیف آقایان، شما با «به سلامتی» شروع کردید و حالا دارید با «فاتحه» تمام می‌کنید...

آنا پترونا پلاتنف، نباید فراموش کرد که وقتی مهمان‌ها دعوا و مرافعه راه می‌اندازند، میزبان احساس ناراحتی بسیار می‌کند...

وینی‌تسف حرفتان منصفانه است، از این‌رو از همین لحظه، علی‌الاصول هیس... صلح و مسالمت و سکوت!

ونگرویچ [پسر] آدم را یک لحظه راحت نمی‌گذارند! آخر من چه کارش کرده‌ام! این دیگر نهایت شیادی است!

وینی‌تسف هیس...

تریلتسکی بگذار هرچه می‌خواهند دعوا کنند! ما هم از دعواشان کلی خنده و تفریح می‌کنیم.

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف انسان وقتی به دور و بر خود نظر می‌اندازد و به طور جدی به فکر فرو می‌رود، چیزی نمی‌ماند که غش کند!.. و بدتر از همه آن که تمام آدم‌های تا اندازه‌ای شریف و قابل تحمل هم خاموشند، مثل یک جنازه خاموشند، فقط نگاه می‌کنند... همه، با ترس و لرز نگاهش می‌کنند، همه به این تازه به دوران رسیدهٔ مطلاً تعظیم‌های غرّا می‌کنند، همه از نوک پا تا فرق سر مدیونش هستند! شرف و حیثیت، دود شده به هوا رفته است!

آنا پترونا آرام بگیرید، پلاتنف! دارید داستان پارسال را از سر می‌گیرید، حال آنکه من از این کار خوشم نمی‌آید!

پلاتنف (آب می‌نوشد.) بسیار خوب. (می‌نشیند.)

ونگرویچ [پسر] بسیار خوب.

لحظه‌ای سکوت.

شچربوک من رنج‌کشم، دوستان. یک رنجکش!

آنا پترونا باز چه شده؟

شچربوک وای به حال من دوستان! مردن را به زندگی با یک زن عقرب‌صفت ترجیح می‌دهم! باز هم ماجرا داشتیم! هفتهٔ گذشته با آن دیو، با آن دون ژوان موبورش دست به یکی کرده بود و نزدیک بود مرا بکشد! توی حیاط، زیر درخت سیب برای خودم خوابیده بودم، خواب‌های شیرین می‌دیدم و در خواب با چشم پر از حسرت به صحنه‌های گذشتهٔ زندگی‌ام نگاه می‌کردم... (آه می‌کشد.) یکهو... یکهو مشت محکمی به سرم خورد! خدای من! فکر کردم کارم ساخته است! با خودم گفتم: زلزله است، بلای آسمانی است، سیل است، بارانِ آتش است... چشم باز کردم و موبورِ خودم را جلو چشمم دیدم... پهلوهایم را گرفت و آنها را با مشت‌هایش له و لورده کرد، بعدش هم تلپی، زمینم زد! در آن لحظه، سنگدلِ بنده هم از راه رسید... در ریشِ بیگناهِ من چنگ انداخت (ریش خود را می‌گیرد.) اینجا که چیزی به چنگش نمی‌آمد (به کلهٔ تاس خود دست می‌کشد.) نزدیک بود نفله‌ام کند... خیال می‌کردم حالاست که جان به جان‌آفرین تسلیم کنم...

آنا پترونا غلو می‌کنید، پاول پترویچ...

شچربوک آخر زن پیر بنده، پیرتر از تمام پیرزن‌های دنیاست... این سیخ بخاری کهنه، نه پوستی دارد، نه قیافه‌ای، با وجود این تمام حواسش به عشق و عاشقی است! امان از دست این عجوزه! مردک موبور هم از خدا همین را می‌خواهد... او عاشق پول من است، نه خاطرخواه زن من...

یاکف وارد می‌شود و کارت ویزیتی به دست آنا پترونا می‌دهد.

وینی‌تسف مال کیست؟

آنا پترونا بس کنید، پاول پترویچ! (می‌خواند.) «Comte Glagolief»[1]. من نفهمیدم فایدهٔ این تشریفات چیست؟ بگو تشریف بیاورند! (به گلاگلیف [پدر].) فرزندتان است، پورفیری سیمیونیچ!

گلاگلیف گفتید پسر من؟! چطور ممکن است او باشد؟ آخر او در خارجه است!

گلاگلیف [پسر] وارد می‌شود.

صحنهٔ هفدهم

همان‌ها و گلاگلیف [پسر].

آنا پترونا کیریل پورفیریچ! خوش آمدید!

گلاگلیف [پدر] (برمی‌خیزد.) تو... کیریل... برگشتی؟ (می‌نشیند).

گلاگلیف [پسر] سلام خانم‌ها! عرض ادب شد به پلاتنف، به ونگرویچ، به تریلتسکی... این پلاتنفِ عوضی هم که اینجاست... درود و سپاس و احترام! هوای روسیه خیلی گرم است... یکراست از پاریس می‌آیم! از ناف سرزمین فرانسه! اوف... باور نمی‌کنید؟ به شرفم قسم! فقط چمدان‌ها را گذاشتم خانه و آمدم اینجا... و اما پاریس! عجب شهری! این را بهش می‌گویند شهر!

وینی‌تسف بفرمایید بنشینید، آدم فرانسوی!

گلاگلیف [پسر] نه، نه، نه... من که به مهمانی نیامده‌ام، بلکه همین‌جوری... فقط به دیدن پدرم احتیاج داشتم... (به پدر خود.) گوش کن ببین چه می‌گویم!

گلاگلیف [پدر] چه می‌گویی؟

گلاگلیف [پسر] دلت می‌خواهد جنجال برپا شود؟ وقتی ازت خواهش می‌کردم، چرا برایم پول نمی‌فرستادی، ها؟

۱. کنت گلاگلیف. (فرانسوی). ـ م.

گلاگلیف [پدر] به خانه که برگشتیم صحبتش را می‌کنیم.

گلاگلیف [پسر] چرا برام پول نمی‌فرستادی؟ همه چیز را به شوخی می‌گیری؟ ها؟ آقایان، مگر در خارجه می‌شود با جیب خالی زندگی کرد؟

آنا پترونا در پاریس به شما خوش می‌گذشت؟ بفرمایید بنشینید، کیریل پورفیریچ!

گلاگلیف [پسر] به لطف او، از آنجا فقط با یک خلال دندان برگشته‌ام! از پاریس برایش سی و پنج تا تلگرام فرستادم! از تو می‌پرسم: چرا پول نمی‌فرستادی؟ سرخ می‌شوی؟ خجالت می‌کشی؟

تریلتسکی عالیجناب، لطفاً داد و فریاد راه نیندازید! اگر باز هم داد و بیداد کنید کارت ویزیتتان را می‌فرستم خدمت بازپرس دادگستری تا شما را به اتهام غصب غیرمجاز لقب کنتی، مورد تعقیب قرار دهد! این کار، دور از ادب است!

گلاگلیف [پدر] جنجال برپا نکن، کیریل! من خیال می‌کردم شش هزار روبل کافی‌ات باشد. آرام بگیر!

گلاگلیف [پسر] پول بده برگردم فرانسه! همین الآن بده! زودباش! من عجله دارم!

آنا پترونا کجا با این همه عجله؟ هنوز فرصت دارید! خوب است برای ما کمی از سفرتان تعریف کنید...

یاکف (وارد می‌شود) ناهار حاضر است!

آنا پترونا راستی؟ در این صورت، آقایان، بفرمایید سر میز!

تریلتسکی غذا؟ هورا! (با یکدست ساشا را می‌گیرد و با دست دیگر گلاگلیف [پسر] را، و می‌دود).

ساشا ولم کن! ولم کن شیطان! خودم می‌آیم!

گلاگلیف [پسر] ولم کنید! چه رذالتی! من از اینگونه شوخی‌ها خوشم نمی‌آید! (خود را از دست او می‌رهاند).

ساشا و تریلتسکی فرار می‌کنند

آنا پترونا (بازو به بازوی گلاگلیف جوان می‌اندازد.) بفرمایید آقای پاریسی! به خاطر هیچ و پوچ، حرص و جوش نخورید! آبرام آبرامیچ، تیموفی گوردی‌یچ... خواهش می‌کنم بفرمایید! (با گلاگلیف جوان می‌رود).

بوگرف (برمی‌خیزد و کش و قوس می‌رود.) در انتظار این ناهار، آب از لب و لوچهٔ آدم راه می‌افتد. (می‌رود.)

پلاتنف (دست خود را به سوفیا یگوروِنا می‌دهد.) اجازه می‌دهید؟ چه چشم‌های متعجبی دارید! این جهان، برای شما عالمی است ناشناخته! دنیای احمق‌هاست، سوفیا یگوروِنا، احمق‌های محض و علاج‌ناپذیر... (با سوفیا یگوروِنا می‌رود.)

ونگرویچ [پدر] (به فرزند خود.) حالا دیدی؟..

ونگرویچ [پسر] او اصیل‌ترین رذل روزگار است! (همراه پدر می‌رود.)

وینی‌تسف (ایوان ایوانویچ را هُل می‌دهد.) ایوان ایوانویچ! ایوان ایوانویچ! بفرمایید ناهار!

ایوان ایوانویچ (از جای خود می‌جهد.) ها؟ کی؟

وینی‌تسف هیچ کس... بفرمایید ناهار حاضر است!

ایوان ایوانویچ بسیار خوب، جانم!

همراه وینی‌تسف و شچربوک بیرون می‌رود.

صحنهٔ هجدهم

پترین و گلاگلیف [پدر].

پترین می‌خواهی یا نه؟

گلاگلیف من حرفی ندارم... قبلاً هم گفته بودم!

پترین جانم... حتماً می‌گیریش؟

گلاگلیف نمی‌دانم برادر. تازه مگر او حاضر می‌شود زن من بشود؟

پترین حتماً! خدا ذلیلم کند اگر حاضر نشود!

گلاگلیف کسی چه می‌داند؟ آدم نباید فرض کند... انسان از ضمیر دیگران بی‌خبر است. تو چرا زور می‌زنی این معامله را جوش بدهی؟

پترین برای تو دست و پا نکنم، برای کی بکنم، جانم؟ تو مرد خوبی هستی، او هم زن خوبی است... می‌خواهی باهاش صحبت بکنم؟

گلاگلیف خودم باهاش حرف می‌زنم. تو فعلاً کاری نداشته باش و... لطفاً

در صورت امکان، دست و پا نکن! خود من هم بلدم زن بگیرم.
(بیرون می‌رود).

پترین (تنها) کاش موفق شوم! ای قدیسین آسمان‌ها، وضع مرا درک کنید!.. اگر بیوهٔ ژنرال با او ازدواج کند، من پولدار می‌شوم! پول سفته‌ها را وصول می‌کنم، ای قدیسین آسمان‌ها! از بس ذوق کرده‌ام که اشتهایم کور شده... خدای من، بندگان درگاهت آنا و پورفیری یعنی پورفیری و آنا به عقد هم درمی‌آیند..

آنا پترونا وارد می‌شود.

صحنهٔ نوزدهم

پترین و آنا پترونا.

آنا پترونا چرا نمی‌آئید ناهار بخورید؟

پترین آنا پترونا، اجازه می‌دهید خدمتتان اشاره‌ای بکنم؟

آنا پترونا بفرمایید، ولی لطفاً یک ذره عجله کنید... من وقت ندارم...

پترین هوم... یک کمی پول به من نمی‌دهید، مادر؟

آنا پترونا آخر این هم شد اشاره؟ چقدر می‌خواهید؟ یک روبل، دو روبل؟

پترین سفته‌هایی را که پیش من دارید بپردازید. از بس نگاهشان کردم خسته شدم... سفته، یعنی رویای گنگ، یعنی خودفریبی. سفته به آدم می‌گوید: تو داری! ولی در عمل معلوم می‌شود که چیزی ندارم.

آنا پترونا شما هنوز حرف آن شانزده هزار روبل را می‌زنید؟ خجالت هم نمی‌کشید؟ آیا وقتی برای وصول این پول موس موس می‌کنید از خودتان مشمئز نمی‌شوید؟ اصلاً احساس گناه نمی‌کنید؟ آخر این پول به چه درد شمای پیرمرد مجرد می‌خورد؟

پترین به دردم می‌خورد، برای اینکه مال خودم است، مادر!

آنا پترونا موقعی که شوهرم ناخوش بود، در لحظه‌ای که به هوش نبود، شما این سفته‌ها را با کلک ازش گرفتید... یادتان می‌آید؟

پترین چه می‌گویید، مادر؟ سفته به این درد می‌خورد که پولش به وقت مطالبه و وصول شود. پول، از حساب و کتاب خوشش می‌آید.

آنا پترونا بسیار خوب، بسیار خوب... بس کنید! من برای شما پول ندارم و نخواهم داشت! بروید شکایت کنید! اسمش را هم گذاشته لیسانس حقوق! شمایی که امروز فردا می‌میرید چرا تقلب می‌کنید؟ راستی که آدم عجیبی هستید!

پترین مادر، اجازه بفرمایید خدمتتان اشاره‌ای بکنم؟

آنا پترونا خیر! (به طرف در می‌رود.) بیایید سر میز ناهار!

پترین اجازه بدهید، مادر! عزیزم یک دقیقه اجازه بفرمایید! ببینم، شما از پورفیشا[۱] خوشتان می‌آید؟

آنا پترونا به شما چه؟ شما چه کار به کار من دارید؟

پترین چه کار به کارتان دارم؟ (به سینهٔ خود مشت می‌کوبد.) اجازه بفرمایید بپرسم: پس نزدیک‌ترین دوست مرحوم ژنرال کی بود؟ کی بود که چشم‌های او را در بستر مرگش بست؟

آنا پترونا شما، شما، شما! از این بابت آفرین بر شما!

پترین خوب است بروم برای آمرزش روح آن مرحوم یک گیلاس مشروب بخورم... (آه می‌کشد.) و همین طور به سلامتی شما! شما خیلی مغرور و متفرعن تشریف دارید، خانم محترم! غرور یکی از عیب‌هاست... (بیرون می‌رود.)

پلاتنف وارد می‌شود.

صحنهٔ بیستم

آنا پترونا و پلاتنف.

پلاتنف چقدر خودخواه! بیرونش می‌کنند ولی طوری نشسته است که انگار نه انگار... راستی که این را بهش می‌گویند خودخواهیِ یک سفته‌باز بی‌شرم! در فکر چه هستید، خانم خوشگل!

آنا پترونا آرامشتان را پیدا کردید؟

۱. Porficha مصغر پورفیری. ـم.

پلاتنف بله، آرام شدم... ولی بیایید عصبانی نشوید... (دست او را می‌بوسد.) خانم عزیز، تمام این آدم‌ها فقط لایق آنند که هر کسی حق داشته باشد از خانه‌تان بیرونشان بیندازد...

آنا پترونا میخاییل واسیلیچ غیرقابل تحمل، خبر ندارید که خود من با چه لذتی حاضرم اینجور مهمان‌ها را از خانه‌ام بیرون بیندازم!.. بدبختی شما در آن است که افتخاری را که امروز به حساب من گذاشتید و از آن داد سخن دادید فقط در تئوری قابل هضم است، نه در عمل. نه من حق دارم آنها را از اینجا بیرون بیندازم، نه فصاحت بیان شما. آخر آنها، همه‌شان ولینعمت‌ها و وام‌دهنده‌های ما هستند... امروز من اگر به آنها نگاه چپ کنم فردا از این ملک بیرون‌مان می‌کنند... ملاحظه می‌کنید، یا ملک یا شرف... من یکی ملک را انتخاب می‌کنم... یاوه‌گوی عزیز، گفته‌ام را هر طوری که دلتان می‌خواهد تفسیر کنید اما به خاطر آنکه مجبور نشوم این ناحیهٔ زیبا و شگفت‌انگیز را ترک بگویم، با من از شرف صحبت نکنید و موی دماغ غازهای من نشوید... دارند صدایم می‌زنند... امروز بعد از ناهار می‌رویم اسب‌سواری... شما هم باید باشید! (دست خود را به شانهٔ او می‌زند.) اوضاع‌مان رو به راه می‌شود! بیایید سر میز! (می‌رود.)

پلاتنف (پس از لحظه‌ای سکوت.) باوجود این بیرونش می‌کنم... همه را بیرون می‌کنم! گرچه احمقانه و خارج از نزاکت است ولی... بیرونشان می‌کنم... به خودم قول داده بودم کاری به کار این اراذل و اوباش نداشته باشم ولی چه می‌شود کرد؟ اخلاق، بلای جان است ولی ضعف اراده، بدتر از آن...

ونگرویچ جوان وارد می‌شود.

صحنهٔ بیست و یکم

پلاتنف و ونگرویچ (جوان).

ونگرویچ گوش کنید آقای معلم، به شما توصیه می‌کنم بیش از این مزاحم پدر من نشوید.

پلاتنف از توصیه‌تان سپاسگزارم.

ونگرویچ من شوخی نمی‌کنم. پدرم از طریق آشناهای زیادی که دارد می‌تواند به راحتی از کار بیکارتان کند. این حرف را یک اخطار تلقی کنید!

پلاتنف جوان بلندهمت! راستی اسمتان چیست؟

ونگرویچ ایساک[1].

پلاتنف پس آبرام به ایساک زندگی بخشید. از شما سپاسگزارم، جوان بلندهمت! ولی حالا محبت کنید و از قول من به پدرجانتان بگویید که من آرزو می‌کنم زمین دهان باز کند و او و بسیاری از امثال او را در کام خود بکشد! جوان، بروید ناهار بخورید وگرنه در غیاب شما تمام غذاها را می‌لمبانند!

ونگرویچ (شانه بالا می‌اندازد و به طرف در می‌رود.) اگر احمقانه هم نباشد، دست‌کم عجیب است... (از رفتن بازمی‌ایستد.) خیال می‌کنید به این سبب از دست شما عصبانی‌ام که پدرم را راحت نمی‌گذارید؟ اصلاً! من عصبانی نمی‌شوم، بلکه یاد می‌گیرم... شما را الگو قرار می‌دهم و در احوال چاتسکی[2]های معاصر مطالعه می‌کنم و... شما را درک می‌کنم! اگر خوش می‌بودید و اگر از سر بطالت احساس ملالت نمی‌کردید، باور کنید محال بود کاری به کار پدرم داشته باشید. شما، آقای چاتسکی، نه در جست و جوی حقیقت بلکه در جست و جوی وسیله‌ای برای سرگرمی و تفریح هستید... حالا که خدمه‌ای ندارید بالاخره باید به یکی پیله کنید و گوشمالی‌اش بدهید! و همه کس و همه چیز را هم خوب گوشمالی می‌دهید...

پلاتنف (می‌خندد.) به خدا که عالی است! می‌دانید، شما یک جوری، مختصری اهل تخیل هستید...

ونگرویچ شما باپدرم هرگز رو در رو و tête - à - tête[3] دعوا و مرافعه

۱. همان اسحق است. ـ م.
۲. Tchatskiy شخصیت اصلی کمدی «درد هوشمندی» اثر گریبویدف. ـ م.
۳. (گفتگوی) دو به دو. (فرانسوی). ـ م.

نمی‌کنید، و این شیوه خیلی جالب است؛ شما برای سرگرمی‌تان مجالس مهمانی را انتخاب می‌کنید تا با تمام عظمت‌تان بر احمق‌ها ظاهر شوید! راستی که هنرپیشهٔ ماهری هستید!

پلاتنف دلم می‌خواست با شما، ده سال و حتی پنج سال بعد، طرف صحبت می‌شدم... آیا تا آن موقع عوض نمی‌شوید؟ آیا این لحن و این برق چشم‌هایتان سرجایش باقی می‌ماند یا دستخوش تغییر می‌شود؟ ولی آخر اشکال کار اینجاست که فاسد خواهید شد، جوان! راستی اوضاع‌تان از لحاظ علمی روبراه است یا نه؟.. در ناصیه‌تان نمی‌خوانم که وضع‌تان از این حیث خوب باشد... نه جوان، شما فاسد خواهید شد! باری بروید سر میز ناهار! من دیگر با شما حرفی ندارم... از قیافهٔ بدخواهتان خوشم نمی‌آید...

ونگرویچ (می‌خندد.) زیباشناس! (به طرف در می‌رود.) قیافهٔ بدخواه بهتر از قیافه‌ای است که سیلی می‌طلبد.

پلاتنف فرمایش‌تان درست... ولی بروید ناهار میل کنید!

ونگرویچ لطفاً یادتان نرود که... از این پس ما دیگر با هم آشنائی نداریم... (بیرون می‌رود).

پلاتنف (تنها.) این جوان، هم کم‌دان و کم‌اندیش است، هم از پشت سر زیادی پرحرف... (به در اتاق غذاخوری نگاه می‌کند.) آن هم سوفیا. به این ور و آن‌ور نگاه می‌کند... با آن چشم‌های مخملینش دنبال من می‌گردد. راستی که هنوز هم خوشگل است! صورتش پراز زیبایی است! مویش همان‌است که بود؛ همان رنگ و همان آرایش... بارها و بارها فرصت پیش آمده بود که آن موها را ببوسم! آن سر کوچک، چه خاطرات شیرینی که در ذهن من برنمی‌انگیزد...

لحظه‌ای سکوت.

نکند برای من هم زمانِ آن رسیده باشد که فقط به خاطره‌ها، دل خوش کنم؟

لحظه‌ای سکوت.

خاطرات چیز خوبی است ولی... آیا راستی هم... کار من تمام است؟ آه نه، خدا نکند، خدا نصیب نکند! مرگ را ترجیح می‌دهم... باید زندگی کرد... باز هم زندگی کرد... من هنوز جوان هستم!

وینی‌تسف وارد می‌شود.

صحنهٔ بیست و دوم

پلاتنف، وینی‌تسف، سپس تریلتسکی.

وینی‌تسف (وارد می‌شود در حالی که لب‌های خود را با دستمال سفره پاک می‌کند.) لازم نیست خودتان را قایم کنید، بیایید به سلامتی سوفیا بنوشیم!.. خوب، می‌آیید یا نه!

پلاتنف به همسرتان نگاه می‌کنم و لذت می‌برم... زن نیست، معجزه است!

وینی‌تسف می‌خندد.

شما مرد خیلی خوشبختی هستید!

وینی‌تسف بله... اقرار می‌کنم که... خوشبختم. نه اینکه خوشبخت باشم بلکه از نقطه‌نظر... نمی‌شود گفت که کاملاً خوشبخت هستم... ولی به طور کلی خیلی خوشبختم!

پلاتنف (به درِ اتاقِ غذاخوری نگاه می‌کند.) سرگی پاولویچ، من خیلی وقت است که خانمتان را می‌شناسم! او را مثل انگشت‌های دستم می‌شناسم، خیلی زیباست ولی خیلی زیباتر بود! حیف که شما در آن زمان، او را نمی‌شناختید! الحق که زیباست!

وینی‌تسف بله.

پلاتنف چه چشم‌هایی!

وینی‌تسف و چه موهایی!

پلاتنف او دختر شگفت‌انگیزی بود! (می‌خندد.) ولی ساشای من، پلاگه‌یا،

ماتریونا، آودوتیای[1] من... آنجا نشسته است! پشت تنگ ودکاست و به زحمت دیده می‌شود! از رفتار امشب من، عصبانی و دلگیر و آشفته و شرمگین است! طفلکی از اینکه حالا دیگر همه به خاطر مرافعه‌ام با ونگرویچ مرا محکوم می‌کنند و منفورم می‌دارند، عذاب می‌کشد!

وینی‌تف ببخشید، می‌خواهم یک سؤال دور از نزاکت بکنم... با او خوشبخت هستی؟

پلاتنف خانواده، برادر... اگر او را از دستم بگیرند فکر می‌کنم قطعاً نابود شوم... آشیانه، برادر! بیشتر که عمر بکنی، این چیزها را می‌فهمی. ولی حیف که تو کم هرزگی کرده‌ای، قدر خانواده را نمی‌دانی! من ساشای خودم را با یک میلیون روبل هم عوض نمی‌کنم. ما با هم خوب کنار آمده‌ایم، بهتر از این نمی‌شود جور بود... او بی‌شعور است و بنده به دردنخور...

تریلتسکی وارد می‌شود.

(به تریلتسکی.) حسابی می زده‌ای، ها؟

تریلتسکی زیاد! (به شکم خود می‌زند.) عین یک قلعه! پاچه ورمالیده‌ها، برویم می بزنیم... به مناسبت ورود آن آقایان باید می... آه برادرها (هر دو را در آغوش می‌گیرد.) راه بیفتید می بزنیم! (کش و قوس می‌رود.) مرده‌شوی این زندگی بشر را ببرد! به قول کتاب مقدس، شوهری خوشبخت است که به اندرز گناهکاران تن در ندهد... (کش و قوس می‌رود.) پاچه ورمالیده‌ها! ارقه‌ها!

پلاتنف امروز به مریض‌هایت سر زدی یا نه؟

تریلتسکی این حرف‌ها بماند برای بعد... ببین چه می‌گویم میشل[2]... یک‌بار برای همیشه می‌گویم. سربه‌سر من نگذار! تو با آن موعظه‌هات، به اندازهٔ یک ترب تلخ به تنگم آورده‌ای! نوع‌دوست باش! بالاخره این را بفهم که من یک دیوارم و تو یک نخود! ولی اگر

۱. Pelageya, Motryona, Avdotia ازاسم‌های طبقات پایین‌جامعه، ازآن‌جمله دختران روستایی. ـ م.
۲. Michel = میخاییل. ـ م.

خیلی هوس کرده‌ای یا اگر زبانت می‌خارد، در این صورت بنشین و کلیه خواسته‌هایت را برای من روی کاغذ بیاور. از برش می‌کنم! یا لااقل رضایت بده که فقط در ساعت‌های معین موعظه‌ام کنی. در هر شبانه‌روزی یک ساعت وقتم مالِ تو... مثلاً از ساعت چهار تا پنج بعدازظهر... موافقی؟ حتی حاضرم بابت هر ساعت موعظه یک روبل در وجه تو کارسازی کنم. (کش و قوس می‌رود.) تمام روز، تمام روز...

پلاتنف (به وینی‌تسف.) لطفاً به من توضیح بده که آن آگهیِ توی روزنامهٔ «اخبار» چه معنی می‌دهد؟ نکند واقعاً وقتش رسیده؟

وینی‌تسف نه نگران نشو! (می‌خندد.) این یک گاوبندی کوچولوی تجارتی است... ملک‌مان را حراج می‌کنند و گلاگلیف در حراج می‌خردش... پورفیری سیمیونیچ ما را از شر بانک نجات می‌دهد. ما نزول بدهی‌مان را به او خواهیم داد، نه به بانک. این ابتکار مال اوست.

پلاتنف من که سر درنمی‌آورم. او در این کار چه نفعی دارد؟ مگر می‌بخشد؟ از این هدیهٔ او سر درنمی‌آورم و احتمال هم نمی‌دهم که... لازمش داشته باشید.

وینی‌تسف نه... در ضمن، خودِ من هم سر درنمی‌آورم... از maman بپرس... حالیت می‌کند... من فقط همین را می‌دانم که ملک‌مان بعد از فروش، در اختیار خودمان می‌ماند و ما بدهکارِ گلاگلیف می‌شویم. Maman بلافاصله پنج هزار روبل به او پرداخت می‌کند. در هر صورت با او راحت‌تر می‌شود کنار آمد تا با بانک. کاش بدانید چقدر از بانک ذله شده‌ام! تو تریلتسکی را این قدر به ستره نیاورده‌ای که بانک بنده را! بیا صحبت تجارت را بگذاریم کنار. (زیر بازوی پلاتنف را می‌گیرد.) نیکلای ایوانیچ بیایید برویم پیاله‌ای به سلامتی‌مان بزنیم و همدیگر را «تو» خطاب کنیم! برویم برادر! (زیر بازوی تریلتسکی را می‌گیرد.) دوستان، برویم به سلامتی دوستی بی‌شائبه‌مان بنوشیم! بگذار تقدیر مرا از همه چیز محروم کند! بگذار مرده‌شوی تمام این زد و بندهای

تجارتی را ببرد! خدا حفظ کند آدم‌هایی را که دوست‌شان می‌دارم، مثل شما و سونیا و نامادری‌ام! زندگی من در وجود شما خلاصه می‌شود! بیایید برویم!

پلاتنف آملم. به سلامتی همه می‌خورم و هرچه هست می‌خورم! مدت‌هاس مست نکرده‌ام، دلم می‌خواهد تا خرخره بخورم.

آنا پترونا (از لای در.) دوستی تویی، تو! چه ترویکا[1] یی! (می‌خواند.) «اسب‌های تیزپا را بود آیا که به سورتمه ببندم»[2]...

تریلتسکی اسب‌های کهر را... بچه‌ها بیایید با کنیاک شروع کنیم!

آنا پترونا (از لای در.) مفتخورها، بیایید سر میز! غذا یخ کرد!

پلاتنف دوستی تویی، تو! در عشق همیشه شانس داشتم ولی در دوستی، هرگز! آقایان، بیم آن دارم که ناچار شوید از دوستی‌ها با من بنالید! بخوریم به سلامتی فرجام خوش تمام دوستی‌ها، از آن جمله دوستی خودمان! خدا کند پایان آن همان‌قدر شورانگیز و تدریجی باشد که آغازش! (همگی به اتاق غذاخوری می‌روند.)

پایان پردهٔ اول

۱. Troyka، سورتمهٔ سه اسبه و اسب‌های آن. ـ م.
۲. مصراعی از شعر یک رمانس کولی. ـ م.

پردهٔ دوم

تصویر اول

باغ. در پلان جلو، یک گلشن گرد با باریکه راهی دور آن. وسط گلشن یک مجسمه. روی سر مجسمه یک ظرفِ تختِ فتیله‌دار. تعدادی صندلی و نیمکت و میزهای کوچک. در سمت راست، نمای عمارت. درِ ورودی. پنجره‌ها بازند. از پشتِ آنها صداهای خنده و گفتوگو و نوای پیانو و ویلن (آهنگ‌های کادری و والس و غیره) شنیده می‌شود. در انتهای باغ یک آلاچیق چینی و فانوس‌های آویخته به آن. بالای در ورودی آلاچیق یک طغراء مرکب از حروف: «س. و.» پشت آلاچیق، میدانچه‌ای برای بازی کگلی[1]؛ از آنجا صدای غلتیدن گوی‌های چوبی و فریادهای: «پنج تا خوب!»، «چهار تا بدل!» و غیره شنیده می‌شود. عمارت و باغ، غرق در روشنایی. مهمان‌ها و خدمه توی باغ آمد و شد می‌کنند. واسیلی و یاکف (هر دو مست و با فراک مشکی) فانوس‌ها را می‌آویزند و فتیله‌های ظروف را روشن می‌کنند.

صحنهٔ اول

بوگرف و تریلتسکی (کلاهی نشاندار بر سر دارد).

تریلتسکی (بازو به بازوی بوگرف از عمارت به باغ می‌آید.) تیموفی گوردی‌یچ، بده دیگر! مگر برای تو کاری دارد؟ آخر من قرض می‌خواهم، صدقه که نمی‌خراهم!

بوگرف به خدا قسم، نمی‌توانم! اذیتم نکنید نیکلای ایوانیچ!

ساشا می‌توانی، تیموفی گوردی‌یچ! تو به هر کاری قادری! تو

۱. Keglī نوعی بازی قدیمی با گوی و استوانه‌های چوبی. ـم.

مـــی‌توانـــی تـمام دنـیا را بـخری، از گـرو درش بـیاری، ولی نمی‌خواهی! من قرض می‌خواهم! آخر چرا حالیت نیست، آدم عوضی؟! قول شرف می‌دهم، پس ندهم!

بوگرف مـــی‌بینید، مـی‌بینید؟ از دهـانتان پـرید، اقـرار کـردید کـه پس نمی‌دهید!

تریلتسکی من چیزی نمی‌بینم! فقط سنگدلیِ تو را می‌بینم. بده ای مرد کبیر! نمی‌دهی؟ می‌گویم: بده! خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم! مگر ممکن است این‌قدر سنگدل باشی؟ پس قلبت کو؟

بوگرف (آه می‌کشد.) آه، نیکلای ایوانیچ! معالجه کـردن را نـمی‌دانـید ولی بلدید آدم را سر کیسه کنید...

تریلتسکی خوب گفتی! (آه می‌کشد.) حق با توست.

بوگرف (کیف پول خود را از جیب درمی‌آورد.) شما هم که همه‌اش تمسخر... تا یک چیزی می‌شود، فوری: ها ـ ها ـ ها، هه ـ هه ـ هه! این که درست نیست! البته که درست نیست... ایـن درست کـه تـحصیلِ عـلم نکرده‌ایم ولی ما هم مثل شما دانشمندها، غسل تعمید شده‌ایم... اگر هم یک وقت حرف‌های احمقانه می‌زنم شـما بـاید بـه راه راست هدایتم کنید، نه آنکه به ریشم بـخندید... بـله آقـا... مـا، دهاتی جماعت، پودر مودر به خودمان نمی‌زنیم، پوستمان هم دباغی شده است، از ما کمتر از این بپرسید؛ ببخشید... (کیف پول را باز می‌کند.) نیکلای ایوانیچ، این دیگر بـرای آخـرین دفـعه است! (می‌شمارد.) یک... شش... دوازده...

تریلتسکی (توی کیف را نگاه می‌کند.) خدای من! باز می‌گویند که پیش روس‌ها پول پیدا نمی‌شود! این همه پول را از کجا آورده‌ای؟

بوگرف پنجاه... (اسکناس‌ها را به او می‌دهد.) برای آخرین دفعه.

تریلتسکی پس آن کاغذ چه؟ آن را هم بده. بـبین بـا چـه چشـم‌های پـر از محبتی نگاهم می‌کند! (اسکناس‌ها را می‌گیرد.) گفتم آن یکی را هم بده!

بوگرف (باز هم پول می‌دهد.) بفرمائید! طمع‌تان زیاد است نیکلای ایوانیچ!

تریلتسکی همه‌اش یک روبلی... یک روبلی... مگر صدقه جمع می‌کردی؟ ببینم، اینها که تقلبی نیستند؟

بوگرف اگر خیال می‌کنید تقلبی‌اند، پس بدهید!

تریلتسکی اگر لازمشان می‌داشتی پس می‌دادم... مرسی تیموفی گوردی‌یچ! از خدا می‌خواهم چاق‌تر شوی، مدال هم بگیری. تیموفی گوردی‌یچ لطفاً بگو ببینم زندگی‌ات چرا این همه غیرعادی است؟ زیاد مشروب می‌خوری، با صدای بم حرف می‌زنی، عرق می‌کنی، در ساعت‌هائی که باید بخوابی نمی‌خوابی... مثلاً چرا تا حالا بیدار مانده‌ای؟ تو آدمی هستی پرخون و صفرایی و تندخو و شکمو، شب‌ها باید زود بخوابی! رگ‌هایت هم از رگ‌های آدم‌های دیگر بیشتر است! آدم نباید خودش را به این شکل هلاک کند!

بوگرف کدام شکل؟

تریلتسکی در هر حال نترس... شوخی کردم... هنوز زود است بمیری... تیموفی گوردی‌یچ، تو خیلی پول داری؟

بوگرف به اندازه‌ای که تا آخر عمرم کفایت کند.

تریلتسکی تیموفی گوردی‌یچ، تو آدم خوب و فهمیده و در عین حال حقه‌باز بزرگی هستی! ببخش، این حرف را از روی دوستی می‌زنم... مگر من و تو دوست نیستیم؟ حقه‌باز بزرگ! چرا سفته‌های وینی‌تسف را می‌خری؟ چرا به او پول می‌دهی؟

بوگرف نیکلای ایوانیچ، این حرف‌ها برای سر شما زیاد است!

تریلتسکی می‌خواهی با ونگرویچ دست به یکی کنی و معدن‌های بیوهٔ ژنرال را بالا بکشی؟ خیال می‌کنی او به حال پسر خوانده‌اش دلسوزی کند و از ترس نابود شدن او، معدن‌ها را به تو بدهد؟ حقا که مردی هستی بزرگ اما حقه‌باز! شیاد و متقلب!

بوگرف گوش کنید نیکلای ایوانیچ... من می‌روم همین جاها، کنار آلاچیق یک کمی می‌خوابم و شما همین که شام حاضر شد، بیایید بیدارم کنید.

تریلتسکی عالی است! برو بخواب.

بوگرف (می‌رود.) ولی اگر قرار باشد شام ندهند، ساعت ده و نیم بیدارم کنید. (به طرف آلاچیق می‌رود.)

صحنهٔ دوم

تریلتسکی، دمی بعد وینی‌تسف.

تریلتسکی (به اسکناس‌ها نگاه می‌کند.) بوی دهاتی می‌دهند... ناکس تیغشان زده است! چه کارشان کنم؟ (به واسیلی و یاکف.) ای مزدورها! واسیلی! به یاکف بگو بیاید اینجا، یاکف تو هم به واسیلی بگو بیاید اینجا! بخزید! یالله!

یاکف و واسیلی به طرف تریلتسکی می‌روند.

حضرات فراک پوشیده‌اند! مرده‌شوی‌تان ببرد! پاک شبیه ارباب‌ها شده‌اید! (یک روبل به یاکف می‌دهد.) بگیرش، این مال تو! (به واسیلی.) این یک روبل هم مال تو! این پول را به خاطر دماغ‌های درازتان می‌دهم!

یاکف و واسیلی (تعظیم می‌کنند.) خدا عمرتان بدهد، نیکلای ایوانیچ!

تریلتسکی چرا تلوتلو می‌خورید، مؤمن‌ها؟ مگر مستید؟ هر دوتان مثل طناب تاب می‌خورید! وای به حالتان اگر خانم بفهمد! پوست از سرتان می‌کند! (به هر کدام از آنها یک روبل دیگر می‌دهد.) بگیرید، نفری یک روبل دیگر! به خاطر این می‌دهم که تو را یاکف صدا می‌زنند و او را واسیلی، نه بر عکس، تعظیم کنید!

یاکف و واسیلی تعظیم می‌کنند.

کاملاً درست! این هم نفری یک روبل دیگر به خاطر آن که مرا نیکلای ایوانیچ صدا می‌زنند، نه ایوان نیکلایویچ! (باز هم پول می‌دهد.) تعظیم کنید! این طور! پولی که به‌تان دادم خرج مشروب نکنید، وگرنه براتان دوای تلخ می‌نویسم! خیلی شبیه ارباب‌ها شده‌اید! حالا بروید فانوس‌ها را روشن کنید! یالله‌بجنبید! دیگر بس‌تان است!

یاکف و واسیلی پس می‌روند، وینی‌تسف از طول صحنه می‌گذرد.

(به وینی‌تسف.) بیا، این سه روبل هم مال تو!

وینی‌تسف پول را می‌گیرد، اسکناس‌ها را بی‌اختیار در جیب می‌گذارد و به عمق باغ می‌رود.

لااقل تشکر کن!

ایوان ایوانویچ و ساشا از خانه به باغ می‌آیند.

صحنهٔ سوم

تریلتسکی، ایوان ایوانویچ و ساشا.

ساشا (در حال ورود) خدای من! بالاخره کی تمام می‌شود؟ آخر به جرم ارتکاب کدام گناه است که مجازاتم می‌کنی؟ این یکی مست و نیکلای مست و میشا هم مست... بی‌وجدان‌ها، اگر از روی آدم‌ها خجالت نمی‌کشید، لااقل از خدا بترسید! همه دارند نگاهتان می‌کنند! وقتی آنها با انگشت نشانتان می‌دهند، هیچ می‌دانید چه می‌کشم؟!

ایوان ایوانویچ نشد، نشد! صبر کن... تو مرا عوضی گرفته‌ای... صبر کن...

ساشا شما را نباید به خانواده‌های شریف و آبرومند راه داد! هنوز از در وارد نشده مست کرده‌اید! اوه، بی‌شرم! اسمش را گذاشته پیر! تو به جای آن که سرمشقشان باشی، پای مشروبشان شده‌ای!

ایوان ایوانویچ صبر کن، صبرکن... تو مرا عوضی گرفته‌ای... چه داشتم می‌گفتم؟ آها! دروغ هم نمی‌گویم، ساشا! باور کن! اگر پنج سال دیگر خدمت می‌کردم، ژنرال می‌شدم! خیال می‌کنی نمی‌شدم؟ اوف!.. (بلند بلند می‌خندد) با این اخلاقی که من دارم خیال می‌کنی ژنرال نمی‌شدم؟ با تحصیلاتی که من دارم؟ نه، تو هیچی سرت نمی‌شود... پیداست که سرت نمی‌شود...

ساشا راه بیفت برویم! ژنرال‌ها این طور مست نمی‌کنند.

ایوان ایوانویچ همه از خوشی می‌خورند! بله، ژنرال می‌شدم! لطفاً یک دقیقه حرف نزن! عین مادرتی! وِر، وِر، وِر... پناه بر خدا! او هم یک وقت، روز و شب، شب و روز... به همه چیز و همه کس ایراد می‌گرفت... وِر، وِر، وِر... داشتم چه می‌گفتم؟ آره! کوچولوی من هم عین مرحوم مادرش است! عین مادرش... مو نمی‌زند... هم چشم‌هاش، هم موهاش... او هم مثل یک غاز کوچولو راه می‌رفت... (ساشا را می‌بوسد)

فرشتهٔ خودم! با مادر مرحومت مو نمی‌زنی... راستی که آن خدا بیامرز را خیلی دوست می‌داشتم! بالالایکین[۱]، آن شوت ایوانیچ[۲] نتوانست حفظش کند!

ساشا بس کن... راه بیفت برویم! جدی می‌گویم پدر... وقت آن است که از میخوارگی و ایجاد جنجال و رسوایی دست‌برداری. اینجور کارها را به آن گردن‌کلفت‌ها واگذار... آنها جوانند ولی این کارها در شأن پیرمردی مثل تو نیست...

ایوان ایوانویچ اطاعت می‌کنم، دوست عزیز! می‌فهمم! دیگر نمی‌کنم... اطاعت می‌شود... بله، بله... می‌فهمم... داشتم چه می‌گفتم؟

تریلتسکی (به ایوان ایوانویچ.) عالیجناب، بیا این صد کوپک هم مال تو! (یک روبل به او می‌دهد.)

ایوان ایوانویچ که این طور... باشد پسرم، می‌گیرم! ...Merci از غریبه‌ها نمی‌گیرم ولی از دست پسرم همیشه می‌گیرم... می‌گیرم و خوشحال می‌شوم... نورچشمی‌هام، من از اقتصاد غریبه‌ها خوشم نمی‌آید؛ به خدا که اصلاً خوشم نمی‌آید! بچه‌ها، پدرتان مرد شریفی است! در سراسر عمرم، نه وطن را غارت کرده‌ام، نه خانواده را! کافی بود دستم را یک کمی به بعضی جاها فرو بکنم تا به ثروت و شهرت برسم!

تریلتسکی قابل تحسین است پدر ولی لازم نیست این همه از خودت تعریف کنی!

ایوان ایوانویچ تعریف نمی‌کنم، نیکلای! دارم ارشادتان می‌کنم. سر عقلتان می‌آورم... من باید پیش خداوند جوابگوی شماها باشم!

تریلتسکی حالا کجا می‌روید؟

ایوان ایوانویچ خانه. می‌روم این سوسک درنده را مشایعت کنم... هی می‌گوید مشایعتم کن، مشایعتم کن... ول کن معامله نیست... بله، می‌روم مشایعتش کنم. تنهایی می‌ترسد برود. می‌رسانمش خانه، برمی‌گردم پیشتان.

1. Balalaykin

۲. Chout Ivanitch = دلقک ایوانیچ = آدم مسخره. ـ م.

تریلتسکی معلوم است که برمی‌گردی. (به ساشا) تو هم می‌خواهی؟ بیا، این هم مال تو! سه روبل! به تو سه روبل می‌دهم!

ساشا دو روبل دیگر هم بگذار روش. می‌خواهم برای میشا پارچهٔ شلواری بگیرم؛ طفلکی بیشتر از یک شلوار ندارد. هیچ چیزی بدتر از آن نیست که آدم فقط یک شلوار داشته باشد! موقعی که آن را می‌شویم مجبور می‌شود ماهوتی...

تریلتسکی اگر دست من بود برایش هیچ نوع شلواری نمی‌خریدم: نه تابستانی، نه ماهوتی. به من چه؟ بگذار هرجور می‌تواند سر بکند! ولی مگر حریف تو می‌شوم؟ بگیر، این هم دو روبل دیگر! (پول می‌دهد).

ایوان ایوانویچ داشتم چه می‌گفتم؟ بله... خیلی خوب یادم می‌آید... بله... در ستاد کل خدمت می‌کردم، بچه‌های من... علیه دشمن، با مغزم عمل می‌کردم، خون ترک‌ها را با شعورم می‌ریختم... اهل سرنیزه نیستم... بله...

ساشا چرا اینجا ایستاده‌ایم؟ راه بیفت، پدر. خداحافظ کلیا[1]! بیا برویم پدر!

ایوان ایوانویچ صبر کن! محض رضای مسیح یک دقیقه حرف نزن! ور ـ ور ـ ور... مرغ شاخدار! سار! بله بچه‌ها، این طور باید زندگی کرد! با شرافت و نجابت و عزت و دور از تمام آلودگی‌ها... بله... نشان ولادیمیر[2] درجهٔ سه گرفتم...

ساشا بس کن پدر! راه بیفت برویم!

تریلتسکی این حرف‌های قلمبه سلمبه را هم نزنی باز تو را می‌شناسم... برو مشایعتش کن!

ایوان ایوانویچ نیکلای، تو عاقل‌ترین مرد روزگار هستی! تو می‌بایست پیروگف[3] می‌شدی!

تریلتسکی برو، برو...

---

۱. Kolia خطابی محبت‌آمیز برای نیکلای. ـ م.

2. Vladimir

۳. Pirogov (۱۸۸۱–۱۸۱۰) رجل سیاسی روسیه و جراح نظامی. ـ م.

ایوان ایوانویچ داشتم چه می‌گفتم؟ بله... پیروگف را هم دیده‌ام... آن موقع هنوز در کی‌یف[1] بودم... بله دیگر... عاقل‌ترین مرد روزگار... خوب دیگر، باید بروم... راه بیفت ساشورکا! بچه‌ها، من دیگر ضعیف شده‌ام... شبیه به مجلس ختم شده‌ام... آه، خداوند از سر تقصیر ما، گناهکارها، بگذرد! ماها گناهکاریم، گناهکار... بله دیگر... بچه‌ها، من گناهکارم! حالا دیگر به مامون[2] سجده می‌کنم، حال آنکه در جوانی، خداوند را هم عبادت نمی‌کردم. هیچ وقت هیچ آدمی، بازارف[3]تر از من وجود نداشته است... ماده! شتف اوند کرافت[4]: خدای من... بله دیگر... بچه‌ها دعا کنید که من نمیرم! ساشورچکا، تو رفتی؟ کجایی؟ ها، اینجایی؟.. راه بیفت...

آنا پترونا از پنجره نگاه می‌کند.

تریلتسکی می‌گوید راه بیفت ولی خودش از جایش نمی‌جنبد... بچه‌ها، چانه‌اش گرم شده... خوب، حالا راه بیفتید! ولی مواظب باشید از جلو آسیاب رد نشوید، سگ‌ها پاره پاره‌تان می‌کنند.

ساشا کلیا، کلاه او سر توست... بده بهش، وگر نه سرما می‌خورد...

تریلتسکی (کلاه از سر برمی‌دارد و آن را بر سر پدر می‌گذارد.) راه بیفت پیری! از چپ عقب‌گرد!... قدم رو!

ایوان ایوانویچ به... چپ... چپ! بله دیگر... تو مرد با انصافی هستی نیکلای! خدا شاهد است که خیلی با انصافی! دامادم، میخایلو هم با انصاف است! آزاداندیش و در عین حال منصف است! آمدم، آمدم... (می‌روند) بیا برویم ساشا... می‌آیی؟ بیا بغلت کنم و ببرمت!

ساشا چه حرف‌های احمقانه‌ای!

ایوان ایوانویچ بیا توی بغلم ببرمت! مادرت را همیشه می‌بردم... گاهی وقت‌ها

1. Kiev

۲. Mamon یا Mammon. خدای ثروت نزد سوری‌ها و یهودی‌های باستان. ـ م.

3. Bazarov

۴. در فصل دهم «پدران و فرزندان» اثر تورگنیف، بازارف به آرکادی (Arkadi) توصیه می‌کند که کتاب Stoff und Kraft (ماده و نیرو) اثر بیوشنر (۱۸۹۹-۱۸۲۴) طبیعیدان و فیلسوف آلمانی را به پدر بدهد تا او آن را مطالعه کند. این کتاب در سال ۱۸۶۰ به زبان روسی ترجمه و به زودی به یکی از کتاب‌های راهنمای نیهیلیست‌های جوان روسیه مبدل شد. ـ م.

همین‌طور که می‌بردم، خودم هم تلوتلو می‌خوردم... یک دفعه هم از بالای تپه، با هم غل خوردیم پایین... فقط خنده‌مان گرفت، آن عزیز خودم اصلاً عصبانی نشد... بیا دخترم، بیا ببرمت!

ساشا چرند نگو... کلاهت را درست بگذار سرت! (کلاه او را مرتب می‌کند.) اسمش را هم گذاشته قبراق و شیرمرد!

ایوان ایوانویچ آره دیگر... آره دیگر...

بیرون می‌روند. پترین و شچربوک وارد می‌شوند.

صحنهٔ چهارم

تریلتسکی، پترین و شچربوک.

پترین (بازو به بازوی شچربوک از عمارت به باغ می‌آید.) اگر یک وقت پنجاه هزار روبل دم دستم بگذاری می‌دزدمش... به شرفم قسم که می‌دزدمش... البته به شرط آنکه مجازات نشوم... می‌دزدم... دم دست تو هم بگذارند، می‌دزدی.

شچربوک نمی‌دزدم گراسیا! نه، نمی‌دزدم!

پترین یک روبل هم دم دستم بگذاری، باز می‌دزدم! درستکاری! اوف! درستکاری تو به درد کی می‌خورد؟ آدم درستکار، یعنی احمق...

شچربوک من احمقم... باشد، من احمقم...

تریلتسکی بگیرید پیری‌ها، نفری یک روبل! (به هر یک از آنها یک روبل می‌دهد).

پترین (اسکناس را می‌گیرد.) بدهید...

شچربوک (پول را قهقهه‌زنان می‌گیرد.) Merci، آقای دکتر!

تریلتسکی آقایان محترم، لب و لوچه‌تان آویزان شد؟

پترین آخر کم دادی...

بوگرف این هم نفری یک روبل دیگر برای آمرزش روحتان! مگر گناهکار نیستید؟ پس بگیرید! حق این بود که به شما نفری یک بیلاخ بدهم ولی به مناسبت این روز عزیز... مرده‌شوی‌تان ببرد،

سخاوت به خرج می‌دهم!

آنا پترونا (از پنجره.) تریلتسکی، به من هم یک روبل بدهید! (ناپدید می‌شود).

تریلتسکی حق بیوهٔ ژنرال، نه یک روبل بلکه پنج روبل است! همین الآن! آمدم! (به عمارت می‌رود).

پترین (به پنجره نگاه می‌کند) پری ناپدید شد!

شچربوک (به پنجره نگاه می‌کند) بله، ناپدید شد.

پترین وجودش را تحمل نمی‌کنم! زن خوبی نیست! خیلی مغرور... زن باید افتاده باشد، باید احترام بگذارد... (سر تکان می‌دهد) گلاگلیف دیدی؟ عجب مترسکی! آنجا، عین یک قارچ، صم بکم نشسته است و هی مژه می‌زند! آخر کجا دیده شده که با زن‌ها به این شکل گرم بگیرند؟

شچربوک دارد زن می‌گیرد!

پترین کِی می‌گیرد؟ صد سال دیگر؟ با کمال احترام تشکر می‌کنم! صدسال دیگر، دیر است، به درد من نمی‌خورد.

شچربوک گراسیا، این پیرمرد چه احتیاجی دارد زن بگیرد؟.. اگر دلش برای زن گرفتن این قدر لک زده بود و می‌بایست یک زن ساده و معمولی می‌گرفت... او به درد این زنِ جوان و یک پارچه آتش و اروپایی و تحصیل کرده، نمی‌خورد...

پترین کاش ازدواج می‌کرد! یعنی آن قدر دلم می‌خواهد این کار جوش بخورد که از وصفش عاجزم! آخر از همان روز مرگ ژنرال، که خداوند رحمتش کند، اینها آه در بساط ندارند! البته آنا پترونا چندتایی معدن دارد ولی ونگرویچ آنها را نشان کرده است... بنده کِی می‌توانم با ونگرویچ توی جوال بروم؟ گیرم که سفته‌هایی هم ازشان دارم ولی چطور می‌شود از آنها پول وصول کرد؟ تازه سفته‌ها را به اجرا هم بگذارم، چی گیرم می‌آید؟

شچربوک Nihil.[1]

پترین اما چنانچه ازدواج گلاگلیف با او سر بگیرد خیال من از جهت

۱. هیچ (لاتین). ـم.

وصول پول سفته‌هام آسوده می‌شود... سفته‌ها را بلافاصله به اجرا می‌گذارم و ممنوع‌المعامله‌شان می‌کنم... لابد نمی‌گذارد ناپسری‌اش تباه شود، پول سفته را می‌پردازد! آخ ـ آخ ـ آخ! کاش رؤیایم تحقق پیدا کند! شانزده هزار، پاوچکا[1]!

شچربوک ولی به من سه هزار... و سیخ بخاری بنده که همان عیالم باشد، هی دستور می‌دهد که این پول را وصول کنم... آخر چطور می‌شود وصول کرد؟ من یکی، از دستم برنمی‌آید... اینها که دهاتی نیستند... دوستان من هستند... بگذار عیال، خودش بیاید اینجا و وصول کند... گراسیا، بیا برویم توی ساختمان جنبی!

پترین چرا؟

شچربوک برای آنکه توی گوش زن‌ها، منظومه‌های عاشقانه زمزمه کنیم.

پترین دونیاشا[2] هم آنجاست؟

شچربوک بله، آنجاست. (راه می‌افتند.) آنجا خوش‌تر می‌گذرد... (می‌خواند.) «از روزی کانجا نیستم، وه چه نگونبختم!»

پترین تیک ـ تاک، تیک ـ تاک... (بانگ می‌زند.) بله آقا! (می‌خواند.) «شب سال نو خوش باشیم، در جمع یاران یکرنگ...»

بیرون می‌روند.

صحنهٔ پنجم

وینی‌تسف و سوفیا یگوروونا از انتهای باغ نمایان می‌شوند.

وینی‌تسف به چه فکر می‌کنی؟

سوفیا یگوروونا راستش را بخواهی، نمی‌دانم.

وینی‌تسف تو احتراز می‌کنی از من کمک بگیری... مگر من در وضعی نیستم به تو کمک کنم؟ چرا راز دلت را از من پنهان می‌کنی؟ رازداری با شوهر... هوم...

می‌نشینند.

۱. Pavotchka. خطابی محبت‌آمیز برای پاول. ـ م.

2. Dounyacha

سوفیا یگوروونا چه رازی؟ خودم هم نمی‌دانم چه‌ام می‌شود... بیخود به خودت عذاب نده، سرگی! به افسردگی من اعتنا نکن...

لحظه‌ای سکوت.

سرگی، بیا از اینجا برویم!

وینی‌تسف از اینجا؟

سوفیا یگوروونا بله، از اینجا.

وینی‌تسف چرا؟

سوفیا یگوروونا دلم می‌خواهد... برویم حتی اگر شده به خارجه. می‌رویم؟

وینی‌تسف تو می‌خواهی برویم... ولی آخر چرا؟

سوفیا یگوروونا اینجا خوب است، عالی است، به آدم خوش می‌گذرد ولی من نمی‌توانم... اینجا همه چیز، خوب و روبه‌راه است ولی... باید رفت. تو قول داده بودی سؤال‌پیچم نکنی.

وینی‌تسف فردا می‌رویم... فردا اینجا نخواهیم بود! (دست او را می‌بوسد.) تو در اینجا دلتنگی می‌کنی، که البته قابل درک است! من کاملاً درک می‌کنم! مرده‌شوی این جمع را ببرد! امثال پترین و شچربوک...

سوفیا یگوروونا آنها که تقصیر ندارند... بیا راحتشان بگذاریم.

لحظه‌ای سکوت.

وینی‌تسف آخر شما، زن‌ها، این همه ملال را از کجا می‌آورید؟ آدم چرا باید دلش تنگ شود؟ (گونهٔ او را می‌بوسد.) بس کن! خوش باش! تا می‌شود زندگی کرد، زندگی کن! مگر، به قول پلاتنف، نمی‌شود دو دستی به سر ملال کوبید؟ دنگ! راستی چه به موقع به یاد پلاتنف افتادم! چرا با او کم صحبت می‌کنی؟ او آدم بی‌سر و پائی نیست، جوانی است بافرهنگ و زیاده از حد سرگرم کننده! با او حرف بزن، باهاش راحت باش! ملال آدم را در یک چشم برهم زدن از بین می‌برد! با maman، بیشتر از اینها حرف بزن، با تریلتسکی هم... (می‌خندد.) باهاشان حرف بزن ولی بهشان تکبر نفروش! تو هنوز این آدم‌ها را نمی‌شناسی... توصیه می‌کنم باهاشان دوستی کنی زیرا آنها باب سلیقهٔ منند. من دوستشان

می‌دارم. تو هم وقتی آنها را از نزدیک بشناسی دوست‌شان خواهی داشت.

آنا پترونا (از پنجره.) سرگی! سرگی! کی آنجاست؟ سرگی پاولویچ را صدا بزنید!

وینی‌تسف چه فرمایشی دارید؟

آنا پترونا تو آنجا هستی؟ یک دقیقه بیا اینجا!

وینی‌تسف آمدم! (به سوفیا یگورونا.) فردا حرکت می‌کنیم، البته اگر تا فردا تغییر عقیده ندهی. (وارد عمارت می‌شود.)

سوفیا یگورونا (پس از لحظه‌ای سکوت.) این که تقریباً خودِ بدبختی است! حالا دیگر وضعی دارم که چندین روز متوالی اصلاً به شوهرم فکر نمی‌کنم، حضورش برایم علی‌السویه است و به صحبت‌هایش بی‌اعتنا می‌مانم. خسته‌ام می‌کند... چه باید کرد؟ (فکر می‌کند.) وحشتناک است! هنوز چیزی از عروسی‌مان نمی‌گذرد ولی... همه‌اش هم آن... پلاتنف! مسأله اینجاست که نه نیروی کافی دارم، نه ارادهٔ کافی، نه چیزی دیگر که بتوانم به یاری آن در مقابل این مرد ایستادگی کنم! او از صبح تا شب تعقیبم می‌کند، جست و جویم می‌کند و با آن چشم‌های قابل درکش آرامش مرا برهم می‌زند... وحشتناک است و... احمقانه! حتی یارای آن را ندارم که به خودم اطمینان کنم! کافی است قدمی بردارد تا احتمالاً همه چیز اتفاق بیفتد!

صحنهٔ ششم

سوفیا یگورونا و پلاتنف.
پلاتنف از عمارت بیرون می‌آید.

سوفیا یگورونا او ناهاش دارد می‌آید! چشم‌هایش را می‌گرداند و جست و جو می‌کند! دنبال کی می‌گردد؟ از راه رفتنش پیداست که دنبال کی می‌گردد! برهم زدن آرامش خاطر من، از جانب او نهایت بی‌وجدانی است!

پلاتنف چه هوای گرمی! نمی‌بایست مشروب می‌خوردم... (سوفیا یگورونا را می‌بیند.) سوفیا یگورونا، شما اینجایید؟ با خودتان خلوت کرده‌اید؟ (می‌خندد.)

سوفیا یگورونا بله.

پلاتنف از دست بندگان خدا می‌گریزید؟

سوفیا یگورونا لزومی نمی‌بینم از دست آنها بگریزم؛ نه ایجاد مزاحمت می‌کنند، نه ازشان متنفرم.

پلاتنف راستی؟ (پهلوی او می‌نشیند.) اجازه می‌دهید؟

لحظه‌ای سکوت.

سوفیا یگورونا اگر از مردم نمی‌گریزید چرا از من می‌گریزید؟ آخر چرا؟ اجازه بدهید حرفم را تمام کنم! خیلی خوشحالم که بالاخره می‌توانم با شما حرف بزنم. شما از من گریزان هستید، سعی می‌کنید با من روبرو نشوید، نگاهم نکنید... معنی این کارها چیست؟ شوخی است یا جدی؟

سوفیا یگورونا اصلاً خیال هم نداشتم از دستتان فرار کنم! چه چیزی باعث شده که این طور فکر کنید؟

پلاتنف در بدو امر، انگار به من التفات داشتید، مرا مورد لطف و محبت قرار می‌دادید ولی حالا حاضر نیستید حتی قیافه‌ام را ببینید! تا پایم را به فلان اتاق می‌گذارم شما از آنجا بیرون می‌روید، تا وارد باغ می‌شوم شما آنجا را ترک می‌کنید، تا می‌آیم با شما حرف بزنم با گفته‌هایم مخالفت می‌کنید و یا یک «بلهٔ» خشک و بی‌روح تحویلم می‌دهید و راه می‌افتید... رابطهٔ ما به نوعی سوءتفاهم مبدل شده... آیا من مقصرم؟ منفورم؟ (برمی‌خیزد.) من که به هیچ وجه احساس گناه نمی‌کنم. لطف کنید و همین الآن مرا از این وضع احمقانهٔ بچه مدرسه‌ای‌ها بیرون بیاورید! من قصد ندارم بیش از این تحمل کنم!

سوفیا یگورونا اقرار می‌کنم که از شما... تا اندازه‌ای گریزانم... اگر می‌دانستم که از این کار بدتان می‌آید، طور دیگری رفتار می‌کردم...

پلاتنف گریزان هستید؟ (می‌نشیند.) اقرار می‌کنید؟ ولی آخر چرا، به چه مناسبت؟

سوفیا یگورونا فریاد نکشید، یعنی این قدر بلند بلند حرف نزنید! امیدوارم قصد ملامت کردنم را نداشته باشید. هیچ خوشم نمی‌آید که سر من داد بزنند! من نه از شما، بلکه از همصحبت شدن با شما فرار می‌کنم... تا آنجایی که می‌دانم شما مرد خوبی هستید؛ در اینجا همه دوستتان دارند، به شما احترام می‌گذارند، بعضی‌ها حتی در برابرتان سر تعظیم فرود می‌آورند، از اینکه با شما همصحبت شوند احساس سربلندی می‌کنند...

پلاتنف اختیار دارید...

سوفیا یگورونا موقعی که آمدم اینجا، بلافاصله بعد از اولین گفت و گوی‌مان به جمع شنوندگان شما ملحق شدم اما شانس نداشتم، میخاییل واسیلیچ، بخت با من یار نبود... و به زودی شما برای من به موجود تقریباً غیر قابل تحملی مبدل شدید... ببخشید، نتوانستم کلمهٔ ملایم‌تری پیدا کنم... شما تقریباً هر روز از اینکه یک زمانی چطور دوستم می‌داشتید و چطور دوستتان می‌داشتم و غیره و غیره، با من صحبت می‌کردید... پسر دانشجویی دختری را دوست می‌داشت، دختر هم دانشجو را دوست می‌داشت... این قصه به قدری کهنه و معمولی است که اکنون ارزش آن را ندارد درباره‌اش این همه حرف زده شود و من و شما کمترین اهمیتی به آن بدهیم... ولی مسأله یک چیز دیگر است... موضوع اینجاست که وقتی با من از گذشته‌ها صحبت می‌کردید... طوری حرف می‌زدید که انگار از من چیزی می‌خواستید، انگار اکنون در صدد دستیابی به چیزی بودید که در گذشته نتوانسته بودید به دستش بیاورید... لحن شما، هر روز به طور خسته کننده‌ای یکنواخت و یکسان بود و هر روز این طور به نظرم می‌آمد که به تکلیف‌هایی اشاره می‌کنید که گویا گذشته‌مان به عهدهٔ من و شما گذاشته است... گذشته از این، چنین به نظر می‌آمد که شما اهمیت زیادی می‌دهید به...

واضح‌تر بگویم، آشنایی خوبمان را زیاده از حد بزرگ جلوه می‌دهید! به طرز عجیبی نگاهم می‌کنید، از کوره در می‌روید، فریاد می‌کشید، دستم را می‌گیرید، تعقیبم می‌کنید... انگار جاسوسی مرا می‌کنید! آخر چرا؟.. خلاصه آرامش مرا برهم می‌زنید... آخر این مراقبت به چه درد می‌خورد؟ من برای شما کی هستم؟ راستش را بخواهید آدم ممکن است خیال کند که مترصد فرصت مناسبی هستید ـ فرصتی که نمی‌دانم چه احتیاجی به آن دارید...

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف حرفتان تمام شد؟ (برمی‌خیزد) از صراحت کلامتان متشکرم! (به طرف در می‌رود).

سوفیا یگوروونا اوقاتتان تلخ شد؟ (برمی‌خیزد) صبر کنید، میخاییل واسیلیچ! به غرورتان برخورد؟ من قصد نداشتم...

پلاتنف (از رفتن باز می‌ماند.) آه از دست شما!

لحظه‌ای سکوت.

معلوم می‌شود به ستوهتان نیاورده‌ام بلکه شما می‌ترسید... سوفیا یگوروونا، می‌ترسید؟ (به او نزدیک می‌شود).

سوفیا یگوروونا بس کنید پلاتنف! شما دروغ می‌گوئید! من نمی‌ترسم، قصد هم ندارم بترسم!

پلاتنف اگر بنا باشد با هر مرد غیر مبتذلی که روبه‌رو می‌شوید، وجودش را برای سرگی پاولویچ خطرناک بینگارید، پس کو اراده و کو عقلِ سلیم‌تان؟ آن موقعی که شما اینجا نبودید، من هر روزِ خدا اینجا ول بودم ولی با شما صرفاً به این دلیل صحبت می‌کردم که شما را زنی عاقل و فهمیده می‌شمردم! چه فساد غیر قابل تصوری! در ضمن... ببخشید، من زیاده‌روی کردم... من حق نداشتم این حرف‌ها را به شما بزنم... از رفتار بد و ناهنجارم عذرخواهی می‌کنم...

سوفیا یگوروونا احدی به شما حق نداده است این حرف‌ها را به من بزنید! اگر

مردم به سخنان شما گوش می‌دهند نباید به این نتیجه برسید که حق دارید هر چه به ذهنتان می‌رسد بر زبان بیاورید! لطفاً از من دور شوید!

پلاتنف (قاه قاه می‌خندد.) که شما را تعقیب می‌کنند؟! که دنبالتان می‌گردند؟! که دست‌های‌تان را می‌گیرند؟! که شما طفلکی را می‌خواهند از چنگ شوهرتان دربیاورند؟! که پلاتنف، این پلاتنف عجیب و غریب، خاطرخواه شماست؟! چه سعادتی! چه لذتی! آخر این برای خاطرخواه کوچولوی‌مان آب نباتی است که هیچ قنادی مزه‌اش را نچشیده است! مضحک است... اینگونه خوشمزگی‌ها در شأن یک زن بافرهنگ نیست! (به طرف عمارت می‌رود.)

سوفیا یگورونا پلاتنف، شما گستاخ و خشن هستید! شما عقلتان را از دست داده‌اید! (از پی او می‌رود و کنار در می‌ایستد.) وحشتناک است! چرا آن حرف‌ها را می‌زد؟ می‌خواست گیج و مبهوتم کند... نه، من تحمل نمی‌کنم... می‌روم بهش می‌گویم... (به درون عمارت می‌رود.)

أسیپ از پشت آلاچیق نمایان می‌شود.

صحنهٔ هفتم

أسیپ، یاکف و واسیلی.

اسیپ (وارد می‌شود) پنج تای خوب! شش تای بد! آدم از کارشان سر درنمی‌آورد! بهتر بود می‌رفتند پرفرانس[1] خالی ده کوپک... یا مثلاً بیست و یک بازی می‌کردند... (به یاکف.) سلام یاشا[2]! ببینم... آن... ونگرویچ اینجاست؟

یاکف بله، اینجاست.

اسیپ برو صداش کن! ولی یواشکی صداش بزن! بهش بگو کار مهمی در بین است...

یاکف باشد. (به عمارت می‌رود.)

آسیپ (فانوسی را باز می‌کند، آن را خاموش می‌کند و در جیب می‌گذارد.) پارسال در شهر،

۱. Preférence. نوعی بازی با ورق. ـ م. ۲. Yacha خطابی محبت‌آمیز برای یاکف. ـ م.

در خانهٔ داریا ایوانونای[1] مال‌خر که میخانه‌ای پر از زن دارد، بیست و یک بازی کردم... ورود اجباری در بازی، سه کوپک بود... بانک به دو روبل هم می‌رسید... آن روز، هشت روبل بردم... (فانوس دیگری می‌کند) در شهر به آدم خوش می‌گذرد!

واسیلی آن فانوس‌ها را برای شما آویزان نکرده‌اند! چرا آنها را می‌کَنید؟

اسیپ اصلاً ندیدمت! سلام الاغ جان! چطوری؟ (به او نزدیک می‌شود.) کار و بارت چطور است؟

لحظه‌ای سکوت.

حقا که یابویی! خوک‌چرانی! (کلاه از سر او برمی‌دارد.) آدم مسخره‌ای هستی! به خدا، مسخره! ببینم، لااقل یک ذره شعور داری یا نه؟ (کلاه او را می‌اندازد روی درخت.) به خاطر آنکه آدم مضری هستم یک کشیده بخوابان بیخ گوشم!

واسیلی بگذار یک کس دیگری این کار را بکند، من نمی‌زنمتان!

اسیپ نمی‌زنی ولی لابد حاضری بکُشی، ها؟ اگر شعور داری، خودت به تنهایی بکُش، نه دسته جمعی! به خاطر آنکه آدم مضری هستم، تف کن توی صورتم!

واسیلی نمی‌کنم. چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟

اسیپ پس تف نمی‌کنی، ها؟ از من می‌ترسی، ها؟ بیا جلو پای من زانو بزن!

لحظه‌ای سکوت.

گفتم: زانو بزن! با کی بودم؟ با دیوارها یا با یک آدم زنده؟

لحظه‌ای سکوت.

به کی گفتم؟

واسیلی (زانو می‌زند.) این کارها معصیت دارد، اسیپ ایوانیچ!

اسیپ مگر زانو زدن خجالت دارد؟ برای من که خیلی خوشایند است.

1. Daria Ivanovna

یک آقای فراک‌پوش جلوِ پای یک راهزن، زانو زده است... خوب، حالا با تمام قدرتت هورا بکش... یالله!

ونگرویچ [پدر] وارد می‌شود.

صحنهٔ هشتم

اسیپ و ونگرویچ [پدر].

ونگرویچ (از عمارت بیرون می‌آید.) کی با من کار داشت؟

اسیپ (با عجله کلاه از سر برمی‌دارد.) بنده، عالیجناب!

واسیلی برمی‌خیزد، روی نیمکت می‌نشیند و گریه سر می‌دهد.

ونگرویچ چه می‌خواهی؟

اسیپ قربان کسی را پی من فرستاده بودید میخانه، همین که خبردار شدم آمدم خدمتتان!

ونگرویچ آه، بله... مگر نمی‌توانستی محل دیگری را انتخاب کنی؟

اسیپ عالیجناب، برای آدم‌های خوب، تمام محل‌ها خوبند!

ونگرویچ تا اندازه‌ای لازمت دارم... بیا از اینجا یک کمی دور شویم... برویم کنار آن نیمکت!

به طرف نیمکتی که در عمق صحنه قرار دارد، راه می‌افتند.

یک کمی از من فاصله بگیر تا معلوم نشود داری با من حرف می‌زنی... این طور! تو را لوسولومونیچ[1] میخانه‌چی فرستاده است؟

اسیپ بله قربان.

ونگرویچ بیخود... من که تو را نمی‌خواستم ولی... چه می‌شود کرد! با تو نمی‌بایست سر و کار پیدا می‌کردم... تو آنقدر بدی که...

اسیپ خیلی بد! بدترین آدم دنیا.

ونگرویچ یواش‌تر حرف بزن!.. ببینم، تو پلاتنف را... می‌شناسی؟

1. Lev Solomonitch

اسیپ معلم را؟ چطور ممکن است نشناسمش!

ونگرویچ بله، معلم را، همان معلمی که غیر از فحش دادن چیزی یاد نمی‌دهد. چقدر می‌گیری ناقصش کنی؟

اسیپ یعنی چطور ناقصش کنم؟

ونگرویچ نکُشی، فقط ناقصش کنی... قتل نفس جایز نیست... چرا باید آدمکشی کرد؟ آدمکشی کاری است که... ناقصش کن، یعنی طوری له و لورده‌اش کن که تا عمر دارد فراموش نکند...

اسیپ این کار را بلدم...

ونگرویچ بزن یک جاییش را بشکن... بزن صورتش را ناقص کن... چقدر می‌گیری؟ هیس!.. یک کسی دارد به این طرف می‌آید... بیا دور ترک برویم...

به انتهای صحنه می‌روند... پلاتنف و گرکوا از عمارت بیرون می‌آیند.

صحنهٔ نهم

ونگرویچ و اُسیپ (در عمق صحنه)، پلاتنف و گرکوا.

پلاتنف (می‌خندد) چه گفتید؟ چه؟ (قهقهه می‌زند.) چه گفتید؟ نشنیدم...

گرکوا نشنیدید؟ خوب؟ می‌توانم تکرار کنم... حتی با لحن خشن‌تری تکرار می‌کنم... البته شما نمی‌رنجید... شما به شنیدن هر گونه حرف خشنی طوری عادت کرده‌اید که به زحمت ممکن است حرف‌های مرا عجیب و غریب تلقی کنید...

پلاتنف حرف بزنید، حرف بزنید، خوشگل خانم!

گرکوا من خوشگل نیستم. هر که مرا خوشگل بداند، بی‌سلیقه است... من خوشگل نیستم، مگر نه؟ به نظر شما، خوشگلم یا نه؟

پلاتنف بعد می‌گویم؛ فعلاً شما حرفتان را بزنید!

گرکوا پس گوش کنید... شما یا مردی هستید غیر عادی یا... رذل! از این دو حال خارج نیست...

پلاتنف قهقهه می‌زند.

می‌خندید... آری خنده‌دار است... (بلند بلند می‌خندد).

پلاتنف (قاه قاه می‌خندد) خودش این را گفت! بی‌شعور کوچولو! عجب! (دست در کمر او می‌اندازد.)

گرکوا (می‌نشیند) ولی اجازه بدهید...

پلاتنف او هم حرف‌های دیگران را تکرار می‌کند! فلسفه می‌بافد، کیمیاگری می‌کند و چه سخنان حکیمانه‌ای که نمی‌پراند! چه ناکسی! (او را می‌بوسد.) حیله‌گرِ خوشگل و عجیب و...

گرکوا اجازه بدهید... یعنی چه؟ من... من نگفتم که... (برمی‌خیزد و دوباره می‌نشیند) چرا مرا می‌بوسید؟ من اصلاً...

پلاتنف گفتی و انگشت به دهانم کردی! لابد با خودت گفتی: می‌گریم و حیرت‌زده‌اش می‌کنم! بگذار بداند که چه زن باشعوری هستم! (دوباره می‌بوسدش.) دستپاچه شدی... دست و پایت را گم کردی... چه احمقانه نگاهم می‌کند... وای، وای...

گرکوا شما... شما دوستم می‌دارید؟ آری؟

پلاتنف (با صدای جیغ مانند.) تو چه؟ دوستم داری؟

گرکوا اگر... اگر... که... بله... (گریه می‌کند) دوستم داری؟ والّا این کارها را نمی‌کردی... دوستم داری؟

پلاتنف اصلاً، خوشگل من! منِ سراپا تقصیر، بی‌شعورهای کوچولو را دوست نمی‌دارم! فقط یک بی‌شعور را، آن هم از سر بیکاری، دوست می‌دارم... ها! رنگ از رُخت پرید! چشم‌هات برق زد! یعنی که ما، زن جماعت را بشناس!..

گرکوا (از جای خود برمی‌خیزد.) مسخره‌ام می‌کنید؟

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف یک وقت ممکن است کشیده‌ای هم بخواباند...

گرکوا من عزت نفس دارم... بلد نیستم دست‌هایم را کثیف کنم... به شما، آقای محترم گفته بودم که از دو حال خارج نیست، یا آدمی هستید غیر عادی یا رذل ولی حالا می‌گویم که رذلی غیر عادی هستید! از شما متنفرم (به طرف عمارت می‌رود.) حالا دیگر گریه نمی‌کنم... خوشحالم از اینکه بالاخره توانستم شما را بشناسم...

تریلتسکی وارد می‌شود.

صحنهٔ دهم

همان‌ها و تریلتسکی (با کلاه ملون).

تریلتسکی (وارد می‌شود.) دُرناها فریاد می‌کشند! چطور شد که سر و کله‌شان پیدا شده؟ (به آسمان نگاه می‌کند.) چه زود...

گرکوا نیکلای ایوانیچ اگر به من یا حداقل به خودتان، یک ذره احترام می‌گذارید با این مرد (پلاتنف را نشان می‌دهد.) سر و کار پیدا نکنید!

تریلتسکی (می‌خندد.) اختیار دارید! او محترم‌ترین قوم و خویش من است!

گرکوا و دوستتان؟

تریلتسکی و دوستم.

گرکوا به حال شما غبطه نمی‌خورم. و فکر می‌کنم... به حال او هم غبطه نمی‌خورم. شما مرد مهربانی هستید ولی... این لحن آمیخته به شوخی... بعضی وقت‌ها از شوخی‌هایتان حالت تهوع پیدا می‌کنم... قصدم از این حرف آن نیست که شما را برنجانم ولی... به من اهانت شده است و شما... شوخی می‌کنید! (گریه سر می‌دهد.) به من اهانت شده است... اما در هر صورت، گریه نخواهم کرد... من عزت نفس دارم، غرور دارم... با این مرد معاشرت کنید، دوستش بدارید، شعور و درایتش را تحسین کنید، از او بترسید... همه‌تان خیال می‌کنید که او شبیه به هاملت است... در این صورت، از دیدنش حظ کنید! من کاری به این کارها ندارم... چیزی هم از شما نمی‌خواهم... هرچه دلتان می‌خواهد با او، با آن... نابکار شوخی کنید! (به درون عمارت می‌رود.)

تریلتسکی (پس از اندکی سکوت.) خوردی برادر؟

پلاتنف من که چیزی نخوردم.

تریلتسکی میخاییل واسیلیچ، وقت آن است که این زن را وجداناً راحت بگذاری. راستش را بخواهی شوم‌آور است... این کارها از آدم بالغ و فهمیده‌ای چون تو، بعید است... کاری می‌کنی که رذل و نابکار به حساب بیاورند.

لحظه‌ای سکوت.

آخر من که نمی‌توانم دو تکه بشوم تا با یک تکه‌ام احترام تو را به جا بیاورم و با تکهٔ دیگرم به دختری که تو را نابکار خوانده است محبت کنم...

پلاتنف به من احترام نگذار تا نیازی به دو تکه شدن پیدا نکنی.

تریلتسکی من که نمی‌توانم به تو احترام نگذارم! خودت هم نمی‌دانی چه می‌گویی.

پلاتنف از قرار معلوم فقط یک کار باقی می‌ماند: به او محبت نکنی. نیکلای، از حرف‌هایت سر درنمی‌آورم! آخر مرد فهمیده‌ای مثل تو در وجودِ این دخترهٔ بی‌شعور چه دیده است؟

تریلتسکی هوم... بیوهٔ ژنرال غالباً به اتهام آنکه فاقد نجیب‌زادگی کافی هستم، سرکوفتم می‌زند و تو را به عنوان نمونهٔ نجیب‌زادگی به رُخم می‌کشد... ولی به عقیدهٔ من، این سرکوفت را به‌طور کلی می‌توان شامل حال تو هم کرد که نمونهٔ نجیب‌زادگی هستی... همه‌تان، خاصه تو، بر سر هر کوی و برزنی دادار دودور می‌کنید که گویا من عاشق او هستم، می‌خندید، تفتین و تحریک می‌کنید، مشکوک می‌شوید، تعقیب می‌کنید...

پلاتنف حرفت را واضح‌تر بزن...

تریلتسکی فکر می‌کنم که واضح حرف می‌زنم... و در همان حال وجدانتان به شما اجازه می‌دهد که در حضور من، او را آشغال و بی‌شعور بنامید... خیر، تو نجیب‌زاده نیستی! نجیب‌زاده‌ها از خودخواهی مشخصِ عاشقان خبر دارند... خیر برادر، او بی‌شعور نیست! اصلاً بی‌شعور نیست! او یک قربانی به درد نخور است، فقط همین! دوست عزیز، در پاره‌ای از لحظه‌ها، انسان هوس می‌کند از یک کسی متنفر باشد، به یک کسی پیله کند، بابت فلان کثافتکاری خودش دق دلی خودش را سر یک کسی خالی کند... چرا اینها را روی او نیازمایی؟ او به درد این کار می‌خورد! ضعیف و بی‌زبان است و با خوشباوریِ احمقانه‌ای به انسان چشم می‌دوزد... این چیزها را خوب می‌فهمم برادر... (برمی‌خیزد) بیا برویم گلویی تر کنیم!

اسیپ (به ونگرویچ.) اگر بقیه را ندهید، به اندازهٔ صدتا می‌دزدم. شک نداشته باشید!

ونگرویچ (به اُسیپ.) یواش‌تر حرف بزن! موقعی که می‌زنیش یادت نرود بگویی: «میخانه‌دارِ نجیب!» هیس!.. حالا دیگر راه بیفت برو! (به طرف عمارت می‌رود.)

اُسیپ بیرون می‌رود.

تریلتسکی (باخود.) مرده‌شوی آبرام آبرامیچ را ببرد! (به ونگرویچ.) آبرام آبرامیچ، مریض نیستی؟

ونگرویچ نه... خدا را شکر، صحیح و سالمم.

تریلتسکی حیف! نمی‌دانی چقدر به پول احتیاج دارم! باور می‌کنی؟ خیلی احتیاج دارم..

ونگرویچ از گفتهٔ شما باید نتیجه گیری کرد که مریض‌ها خیلی به شما بدهکارند؟ (می‌خندد.)

تریلتسکی خوشمزگی‌ات بانمک بود! بله، با وجود سنگینی‌اش، بانمک بود! ها ـ ها ـ ها، ها ـ ها ـ ها! بخند، پلاتنف؟ بده جانم، البته اگر می‌توانی؟

ونگرویچ دکتر، شما کلی به من بدهکارید!

تریلتسکی چرا این حرف را می‌زنی؟ کیست که از این موضوع خبر نداشته باشد؟ راستی، چقدر به تو بدهکارم؟

ونگرویچ تقریباً... بله دیگر... خیال می‌کنم دویست و چهل و پنج روبل.

تریلتسکی بده، ای مرد کبیر! قرض بده؛ من هم یک روزی به تو قرض می‌دهم! بیا و مهربان و بلندهمت و شجاع باش! شجاع‌ترین یهودی کسی است که پول قرض بدهد و رسید نگیرد! بیا و شجاع‌ترین یهودی دنیا باش!

ونگرویچ هوم... یهودی... همه‌اش یهودی و یهودی... آقایان، به شما اطمینان می‌دهم که در عمرم حتی یک روس را ندیده‌ام که پولی قرض بدهد و رسید نگیرد. باور کنید که پول قرض دادن و رسید نگرفتن، هیچ جایی جز نزد یهودی‌های نادرست، تا این حد

متداول نیست!.. خدا ذلیلم کند اگر دروغ بگویم! (آه می‌کشد.) شما جوان‌ها، از ما یهودی‌ها، خاصه یهودی‌های پیر، خیلی خیلی چیزهای سودمند می‌توانید یاد بگیرید... خیلی چیزها... (کیف پول خود را از جیب درمی‌آورد.) آدم، با کمال میل به شما پول قرض می‌دهد ولی شما... خوش دارید بخندید، شوخی کنید... کار خوبی نیست، آقایان! من پیرمرد... منی که چندتا بچه دارم... مرا آدم رذلی حساب کنید اما با من رفتار انسانی داشته باشید... ناسلامتی آدم‌هایی هستید دانشگاه دیده...

تریلتسکی خوب حرف می‌زنی، آبرام آبرامیچ!

ونگرویچ بد است آقایان، اصلاً خوب نیست... انسان با دیدن شما ممکن است دچار این توهم شود که شما، مردهای تحصیل کرده، با آدم‌های من هیچ فرقی ندارید... ضمناً کسی هم به شما اجازه نداده بود برای من انگشت تکان بدهید... چقدر می‌خواهید؟ خیلی بد است، جوان‌ها... چقدر می‌خواهید؟

تریلتسکی هر چقدر که بدهی...

لحظه‌ای سکوت.

ونگرویچ می‌دهم... می‌توانم به شما... پنجاه روبل بدهم... (پول می‌دهد.)

تریلتسکی چه جلالی، چه شکوهی! (پول را می‌گیرد.) حقا که کبیر هستی!

ونگرویچ دکتر، کلاه من روی سر شماست!

تریلتسکی کلاه تو؟ هوم... (کلاه از سر برمی‌گیرد.) بیا بگیرش... چرا نمی‌دهی تمیزش کنند؟ گران نمی‌گیرند! راستی یهودی‌ها به کلاه ملون چه می‌گویند؟

ونگرویچ هر چه شما بخواهید. (کلاه را بر سر خود می‌گذارد.)

تریلتسکی کلاه ملون به قیافه‌ات می‌آید؛ می‌شوی عین یک بارُن! راستی چرا نمی‌روی لقب بارُنی بخری؟

ونگرویچ من هیچی نمی‌دانم! خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید!

تریلتسکی تو کبیر هستی! چرا نمی‌خواهند درکت کنند؟

ونگرویچ بهتر است بپرسید که چرا نمی‌خواهند راحتم بگذارند! (به درون عمارت می‌رود.)

صحنهٔ یازدهم

پلاتنف و تریلتسکی.

پلاتنف چرا ازش پول گرفتی؟

تریلتسکی همین طوری... (می‌نشیند).

پلاتنف یعنی چه، همین طوری؟

تریلتسکی گرفتم و والسلام! ببینم، مگر دلت به حال او می‌سوزد؟

پلاتنف موضوع دلسوزی نیست، برادر!

تریلتسکی پس چی هست؟

پلاتنف خودت نمی‌دانی؟

تریلتسکی نه، نمی‌دانم.

پلاتنف دروغ می‌گوئی، می‌دانی؟

لحظه‌ای سکوت.

تو اگر یک هفته یادست‌کم یک روز از زندگی‌ات را با یک قاعده و قانون، ولو با ناچیزترین قاعده مطابقت می‌دادی، خیلی دوستت می‌داشتم، جانم! رعایت قاعده و قانون، برای آدمی مثل تو همان قدر ضرورت دارد که قوت لایموت...

لحظه‌ای سکوت.

تریلتسکی هیچی نمی‌دانم... به من و تو، نیامده که جسم‌مان را تغییر بدهیم! شکستن آن از عهدهٔ ما خارج است... من این مطلب را از زمانی که من و تو در دبیرستان، سر درس لاتین صفر می‌گرفتیم، می‌دانستم... پس بیا حرف مفت نزنیم... بله، بیا حرف‌های‌مان را قورت بدهیم!

لحظه‌ای سکوت.

دو روز پیش، برادر، در خانهٔ یکی از آن زن‌های آشنا، عکس‌های «رجال معاصر» را دیدم و شرح زندگی‌شان را خواندم[1]. و خیال می‌کنی متوجه چه چیزی شدم؟ عکس و اسم

۱. منظور نشریهٔ سه جلدی بائومان (Baümann) است که شامل تصویر و زندگی‌نامهٔ «شخصیت‌های برجستهٔ عصر ما» بود. ـ م.

و شرح حالِ من و تو، بین آنها نبود! هرچه هم زور زدم نتوانستم پیدا کنم! به قول ایتالیایی‌ها: [۱] Lasciat ogni speranza، میخاییل واسیلیچ! بله برادر، بین رجال معاصر، نه تو را پیدا کردم، نه خودم را! تصورش را بکن! البته من راحتم ولی سوفیا یگورونا... ناراحت است...

پلاتنف چه ربطی به سوفیا یگورونا دارد؟

تریلتسکی از اینکه اسمش در فهرست «رجال معاصر» دیده نمی‌شود دلگیر است... او خیال می‌کند کافی است فقط انگشت کوچکش را تکان بدهد تا دهانِ کره خاکی‌مان از حیرت باز بماند و بشریت کلاه خود را از خوشی گم کند... خیال می‌کند... هوم... توی هیچ رمان عاقلانه‌ای محال است به اندازهٔ جفنگیاتی که در وجود او هست، جفنگیات پیدا کنی... ولی در حقیقت، پشیزی نمی‌ارزد. یخ خالی! سنگ! مجسمه! آدم هوس می‌کند بهش نزدیک شود و از دماغش یک تکه گچ بکند... و تا خبری می‌شود... فوری آه و ناله و داد و فریادش به آسمان می‌رود... یک ذره قدرت تحمل ندارد... عروسک باشعور... به من بانفرت نگاه می‌کند و مرا بیکاره و ولگرد می‌شمارد... ولی آخر سریوژنکای [۲] او چه چیزش بهتر از من و توست؟ ها؟ تنها حُسنش آن است که به ودکا لب نمی‌زند، اندیشه‌های متعالی در سر دارد و با نهایت بی‌وجدانی، خودش را انسان عصر آینده می‌نامد. باری به قول معروف، بهتان نزنید تا به شما بهتان نزنند... (برمی‌خیزد.) بلند شو برویم گلویی تر کنیم!

پلاتنف نمی‌آیم. از گرما نزدیک است هلاک شوم.

تریلتسکی در این صورت من تنها می‌روم. (کش و قوس می‌رود.) راستی روی طغرا، معنی دو حرف «س» و «و» چیست؟ به سوفیا وینی‌تسوا یا سرگی وینی‌تسف؟ آقای لغت‌شناس‌مان با انتخاب این دو حرف، کی را می‌خواست مورد احترام قرار بدهد، خودش را یا همسرش را؟

۱. دست از هر امیدی بشویید! (ایتالیایی) نوشتهٔ بالای دروازهٔ جهنم، در «کمدی الهی» اثر دانته. ـ م.
۲. Servojenka خطابی محبت‌آمیز برای سرگی. ـ م.

پلاتنف من خیال می‌کنم معنی این دو حرف «سلام ونگرویچ!» باشد. آخر ما داریم، با پول‌های او عیش و نوش می‌کنیم.

تریلتسکی بله... راستی، بیوهٔ ژنرال امروز چه‌اش است؟ قهقهه می‌زند، آه می‌کشد، هی سعی می‌کند روبوسی کند... عین عاشق‌ها...

پلاتنف اینجا عاشق کی بشود؟ مگر عاشق خودش! تو قهقهه‌هایش را باور نکن. خندهٔ زن‌های باشعوری را که هرگز گریه نمی‌کنند نباید باور کرد؛ آنها درست زمانی قهقهه می‌زنند که دلشان می‌خواهد گریه کنند. اما بیوهٔ ژنرال‌مان به جای آنکه بخندد علاقه دارد با تپانچه خودکشی کند... این موضوع از چشم‌هایش هم پیداست...

تریلتسکی زن‌ها با سمّ خودکشی می‌کنند، نه با تپانچه... ولی بیایید فلسفه‌بافی را بگذاریم کنار... من وقتی فلسفه‌بافی می‌کنم، بی‌رحمانه دروغ می‌گویم... بیوهٔ ژنرال‌مان مالِ خوبی است! من آدمی هستم که کلاً وقتی به زنی نگاه می‌کنم دربار‌ه‌اش خیلی ناجور فکر می‌کنم حال آنکه او یگانه زنی است که کلیهٔ افکار زشتم طوری ازش واپس می‌جهند که دانه‌های نخود در برخورد با دیوار. یگانه زن... موقعی که به قیافهٔ واقعی او نگاه می‌کنم رفته رفته به عشق افلاطونی اعتقاد پیدا می‌کنم. بالاخره می‌آیی یا نه؟

پلاتنف نه.

تریلتسکی پس من می‌روم... می‌روم با کشیش گلو تر کنم... (راه می‌افتد و در درگاه در، با گلاگلیف جوان روبه‌رو می‌شود.) آه! عالیجناب، کنت قلابی! این سه روبل هم مال شما! (سه روبل می‌گذارد توی کف دست او و بیرون می‌رود.)

صحنهٔ دوازدهم

پلاتنف و گلاگلیف (پسر).

گلاگلیف آدم عوضی! بدون هیچ دلیلی: «این سه روبل هم مال شما!» (فریاد می‌زند.) خودم می‌توانم سه روبل به شما بدهم! هوم... چه ابلهی! (به پلاتنف.) حماقت این مرد، سخت متعجبم می‌کند. (می‌خندد.) تا حد ابتذال، احمق است!

پلاتنف آقای رقاص، چرا نمی‌رقصید؟

گلاگلیف برقصم؟ اینجا؟ اجازه بفرمایید بپرسم؛ با کی؟ (کنار او می‌نشیند).

پلاتنف طوری حرف می‌زنید که انگار اینجا پای رقص پیدا نمی‌شود!

گلاگلیف اینجا همه عجیب و غریبند! به هر کدامشان که نگاه کنی عجیب و غریب است! یک مشت دک و پوز و دماغ‌های عقابی و قر و قنبیله... و زن‌ها چی؟ (بلند بلند می‌خندد.) مرده‌شوی‌شان ببرد! من در چنین جمعی، همیشه بوفه را به رقص ترجیح می‌دهم.

لحظه‌ای سکوت.

راستی که هوای روسیه، سنگین و ناسالم است! یک جوری نمناک و دم‌دار... روسیه را اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم!.. جهالت، بوی گند... اوف... قابل مقایسه نیست... تا حالا پاریس رفته‌اید؟

پلاتنف خیر.

گلاگلیف حیف! در هر حال، هنوز هم دیر نشده... اگر خواستید بروید پاریس حتماً به من خبر بدهید! سیر تا پیاز پاریس را برایتان تعریف می‌کنم. سیصدتا معرفی‌نامه می‌دهم دستتان و سیصدتا دلبر شیک و پیک فرانسوی در اختیارتان قرار می‌گیرند...

پلاتنف متشکرم. من سیرم. راست می‌گویند که پدرتان قصد دارد پلاتنوکا[1] را بخرد؟

گلاگلیف راستش را بخواهید، نمی‌دانم. من خودم را از هرچه معامله و خرید و فروش است، دور نگاه می‌دارم... راستی توجه کرده‌اید که mon[2] père چطور سعی دارد با بیوهٔ ژنرال روی هم بریزد؟ (بلند بلند می‌خندد.) او هم آدم عجیب و غریب دیگری است! این پیر دله می‌خواهد زن بگیرد! به اندازهٔ یک خروس کولی احمق است! ولی بیوهٔ ژنرالتان charmante[3] تشریف دارند! اصلاً بی‌ریخت نیست!

لحظه‌ای سکوت.

در واقع خیلی دلفریب است... خیلی جذاب و دلفریب... و چه

1. Platonovka

۲. پدرم. (فرانسوی). ـ م ۳. جذاب. (فرانسوی). ـ م.

هیکلی! اوف! (دستش را به شانهٔ پلاتنف می‌زند.) تو خیلی خوشبختی! خودش را حسابی فرو کرده توی کرست‌ها، مگر نه؟

پلاتنف نمی‌دانم... وقتی لباس عوض می‌کند، من حضور پیدا نمی‌کنم...

گلاگلیف من این طور شنیده‌ام... مگر شما...

پلاتنف کنت، شما ابله تشریف دارید!

گلاگلیف من شوخی کردم... چرا عصبانی می‌شوید؟ حقا که آدم عجیب و غریبی هستید! (آهسته.) ولی آیا راست می‌گویند که او... موضوع تا اندازه‌ای پیچیده و حساس است ولی فکر می‌کنم بین ما... راست می‌گویند که او گاهی اوقات دیوانه‌وار عاشق پول می‌شود؟

پلاتنف از خودش بپرسید. من نمی‌دانم.

گلاگلیف از خودش بپرسم؟ (قهقهه می‌زند.) چه فکر بکری؟! پلاتنف! چه می‌گویید؟!

پلاتنف (روی نیمکتی دیگر می‌نشیند.) شما در کارِ کلافه کردن اشخاص، حقا که استاد هستید!

گلاگلیف (قهقهه می‌زند.) در واقع هم چطور است که از خودش سؤال کنم؟ چه دلیلی وجود دارد که سؤال نکنم؟

پلاتنف البته... (با خود.) بپرس... تا آن لُپ‌های احمقانه‌ات را به کشیده‌های آبدار مهمان کند! (به او.) بپرسید.

گلاگلیف (از جای خود می‌جهد.) قسم می‌خورم که فکر بکری است!.. لعنت بر میلیون‌ها شیطان! پلاتنف، می‌روم ازش می‌پرسم و به شما قول شرف می‌دهم که او مالِ من بشود! من حس ششم دارم! همین الآن می‌پرسم! شرط می‌بندم که مال من می‌شود! (به طرف عمارت می‌رود و در آستانهٔ درِ آن با آنا پترونا و تریلتسکی روبرو می‌شود.) Pardons, Mille madame![1] (پاشنه‌های پایش را به هم می‌کوبد و می‌رود.)

پلاتنف برمی‌گردد و سرجای اولش می‌نشیند.

۱. هزاربار معذرت می‌خواهم، خانم! (فرانسوی). ـ م.

صحنهٔ سیزدهم

پلاتنف، آنا پترونا و تریلتسکی.

تریلتسکی (جلو در ورودی عمارت.) اوناهاش، فیلسوف و حکیم بزرگ‌مان آنجا نشسته است! کمین کرده و منتظر صید است تا پیش از خواب برایش موعظه بخواند.

آنا پترونا میخاییل واسیلیچ، ماهی به قلابتان تک نمی‌زند!

تریلتسکی چه بد! امروز انگار وضع صید خراب است! ناصح بینوا! دلم به حالت می‌سوزد، پلاتنف! اما من مستم و... کشیش هم، آنجا منتظرم است! من رفتم، خداحافظ! (می‌رود.)

آنا پترونا (به طرف پلاتنف می‌رود.) چرا اینجا نشسته‌اید؟

پلاتنف هوای اتاق‌ها دَم دارد و این آسمان زیبا، به مراتب قشنگ‌تر از سقفی است که زن‌های دهاتی‌تان سفید کرده‌اند!

آنا پترونا (می‌نشیند.) بله، چه هوای شگفت‌انگیزی! هوای پاک و خنکای شب و آسمان پر ستاره و قرص ماه! متأسفم که زن‌ها نمی‌توانند توی حیاط، زیر گنبد آسمان بخوابند. وقتی بچه بودم تابستان‌ها همیشه توی باغ می‌خوابیدم.

لحظه‌ای سکوت.

کراواتتان نوست؟

پلاتنف بله، نوست.

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا امروز حال و هوای بخصوصی دارم... از همه چیز خوشم می‌آید... برای خودم می‌گردم... پلاتنف، حرف بزنید، یک چیزی بگویید! چرا سکوت کرده‌اید؟ اصلاً آمده‌ام اینجا که برای من حرف بزنید... عجب آدمی هستید!

پلاتنف چه بگویم؟

آنا پترونا یک چیز تازه، یک چیزِ خوب و قشنگ و کمی ترش مزه... شما امروز آنقدر بچهٔ عاقل و خوب... راستش را بخواهید خیال

می‌کنم که امروز بیش از هر وقت دیگر عاشقتان هستم... امروز ماه شده‌اید! و کمتر هم عصیان می‌کنید!

پلاتنف شما هم امروز خیلی زیبا هستید... باری شما همیشه خوشگلید!

آنا پترونا پلاتنف، آیا ما با هم دوستیم؟

پلاتنف به احتمال بسیار زیاد، بله... خیال می‌کنم دوست باشیم... چه چیز دیگر را می‌شود دوستی نامید؟

آنا پترونا پس در هر صورت دوست هستیم؟ ها؟

پلاتنف خیال می‌کنم، دوست نزدیک... من به شما خیلی عادت کرده‌ام، خیلی دل بسته‌ام... برای ترک این عادت، به زمان زیاد احتیاج دارم...

آنا پترونا گفتید: دوستان نزدیک؟

پلاتنف چرا این سؤال‌ها را می‌کنید؟ ولش کنید! عین یک پیردختر ترشیده... دوست، دوست می‌کنید...

آنا پترونا بسیار خوب... ما با هم دوستیم، آقای مهربان، اما هیچ می‌دانید که فاصلهٔ بین دوستی و عشقِ زن و مرد، فقط یک قدم است؟ (می‌خندد).

پلاتنف که این طور! (می‌خندد.) چه می‌خواهید گفته باشید؟ من و شما هرچه هم قدم‌های بلند برداریم، باز نمی‌توانیم با همدیگر به ته خط برسیم...

آنا پترونا عشق و ته خط!.. چه مقایسه‌ای! نترس، زنت صدایت را نمی‌شنود! ببخشید که شما را تو خطاب کردم... به خدا از دهانم پرید، میشل! ولی چرا ما با هم نتوانیم به ته خط برسیم؟ مگر ما آدم نیستیم؟ عشق چیز خوبی است... چرا سرخ می‌شوید؟

پلاتنف (خیره نگاهش می‌کند.) می‌بینم که یا با کمال محبت شوخی می‌کنید و یا می‌خواهید... صحبت را به جاهایی بکشانید... بیایید برویم والس برقصیم!

آنا پترونا شما بلد نیستید برقصید!

لحظه‌ای سکوت.

با شما باید به‌طور جدی صحبت کرد... وقتش است... (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) Mon cher[1]، به جای آنکه فلسفه‌بافی کنید، لطفاً به حرف‌های من گوش بدهید!

پلاتنف آنا پترونا، بیائید برویم برقصیم!

آنا پترونا نه؛ بیایید دورترک بنشینیم... بیایید اینجا! (روی نیمکت دیگری می‌نشیند.) فقط نمی‌دانم از کجا شروع کنم... شما مردی هستید آنقدر دست و پا چلفتی و دروغگو که...

پلاتنف نمی‌خواهید اول من شروع کنم؟

آنا پترونا نه، پلاتنف، زیرا پرت و پلا خواهید گفت! مگر نه؟ آقا را! خجالت کشید، سرخ شد! من هم باور کردم! (به شانهٔ پلاتنف می‌زند.) حقاکه مرد شوخی هستید، میشا! باشد، شما شروع کنید... حرف بزنید اما خلاصه‌تر...

پلاتنف خلاصه می‌کنم... می‌خواهم به شما بگویم: چرا؟

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا، به شرفم قسم، نمی‌ارزد!

آنا پترونا آخر چرا؟ گوش کنید چه می‌گویم... شما مرا درک نمی‌کنید... اگر مرد آزادی بودید بی‌آنکه لحظه‌ای تردید کنم، زنتان می‌شدم و وجودم را تا ابد در اختیارتان می‌گذاشتم اما حالا... چرا حرف نمی‌زنید؟ آیا سکوت علامت رضاست؟ آره؟

لحظه‌ای سکوت.

گوش کنید پلاتنف، در این‌گونه موارد سکوت جایز نیست، دور از نزاکت است!

پلاتنف (از جای خود می‌جهد.) آنا پترونا، بیایید این گفت و گو را فراموش کنیم! شما را به خدا بیایید کاری کنیم که انگار بین من و شما چنین صحبتی پیش نیامده بود! به کلی پیش نیامده بود!

آنا پترونا (شانه‌ها را بالا می‌اندازد.) آدم عجیبی هستید! آخر چرا؟

۱. عزیزم. (فرانسوی). ـ م.

پلاتنف زیرا من به شما احترام می‌گذارم! و این احساسم را آنقدر محترم می‌دارم که نقض آن بدتر از آن خواهد بود که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد! دوست عزیز، من مرد آزادی هستم، بدم نمی‌آید خوشگذرانی کنم، با ایجاد رابطه با زن‌ها مخالفتی ندارم، حتی دشمن خانم‌های نجیب دسیسه کار هم نیستم ولی... ولی هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم با زنی فهمیده و زیبا و آزادی چون شما دسیسه‌های کوچولو داشته باشم و شما را وسیلهٔ مقاصد پوچم قرار بدهم! نه! این دیگر زیاده از حد است! ترجیح می‌دهم مرا تا پشت کوه قاف از خودتان برانید! آدم، یک ماه، دو ماه با یکی زندگی کند و بعد... با صورتی سرخ از شرمندگی ازش جدا شود؛ احمقانه است، مگر نه؟!

آنا پترونا من صحبتم از عشق است!

پلاتنف مگر من دوستتان نمی‌دارم؟ من آنا پترونای مهربان و فهمیده و خوش‌قلب را دوست می‌دارم... من، با یأس و دیوانگی دوستتان دارم! کافی است اراده کنید تا جان در راهتان فدا کنم! من، شما را به عنوان یک زن، به عنوان یک انسان دوست می‌دارم! مگر هر عشقی باید خودش را با عشقی از نوعی معین وفق بدهد؟ عشق من برای خودم، هزاربار عزیزتر از عشقی است که به سرتان زده!..

آنا پترونا (برمی‌خیزد.) برو عزیزم، برو بخواب! خوابت را که کردی با هم حرف می‌زنیم...

پلاتنف بیایید این گفت و گو را فراموش کنیم... (دست او را می‌بوسد.) بیایید دوست داشته باشیم و در دوستی‌مان شیطنت نکنیم. ما در رابطه‌مان با هم شایستگی آن را داریم که سرنوشت بهتری داشته باشیم!.. گذشته از این گیرم که یک ذره... ولی در هر صورت من متأهل هستم! بیایید این حرف‌ها را بگذاریم کنار! و روابط سابق‌مان را ادامه بدهیم!

آنا پترونا برو عزیزم، برو! متاهل هستم!.. مگر مرا دوست نمی‌داری؟ پس چه لزومی دارد از زنت حرف بزنی؟ راه بیفت، برو! بعداً حرف

می‌زنیم، یکی دو ساعت بعد... فعلاً تو مرض حملهٔ دروغبافی گرفته‌ای...

پلاتنف من بلد نیستم به شما دروغ بگویم... (یواشکی در گوش او.) اگر می‌توانستم به تو دروغ بگویم، از خیلی وقت پیش، معشوقت می‌شدم...

آنا پترونا (با لحنی تند.) گورتان را گم کنید!

پلاتنف دروغ می‌گویید، از دست من عصبانی نیستید... ادا درمی‌آورید... (به درون عمارت می‌رود.)

آنا پترونا آدم عوضی! (می‌نشیند.) خودش هم نمی‌فهمد چه می‌گوید... هر عشقی را با عشقی از نوع معین وفق دادن!.. پرت و پلا! عین عشق یک نویسندهٔ مرد به یک نویسندهٔ زن...

لحظه‌ای سکوت.

چه آدم غیرقابل تحملی! با این وصف، دوست عزیز، وراجیِ بین من و تو تا قیام قیامت ادامه خواهد داشت! حالا که از طریق عزت و احترام موفق نشدم، با زور موفق می‌شوم... همین امروز! وقت آن است که هردومان به این وضع احمقانهٔ آمیخته به انتظار، خاتمه بدهیم... حوصله‌ام سر رفت... زور به کار می‌گیرم و موفق می‌شوم... مثل اینکه یک کسی دارد به این طرف می‌آید... گلاگلیف... دارد دنبال من می‌گردد...

گلاگلیف [پدر]، وارد می‌شود.

صحنهٔ چهاردهم

آنا پترونا، و گلاگلیف [پدر].

گلاگلیف چه ملالی! این آدم‌ها از چیزهایی صحبت می‌کنند که من سال‌ها پیش شنیده بودم و به چیزهایی فکر می‌کنند که من در سال‌های کودکی به آنها فکر کرده بودم... همه‌اش کهنه... دریغ از یک چیز تازه... کمی باهاش حرف می‌زنم و برمی‌گردم خانه‌ام.

آنا پترونا پورفیری سیمیونیچ، زیر لبی چه می‌گوئید؟ می‌توانم بدانم؟

گلاگلیف شما اینجایید؟ (به سمت او می‌رود) بابت اینکه در اینجا آدمِ زیادی هستم، دارم به خودم فحش می‌دهم.

آنا پترونا شاید به این علت باشد که شبیه به ما نیستید، ها؟ بس کنید! انسان، با سوسک می‌سازد، شما هم بیایید با آدم‌های ما بسازید! بیایید نزدیک‌تر بنشینید، کمی گپ بزنیم!

گلاگلیف (کنار او می‌نشیند) آنا پترونا، من دنبال شما می‌گشتم! باید راجع به بعضی چیزها با شما حرف بزنم...

آنا پترونا باشد، بیایید حرف بزنیم...

گلاگلیف می‌خواستم به شما بگویم... دلم می‌خواهد جواب نامه‌ام را... بدانم...

آنا پترونا هوم... پورفیری سیمیونیچ، آخر من به چه دردتان می‌خورم؟

گلاگلیف می‌دانید، من از حقوقی که یک شوهر دارد، چشم‌پوشی می‌کنم... کاری به این حقوق ندارم! من به یک دوست، به یک کدبانوی فهمیده احتیاج دارم... من بهشت دارم اما توی بهشتم... فرشته ندارم.

آنا پترونا (با خود.) هر کلمه‌اش قند و شکر است! (با او.) گاهی اوقات از خودم می‌پرسم که اگر منِ آدمیزاد، نه فرشته، گذرم به بهشت برسد، آنجا چه خواهم کرد؟

گلاگلیف وقتی شما از فردای خودتان خبر ندارید چطور می‌خواهید بدانید که در بهشت چه خواهید کرد؟ انسان خوب در همه جا، چه در زمین و چه در آسمان، برای خودش کاری پیدا می‌کند...

آنا پترونا فرمایشتان درست، ولی آیا بودنِ من در بهشت شما، ارزش آنچه را که در قبال آن دریافت خواهم کرد، دارد؟ کمی عجیب می‌نماید، پورفیری سیمیونیچ! ببخشید، اما پیشنهاد شما به نظر من خیلی عجیب می‌آید!.. چرا می‌خواهید زن بگیرید؟.. چرا به یک دوست دامن‌پوش احتیاج پیدا کرده‌اید؟ ببخشید، این موضوع به من مربوط نیست... ولی حالا که شروع کرده‌ام، تمامش می‌کنم. من اگر سن و سال شما و ثروت شما و آن همه

شعور و حقیقت شما را می‌داشتم، در این دنیا دنبال هیچ چیزی جز تأمین رفاه عمومی بشر نمی‌گشتم... یعنی، چطور بگویم... ارضای عشق به همنوع...

گلاگلیف من بلد نیستم برای تأمین رفاه مردم، بجنگم... چنین کاری اراده‌ای آهنین و مهارت می‌خواهد حال آنکه خداوند مرا از اینگونه خصوصیات بی‌نصیب گذاشته است! من فقط به این خاطر زاده شده‌ام که کارهای بزرگ را دوست بدارم ولی خودم کلی کار بیهوده و پیش پا افتاده انجام بدهم... فقط دوست داشته باشم! بیایید برویم پیش من!

آنا پترونا نه. در این مورد دیگر حرفی نزنید... به جواب ردِ من هم اهمیت حیاتی ندهید... دوست من، همه‌اش گرفتاری!.. چنانچه هرچه را دوست می‌داشتیم، در تملک خود می‌داشتیم... برای تمام مالکیت‌های‌مان جا کم می‌آوردیم... بنابراین وقتی یک کسی جواب رد می‌دهد نمی‌شود گفت که رفتارش نابخردانه و نامهربانانه است... (بلند بلند می‌خندد.) بفرمایید، این هم یک کمی فلسفه، به اندازه‌ای که بتواند مزهٔ مشروب باشد! این سر و صدا چیست؟ می‌شنوید؟ شرط می‌بندم که باز پلاتنف عصیان کرده است... رگ اربابی‌اش سر به شورش برداشته!

گرکوا و تریلتسکی وارد می‌شوند.

صحنهٔ پانزدهم

آنا پترونا، گلاگلیف، گرکوا و تریلتسکی.

گرکوا (در حال ورود.) این از هر اهانتی بدتر است! (گریه می‌کند.) بدتر! فقط از عهدهٔ آدم‌های فاسد برمی‌آید که این وضع را ببینند و دم نزنند!

تریلتسکی حرفتان را قبول می‌کنم ولی آخر در این میان من چه تقصیری دارم؟ موضوع چه ربطی به من دارد؟ قبول کنید که من نمی‌توانم چوب و چماق بردارم و به سراغش بروم!

گرکوا اگر وسیلهٔ دیگری ندارید می‌بایست با چوب و چماق می‌رفتید

سراغش! از من دور شوید! گرچه من یک زن هستم اما چنانچه شما را در حضور من به این شکل موهن، به ناحق و بی‌شرمانه مورد اهانت قرار می‌دادند، محال بود سکوت کنم!

تریلتسکی ولی آخر من... عاقلانه قضاوت کنید!.. آخر من چه تقصیری دارم؟..

گرکوا شما جبون هستید؟ فهمیدید؟ از من دور شوید و بروید سراغ همان بوفهٔ نفرت‌انگیزتان! خداحافظ! بعد از این هم، به خودتان زحمت ندهید که بیایید اینجا! ما به همدیگر احتیاج نداریم... خداحافظ!

تریلتسکی ببخشید، خواهش می‌کنم ببخشید! از همهٔ این چیزها به تنگ آمده‌ام، منزجرم! اشک و همه‌اش اشک... آه، خدای من! خودم سرگیجه دارم... coenurus cerebralis [1]... آه... (دستی تکان می‌دهد و بیرون می‌رود.)

گرکوا coenurus cerebralis... (می‌رود.) به من توهین کرد... آخر چرا؟ مگر من چه کرده‌ام؟

آنا پترونا (به طرف او می‌آید.) ماریا یفیمونا... من قصد ندارم اینجا نگه‌تان بدارم... من هم اگر جای شما بودم نمی‌ماندم، می‌رفتم... (او را می‌بوسد.) گریه نکنید، عزیزم... اکثر زن‌ها فقط برای این خلق شده‌اند که انواع کثافتکاری‌های مردها را تحمل کنند...

گرکوا ولی نه من... من او را... کاری می‌کنم که از مدرسه اخراجش کنند! او دیگر نباید معلم مدرسهٔ اینجا باشد! حق ندارد معلم باشد! همین فردا می‌روم سراغ مدیر مدارس ملی...

آنا پترونا بس کنید... همین روزها می‌آیم دیدنتان تا با همدیگر بنشینیم پلاتنف را محکوم کنیم ولی حالا آرام بگیرید... گریه نکنید... شما ناراضی نخواهید ماند... اما از دست تریلتسکی عصبانی نشوید، عزیزم... او از شما جانبداری نکرد زیرا زیاده از حد نرمخو و مهربان است؛ اینجور آدم‌ها بلد نیستند از کسی جانبداری کنند... مگر چه کرده است؟

۱. سرگیجه ـ دوار سر. (لاتین). ـ م.

گرکوا در حضور همه، مرا بوسید... بی‌شعور خطابم کرد... و... به طرف میز هُلم داد... خیال نکنید که از تقصیرش می‌گذرم! او یا دیوانه است یا اینکه... نشانش می‌دهم! (می‌رود).

آنا پترونا (از پشت سر او) خداحافظ! به زودی همدیگر را می‌بینیم! (به یاکف.) یاکف! بگو کالسکه ماریا یفیمونا را آماده کنند! آه، پلاتنف، پلاتنف... بالاخره یک روز طوری شورش را درمی‌آورد که بلایی سرش بیاید...

گلاگلیف دختر خوشگل و دلربا! ولی میخاییل واسیلیچ مهربان ما از او خوشش نیامده... او را می‌رنجاند...

آنا پترونا اصلاً این طور نیست! امروز می‌رنجاند ولی فردا عذرخواهی می‌کند... با آن خصلت اربابی‌اش!

گلاگلیفِ جوان وارد می‌شود.

صحنهٔ شانزدهم

همان‌ها و گلاگلیف [پسر].

گلاگلیف [پسر] (با خود.) با او! باز هم با این زن! این را دیگر نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم! (خیره خیره به پدر خود نگاه می‌کند).

گلاگلیف [پدر] (پس از لحظه‌ای سکوت.) چه می‌خواهی؟

گلاگلیف [پسر] اینجا نشسته‌ای، حال آنکه آنجا دنبال تو می‌گردند! برو، صدات می‌زنند!

گلاگلیف [پدر] کی صدام می‌زند؟

گلاگلیف [پسر] مردم!

گلاگلیف [پدر] می‌دانم که مردم... (برمی‌خیزد.) آنا پترونا، هر طور میل شماست ولی من دست از سرتان برنمی‌دارم! اگر به حال و وضعم پی ببرید لابد جور دیگری با من حرف خواهید زد. باز هم می‌بینمتان... (وارد عمارت می‌شود).

صحنهٔ هفدهم

آنا پترونا و گلاگلیف (پسر).

گلاگلیف (کنار او می‌نشیند.) دلهٔ پیر! الاغ! کسی صدایش نمی‌زد! کلاه سرش گذاشتم! ردش کردم!

آنا پترونا روزی که عاقل‌تر از امروز شوید به خاطر بی‌احترامی به پدرتان، خودتان را خیلی سرزنش خواهید کرد!

گلاگلیف شوخی می‌کنید... می‌دانید چرا آمده‌ام اینجا؟.. فقط دو کلمه... آری یا نه؟

آنا پترونا منظور؟

گلاگلیف (می‌خندد.) یعنی منظور مرا نمی‌فهمید؟ آری یا نه؟

آنا پترونا به هیچ وجه نمی‌فهمم!

گلاگلیف الآن می‌فهمید... همه چیز به کمک سکهٔ زر قابل فهم می‌شود... ای حکمران روح من، اگر جوابتان «آری» است آیا علاقه‌مند نمی‌شوید دستتان را توی جیب من فرو کنید و کیف پولم را که پر از اسکناس‌های پدرجانم است، از آن تو دربیاورید؟.. (جیب خود را به طرف او می‌گیرد.)

آنا پترونا رک و پوست کنده... ولی آخر آدم‌های عاقل را به خاطر اینجور نطق‌ها، به سیلی مهمان می‌کنند!

گلاگلیف از خانمی خوشایند، خوردن کشیده هم خوشایند است... اول کشیده را می‌زند، بعد کمی صبر می‌کند و «بله» را می‌گوید...

آنا پترونا (برمی‌خیزد.) کلاهتان را بردارید و فوری از اینجا بیرون بروید!

گلاگلیف بروم کجا؟

آنا پترونا هر کجا دلتان می‌خواهد! گورتان را گم کنید، از این پس هم پایتان را به این خانه نگذارید!

گلاگلیف پیف!.. چرا عصبانی می‌شوید؟ من از اینجا نمی‌روم، آنا پترونا!

آنا پترونا در این صورت دستور می‌دهم بیایند شما را بیرون بیندازند! (وارد عمارت می‌شود.)

گلاگلیف (از پشت سر او.) شما چقدر عصبی هستید! من که به شما چیز بخصوصی نگفتم... مگر چه گفتم؟ آدم نباید عصبانی بشود... (پشت سر او وارد عمارت می‌شود.)

صحنهٔ هجدهم

پلاتنف و سوفیا یگورونا از عمارت بیرون می‌آیند.

پلاتنف در مدرسه، تا امروز هم به جای آنکه عهده‌دار شغل خودم باشم، فقط یک معلمم... بگذار برایت تعریف کنم که بعد از جدایی‌مان چه اتفاق‌هائی افتاد. (هر دو می‌نشینند.) نمی‌گویم برای مردم چه کردم ولی برای شخص خودم کارهائی کرده‌ام؟ چه بذری در سینه‌ام کاشتم و چه امیدهائی در دل پروردم و بزرگ کردم؟ اما حالا! چه بگویم! افتضاح... نفرت‌انگیز! دور و برم به هر کجا که نگاه می‌کنم شر می‌بینم ـ شری که خاک خدا را آلوده می‌کند، برادرانِ همدین و هموطنم را فرو می‌بلعد ولی من طوری نشسته و دست روی دست گذاشته‌ام که انگار تا لحظه‌ای پیش بارِ گرانی بر دوش داشتم؛ نشسته‌ام، نگاه می‌کنم و خاموشم... من بیست و هفت سالم است، سی ساله هم که بشوم باز همین آش است و همین کاسه ـ هیچ تغییری را پیش‌بینی نمی‌کنم! بعد، پیه گرفتگیِ توأم با بی‌قیدی و سردرگمی و بی‌اعتنایی مطلق نسبت به آنچه که ماده نیست، بعدش هم مرگ! و زندگی از دست رفت! وقتی به چنین مرگی فکر می‌کنم موبر تنم سیخ می‌شود!

لحظه‌ای سکوت.

سوفیا یگورونا، یک آدم افتاده چطور می‌تواند بلند شود!

لحظه‌ای سکوت.

سکوت کرده‌اید، نمی‌دانید... تازه مگر می‌توانید بدانید؟ دلم به حال خودم نمی‌سوزد! مرده‌شوی این «من» را ببرد! ولی به سر شما چه آمده است؟ کجاست آن روح پاک و آن صداقت و درستی و جسارت؟ کجاست سلامتتان؟ چه به سرش آورده‌اید؟ سوفیا یگورونا! سالیان متمادی را به بطالت و بیکارگی سپری کردن، کف دست‌های دیگران را پینه‌دار کردن،

از درد و رنج دیگران لذت بردن و در همان حال چشم توی چشم دوختن را بلد بودن ـ اسمش فساد است!

سوفیا یگورونا برمی‌خیزد.

(سوفیا را برجای اول می‌نشاند.) نروید، بگذارید حرف آخر را هم بزنم! چه باعث شده است که شما عشوه‌گر و تنبل و جمله‌پرداز شوید؟ دروغگویی را کی به شما یاد داده است؟ و سابق چه بودید! حرفم تمام نشده! الان مرخصتان می‌کنم! اجازه بدهید حرفم را تمام کنم! سوفیا یگورونا، چقدر خوب و چقدر بزرگ بودید! سوفیا یگورونای عزیز، شاید هنوز هم دیر نشده باشد، شاید هنوز هم بتوانید برخیزید! در این باره فکر کنید! تمام نیرویتان را جمع کنید و به خاطر خود خدا از زمین بلند شوید! (دست او را می‌گیرد.) عزیزم به خاطر گذشتهٔ مشترکمان صراحتاً به من بگویید که چه چیزی شما را به سوی این پیوند کشانده است؟ چه چیزی مجبورتان کرده است با او ازدواج کنید؟

سوفیا یگورونا او مرد خیلی خوبی است...

پلاتنف از چیزی که خودتان به آن اعتقاد ندارید حرف نزنید!

سوفیا یگورونا (برمی‌خیزد.) او شوهر من است و از شما خواهش می‌کنم...

پلاتنف هرکه می‌خواهد باشد من باید حقیقت را بگویم! بنشینید! (او را می‌نشاند.) چرا یک مرد زحمتکش و رنج‌دیده را انتخاب نکردید؟ به جای انتخاب این گورزاد که تا خرخره در باتلاق بطالت و بدهی دست و پا می‌زند چرا مرد دیگری را به عنوان شوهر انتخاب نکردید؟

سوفیا یگورونا بس کنید! هوار نکشید! عده‌ای دارند به این طرف می‌آیند...

مهمان‌ها می‌گذرند.

پلاتنف گور پدرشان! بگذار همه بشنوند! (آهسته.) از خشونتم معذرت می‌خواهم... ولی آخر من دوستتان داشتم! در این دنیا، شما را بیش از هر کس و هر چیز دیگری دوست می‌داشتم و از همین

روست که هنوز هم برای من عزیز هستید... این موها و این دست‌ها و این چهره را آنقدر دوست می‌داشتم... سوفیا یگورونا، چرا به خودتان پودر می‌زنید؟ دیگر نزنید! اگر گیر مرد دیگری می‌افتادید، خیلی زود از لجن نجات پیدا می‌کردید ولی حالا، بیش از پیش آلوده خواهید شد! طفلکی... منِ بدبخت اگر قدرت می‌داشتم هر دومان را از توی این باتلاق، با ریشه بیرون می‌کشیدم...

لحظه‌ای سکوت.

زندگی! چرا طوری زندگی نمی‌کنیم که می‌توانستیم بکنیم؟!

سوفیا یگورونا (برمی‌خیزد و چهرهٔ خود را باکف دست‌هایش می‌پوشاند.) راحتم بگذارید!

از عمارت سر و صدا به گوش می‌رسد.

از من دور شوید! (به طرف عمارت می‌رود.)

پلاتنف (از پی او راه می‌افتد.) دست‌هایتان را از صورتتان بردارید! این طور! الآن که قصد ندارید اینجا را ترک کنید، مگر نه؟ سوفی، بیایید با هم دوست باشیم! نمی‌روید خانه‌تان، نه؟ باز هم باهم حرف می‌زنیم، مگر نه؟

از درون عمارت هیاهوی زیاد و صدای پای عده‌ای که از پله‌ها می‌دوند، به گوش می‌رسد.

سوفیا یگورونا بله.

پلاتنف عزیزم، با هم دوست باشیم... چرا باید دشمن باشیم؟.. اجازه بدهید... دو سه کلمهٔ دیگر...

وینی‌تسف و از پی او مهمان‌ها، از درون عمارت بیرون می‌آیند.

صحنهٔ نوزدهم

همان‌ها، وینی‌تسف و مهمان‌ها و دقایقی بعد، آنا پترونا و تریلتسکی.

وینی‌تسف (دوان دوان وارد می‌شود.) آه... بفرمایید، این هم اصل کاری‌ها! بیایید

بروید آتش‌بازی راه بندازیم! (بانگ می‌زند.) یاکف، پیش به ساحل رودخانه! (به سوفیا یگورونا.) سوفی، تغییر عقیده که ندادی؟

پلاتنف نمی‌آید، همین‌جا می‌ماند...

وینی‌تسف راستی؟ در این صورت، هورا! میخاییل واسیلیچ دستتان! (دست پلاتنف را در دست می‌گیرد و با او دوستانه دست می‌دهد.) من همیشه به بلاغت تو ایمان داشتم! بروید آتش‌بازی راه بندازیم! (همراه مهمان‌ها به انتهای باغ می‌رود.)

پلاتنف (پس از اندکی سکوت.) بله، سوفیا یگورونا... که این‌طور... هوم...

صدای وینی‌تسف Maman، کجا هستید؟ پلاتنف!

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف مرده‌شوی‌شان ببرد، من هم می‌روم... (بانگ می‌زند.) سرگی پاولویچ، یک دقیقه دست نگاهدار! بگذار من هم برسم، بعد آتش‌بازی را شروع کن! یاکف را، برادر، بفرست پیش من، چندتا گوی بهش بدهم. (به باغ می‌رود.)

آنا پترونا (از درون عمارت بیرون می‌دود.) صبر کنید! صبر کن سرگی، هنوز همه جمع نشده‌اند! فعلاً توپ در کنید! (به سوفیا یگورونا.) سوفی، بیایید! چرا غمگین شده‌اید؟

صدای پلاتنف از این طرف، خانم عزیز! بیایید یک آواز قدیمی سر دهیم، بی‌آنکه آواز نوی آغاز کنیم!

آنا پترونا آمدم mon cher[1]! (می‌دود.)

صدای پلاتنف کی می‌آید توی قایقِ من؟ سوفیا یگورونا، می‌آیید با من روی رودخانه قایق‌سواری کنید؟

سوفیا یگورونا بروم یا نروم؟ (فکر می‌کند.)

تریلتسکی (وارد می‌شود.) ای! کجایید! (می‌خواند.) آمدم، آمدم! (به سوفیا یگورونا خیره نگاه می‌کند.)

سوفیا یگورونا چه می‌خواهید؟

تریلتسکی هیچی...

۱. عزیزم. (فرانسوی). ـ م.

سوفیا یگوروونا در این صورت از من دور شوید! امروز، نه حالِ صحبت کردن دارم، نه حوصلهٔ شنیدن...

تریلتسکی می‌دانم، می‌دانم...

لحظه‌ای سکوت.

نمی‌دانم سبب چیست که شدیداً هوس کرده‌ام انگشتم را به پیشانی‌تان بکشم تا بدانم از چه ساخته شده است. میل شدیدی به این کار دارم... البته نه به قصد آنکه به شما توهین کرده باشم... بلکه همین طوری... از سر پرهیزکاری...

سوفیا یگوروونا دلقلک! (از او روی می‌گرداند.) مضحک نه، بلکه دلقک! لوده!

تریلتسکی بله... دلقک... و بابت همین لودگی است که بیوهٔ ژنرال چرخِ زندگی‌ام را می‌چرخاند... البته... پول تو جیبی هم می‌دهد... آن روزی هم که حوصله‌شان از من سر برود، از این منطقه یا فضاحت بیرونم می‌اندازند. درست است یا نه؟ باری، این حرف‌ها را دیگران هم می‌زنند... خود شما هم آن روزی که مهمان گلاگلیف ـ این فراماسون عصر ما ـ بودید، می‌فرمودید که...

سوفیا یگوروونا خوب، خوب... خیلی خوشحالم که به گوشتان رساندند... معلوم می‌شود حالا دیگر شما می‌دانید که مُن بلدم دلقک‌ها را از آدم‌های تیزهوش تمیز بدهم! اگر شما هنرپیشه بردید لابد بازیگر محبوب تماشاچی‌های بالکن‌های فوقانی سالن تئاتر می‌شدید ولی تماشاچی‌های ردیف‌های جلو، قاعدتاً هوتان می‌کردند... من هم شما را هو می‌کنم.

تریلتسکی لطیفه‌تان فوق‌العاده بجا و موفقیت‌آمیز بود... قابل تحسین است... افتخار دارم به شما تعظیم کنم! (تعظیم می‌کند.) تا دیدار خوشایند بعدی‌مان، خداحافظ! دلم می‌خواست باز هم با شما صحبت کنم اما به شکست خودم اعتراف می‌کنم! (به انتهای باغ می‌رود.)

سوفیا یگوروونا (با عصبانیت پا بر زمین می‌کوبد.) بی‌مصرف! از عقیدهٔ من دربارهٔ خودش خبر ندارد! آدمک تو خالی!

صدای پلاتنف کی می‌آید با من به رودخانه؟

سوفیا یگورونا آه، هر چه بادابادا (بانگ می‌زند.) آمدم! (می‌دود.)

صحنهٔ بیستم

گلاگلیف [پدر]، گلاگلیف [پسر]، از درون عمارت بیرون می‌آیند.

گلاگلیف [پدر] دروغ می‌گویی! دروغ می‌گویی پسرک کثیف!

گلاگلیف [پسر] این حرف‌های احمقانه کدام است؟ چرا باید دروغ بگویم؟ اگر حرف مرا باور نمی‌کنی از خودش بپرس! همین که تو بیرون رفتی، من روی همین نیمکت دو سه کلمه‌ای تو گوشش زمزمه کردم. بعد بغلش کردم، بوسیدمش... اول، سه هزارتا می‌خواست ولی من چانه زدم و با هزارتا کنار آمدیم. حالا بیا و هزار روبل به من بده!

گلاگلیف [پدر] کیریل، پای شرف یک زن درمیان است! آن را به لجن نکش که مقدس است! خفه شو!

گلاگلیف [پسر] به شرفم قسم می‌خورم! باور نمی‌کنی؟ به تمام مقدسات قسم می‌خورم! هزار روبل بده! هزارتا از تو می‌گیرم و فوری تقدیمش می‌کنم...

گلاگلیف [پدر] وحشتناک است... تو دروغ می‌گویی! بچهٔ بی‌شعور، او با تو شوخی کرده است!

گلاگلیف [پسر] ولی... به تو می‌گویم که بغلش کردم! کجای این قضیه عجیب است؟ این روزها تمام زن‌ها این طوری‌اند! معصومیت‌شان را باور نکن! خوب می‌شناسم‌شان! و تو را بگو که می‌خواستی بگیریش! (قهقهه می‌زند.)

گلاگلیف [پدر] کیریل، محض رضای خدا! تو معنی کلمهٔ افترا را می‌دانی؟

گلاگلیف [پسر] هزار روبل بده! هزارتا را در حضور خودت می‌دهم دستش! روی همین نیمکت بود که بغلش کردم، بوسیدم و باهاش چانه زدم... قسم می‌خورم! دیگر چه می‌خواهی؟ به همین منظور از اینجا ردّت کردم تا بتوانم باهاش چانه بزنم! عجیب است! باور نمی‌کند که من بلدم زن‌ها را به زانو دربیاورم! تو به جای هزارتا،

دو هزار تا بهش بده، فوری مال تو می‌شود! من زن جماعت را خوب می‌شناسم برادر!

گلاگلیف [پدر] (کیف پول را از جیب درمی‌آورد و آن را پرت می‌کند روی زمین.) برش دار!

گلاگلیف [پسر] کیف را از زمین برمی‌دارد و مشغول شمردن پول می‌شود.

صدای وینی‌تف من شروع می‌کنم! شلیک کنید maman! تریلتسکی، برو بالای آلاچیق! یک کسی پایش را روی قوطی گذاشت؟ شما!

صدای تریلتسکی دارم می‌روم بالای آلاچیق، مرده‌شوی مرا ببرد! (قهقهه می‌زند) این دیگر کیست؟ بوگرف را له کردند! من پایم را روی سر بوگرف گذاشتم! کو کبریت؟

گلاگلیف [پسر] (با خود) من انتقامم را گرفتم! (بانگ می‌زند) هورا! (فرار می‌کند).

تریلتسکی کی دارد آنجا هوار می‌کشد؟ بزنید پس گردنش!

صدای وینی‌تف شروع کنم؟

گلاگلیف [پدر] (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) خدای من! فساد! چرک! من تقدیسش می‌کردم! خدایا از گناهش بگذر! (روی نیمکت می‌نشیند و صورتش را پشت دست‌ها پنهان می‌کند.)

صدای وینی‌تف طناب را کی از اینجا برداشت؟ Maman، خجالت نمی‌کشید؟ طنابم اینجا بود، کی برش داشته است؟

صدای آنا پترونا اینهاش، بی‌عرضه!

گلاگلیف [پدر] (از روی نیمکت بر زمین می‌افتد.)

صدای آنا پترونا شما! شما کی هستید؟ اینجا ول نگردید! (فریاد می‌زند) بده من! بده من!

سوفیا یگورونا دوان دوان وارد می‌شود.

صحنهٔ بیست و یکم

سوفیا یگورونا (تنها.)

سوفیا یگورونا (رنگ باخته و آشفته مو.) نمی‌توانم! این دیگر بیش از قدرت من است! (در سینهٔ خود چنگ می‌اندازد.) تباهی‌ام یا... نیکبختی‌ام! هوای اینجا خفه‌ام می‌کند!.. او یا نابودم خواهد کرد یا... پیک زندگی نوین

است! به تو، ای زندگی نو، درود می‌فرستم و دعای خیرت می‌کنم! من تصمیم خود را گرفته‌ام!

صدای وینی‌تسف (بانگ می‌زند) مواظب باش!

آتشبازی.

تصویر دوم

جنگل، باریکه راه جنگلی. در اول این باریکه راه، در سمت چپ ـ ساختمان مدرسه. در باریکه راه که در دوردست‌ها از نظر ناپدید می‌شود، خط راه‌آهن امتداد دارد که در کنار مدرسه به سمت راست می‌پیچد، یک رشته تیر تلگراف، زمان: شب.

صحنهٔ اول

ساشا (پای پنجرهٔ باز نشسته است) و اُسیپ (تفنگی حمایل بر شانه، جلو پنجره ایستاده است).

اسیپ می‌پرسید چطور اتفاق افتاد؟ خیلی ساده... از باریکه راهی که همین طرفاست داشتم رد می‌شدم که دیدم آنجا، در مسیل، ایستاده بود: دامن پیراهنش را بالا زده بود و با یک برگِ علفِ بابا آدم، آب برمی‌داشت و می‌خورد و باز برمی‌داشت و می‌خورد... در سراشیبی مسیل جلوتر رفتم و نگاهش کردم... اصلاً به من اعتنا نمی‌کرد، انگاری می‌خواست بگوید: در اینجور مواقع چرا باید به یک موژیک[۱] احمق اعتنا بکنم؟ گفتم: «خانم عزیز، سرکار عالیه، انگاری هوس کرده‌اید آب خنک بخورید؟» جواب داد: «به تو چه مربوط است؟ برگرد برو همانجایی که از آنجا آمده‌ای!» این را می‌گفت و نگاهم می‌کرد... من ترس برم داشت... از اصل و نسب موژیکی‌ام، هم شرمنده شدم، هم دلخور... «احمق چرا نگاهم می‌کنی؟ مگر تا حالا آدم ندیده‌ای؟» بعد، خیره خیره نگاهم کرد و پرسید: «نکند از من خوشت آمده باشد؟» گفتم: «خیلی! سرکار عالیه، شما آنقدر نجیب و حساس

۱. Moujik روستایی ـ دهاتی (روسی). ـ م.

و خوشگل تشریف دارید که... به عمرم زنی خوشگل‌تر از شما ندیده‌ام... مانکا[1]، دختر معاون محلی کلانتر آبادی‌مان که خوشگل‌ترین دختر ده‌مان باشد در مقابل شما یک اسب است، یک شتر است... وجود شما یک پارچه ظرافت است! خیال می‌کنم اگر ببوسمتان جابه‌جا بمیرم!» خنده‌اش گرفت... گفت: «خوب، حالا که هوس کرده‌ای، ببوس!» این حرف را که شنیدم داغ کردم، تب کردم... بهش نزدیک شدم، شانه‌اش را به آهستگی گرفتم و درست اینجاش را یعنی لپ و گردنش را یکجا، مثل برق بوسیدم...

ساشا (قهقهه می‌زند) و او چه کرد؟

اسیپ گفت: «خوب، حالا گورت را گم کن! برو گم شو، از این به بعد هم سعی کن کمتر به مال غیر ناخنک بزنی!» همین که این حرف را زد، من از ش دور شدم.

ساشا راستی که خیلی دل و جرأت دارد! (بشقابی پراز آش کلم به اُسیپ می‌دهد) بخورش! یک گوشه‌ای بنشین و بخورش!

اسیپ آقازادهٔ مهمی نیستم که نتوانم سرپا بمانم... آلکساندرا ایوانونا از محبتتان خیلی ممنون! انشاءاللّه یک روزی از خجالت این زحمت‌ها درمی‌آیم...

ساشا کلاه از سرت بردار! آدم موقعی که غذا می‌خورد، کلاه سرش باشد گناه دارد. دعا بخوان، بعد بخور!

اسیپ (کلاه از سر برمی‌دارد) این آداب مقدس را خیلی وقت است که به جا نمی‌آورم... (مشغول خوردن می‌شود) و از همان وقت هم انگار خُل شده‌ام... باور می‌کنید؟ نه خواب دارم، نه خوراک... گاهی وقت‌ها همین که چشم‌هایم را می‌بستم فوری منظرهٔ آن روز در نظرم مجسم می‌شد... طوری خاطرخواه شده بودم که حاضر بودم خودم را دار بزنم! از غصه نزدیک بود خودم را غرق کنم یا ژنرال را با تیر بزنم!.. بعد که ژنرال مرد و خانم بیوه شد، هرچه خرده فرمایش داشت انجام می‌دادم... برایش تیهو می‌زدم،

1. Manka

بلدرچین می‌گرفتم، آلاچیق باغش را با رنگ‌های مختلف رنگ می‌کردم... سعی داشتم رضایت خاطرش را از هر لحاظ فراهم کنم... بعضی وقت‌ها هر دستوری که می‌داد اجرا می‌کردم... اگر اراده می‌کرد که خودم را تکه پاره کنم، می‌کردم... خاطرخواهی را... کاریش نمی‌شود کرد...

ساشا بله... من موقعی که عاشق میخاییل واسیلیچ شدم و هنوز نمی‌دانستم که دوستم می‌دارد یا نه، خیلی دلتنگی می‌کردم و... خداوند از گناهم نگذرد، حتی چندین دفعه آرزوی مرگش را کردم...

اسیپ ملاحظه می‌فرمایید که... احساس است، کاریش نمی‌شود کرد... (بشقاب را در دست می‌گیرد و آش را هورت می‌کشد.) مرحمت نمی‌کنید باز هم آش بدهید؟ (بشقاب را به طرف او دراز می‌کند.)

ساشا (می‌رود و سی ثانیه بعد در حالی که قابلمه‌ای در دست دارد، پای پنجره نمایان می‌شود.) آش تمام شد؛ سیب‌زمینی نمی‌خواهی؟ توی روغن غاز سرخ شده...

اسیپ مرسی... (قابلمه را می‌گیرد و مشغول خوردن می‌شود.) چه شکمی از عزا درآمد! بله، عین دیوانه‌ها ول می‌گشتم و ول می‌گشتم... آلکساندرا ایوانونا، من دارم صحبت قبلی‌ام را ادامه می‌دهم... هی ول می‌گشتم، هی پرسه می‌زدم... پارسال، بعد از هفتهٔ مقدس، یک خرگوش زنده برایش بردم... گفتمش: «بفرمایید سرکار خانم، خرگوش آورده‌ام خدمتتان!» حیوان را توی دست‌هایش گرفت، نوازشش کرد از من پرسید: «اسیپ، راست می‌گویند که تو دزدی؟» جواب دادم: «عین حقیقت است. تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها... نشستم و از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم... گفت: «باید اصلاحت کرد. راه بیفت، پای پیاده برو کی‌یف، از کی‌یف برو مسکو، از آنجا به ترویتسکایالاورا[۱]، بعد به بیت‌المقدس نو و از آنجا برگرد خانه. این کار را بکن و می‌بینی که در عرض یک سال، آدم دیگری

۱. Troïtskaya Lavra صومعهٔ بزرگی در ۶۶ کیلومتری مسکو. ـ م.

می‌شوی». به لباس زوار درآمدم، توبره‌ای به شانه‌ام انداختم و راهی کی‌یف شدم... ولی تیرم به سنگ خورد! اصلاح شدم اما نه کاملاً... سیب‌زمینی‌تان خوشمزه است! در حوالی خارکف با دار و دستهٔ محترمی سر و کار پیدا کردم، پول‌هایم را برای باده به باد دادم، دعوا و کتک‌کاری راه انداختم و برگشتم خانه. در آن میان حتی پاشپورتم[1] را هم گم کردم...

لحظه‌ای سکوت.

حالا از دست من نمی‌گیرد... دلخور است...

ساشا اسیپ تو چرا کلیسا نمی‌روی؟

اسیپ حاضرم بروم ولی... خوش ندارم مردم مسخره‌ام کنند... نمی‌خواهم بگویند: «نگاش کنید، آمده توبه کنه!» به علاوه، روزها می‌ترسم دور و بر کلیسا بروم... آنجا آدم زیاد است، می‌ترسم بریزند سرم نفله‌ام بکنند.

ساشا بگو ببینم، آدم‌های فقیر بیچاره را چرا اذیت می‌کنی؟

اسیپ چرا نکنم؟ شما، آلکساندرا ایوانونا، عقلتان به این چیزها قد نمی‌دهد! به شما نیامده که از خشونت حرف بزنید؛ از این چیزها نمی‌توانید سر در بیاورید. ببینم، مگر میخاییل واسیلیچ هیچکی را اذیت نمی‌کند؟

ساشا خیر! اگر هم یک وقت آزارش به کسی برسد، نادانسته و برحسب تصادف خواهد بود. او مرد مهربانی است!

اسیپ راستش را بخواهید، به او بیشتر از دیگران احترام می‌گذارم... آن سرگی پاولویچِ ژنرال زاده احمق و نادان است، برادرجانِ شما هم اگرچه جزو دکتر جماعت است، نادان و بی‌شعور تشریف دارند ولی میخاییل واسیلیچ استعدادهای فکری زیاد دارند! راستی منصبی هم دارند یا نه؟

ساشا البته! رتبهٔ پنج اداری دارد!

اسیپ نه بابا!

[1]. منظور همان پاسپورت و به عبارت دیگر ورقهٔ شناسایی است.ـم.

لحظه‌ای سکوت.

مرحبا! پس منصب هم دارد... هوم... مرحبا! فقط یک چیزی کم دارد: مهربانی... همه را احمق و کاسه‌لیس می‌داند... آخر این که درست نیست! من خودم اگر آدم خوبی بودم، این طور رفتار نمی‌کردم... تمام این کاسه‌لیس‌ها و احمق‌ها و ارقه‌ها را نوازش می‌کردم... فراموش نکنید که اینها بدبخت‌ترین موجوداتند! و درست، به حال اینهاست که باید دلسوزی کرد... بله، محبت و مهربانی کم دارد... در وجودش از غرور خبری نیست، با همه خودمانی است ولی دریغ از یک ذره خوش‌قلبی... فهم این چیزها در حد شعور شما نیست... خوب، از محبتتان خیلی ممنون! سیب‌زمینی به قدری خوشمزه بود که حاضرم یک عمر از همین سیب‌زمینی‌هابخورم... (قابلمه را پس می‌دهد.) متشکرم...

ساشا قابل ندارد...

اسیپ (آه می‌کشد.) آلکساندرا ایوانونا، شما زن خوبی هستید! چرا هر دفعه که می‌آیم خدمتتان، شکمم را سیر می‌کنید؟ اصلاً در وجودتان یک ذره کینهٔ زنانه پیدا می‌شود؟ خانم مؤمن و متدین! (می‌خندد.) لنگهٔ شما را تا حالا ندیده‌ام... آلکساندرای مقدس، برای آمرزش گناهکارهایی مثل ما، به درگاه خداوند عبادت کن! (تعظیم می‌کند.) شادمانی کن، آلکساندرای مقدس!

ساشا میخاییل واسیلیچ دارد می‌آید.

اسیپ دروغ می‌گویید... شوخی می‌کنید... او حالا دارد با آن خانم جوان، بحث احساسات ظریف می‌کند... مرد خوشگلی دارید! اگر اراده کند تمام زن جماعت دنبالش راه می‌افتند... کلی هم لاف و گزاف می‌زند... (می‌خندد.) همه‌اش هم برای بیوهٔ ژنرال، قر و قمیش می‌آید... ولی آن زن بهش سر است... شاید هم او دلش می‌خواست ولی بیوهٔ ژنرال...

ساشا تو دیگر داری مزخرف می‌گویی... از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید... برو، خدا به همراهت!

اسیپ الساعه مرخص می‌شوم... شما معمولاً تا حالا می‌بایست توی

رختخواب می‌بودید... نکند منتظر شوهرتان هستید؟

ساشا البته...

اسیپ این را بهش می‌گویند، زن خوب! پلاتنف لابد ده سال تمام با چراغ و با بَلَد، دنبال همچه زنی گشته... تا بالاخره پیداش کرده... (تعظیم می‌کند.) خداحافظ آلکساندرا ایوانونا! شبتان به خیر!

ساشا (خمیازه می‌کشد.) برو، خدا به همراهت!

اسیپ من رفتم... (می‌رود.) بر می‌گردم خانه... خانه‌ام یک جایی است که کف آن زمین و سقفش، آسمان است ولی دیوارها و بامش معلوم نیست کجاست... هر که را خداوند نفرین کرده باشد، ساکن این خانه است ـ خانه‌ای که با تمام گندگی‌اش آدم نمی‌داند سرش را کجا بگذارد... تنها حسنی که دارد آن است که بابت اجازهٔ زمین، لازم نیست به بخشداری پولی داده شود... (از رفتن باز می‌ماند.) شب به خیر، آلکساندرا ایوانونا! تشریف بیاورید جنگل، مهمان من باشید! محل اسیپ را از هر پرنده و هر سوسماری بپرسید نشانتان می‌دهد! ببینید آن کُنده چطور برق می‌زند! عین جنازه‌ای که از توی تابوت، سر بلند کرده باشد... آن هم یکی دیگر! مادرم می‌گفت زیر هر کُنده‌ای که برق بزند، یک آدم گناهکار دفن است، و کنده هم برق می‌زند تا هر که از کنارش رد می‌شود دعایی بخواند... روی گور من هم یک کنده برق خواهد زد. آخر، من هم گناهکارم... اوناهاش، یک کندهٔ دیگر! دنیا تا دلتان بخواهد پر از گناهکار است! (بیرون می‌رود و حدود دو دقیقه بعد سوت می‌زند.)

صحنهٔ دوم

ساشا.

ساشا (شمع و کتاب در دسته از مدرسه بیرون می‌آید.) نمی‌دانم چرا میشا پیداش نیست... (می‌نشیند.) می‌ترسم به سلامتی خودش لطمه بزند... از این عیش و عشرت‌ها غیر از اینکه سلامتش را از دست بدهد چیزی عایدش نمی‌شود... گذشته از این من هم خوابم می‌آید... راستی تا کجای کتاب را خوانده بودم؟ (می‌خواند.) «بالاخره وقت

آن رسیده است که آرمان‌های بزرگ و ابدی بشریت و اصول فناناپذیر آزادی را که در شمار ستارگان رهگشای پدران‌مان بودند و متأسفانه ما به آنها وفادار نمانده‌ایم، یک بار دیگر اعلام کنیم![1]» یعنی چه؟ (به فکر فرو می‌رود.) سر درنمی‌آورم... چرا طوری نمی‌نویسند که برای همه قابل فهم باشد؟ بعد... هوم... از مقدمه می‌گذرم... (می‌خواند.) «زاشر مازش»[2]... چه اسم مضحکی!.. مازش... قاعدتاً نباید یک اسم روسی باشد... بعد... میشا مجبورم کرده است این را بخوانم، پس باید بخوانم... (خمیازه می‌کشد و می‌خواند.) «در یک شب زیبای زمستانی»... از این تکه هم می‌شود گذشت... توصیف است... (کتاب را ورق می‌زند و باز می‌خواند.) «مشکل بود تمیز داد که چه کسی می‌نواخت و چه سازی می‌نواخت... اصوات باشکوه اُرگ که از زیر انگشت‌های آهنین مردی خارج می‌شد، ناگهان جای خود را به نوای ظریف فلوتی می‌داد که گفتی از میان لبان ظریف زنی بیرون می‌آمد و سرانجام فرو می‌مُرد...» هیس... انگار یک کسی دارد به این طرف می‌آید... (سکوت.) این، صدای پای میشاست... (شمع را خاموش می‌کند.) بالاخره... (برمی‌خیزد و فریاد می‌زند.) های! یک، دو، یک، دو! چپ، راست، چپ، راست! چپ! چپ!

پلاتنف وارد می‌شود.

صحنهٔ سوم

ساشا و پلاتنف.

پلاتنف (در حال ورود.) از لج تو هم که شده: راست! راست! در ضمن عزیزم، نه راست، نه چپ! آدم مست نه راست دارد، نه چپ؛ فقط قدم‌رو و عقب‌گرد و یکوری و چپکی و به زیر دارد...

ساشا مستِ نازنین خودم، تشریف بیاورید اینجا بنشینید! می‌خواهم

۱. نقل از رمان «آرمان‌های عصر ما» اثر زاشر مازش که در سال ۱۸۷۷ به زبان روسی ترجمه شده بود. ـ م.

۲. Sacher-Masoch von Leopold (۱۸۹۵–۱۸۳۶) نویسندهٔ اتریشی. ـ م.

نشانتان بدهم که چطور می‌شود یکوری و به زیر، قدم زد! بفرمایید بنشینید! (به گردن پلاتنف می‌آویزد).

پلاتنف بنشینیم... (می‌نشیند.) چرا تا حالا بیداری، تک یاخته‌ای؟

ساشا خوابم نمی‌آید... (کنار او می‌نشیند.) انگار زیاد نگه‌ات داشتند!

پلاتنف بله، زیاد... ببینم، قطار مسافربری آمد و رفت؟

ساشا نه هنوز. ولی قطار باری ساعتی پیش رسید و دقیقه‌ای بعد هم حرکت کرد و رفت.

پلاتنف پس هنوز ساعت دو نشده. تو، خیلی وقت است از آنجا آمده‌ای؟

ساشا ساعت ده بود که رسیدم خانه... وقتی رسیدم کُلکا[1] داشت جیغ می‌کشید و حنجره را پاره می‌کرد... من بی‌آنکه خداحافظی کنم ازشان جدا شدم، امیدوارم مرا ببخشند... راستی بعداز رفتن من، رقص برقرار بود یا نه؟

پلاتنف هم رقص بود، هم شام، هم رسوائی... در ضمن... می‌دانی؟ یادم نیست تو حضور داشتی یا نه؟ گلاگلیف پیر سکته کرد!

ساشا چه می‌گویی؟!

پلاتنف بله... برادر جانت یکی کمی ازش خون گرفت و برایش طلب آمرزش کرد...

ساشا آخر چطور شد سکته کرد؟ چه‌اش بود؟ او که ظاهراً آدم سالمی است...

پلاتنف سکتهٔ ناقص... از بخت بلند خودش و از بدبختی کره الاغش که او را از سر حماقت فرزند خود می‌خواند، سکته‌اش ناقص بود... بردندش خانه... هیچ شبی بی‌جنجال و رسوایی نمی‌گذرد... از قرار معلوم این حکم سرنوشت است!

ساشا ترس آنا پترونا و سوفیا یگورونا را می‌توانم در نظرم مجسم کنم! راستی این سوفیا یگورونا چه زن خوبی است! کمتر اتفاق می‌افتد که با اینجور زن‌های خوب روبرو شوم... در وجود او یک چیز بخصوصی هست...

۱. Kolka خطابی محبت‌آمیز برای نیکلای. ـ م.

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف آه! چه احمقانه و نفرت‌انگیز...

ساشا چه شده؟

پلاتنف گند زدم! (صورتش را پشت دست‌ها پنهان می‌کند.) شرم‌آور است!

ساشا مگر چه کرده‌ای؟

پلاتنف چه کرده‌ام؟ یک کار بد! کی شده که من کاری بکنم و از کرده‌ام شرمنده نشوم؟

ساشا (با خود.) طفلکی مست است! (به او.) برویم بخوابیم!

پلاتنف تا حالا سابقه نداشت تا این حد نفرت‌انگیز باشم! بعداز چنین رفتاری، بیا و به خودت احترام بگذار! بزرگترین بدبختی یک انسان آن است که احترام به خود را از دست بدهد! خدای من! دیگر چیزی در وجودم نیست که بتوان به آن چنگ انداخت، چیزی که بتوان قابل احترامش شمرد و دوستش داشت!

لحظه‌ای سکوت.

مثلاً تو بلدی دوست بداری... سر در نمی‌آورم! لابد در وجود من چیزی پیدا کرده‌ای که بشود دوستش داشت. دوستم داری؟

ساشا چه سؤالی! مگر ممکن است دوستت نداشته باشم؟

پلاتنف می‌دانم ولی محاسنی را که به‌خاطر آنها دوستم می‌داری، اسم ببر! چرا دوستم داری؟

ساشا هوم... به خاطر چه دوستت می‌دارم؟ میشا، امروز خیلی عجیب و غریب شده‌ای! آخر وقتی شوهرم هستی چطور می‌توانم دوستت نداشته باشم؟

پلاتنف فقط به این خاطر که شوهرت هستم؟

ساشا از حرف‌های تو سر در نمی‌آورم.

پلاتنف سر درنمی‌آوری؟ (می‌خندد.) وای از دست احمق جانِ خودم! تو چرا مگس نشدی؟ باشعوری که تو داری، بین مگس‌ها خردمندترین مگس می‌شدی! (پیشانی او را می‌بوسد.) اگر درک می‌کردی، اگر از این بی‌خبریِ خوب نصیب نمی‌بُردی،

نمی‌دانم چه به سرت می‌آمد! اگر با آن مغز کوچولو و بکرت می‌توانستی بفهمی که من از تمام چیزهای دوست داشتنی محرومم آیا باز هم به شیوهٔ زن‌ها، احساس خوشبختی می‌کردی؟ عزیز من، گنجینهٔ من، اگر می‌خواهی دوستم داشته باشی، درکم نکن، از من بی‌خبر باش! (دست او را می‌بوسد.) مادینهٔ من! می‌دانی، من به لطف بی‌خبریِ تو، خوشبخت هستم! و مثل آدم‌های دیگر صاحب خانواده هستم... بله، خانواده دارم...

ساشا (می‌خندد) عوضی!

پلاتنف گنجینهٔ من! زن کوچولوی بی‌شعور خودم! تو به‌جای آنکه زنم باشی، می‌بایست موجودی می‌شدی که می‌گذاشتمت زیر شیشهٔ روی میزم و نگه‌ات می‌داشتم! و نمی‌دانم من و تو چطور شد به فکر آن افتادیم که نیکلکا را خلق کنیم! همسرم، به‌جای آنکه نیکلکاها بزایی، برازندهٔ توست که بنشینی و با خمیرِ نان، سربازک‌های کوچولو درست کنی!

ساشا میشا، داری حرف‌های احمقانه می‌زنی!

پلاتنف خداوند تو را از فهمیدن در امان بدارد! سعی کن نفهمی! بگذار کرهٔ زمین روی دوش نهنگ‌ها و خود نهنگ‌ها هم روی چنگک‌ها نشسته باشند! ساشا، اگر امثال تو نبودند محال بود ما، مردها، زن دایمی بگیریم. (می‌خواهد او را ببوسد.)

ساشا (تسلیم نمی‌شود.) برو گم شو! (با تغیر.) اگر من اینقدر بی‌شعورم، چرا با من ازدواج کردی؟ می‌خواستی بگردی یک زن باشعور پیدا کنی! من که مجبورت نکرده بودم!

پلاتنف (بلند بلند می‌خندد.) پس بلدی خشمگین شوی! این خودش کشف مهمی است در زمینهٔ... در زمینهٔ چه؟ بله، یک کشف به تمام معنا، عزیزم! می‌توانی خشمگین هم بشوی، ها؟ شوخی نمی‌کنی؟

ساشا (برمی‌خیزد.) برو برادر، برو بخواب! اگر مشروب نمی‌خوردی، کشف هم نمی‌کردی! الکلی! اسمش را هم گذاشته معلم! معلم که چه عرض کنم، یک خوک تمام عیار! برو بخواب! (دست خود را به

پشت او می‌زند و به مدرسه می‌رود.).

صحنهٔ چهارم

پلاتنف. (تنها).

پلاتنف واقعاً من مستم؟ محال است مست باشم! آخر من که زیاد نخورده‌ام... البته توی کله‌ام، همه چیز مغشوش است...

لحظه‌ای سکوت.

ولی با سوفیا که حرف می‌زدم آیا مست بودم؟ (فکر می‌کند) نه، نبودم! بدبختانه نبودم، ای قدیسین معصوم! نه، نبودم! وای از این هشیاری لعنتی! (از جای خود می‌جهد.) مگر شوهر بدبختش به من چه کرده است؟ چه تقصیری دارد؟ آخر چرا در حضور زنش، آن‌طور لجن مالش کردم؟ وجدانِ من، نباید از گناهم بگذرد! پیش او مثل یک پسربچه وراجی کردم، خودنمایی کردم، آرتیست‌بازی درآوردم، لاف زدم... (ادای خودش را درمی‌آورد) «چرا برای خودتان یک مرد زحمتکش و رنجدیده انتخاب نکردید؟» ولی آخر او به چه درد یک آدم زحمتکش می‌خورد؟ آخر آدم بی‌شعور، چرا بهش حرف‌هایی زدی که خودت به آنها اعتقاد نداشتی؟ آه... و او باور کرد!.. به مهملات یک موجود بی‌شعور گوش داد و نگاه خود را به زمین دوخت! بیچاره ترش کرد، متأثر و احساساتی شد... و این همه، چقدر احمقانه و رذیلانه و ابلهانه!.. از همه چیز متنزجرم!.. (می‌خندد) خودسر! تجار قلدر را حسابی ریشخند کردیم... هم خندهٔ بین اشک داشتیم، هم اشک بین خنده... ولی کیست که مرا ریشخند کند؟ و کِی؟ خنده‌آور است! رشوه نمی‌گیرد، دزدی نمی‌کند، زنش را کتک نمی‌زند، درست فکر می‌کند ولی... رذل است! رذلِ خنده‌آور! رذل غیر عادی!..

لحظه‌ای سکوت.

باید از اینجا رفت... باید از بازرس خواهش کنم محل خدمتم را عوض کند... همین امروز تقاضایم را می‌فرستم شهر...

ونگرویچ [پسر] وارد می‌شود.

صحنهٔ پنجم

پلاتنف و ونگرویچ [پسر].

ونگرویچ (در حال ورود) هوم... این هم مدرسه‌ای که آن خردمند عوضی، آن مخلوق ناکامل، دایماً در آن در خواب است... آیا حالا هم مطابق معمول خواب است یا مطابق معمول دارد با یک کسی دعوا و مرافعه می‌کند؟ (پلاتنف را می‌بیند.) بفرمایید، این هم خودش، طبل توخالی... نه خواب است، نه مشغول فحاشی... پس وضعش عادی نیست... (به او.) هنوز خواب نیستید؟

پلاتنف همان طوری که ملاحظه می‌کنید، نه! چرا توقف کردید؟ اجازه بدهید برای شما شب خوشی آرزو کنم!

ونگرویچ الآن می‌روم. خلوت کرده‌اید؟ (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) خودتان را سلطان طبیعت می‌انگارید؟ در چنین شب قشنگی...

پلاتنف می‌روید خانه‌تان؟

ونگرویچ بله... پدرم سوار کالسکه شد رفت، حالا من مجبورم پای پیاده گز کنم. لذت می‌برید، نه؟ راستی که خیلی کیف دارد که آدم شامپانی بخورد و تحت تأثیر مشروب، برود توی نخ خودش؛ مگر نه؟ اجازه می‌دهید پهلویتان بنشینم؟

پلاتنف البته.

ونگرویچ متشکرم. (می‌نشیند.) من خوشم می‌آید بابت هر چیزی تشکر بکنم. راستی چقدر خوب است که انسان اینجا، روی این پله‌ها بنشیند و خود را اربابی بی‌کم و کاست بینگارد! دوستتان کجاست، پلاتنف؟ آخر این همهمه و زمزمهٔ طبیعت و این فریاد و فغان جیرجیرک‌ها، فقط پچ پچی عاشقانه کم دارد تا به بهشت تبدیل شود! این نسیم عشوه‌گر و محجوب فقط نفس گرم

محبوبه را کم دارد تا گونه‌هایتان از خوشبختی گُر بگیرند! زمزمهٔ طبیعت، نجوای عاشقانه را کم دارد... زن کم دارد! شگفت‌زده نگاهم می‌کنید... هه ـ هه ـ هه!.. انگار با زبان خودم حرف نزدم، مگر نه؟ آری، این زبان من نیست... همین که مستی از سرم بپرد صورتم به خاطر همین زبان، بارها و بارها گلگون خواهد شد... باری، اصلاً چرا یک کمی شاعرانه وراجی نکنم؟ هوم... کی می‌تواند مانع این کار شود؟

پلاتنف هیچ کس.

ونگرویچ نکند این زبان خدایان، با وضع و با هیکل من جور درنمی‌آید؟ قیافه‌ام شاعرانه نیست؟

پلاتنف اصلاً...

ونگرویچ پس شاعرانه نیست... هوم... خیلی هم خوشحالم. قیافه‌های تمام یهودی‌ها، غیر شاعرانه است. طبیعت سر به سرمان گذاشت و به یهودی جماعت، قیافهٔ شاعرانه نداد! در سرزمین ما معمولاً رسم است که دربارهٔ همه، از روی قیافه‌هاشان قضاوت کنند و از آنجایی که ما قیافه‌های مشخصی داریم، هر گونه حس شاعرانه‌ای را در وجودمان منکر می‌شوند... می‌گویند که قوم یهود، شاعر ندارد.

پلاتنف کی می‌گوید؟

ونگرویچ همه... حال آنکه این حرف، بُهتان کثیفی بیش نیست!

پلاتنف اینقدر بهانه گیری نکنید! تازه چه کسی این حرف را می‌زند؟

ونگرویچ همه... حال آنکه ما کلی شاعر واقعی داریم... نه امثال پوشکین و لرمونتف، بلکه شاعرهای واقعی! آورباخ، هاینه، گوته...

پلاتنف گوته که آلمانی است.

ونگرویچ نخیر، یهودی است!

پلاتنف آلمانی است!

ونگرویچ یهودی است! من می‌دانم چه می‌گویم!

پلاتنف من هم می‌دانم چه می‌گویم ولی بگذار حرف، حرف شما باشد! مشکل است آدم بتواند یک یهودی نیمه دانشمند را مجاب کند.

ونگرویچ خیلی هم مشکل است...

لحظه‌ای سکوت.

تازه گیرم که شاعر نداشته باشند! این که مهم نیست! اگر شاعرهایی داشته باشند، چه خوب و اگر نداشته باشند، چه بهتر! شاعر، به عنوان آدمی اهل احساسات، غالباً مفتخور و خودخواه است... مثلاً گوته در نقش یک شاعر، به کدام پرولتر آلمانی یک پاره نان داده است؟

پلاتنف حرف‌هایتان کهنه است! بس کنید جوان! او از پرولتر آلمانی هم یک پاره نان نگرفته بود! این مهم است... گذشته از این، شاعر بودن از هیچ بودن بهتر است! میلیون‌ها دفعه بهتر است! باری، بگذریم از این مقوله... آن پاره نان را که شناختی ازش ندارید و شعرا را که محال است روح خشکتان درک‌شان کند و خود بنده را که به تنگ آورده‌اید، راحت بگذارید!

ونگرویچ بسیار خوب، بسیار خوب، آقای جوشی، قلب بزرگ‌تان را آرام می‌گذارم! آن پتوی گرم را از رویتان پس نمی‌زنم... بخوابید!

لحظه‌ای سکوت.

نگاهی به آسمان بندازید! بله... اینجا راحت و آرام است و جز درخت نمی‌بینید... اینجا از آن قیافه‌های سیر و راضی خبری نیست... بله... درخت‌ها به‌خاطر من و برای من نیست که زمزمه می‌کنند... ماه هم با همان گشاده‌رویی نگاهم نمی‌کند که به پلاتنف... سعی دارد به سردی نگاهم کند... انگار می‌خواهد بگوید: «تو از ما نیستی... گورت را از این بهشت گم کن و برگرد به آن دکهٔ جهودی‌ات!..» بگذریم، مزخرف می‌گویم... روده‌درازی کردم... کافی است!..

پلاتنف بله کافی است... برگردید بروید خانه‌تان، جوان! اینجا هرچه بیشتر بنشینید، بیشتر پرحرفی خواهید کرد... و بابت پرحرفی هم همان‌طوری که خودتان گفتید شرمنده خواهید شد! بروید!

ونگرویچ دلم می‌خواهد پرحرفی کنم! (می‌خندد.) حالا من شاعرم!

پلاتنف کسی که از جوانی خود خجالت بکشد، شاعر نیست! شما دوران جوانی را می‌گذرانید، پس جوان باشید! البته ممکن است خنده‌آور و احمقانه باشد ولی در عوض، انسانی است!

ونگرویچ که این طور... چه حرف‌های احمقانه‌ای! پلاتنف، شما مرد خیلی عجیب و غریبی هستید! اینجا همه عجیب و غریبند! شما می‌بایست در عهد حضرت نوح زندگی می‌کردید... بیوهٔ ژنرال و ویتی‌تسف هم عجیب و غریبند... در ضمن بیوهٔ ژنرال، وضعش از لحاظ هیکل و قیافه بد نیست... چشم‌های غیراحمقانه... انگشت‌های خوشگل... تا اندازه‌ای خوش‌تیپ است... سینه، گردن...

لحظه‌ای سکوت.

آخر چرا؟ مگر من بدتر از شما هستم؟ لااقل یک مرتبه در زندگی! حالا که اندیشه‌ها، با این گیرایی شدید روی... مغز استخوان پشتم اثر می‌گذارد، دراین صورت چنانچه او همین الآن در میان آن درخت‌ها ظاهر شود و با اشارهٔ انگشت‌های شفافش مرا به طرف خود بخواند قطعاً از شدت خوشبختی آب می‌شوم!.. این طور نگاهم نکنید... در حال حاضر من احمقم، پسربچه‌ام... باری، کی می‌تواند مانع آن شود که لااقل یک دفعه در عمرم، احمق باشم؟ می‌دانید، از نقطه نظر علمی هم که شده، دلم می‌خواست همین حالا، احمق و به زعم شما خوشبخت می‌بودم... و من خوشبختم... به کسی چه مربوط است؟ هوم...

پلاتنف ولی... (به زنجیر ساعت او نگاه می‌کند).

ونگرویچ در هر حال خوشبختی شخصی، خودخواهی است!

پلاتنف بله، البته! خوشبختی شخصی، خودخواهی است ولی نکبت شخصی، حسن اخلاق! چقدر مهمل می‌گویید! چه زنجیری! چه زلم زیمبوهای شگفت‌انگیزی دارید! چه برقی می‌زند!

ونگرویچ این زنجیر مشغولتان می‌دارد؟! (می‌خندد) این زرق و برق، شما را به وسوسه می‌اندازد... (سر تکان می‌دهد) و در این لحظه که تقریباً به زبان شعر پندم می‌دهید، باید محو تماشای طلا شوید! بفرمایید

این هم زنجیر! بینداز یدش دور! (زنجیر را از خود دور می‌کند و آن را به یک طرف پرت می‌کند.)

پلاتنف چه جرنگ جرنگی! جرنگ جرنگش ثابت می‌کند که باید سنگین باشد!

ونگرویچ طلا، فقط از لحاظ وزن نیست که سنگین است! خوش به حالتان که بلدید روی این پله‌های کثیف بنشینید! در اینجا شما تمام سنگینی وزن این طلای کثیف را تحمل نمی‌کنید! این زنجیرهای طلا، برای من غُل و زنجیر طلاست!

پلاتنف و نه همیشه، غل و زنجیر بادوام! پدرانمان به باد باده‌اش داده‌اند!

ونگرویچ دنیای‌مان پر از آدم‌های بدبخت و گرسنه و مست است! گرسنگی میلیون‌ها انسانی که بسیار می‌کارند و هیچ می‌خورند، بالاخره کی به آخر می‌رسد؟ از شما می‌پرسم: کی؟ چرا جواب نمی‌دهید، پلاتنف!

پلاتنف راحتم بگذارید! محبت کنید و دست از سرم بردارید! از ناقوس‌هایی که صدایشان یک بند و بیهوده، بلند است خوشم نمی‌آید! ببخشید، مرا تنها بگذارید! خوابم می‌آید!

ونگرویچ منظورتان از ناقوس، من هستم؟ هوم... خودتان ناقوسید، نه من...

پلاتنف من هم ناقوسم، شما هم ناقوسید، با این تفاوت که مرا خودم به صدا درمی‌آورم ولی شما را، دیگران... شب به خیر! (برمی‌خیزد.)

ونگرویچ شب به خیر!

ساعت مدرسه، ساعت دو را اعلام می‌کند.

ساعت دو شد... وقت آن است که آدم خواب باشد ولی من هنوز بیدارم... بی‌خوابی، شامپانی، اضطراب... این زندگیِ غیرطبیعی بنیهٔ آدم را از بین می‌برد... (برمی‌خیزد.) انگار سینه‌ام یواش یواش دارد درد می‌گیرد... شب‌به‌خیر! با شما دست نمی‌دهم و از این بابت به خودم می‌بالم. شما استحقاق فشردن دستم را ندارید...

پلاتنف چه حرف‌های احمقانه‌ای! برای من اصلاً فرق نمی‌کند.

ونگرویچ امیدوارم صحبت‌های‌مان را و... وراجی مرا غیر از ما، احدی نشنیده است و نخواهد شنید... (به انتهای صحنه می‌رود و بازمی‌گردد).

پلاتنف چه می‌خواهید؟

ونگرویچ زنجیرم اینجاها یک جایی افتاده بود...

پلاتنف زنجیرتان اینجاست! (زنجیر را با نوک پا پرت می‌کند به طرف او.) با تمام آن حرف‌ها، زنجیر یادش نرفت! گوش کنید، لطفاً بیایید به خاطر یکی از آشناهای من که جزو همان‌هایی است که بسیار می‌کارند و هیچ می‌خورند، از خیر این زنجیر بگذرید! چنین زنجیری، شکم او و کل خانواده‌اش را سال‌ها سیر نگاه خواهد داشت!.. حالا اجازه می‌دهید آن را در اختیار او بگذارم؟

ونگرویچ خیر... با کمال میل حاضرم بدهم، ولی به شرفم قسم، نمی‌توانم! این یک هدیه است، یک یادگار است...

پلاتنف بله، بله... گورتان را گم کنید!

ونگرویچ (زنجیر را از زمین بلند می‌کند.) لطفاً دست از سرم بردارید! (به انتهای صحنه می‌رود، خسته و کوفته روی خط راه‌آهن می‌نشیند و چهره را پشت کف دست‌ها پنهان می‌کند).

پلاتنف فرومایه! آدم جوان باشد و در همان حال شخصیت روشنی نداشته باشد! چه فساد وحشتناکی! (می‌نشیند.) آنهایی که از گذشتهٔ کثیف‌مان حتی یک ذره نشانی برخوردارند به راستی که نفرت‌انگیزند! من یک زمانی کمی شبیه به این... آه!

تاپ تاپ سُم اسب شنیده می‌شود.

صحنهٔ ششم

پلاتنف و آنا پترونا (ترکه‌ای در دست، با لباس سواری وارد می‌شود).

پلاتنف خانم ژنرال!

آنا پترونا چطور می‌توانم ببینمش؟ در بزنم؟ (پلاتنف را می‌بیند.) شما اینجا هستید؟ چه به جا! می‌دانستم که هنوز خواب نیستید... تازه مگر حالا وقت خواب است؟ برای خوابیدن، خداوند زمستان را

خلق کرده است... شب‌بخیر، مرد! (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) چرا معطلید؟ دست بدهید!

پلاتنف دست خود را به طرف او دراز می‌کند.

آنا پترونا مست که نیستید؟

پلاتنف من چه می‌دانم! یا هشیارم یا سیاه‌مست... شما چه؟ خانم محترمی که در خواب راه می‌روند، انگار از زیادی پیهٔ تنشان اراده فرموده‌اند، یک کمی قدم بزنند، این‌طور نیست؟

آناپترونا (کنار او می‌نشیند.) همین طور است...

لحظه‌ای سکوت.

بله، میخاییل واسیلیچ خیلی عزیز! (می‌خواند) چقدر نیکبختی، چقدر رنج...[۱]» (بلند بلند می‌خندد.) چه چشم‌های درشتِ حیرت زده‌ای دارید! بس کنید، دوست من، نترسید!

پلاتنف من به هیچ وجه نمی‌ترسم... دست‌کم بابت خودم...

لحظه‌ای سکوت.

می‌بینم که تصمیم گرفته‌اید خودتان را با گفتن مهملات سرگرم کنید...

آنا پترونا سر پیری...

پلاتنف به پیرزن‌ها حرجی نیست... از حماقتشان... ولی شما کجا و پیری کجا؟ شما مثل تابستانِ ماه ژوئن جوان هستید؛ زندگی را هنوز در پیش رو دارید.

آنا پترونا من زندگی را حالا می‌خواهم، نه در آینده... و من جوانم، پلاتنف، خیلی جوان! حس می‌کنم... که جوانی مانند یک نسیم در وجودم می‌گردد! بله، خیلی جوانم... سردم شد!

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف (از جای خود می‌جهد.) نه می‌خواهم بفهمم، نه حدس بزنم، نه خیال

۱. کلمات نخستِ ترجیع‌بند یک رمانس قدیمی کولی‌ها به اسم «در ساعت شوم». ـ م.

کنم... هیچی نمی‌خواهم! از اینجا بروید! مرا بی‌ادب بنامید و راحتم بگذارید! خواهش می‌کنم! هوم... چرا این‌طور نگاهم می‌کنید؟ شما... شما فکرش را بکنید!

آنا پترونا من فکرهایم را کرده‌ام...

پلاتنف خانم مغرور و باهوش و خوشگل، یک کمی فکر کنید! کجا آمده‌اید؟ چرا آمده‌اید؟ آه...

آنا پترونا پای پیاده که نه، بلکه سوار بر اسب آمده‌ام، عزیزم!

پلاتنف با این فهم و با این زیبایی و جوانی... می‌آیید پیش من؟! دیده و شنیده‌ام را باور نمی‌کنم... آمده است فتح کند، قلعه را تسخیر کند! آخر من که قلعه نیستم! نه، نیامده‌اید تسخیر کنید... گوش کنید، من سراپا ضعف هستم ـ ضعفی وحشتناک! شما باید این را بفهمید!

آنا پترونا (برمی‌خیزد و به او نزدیک می‌شود.) خود را حقیر شمردن، بالاتر از غرور است... خوب، حالا چه باید کرد میشل؟ بالاخره باید یک جوری تمامش کرد! قبول کن که...

پلاتنف من چیزی را شروع نکرده بودم که حالا تمامش کنم!

آنا پترونا اوه... فیلسوف نفرت‌انگیز! خجالت نمی‌کشی دروغ می‌گویی؟ در این شب و زیر این آسمان... دروغ می‌گویی؟ اگر هم می‌خواهی دروغ سر هم کنی، این کار را در پاییز، در هوای برفی و بارانی، موقعی که همه جا پوشیده از گل و لای است انجام بده، نه حالا و نه اینجا... حرف‌های تو را می‌شنوند، نگاهت می‌کنند... آدم عوضی، به آن بالا نگاه کن!

لحظه‌ای سکوت.

وقتی دروغ سر هم می‌کنی، ستاره‌ها هم کورسو می‌زنند... بس کن عزیزم! تو هم مانند همه چیزِ امشب، خوش باش! این سکوت را با آن شخصیت کوچکت برهم نزن... جن‌هایی را که در درونت هستند از خودت دور کن! (با یک دست، او را در آغوش می‌گیرد.) هیچ کس را جز تو، نمی‌توانم این‌طور دوست داشته باشم! غیر از من هم هیچ زن دیگری وجود ندارد که بتوانی

این‌طور دوستش داشته باشی... بیا عشق را فقط از آن خود کنیم و حل بقیهٔ قضایا را که این همه مایهٔ رنج توست، به عهدهٔ دیگران بگذاریم... (او را می‌بوسد.) عشق را فقط از آن خود کنیم...

پلاتنف اُدیسه ارزش آن را داشت که سیرن[1]ها برایش نغمه‌سرایی کنند ولی من که شاه ادیسه نیستم، سیرن خانم! (او را به آغوش می‌کشد.) کاش می‌توانستم خوشبختی نصیبت کنم! تو خیلی خوب هستی! ولی من نمی‌توانم خوشبختت کنم! تو را به همان چیزی مبدل خواهم کرد که عادت داشتم تمام زن‌هایی را که به گردنم می‌آویختند، مبدل کنم... بدبختت می‌کنم!

آنا پترونا چه از خود راضی! آقای دن ژوان، مگر تو اینقدر وحشت‌انگیز هستی؟ (قهقهه می‌زند.) راستی، در نور مهتاب خیلی خوشگل می‌شود! یک پارچه ماه!

پلاتنف من خودم را می‌شناسم! فقط رمان‌هایی پایان خوش پیدا می‌کنند که من در آنها حضور نداشته باشم...

آنا پترونا بیایید بنشینیم... همین جا... (روی خاکریز راه‌آهن می‌نشینند.) دیگر چه می‌گویی، آقای فیلسوف؟

پلاتنف من اگر آدم شریفی بودم می‌بایست از تو دور می‌شدم... این موضوع را امروز احساس و پیش‌بینی می‌کردم... منِ رذل چرا از پیش تو نرفتم؟

آنا پترونا جنّ‌ها را از خودت دور کن، میشل! زندگی‌ات را تلخ نکن... آخر کسی که آمده است پیش تو، یک زن است، نه یک حیوان... صورتش غمناک و چشم‌هایش پراز اشک... اوف! اگر خوشت نمی‌آید، حاضرم برگردم... می‌خواهی از اینجا بروم؟ می‌روم و همه چیز به حال سابق درمی‌آید... موافقی؟ (قهقهه می‌زند.) احمق‌جان! بگیر، بقاپ!.. دیگر چه می‌خواهی؟ معطل چه هستی؟ مثل یک سیگار تا ته بکش، بچلان، تکه تکه‌اش کن... آدم باش! (به سر او دست می‌کشد.) آدم مضحک!

۱. Cyrène الههٔ آب‌ها در اساطیر یونان. در ادیسهٔ هُمر آمده است که سیرن‌ها با آوازهای جادویی خود دریانوردها را صید و آنها را طعمهٔ خود می‌گردانند. ـ م.

پلاتنف ولی آخر مگر تو مال منی؟ مگر برای من خلق شده‌ای؟ (دست‌های او را می‌بوسد) عزیزم، برو سراغ یک کس دیگر... برو سراغ کسی که شایستگی تو را دارد...

آنا پترونا آه!.. بس کن، اینقدر پرت و پلا نگو! مسأله خیلی ساده است: زنی که دوستت دارد، تو هم دوستش داری، آمده است پیش تو... هوا عالی است... ساده‌تر و بهتر از این می‌خواهی؟ با این وصف، چه لزومی دارد که فلسفه بیافی و سیاست به کار بگیری؟ مگر می‌خواهی جلوه بفروشی؟

پلاتنف هوم... (می‌خندد.) ولی اگر آمده باشی تا با من شیطنت و کمی فسق و فجور کنی چه؟ آخر من به درد آن نمی‌خورم که متعهد موقتی باشم... من اجازه نخواهم داد که کسی مرا به بازی بگیرد! تو مثل آن باخت ده روبلی، دیگر نمی‌توانی با شندر غاز از چنگ من خلاص شوی!.. من برای اینجور تحریک‌ها، خیلی گرانم... (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) آدم به تو احترام بگذارد، دوستت داشته باشد و در همان حال... ابتذال، رذالت، بازی عامیانه!

آنا پترونا (به او نزدیک می‌شود.) آخر ای روح ناآرام، تو دوستم می‌داری، تو به من احترام می‌گذاری ولی چرا با من چانه می‌زنی و نامربوط می‌گویی؟ این «اگر و مگرها» به چه دردی می‌خورد؟ من دوستت دارم... خودت هم می‌دانی که عاشقتم... دیگر چه می‌خواهی؟ برای من آرامش... (سر خود را روی سینهٔ او می‌گذارد.) آرامش... پلاتنف، بالاخره تو باید بفهمی! من احتیاج به آرامش دارم... جز فراموشی، چیزی نمی‌خواهم... تو نمی‌دانی... تو نمی‌دانی که زندگی، برایم چقدر سخت است، حال آنکه... دلم می‌خواهد زندگی کنم!

پلاتنف من نمی‌توانم به تو آرامش بدهم!

آنا پترونا تو فقط سعی کن فلسفه‌بافی نکنی!.. زندگی کن! همه چیز زندگی می‌کند، همه چیز در حرکت است... به اطرافت، به هرجا که نگاه کنی، زندگی می‌بینی... پس بیا ما هم زندگی کنیم! امروز، همین امشب زندگی کنیم و حل مشکلات را بگذاریم برای

فردا... باید زندگی کرد، میشل!

لحظه‌ای سکوت.

مرا باش که پیش تو داد سخن می‌دهم! (قهقهه می‌زند.) آخر این هم شد کار؟! من می‌نالم ولی او قر و قنبیله می‌آید!

پلاتنف (دست او را می‌گیرد.) گوش کن... برای آخرین بار... به عنوان یک انسان شرافتمند می‌گویم که... برو!.. برای آخرین بار از تو می‌خواهم که بروی!

آنا پترونا راستی؟ (قهقهه می‌زند.) شوخی نمی‌کنی؟.. حماقت می‌کنی، برادر! حالا دیگر ولت نمی‌کنم! (به گردن او می‌آویزد.) می‌شنوی؟ برای آخرین بار می‌گویم که ولت نمی‌کنم! به هر قیمتی که باشد و هرچه که پیش بیاید، ولت نمی‌کنم! حتی اگر نابودم کنی یا خودت نابود شوی باز آنچه را طلب می‌کنم به دست می‌آورم! زندگی! دام ـ دام ـ دیریم... دام ـ دام ـ دیریم... چرا زور می‌زنی خلاص بشوی، عوضی؟ تو مال منی! حالا هرچه می‌خواهی فلسفه بباف!

پلاتنف یک بار دیگر... به عنوان یک مرد شرافتمند...

آنا پترونا با عزت و احترام نتوانستم ولی با زور به چنگت می‌آورم... اگر دوستم می‌داری بدار ولی خودت را به حماقت نزن! دام ـ دام ـ دیریم... «ای بانگ پیروزی، طنین‌انداز شو»[1]... بیا! پیش من بیا! (روی سر خود روسری سیاه می‌اندازد.) پیش من!

پلاتنف پیش تو؟ (می‌خندد.) زن پوچی هستی! خیر خودت را نمی‌خواهی... پشیمان می‌شوی، گریه‌ها خواهی کرد! من نمی‌توانم شوهرت باشم زیرا تو برای من خلق نشده‌ای ولی اجازه نمی‌دهم مرا به بازی بگیری... می‌بینیم کی، کی را دست خواهد انداخت... می‌بینیم... خوب، برویم؟

آنا پترونا (قهقهه می‌زند.) Allons[2] (بازو به بازوی او می‌دهد.) صبر کن... یک کسی دارد

۱. مصراعی از قطعه شعر: «گروه هم‌آواز برای کادری» اثر درژاوین. ـ م.
۲. برویم! (فرانسوی). ـ م.

به این طرف می‌آید. بیا فعلاً پشت این درخت قایم شویم... (پشت درختی پنهان می‌شوند) دهاتی نیست، کت و شلوار تنش است... تو چرا برای روزنامه‌ها نمی‌نویسی؟ سرمقاله‌های خوبی می‌توانستی از آب دربیاوری... شوخی نمی‌کنم.

تریلتسکی وارد می‌شود.

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و تریلتسکی.

تریلتسکی (به طرف مدرسه می‌رود و با انگشتش به شیشهٔ پنجره می‌زند) ساشا! خواهرم! ساشورکا!

ساشا (پنجره را باز می‌کند) کلیا، تویی؟ چه می‌خواهی؟

تریلتسکی تو هنوز بیداری؟ عزیزم، اجازه بده امشب را توی مدرسه بخوابم!

ساشا خواهش می‌کنم...

تریلتسکی مرا توی اتاق کلاس بخوابان... در ضمن دلم نمی‌خواهد میشل بداند که نزد شما خوابیده‌ام وگرنه با فلسفه‌بافی‌هایش خوابم را حرام می‌کند... سرم خیلی گیج می‌رود... همه چیز را جفت جفت می‌بینم... پای یک پنجره می‌ایستم و دو تا پنجره می‌بینم و درمی‌مانم که از کدام یکی بروم تو... چه مکافاتی! باز خوب است که متأهل نیستم! اگر زن می‌داشتم خیال می‌کردم که مرد دوزنه‌ای هستم... هر چیزی که جلوی چشمم بیاید جفت می‌شود! مثلاً تو روی دوتا گردنت، دو تا سر داری! در ضمن... کوچولو، آنجا، پای آن کندهٔ بلوطِ بالای رودخانه ـ می‌شناسیش که؟ ـ موقعی که می‌خواستم دماغم را بگیرم، از لای دستمالم چهل روبل افتاد روی زمین... فردا، صبح خیلی زود، بلندشو برو آن پول را بردار... پیداش کن و بردار برای خودت...

ساشا آن پول را صبح کلهٔ سحر، تجارها پیدا می‌کنند... عجب چلمنی هستی، کلیا! آه راستی! نزدیک بود یادم برود... زن دکاندار آمده

بود و عجز و التماس می‌کرد که تو هرچه زودتر به دیدنشان بروی... شوهرش یکهو ناخوش شده... گویا ضربه‌ای به سرش خورده... خوب است هرچه زودتر بروی سراغشان!

تریلتسکی ولشان کن! حالشان را ندارم... هم توی کله‌ام تیراندازی می‌کنند، هم توی شکمم... (وارد پنجره می‌شود) یک ذره برو کنار...

ساشا بیا تو، زودتر! پات به من گرفت... (پنجره را می‌بندد).

پلاتنف شیطان، باز دارد کسی را به این طرف‌ها می‌فرستد!

آنا پترونا صبر کن.

پلاتنف نگه‌ام ندار... اگر دلم بخواهد، می‌روم! اینها کی باشند؟

آنا پترونا پترین و شچربوک.

پترین و شچربوک بدون کُت، تلو تلوخوران وارد می‌شوند.
پترین کلاه ملون مشکی و شچربوک کلاه ملون خاکستری رنگ بر سر دارند.

صحنهٔ هشتم

ونگرویچ جوان (در عمق صحنه)، پلاتنف، آنا پترونا، پترین و شچربوک.

پترین زنده‌باد پترینِ لیسانس حقوق! هورا! راه از کدام طرف است؟ ما از کجا سر درآورده‌ایم؟ یعنی چه؟ (قهقهه می‌زند) پاوچکا[1]، اینجا آموزش ملی است! در اینجا به آدم‌ها یاد می‌دهند که چطور باید خدا را فراموش کرد و سر آدم‌ها کلاه گذاشت! ببین گذرمان به کجا افتاده!.. هوم... که این‌طور... اینجا برادر، آن آدم لعنتی که اسمش یادم رفته... آن پلاتوشکای متمدن زندگی می‌کند... پاوا، فکر می‌کنی پلاتوشکا حالا کجا باشد؟ عقیده‌ات را بگو، رودربایستی نکن! حالا دارد با بیوهٔ ژنرال دوئه[2] می‌خواند... آه، خدای من، هرچه تو اراده کنی... (فریاد می‌زند) گلا گلیفِ احمق! زنکه دماغ او را گرفت و طرف سکته کرد.

شچربوک گراسیا، می‌خواهم بروم خانه... دلم برای یک ذره خواب، لک

۱. Pavotchka (Pava) خطابی محبت‌آمیز برای پاول. ـ م.
۲. Duo آواز دو صدایی یا قطعهٔ موسیقی برای دو ساز. (فرانسوی). ـ م.

زده! مرده‌شوی همه‌شان را ببرد!

پترین پاوا، کت‌هامان کجاست؟ می‌خواهیم برویم پیش رییس ایستگاه راه‌آهن، شب را سحر کنیم ولی کت تن‌مان نیست... (قهقهه می‌زند.) نکند دخترها از تن‌مان درشان آورده باشند؟ آخر تو هم شدی خاطرخواه؟! آن دخترک‌ها کت‌ها را از تن‌مان درآورده‌اند... (آه می‌کشد.) آه پاوا، پاوچکا... تو شامپانی خوردی یا نه؟ لابد حالا هم مستی، مگر نه؟ مال کی را خوردی؟ مال مرا... هرچه خوردی و نوشیدی، مال من بود... لباس تن بیوهٔ ژنرال مال من است، جوراب‌های پای سریوژکا هم مال من است... هرچه هست مال من است! همه را از من دارند! ولی پاشنهٔ چکمهٔ خودم یکوری است... همه چیز را به آنها دادم، همه چیز را توی دامنشان گذاشتم ولی گیر خودم چی آمد؟ بپرس که گیر خودم چی آمد! بیلاخ و رسوایی... بله آقا... سر میز ناهار و شام، پیشخدمت به من خدمت نمی‌کند، محلم نمی‌گذارد، سعی می‌کند آرنجش را به من بزند، خود او هم طوری صدام می‌زند که یک خوک را...

پلاتنف حوصله‌ام سر رفت!

آنا پترونا صبر کن... الآن می‌روند. این پترین عجب حیوانی است! چه دروغ‌هایی سرهم می‌کند! آن قاب‌دستمال پیر هم حرف‌های او را باور می‌کند...

پترین زهی افتخار جهود... جهود بالای سرش است ولی ما زیر پایش... می‌پرسید، چرا؟ برای اینکه جهود ده پول بیشتری می‌دهد... و بر پیشانی‌اش کلامی فلاکتبار: به حراج گذاشته شده است![1]

شچربوک این از نکراسف است... می‌گویند که چند وقت پیش بود که مُرد...

پترین دیگر بس است! حتی یک پاپاسی! می‌شنوی؟ حتی یک پاپاسی! بگذار آن پیرمرد، توی قبرش هرچه می‌خواهد از کوره در

۱. مصراعی از قطعه شعر: «حقیر و آراسته»، اثر نکراسف. (۱۸۷۸-۱۸۲۱).ـ م.

برود... بگذار آنجا با... گورکن‌ها!.. دیگر تمام شد! سفته‌ها را به اجرا می‌گذارم! همین فردا! سر این زن نمک‌نشناس را توی لجن فرو می‌کنم!

شچربوک آخر او کُنت است، بارُن است! قیافهٔ ژنرال‌ها را دارد! ولی من چه؟ یک کالموک[1] و دیگر هیچ... من مستحق آنم که دونیاشا خاطرخواهم باشد... راستی چه راه ناهمواری! اینجا می‌بایست راه شوسه می‌ساختند. با تیرهای تلگراف... و طنین زنگولهٔ اسب‌های کالسکه‌ها...

می‌روند.

صحنهٔ نهم

همان‌ها، بجز پترین و شچربوک.

آنا پترونا (از پشت درخت‌ها بیرون می‌آید.) رفتند؟

پلاتنف بله، رفتند...

آنا پترونا (شانه‌های او را می‌گیرد.) برویم؟

پلاتنف برویم! می‌آیم ولی کاش می‌دانستی که اصلاً علاقه‌ای به آمدن ندارم!.. حالا به جای من شیطانی پیش تو می‌آید که یک‌بند به پس گردنم می‌زند و می‌گوید: برو! آخر چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ اگر وجدان من عشق تو را رد می‌کند فقط به این دلیل است که اعتقاد راسخ دارد که تو داری مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری می‌شوی...

ساشا (از توی پنجره.) میشا! میشا، کجایی؟

پلاتنف خدا لعنتت کند!

ساشا (از پنجره.) آه... من می‌بینمت... تو با کی هستی؟ (بلند بلند می‌خندد.) آنا پترونا! به زحمت شناختمتان! سراپا سیاه هستید! چه پوشیده‌اید؟ سلام!

آنا پترونا سلام آلکساندرا ایوانونا!

۱. Kalmuk قبیله‌ای ساکن مغولستان غربی. ـ م.

ساشا لباس سواری تنتان است؟ پس دارید اسب‌سواری می‌کنید! کار خوبی می‌کنید! شب به این خوبی! میشا، بیا من و تو هم برویم!

آنا پترونا من دیگر سواری‌هایم را کرده‌ام، آلکساندرا ایوانونا... و حالا دارم برمی‌گردم خانه...

ساشا در این صورت البته... بیا میشا، بیا توی اتاق!.. راستش را بخواهید من نمی‌دانم که چه باید کرد! با کلیا خوش نمی‌گذرد...

پلاتنف کدام کلیا؟

ساشا برادرم، نیکلای... ظاهراً باید مشروب مفصلی خورده باشد... بیا تو، خواهش می‌کنم! آنا پترونا، شما هم تشریف بیاورید تو! من یک تک پا به سرداب می‌روم و سرشیر می‌آورم... نفری یک فنجان سرشیر سرد می‌خوریم!

آنا پترونا متشکرم... من الآن برمی‌گردم خانه... (به پلاتنف.) تو برو... من همین جا منتظرت می‌مانم...

ساشا اگر می‌ماندید می‌دویدم تا سرداب، سرشیر می‌آوردم... بیا میشا!
(از پشت پنجره می‌رود).

پلاتنف وجودش را پاک فراموش کرده بودم... اعتماد دارد، آن هم چه اعتمادی! تو برو... من می‌خوابانمش و می‌آیم پیش تو...

آنا پترونا پس زودتر...

پلاتنف نزدیک بود گند کار دربیاید! فعلاً خداحافظ... (به درون مدرسه می‌رود).

صحنهٔ دهم

آنا پترونا، ونگرویچ [پسر]، دقیقه‌ای بعد، اُسیپ.

آنا پترونا چه غیر منتظره!.. و مرا بگو که وجودش را پاک فراموش کرده بودم..

لحظه‌ای سکوت.

بی‌رحمانه است... علی ایحال دفعهٔ اولش نیست که این دختر بینوا را گول می‌زند!.. آدم اگر قرار است مرتکب گناه شود باید

درست و حسابی گناه کند!.. که فقط خود خدا خبردار شود! دفعهٔ اولش که نیست... متقلب! حالا بنشین و آنقدر سماق بمک تا بخوابانمش!.. حداقل یک ساعت طول می‌کشد، اگر نه بیشتر...

ونگرویچ (به طرف او می‌رود.) آنا پترونا! (جلو پای او زانو می‌زند.) آنا پترونا!.. (دست‌های او را می‌گیرد.) آنا!

آنا پترونا شما کی هستید؟ (به طرف او خم می‌شود.) شما کی هستید؟ شما؟ ایساک آبرامیچ؟ خودتان هستید؟ چه‌تان شده؟

ونگرویچ آنا! (دست او را می‌بوسد.)

آنا پترونا از اینجا بروید! خوب نیست! شما مرد هستید!

ونگرویچ آنا!

آنا پترونا خودتان را به من نچسبانید! بروید گم شوید! (به شانهٔ او می‌زند.)

ونگرویچ (روی زمین دراز می‌کشد.) آه! احمقانه است... احمقانه!

اسیپ (وارد می‌شود.) حقه‌بازها! شمایید، عالیجناب؟ (تعظیم می‌کند.) چطور شد گذرتان به این مکان‌های مقدسمان افتاد؟

آنا پترونا اسیپ، تویی؟ سلام! زاغ سیاه چوب می‌زنی؟ جاسوسی می‌کنی؟ (چانهٔ او را می‌گیرد.) همه چیز را دیدی؟

اسیپ بله، خانم.

آنا پترونا ولی چرا رنگت پریده؟ ها؟ (می‌خندد.) ببینم، اسیپ، تو عاشق منی؟

اسیپ هر طور میل شما باشد...

آنا پترونا عاشقی یا نه؟

اسیپ منظور شما را نمی‌فهمم... (گریه سر می‌دهد.) من به شما طوری احترام می‌گذاشتم که به یک قدیس. اگر می‌فرمودید خودم را توی آتش بندازم، حتماً می‌انداختم...

آنا پترونا چرا نرفتی کی‌یف؟

اسیپ کی‌یف به چه دردم می‌خورد؟ شما برای من مثل یک قدیس بودید... هیچ کس را مقدس‌تر از شما نمی‌دانستم...

آنا پترونا بس کن احمق جان... باز هم برو برایم خرگوش بیاور... باز هم ازت می‌گیرم... خوب، حالا خداحافظ... فردا به دیدنم بیا و از من پولی بگیر تا با قطار به کی‌یف بروی، نه پای پیاده... موافقی؟

پس خداحافظ... در ضمن فراموش نکن که حق نداری پلاتنف را اذیت کنی! شنیدی چه گفتم!

اسیپ شما از حالا دیگر به من امر و نهی...

آنا پترونا عجب! دستور نمی‌فرمایید بروم در صومعه معتکف شوم؟ خوب، بس کن... گریه می‌کند!.. مگر بچه‌ای؟ بس کن... وقتی دیدی دارد به طرف من می‌آید، تو تیر درکن!..

اسیپ به او؟

آنا پترونا نه، به هوا... خداحافظ اسیپ! سعی کن صدای تیرت مهیب باشد! پس شلیک می‌کنی، مگر نه؟

اسیپ بله.

آنا پترونا حالا شدی یک بچهٔ فهمیده...

اسیپ ولی او نمی‌آید خدمتتان... حالا پیش زنش است.

آنا پترونا هِی تعبیر و تفسیر کن... خداحافظ آدمکش! (می‌گریزد).

صحنهٔ یازدهم

اسیپ و ونگرویچ [پسر].

اسیپ (کلاه خود را به زمین می‌زند و گریه می‌کند.) تمام شد! مرده شوی‌ش ببرد، همه چیز تمام شد!

ونگرویچ (در حال درازکش.) او چه می‌گوید؟

اسیپ همه چیز را دیدم و شنیدم! چشم‌هام داشت از حدقه درمی‌آمد، یکی کسی هم توی گوش‌هام پتک به سندان می‌زد! همه چیز را شنیدم! حالا که دلم می‌خواهد تکه پاره و خرد و خمیرش کنم، مگر می‌شود که نکشمش؟ (پشت به مدرسه، روی خاکریز خط می‌نشیند.) باید کشتش...

ونگرویچ چه می‌گوید؟ کی را می‌خواهد بکشد؟

صحنهٔ دوازدهم

همان‌ها، پلاتنف و تریلتسکی.

پلاتنف (تریلتسکی را هُل می‌دهد و از درِ مدرسه بیرونش می‌کند.) برو بیرون! همین الآن

راه بیفت برو سراغ آن دکاندار! یالله، راه بیفت!

تریلتسکی (کش و قوس می‌رود) به جای آنکه امروز بیدارم کنی، ترجیح می‌دادم فردا با چماق بیفتی به جانم!

پلاتنف نیکلای، تو رذلی، پستی! می‌فهمی؟

تریلتسکی چه کنم؟ معلوم می‌شود که خداوند این جوری خلقم کرده است.

پلاتنف ولی اگر آن دکاندار بیچاره مرده باشد، چه؟

تریلتسکی اگر تا حالا مرده باشد، خدا رحمتش کند ولی اگر هنوز مبارزه را در راه موجودیتش ادامه می‌دهد، لازم نیست این حرف‌های وحشتناک را درباره‌اش بزنی... نه، نمی‌روم سراغ دکاندار! خوابم می‌آید!

پلاتنف می‌روی حیوان! می‌روی! (هُلش می‌دهد) نمی‌گذارم بخوابی! آخر تو خیال می‌کنی کی هستی؟ چه هستی؟ چرا هیچ کاری انجام نمی‌دهی؟ چرا ول می‌گردی؟ چرا بهترین روزهای عمرت را به بطالت هدر می‌دهی؟

تریلتسکی باز هم پیله کرد... تو عین... کنه هستی، برادر!

پلاتنف لطفاً به من بگو که تو چه موجودی هستی؟ راستی که وحشتناک است! اصلاً چرا هنوز زنده‌ای؟ چرا سرت را به علم گرم نمی‌کنی؟ چرا تحصیلات علمی‌ات را ادامه نمی‌دهی؟ چرا خودت را به علم مشغول نمی‌کنی، حیوان؟

تریلتسکی بیا این بحث جالب را بگذاریم برای موقعی که بی‌خوابی به سرم زده باشد ولی حالا، اجازه بده بخوابم... (تن خود را می‌خارد.) اصلاً سر درنمی‌آورم! برمی‌گردی بی‌مقدمه می‌گویی: بلندشو، ناکس! هوم... پایبند آداب شرافتمندانه‌ای هستی... مرده‌شوی آن آداب را ببرد!

پلاتنف آخر آدم عوضی، تو کدام خدا را می‌پرستی؟ اصلاً تو چه جور آدمی هستی؟ نخیر، بحث ما به جایی نمی‌رسد! حتماً نمی‌رسد!

تریلتسکی گوش کن میخاییل واسیلیچ، کی به تو اجازه داده است آن پنجه‌های سردت را توی قلب‌های دیگران فرو کنی؟ بی‌تکلیفی

تو دیگر هیچ اعجابی برنمی‌انگیزد، برادر؟

پلاتنف از ما چیزی درنمی‌آید جز آدم زیادی! ملت از دست رفته‌ای هستیم! یک پاپاسی ارزش نداریم! (گریه می‌کند.) کسی را نمی‌بینی که بتوانی نگاهش کنی و چشم‌هایت آرامش پیدا کنند! همه چیز، کثیف و حقیر و مبتذل است... دور شو، نیکلای! برو!

تریلتسکی (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) گریه می‌کنی؟

لحظه‌ای سکوت.

می‌روم... باشد، می‌روم سراغ دکاندار! شنیدی چه گفتم؟ می‌روم آنجا!

پلاتنف هر طور میلت است...

تریلتسکی می‌روم! اینهاش، رفتم...

پلاتنف (پا بر زمین می‌کوبد، با تغیّر.) برو گم‌شو!

تریلتسکی به چشم... میشل، تو بگیر بخواب! حرص و جوش نزن، نمی‌ارزد... من رفتم! خداحافظ! (راه می‌افتد ولی قدم سست می‌کند.) فقط یک کلمه به عنوان خداحافظی... به تمام خطیبان و واعظان، از آن جمله به خودت، توصیه کن که وعظشان را با عملشان جور کنند... اگر چشم‌های تو نتوانند از دیدن خودت آرامش پیدا کنند، از من توقع نداشته باش که آرام‌بخش چشم‌هایت باشم - چشم‌هایی که à propos[1]، در مهتاب خیلی قشنگند! چشم‌هایت مثل دو شیشهٔ سبز رنگ می‌درخشند... و یک مطلب دیگر... با تو نمی‌بایست حرف می‌زدم... تو را به خاطر آن دختر، باید حسابی له و لورده کرد، تکه تکه‌ات کرد، با تو باید تا ابد قطع رابطه کرد... به تو باید چیزهایی گفت که به عمرت نشنیده باشی! ولی... ولی من بلد نیستم! از بخت بلندت، من دوئلیست بدی هستم!..

لحظه‌ای سکوت.

خداحافظ! (بیرون می‌رود.)

۱. در ضمن. (فرانسوی). ـ م.

صحنهٔ سیزدهم

پلاتنف، ونگرویچ [پسر] و اُسیپ.

پلاتنف (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) فقط من نیستم که اینجوری‌ام، همه اینجوری‌اند! همه! خدای من، پس انسان‌ها کجا هستند؟ و مرا باش! پیش او نرو! او مال تو نیست! مال دیگری است! زندگی‌اش را تا ابد خراب و تباه خواهی کرد! باید از اینجا رفت! نخیر! پیش او می‌مانم، همین جا زندگی می‌کنم، مست می‌کنم، بت‌پرستی می‌کنم! فاسدها، احمق‌ها، مست‌ها... دایم‌الخمرها! مادری بی‌شعور از پدری مست بچه می‌زاید! پدر... مادر! پدر... الهی همان طوری که زندگی بینوای مرا در عالم‌مستی و جهالت زیر و رو کردید، استخوان‌هایتان، آنجا، توی گورتان، این رو و آن‌رو شوند!

لحظه‌ای سکوت.

نه... چه گفتم؟ خداوند از گناهم می‌گذرد... خدا رحمتشان کند... (پایش به بدن ونگرویچ که روی زمین خوابیده است، می‌گیرد.) این دیگر کیست؟

ونگرویچ (روی زانو نیم‌خیز می‌شود.) شب وحشی و زشت و شرم‌آور!

پلاتنف هـا ـا ـا... برو این شب وحشی را توی دفتر خاطرات احمقانه‌ات، با مرکب وجدان پدرت وصف کن! برو گم شو!

ونگرویچ البته که... وصف می‌کنم! (می‌رود.)

پلاتنف اینجا چه می‌کرد؟ استراق سمع؟ (به اسیپ.) تو کی هستی؟ تو اینجا چه می‌کنی، تیراندازِ آزاد؟ تو هم استراق سمع می‌کردی؟ برو گم شو! یا صبر کن... بدو، خودت را به ونگرویچ برسان و زنجیرش را ازش بگیر!

اسیپ (برمی‌خیزد.) کدام زنجیر را؟

پلاتنف روی سینه‌اش یک زنجیر بزرگ طلا آویزان است! خودت را به او برسان و زنجیر را از سینه‌اش بکن! بجنب! (پا به زمین می‌کوبد.) یالله، بجنب، وگرنه بهش نمی‌رسی! او مثل دیوانه‌ها، دارد به سمت ده می‌دود!

اُسیپ پا به فرار می‌گذارد.

(پس از لحظه‌ای سکوت.) می‌روم... بروم یا نروم؟ (آه می‌کشد.) باید رفت... می‌روم و برایش داستانی در واقع ملال‌انگیز و ناهنجار، سر می‌کنم... من خیال می‌کردم که زره دفاعیِ بادوام و قابل اطمینانی دارم! ولی معلوم شد که... با یک کلمهٔ زنی، در وجودم طوفان برپا شد... مردم با مسائل جهانی سر و کار دارند ولی من، با مسألهٔ زن! تمام زندگی‌ام را زن تشکیل می‌دهد! مشکل سزار، «روبیکن[1]» بود و مشکل من، زن... زنبازِ تو خالی! باز اگر مبارزه نمی‌کردم دلم نمی‌سوخت، ولی آخر مبارزه می‌کنم! اراده ندارم... اراده‌ام ضعیف است، خیلی ضعیف!

ساشا (از پنجره.) میشا، تو اینجایی؟

پلاتنف بله، گوهر بینوای من!

ساشا بیا تو!

پلاتنف نه ساشا! می‌خواهم هوا بخورم. سرم دارد می‌ترکد. تو بگیر بخواب، فرشتهٔ من!

ساشا شب به خیر! (پنجره را می‌بندد.)

پلاتنف به سر کسی که به تو اعتماد بی‌پایان دارد شیره مالیدن سخت است! هم عرق کرده‌ام، هم سرخ شده‌ام... رفتم! (می‌رود.)

کاتیا و یاکف از روبروی او درمی‌آیند.

صحنهٔ چهاردهم

پلاتنف، کاتیا و یاکف.

کاتیا (به یاکف.) تو همین جا بمان... من الآن برمی‌گردم... فقط کتابی می‌گیرم و برمی‌گردم... از اینجا تکان نخور! (به طرف پلاتنف می‌رود.)

پلاتنف (کاتیا را می‌بیند.) تویی؟ چه می‌خواهی؟

کاتیا (هراسان.) آه... شمایید؟ من با شما کار دارم.

۱ـ Robicon اسم نهری که سزار مجاز نبود از آن بگذرد و وارد رم شود. ـ م.

پلاتنف کاتیا، تویی؟ همه‌شان، از خانم گرفته تا کلفتش پرندهٔ شبند! چه می‌خواهی؟
کاتیا (آهسته.) براتان از خانم نامه آورده‌ام.
پلاتنف چه گفتی؟
کاتیا خانم براتان نامه داده.
پلاتنف چرا دروغ می‌گوئی؟ کدام خانم؟
کاتیا (آهسته.) سوفیا یگوروونا...
پلاتنف چی؟ دیوانه شده‌ای؟ برو یک پارچ آب سرد بریز روی سرت! برو گم شو!
کاتیا (نامه را به دست او می‌دهد.) بفرمائید آقا، این هم نامه!
پلاتنف (نامه را می‌قاپد.) نامه... نامه... چه نامه‌ای؟ نمی‌شد آن را فردا بیاوری؟ (پاکت را باز می‌کند.) آخ چطور می‌توانم بخوانمش؟
کاتیا خواهش کرده‌اند که هرچه زودتر...
پلاتنف (کبریتی روشن می‌کند.) مرده‌شوی‌تان ببرد! (نامه را می‌خواند.) «من قدم اول را برمی‌دارم. بیا این قدم را با هم برداریم. من دارم تجدید حیات می‌کنم. بیا و تصاحبم کن. مال توام». سر درنمی‌آورم... عین یک تلگرام! «تا ساعت چهار، توی آلاچیق نزدیک چهار ستون منتظرت هستم. شوهر مستم با پسر گلاگلیف رفته‌اند شکار. کسی که وجودش مال توست. س.» فقط همین راکم داشتم! پناه بر خدا! فقط همین راکم داشتم! (به کاتیا.) چرا نگاهم می‌کنی؟
کاتیا وقتی چشم داشته باشم چطور می‌توانم نگاه نکنم؟
پلاتنف چشم‌هات را درآر! این نامه برای من نوشته شده؟
کاتیا بله آقا...
پلاتنف دروغ می‌گویی! برو گم شو!
کاتیا اطاعت می‌کنم.

یا یاکف بیرون می‌رود.

صحنهٔ پانزدهم

پلاتنف (تنها).

پلاتنف (پس از لحظه‌ای سکوت.) این هم نتیجهٔ... نتیجهٔ سبکسری! زندگی زنی

را، زندگی موجود زنده‌ای را بی‌خود و بی‌جهت ضایع می‌کنی... زبانِ لعنتی! ببین کار را به کجا می‌کشاند... حالا چه باید کرد؟ خوب، کلهٔ مدبّر، یک فکری بکن! حالا به خودت فحش بده، موی سرت را بکن... (لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود.) باید رفت! باید فوری از اینجا بروم و پایم را تا قیام قیامت به اینجا نگذارم! باید به هر جائی که پیش بیاید در رفت و آستین بالا زد و کار کرد و زحمت کشید! بدترین زندگی را به این وضع ترجیح می‌دهم!

لحظه‌ای سکوت.

می‌روم... ولی... ولی مگر ممکن است سوفیا واقعاً دوستم داشته باشد؟ ها؟ (می‌خندد.) به خاطر چه؟ همه چیز این دنیا چقدر عجیب و مبهم است!

لحظه‌ای سکوت.

عجیب است... آخر چطور ممکن است این زن زیبای مرمرین با آن موی شگفت‌انگیزش، بتواند یک گدای عوضی را دوست داشته باشد؟ آیا واقعاً دوستم می‌دارد؟ باور کردنی نیست! (کبریتی روشن می‌کند و نامه را با عجله مرور می‌کند.) بله... مرا؟ سوفیا؟ (قهقهه می‌زند.) دوست می‌دارد؟ (به سینهٔ خود چنگ می‌اندازد.) چه سعادتی! آخر این خودِ سعادت است! سعادت خودم! این زندگی جدیدی است با چهره‌های نو و دکوراسیون‌های نو! می‌روم! به طرف آلاچیق نزدیک چهارستون، قدم‌رو! منتظرم باش، سوفیایِ من! تو مال من می‌شوی! (می‌رود اما درنگ می‌کند.) نه، نمی‌روم! (به جای خود باز می‌گردد.) خانواده‌ای را فرو بپاشم (فریاد می‌زند.) ساشا می‌آیم تو! در را باز کن! (به موی خود چنگ می‌اندازد.) نمی‌روم، نمی‌روم... نمی‌روم!

لحظه‌ای سکوت.

می‌روم! (راه می‌افتد.) برو بشکن، لگدمال کن، به لجن بکش... (با وینی‌تسف و گلاگلیف [پسر] روبرو می‌شود.)

صحنهٔ شانزدهم

پلاتنف، وینی‌تسف و گلاگلیف [پسر].

وینی‌تسف و گلاگلیف [پسر] که هر کدام تفنگی حمایل شانه کرده‌اند، دوان دوان وارد می‌شوند.

وینی‌تسف اینهاش، اینجاست! اینجاست! (پلاتنف را در آغوش می‌کشد.) خوب؟ می‌آیی با ما شکار؟

پلاتنف نه... صبر کن!

وینی‌تسف چرا از دستم درمی‌روی، رفیق؟ (بلند بلند می‌خندد.) من مستم، سیاه مست! به عمرم اولین مرتبه است که مست کرده‌ام! خدای من، چقدر خوشبختم! دوست من! (پلاتنف را در آغوش می‌کشد.) می‌آیی؟ او مرا فرستاده است تا براش شکار بزنم...

گلاگلیف عجله کنید، باید راه افتاد! چیزی به سحر نمانده.

وینی‌تسف شنیدی چه نقشه‌ای داریم؟ فکر، خیلی بکره، مگر نه؟ قصد داریم هاملت را بازی کنیم! به شرفم قسم! تئاتری راه می‌اندازیم که حتی حال اجنه آشوب شود! (قهقهه می‌زند.) رنگت خیلی پریده... مگر تو هم مستی؟

پلاتنف ولم کن... مستم.

وینی‌تسف یک دقیقه صبر کن... بگذار نقشه‌ام را شرح بدهم. از فردا ساختن دکورها را شروع می‌کنیم! من می‌شوم هاملت، سوفی افلیا[1]، تو کلاود[2]ی، تریلتسکی هوراتیو[3]... راستی که خیلی راضی و خوشبختم! شکسپیر، سوفی، تو و maman! دیگر هیچی نمی‌خواهم! البته غیر از گلینکا[4]. دیگر هیچ! من می‌شوم هاملت...

و تو بر شرم زن و همسر و مادر، پا بنهادی
و توانستی خویشتن را تسلیم این نابکار نمایی!..[5]

(قهقهه می‌زند.) از هاملت چه کم دارم؟

۱ و ۲ و ۳. شخصیت‌های نمایشنامهٔ «هاملت»، اثر شکسپیر. ـ م.
۴. M.I. Glinka (۱۸۵۷-۱۸۰۴) موسیقیدان روسی و پایه‌گذار موسیقی کلاسیک روسیه و مصنف چندین اپرا. ـ م.
۵. قسمتی از سخنان هاملت در صحنهٔ سوم پردهٔ چهارم. ـ م.

پلاتنف (خود را از دست او می‌رهاند و پا به فرار می‌گذارد) پست فطرت! (می‌گریزد).

وینی‌تسف هو ـ هو ـ هو! مست است! (قهقهه می‌زند) می‌بینی چه رفیقی داریم؟

گلاگلیف اشباع از الکل... راه بیفت!

وینی‌تسف برویم... شما هم می‌توانستید دوست من باشید اگر... افلیا! ای الهه، در عبادت‌های مقدست، از گناهان من هم یاد کن!

بیرون می‌روند.

صدای قطاری که نزدیک می‌شود، به گوش می‌رسد.

صحنهٔ هفدهم

اُسیپ، سپس ساشا.

اسیپ (زنجیر در دست، دوان دوان وارد می‌شود.) پس کوشش؟ (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) پس کوشش؟ رفت؟ نیستش؟ (سوت می‌زند.) میخاییل واسیلیچ! میخاییل واسیلیچ! هی!

لحظه‌ای سکوت.

نیستش؟ (به طرف پنجره می‌رود و به شیشهٔ آن انگشت می‌زند) میخاییل واسیلیچ! میخاییل واسیلیچ! (شیشه را می‌شکند.)

ساشا (از میان پنجره.) اینجا چه خبر است!

اسیپ میخاییل واسیلیچ را صدا بزنید! عجله کنید!

ساشا چه شده؟.. او اینجا نیست!

اسیپ (فریاد می‌زند.) آنجا نیست؟ پس رفته سراغ بیوهٔ ژنرال! خانم ژنرال اینجا بود و او را به خانهٔ خود دعوت می‌کرد! آلکساندرا ایوانونا، همه چیز از دست رفت! آن لعنتی رفته سراغ بیوهٔ ژنرال!

ساشا دروغ می‌گویی!

اسیپ به خدا قسم، رفته پیش بیوهٔ ژنرال! من همه چیز را دیدم و شنیدم! همین جا همدیگر را بغل کردند، بوسیدند...

ساشا دروغ می‌گویی!

اسیپ خداوند پدر و مادرم را نیامرزد اگر دروغ بگویم! رفته سراغ بیوهٔ ژنرال، از پیش زنش رفت! بدوید بهش برسید آلکساندرا

ایوانونا! نه، نه... همه چیز از دست رفت! و حالا شما بدبخت هستید! (تفنگ را از شانهٔ خود برمی‌دارد.) او برای آخرین دفعه به من امر کرد، من هم برای آخرین دفعه امرش را اجرا می‌کنم! (به هوا تیر درمی‌کند.) حالا بگذار استقبال کند! (تفنگ را بر زمین می‌اندازد.) سرش را گوش تا گوش می‌برم، آلکساندرا ایوانونا! (از روی خاکریز می‌جهد و روی کنده‌ای می‌نشیند.) نگران نباشید آلکساندرا ایوانونا... نگران نباشید... سرش را گوش تا گوش می‌برم... شک نکنید...

نور چندین چراغ نمایان می‌شود.

ساشا (با لباس خواب و موی آراسته وارد می‌شود.) رفت... گولم زد... (بلند بلند گریه می‌کند.) نابود شدم... خدایا، مرا بکش...

صدای سوت قطار.

می‌روم زیر چرخ‌های قطار می‌خوابم... دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم... (روی ریل‌ها دراز می‌کشد.) گولم زد... یا مریم مقدس، جانم را بگیر!

لحظه‌ای سکوت.

خداوندا مرا ببخش... مرا ببخش... (فریاد می‌کشد.) کلیا! (روی زانو نیم‌خیز می‌شود.) پسرم! نجاتم بدهید! به دادم برسید! قطار دارد می‌رسد!.. به دادم برسید!

اسیپ به طرف ساشا می‌دود.

(ساشا روی ریل‌ها می‌افتد.) آخ!..

اسیپ (او را بلند می‌کند و به طرف مدرسه می‌برد.) سرش را گوش تا گوش می‌برم! خیالتان راحت باشد!

قطار نزدیک می‌شود.

پایان پردهٔ دوم

پردهٔ سوم

یکی از اتاق‌های مدرسه. سمت راست و چپ، در. قفسهٔ ظروف، کمد، یک پیانو کهنه، چندین صندلی، یک کاناپه با روکش مشمع، یک گیتار و چیزهای دیگر. بی‌نظمی کامل.

صحنهٔ اول

سوفیا یگورونا و پلاتنف.
پلاتنف روی کاناپهٔ پای پنجره خواب است. چهره‌اش زیر یک کلاه حصیری پنهان است.

سوفیا یگورونا (پلاتنف را بیدار می‌کند.) پلاتنف! میخاییل واسیلیچ! (تکانش می‌دهد.) بیدار شو، میشل! (کلاه حصیری را از روی صورت او برمی‌دارد.) آخر مگر می‌شود کلاه به این کثیفی را روی صورت گذاشت؟ اوف! چقدر شلخته، چقدر کثیف! دکمهٔ سردستش را گم کرده، با یقهٔ باز خوابیده، سر و صورتش را نشُسته، پیراهنش کثیف است... میشل! با تو هستم! بلند شو!

پلاتنف ها؟

سوفیا یگورونا بیدار شوید!

پلاتنف باشد بعد... خوب...

سوفیا یگورونا بس کن! لطفاً بلند شو!

پلاتنف این دیگر کیه؟ (سر را بلند می‌کند.) سوفیا، تویی؟

سوفیا یگورونا پلاتنف!

پلاتنف خوب، چه می‌خواهی؟ (نیم‌خیز می‌شود.) ها؟

سوفیا یگورونا به ساعت نگاه کنید!

پلاتنف چه شده؟ سوفیا، باز هم تویی با آن رفتار عجیب و غریبت؟

سوفیا یگورونا بله میخاییل واسیلیچ، باز هم منم با رفتار عجیب و غریبم! لطفاً به ساعت نگاه بندازید! ساعت چند است؟

پلاتنف هفت و نیم.

سوفیا یگورونا هفت و نیم... ولی شرط و شروطمان یادتان رفت؟

پلاتنف کدام شرط و شروط؟ واضح‌تر حرف بزن سوفیا! امروز نه حال شوخی دارم، نه حوصلهٔ حل معماهای مهمل!

سوفیا یگورونا می‌پرسی: کدام شرط و شروط؟ یادت نیست؟ تو چه‌ات شده؟ چشم‌هایت یک‌کاسه خون است، سراپایت مچاله است... ناخوشی؟

لحظه‌ای سکوت.

شرطمان این بود که امروز سر ساعت شش، هر دومان توی کلبه باشیم... یادت نیست؟ ساعت شش گذشت...

پلاتنف بعدش چه؟

سوفیا یگورونا (کنار او می‌نشیند.) خجالت هم نمی‌کشی؟ چرا نیامدی؟ تو قول شرف داده بودی...

پلاتنف اگر خوابم نمی‌گرفت محال بود خلف وعده کنم... مگر خودت ندیدی که خواب بودم؟ پس چرا پیله می‌کنی؟

سوفیا یگورونا (سر تکان می‌دهد.) حقا که خیلی بی‌وجدانی! چرا با غضب نگاهم می‌کنی؟ حداقل در رابطه‌ات با من، آدم بی‌وجدانی هستی... کمی فکر کن... آیا شده است که حتی یک دفعه، به موقع سر قرارمان حاضر شوی؟ بارها و بارها به من قول شرف داده و قولت را زیر پا گذاشته‌ای!

پلاتنف خوشحالم این حرف‌ها را از زبان تو بشنوم!

سوفیا یگورونا پلاتنف، خجلت‌آور و نابخردانه است! چرا در مواقعی که با من هستی دیگر نمی‌توانی خودت باشی؟ نجیب و عاقل، باقی بمانی؟ آخر این کارهای ناشایستهٔ عامیانه، در شأن مردی نیست که من رستگاری زندگی معنوی‌ام را مدیونش هستم! به من که می‌رسی انگار به آدمی معیوب و ناقص‌الخلقه مبدل می‌شوی... نه نگاهی نوازشگر، نه سخنی محبت‌آمیز، نه کلمه‌ای از عشق!

هر وقت می‌آیم پیش تو، بوی شراب می‌دهی، باری به هرجهت لباس می‌پوشی، موی سرت پریشان است، جواب‌هایت گستاخانه و بی‌مورد است...

پلاتنف (از جای خود می‌جهد و روی صحنه راه می‌رود.) آمد! شروع شد!

سوفیا یگورونا تو مستی؟

پلاتنف به شما چه مربوط است؟

سوفیا یگورونا خیلی هم ممنون! (گریه می‌کند).

پلاتنف امان از دست زن جماعت!

سوفیا یگورونا با من از زن‌ها حرف نزن! روزی هزار مرتبه از آنها با من حرف می‌زنی! ذله‌ام کردی! (برمی‌خیزد.) چه به روز من می‌آوری؟ قصد داری هلاکم کنی؟ من از دست تو ناخوشم! از لطف و مرحمت توست که سینه‌ام شب و روز درد می‌کند! تو این چیزها را نمی‌بینی؟ این چیزها را نمی‌خواهی بدانی؟ تو از من متنفری! اگر دوستم می‌داشتی جرأت نمی‌کردی با من این‌طور رفتار کنی! آخر آدمِ نتراشیده و خشن، من برای تو یک دخترک ساده‌دل نیستم! اجازه نمی‌دهم که هر... (می‌نشیند.) تو را به خدا! (گریه می‌کند).

پلاتنف بس کن!

سوفیا یگورونا آخر چرا مرا می‌کُشی؟ از آن شب، هنوز سه هفته نگذشته ولی من به یک چوب کبریت مبدل شده‌ام! پس آن سعادتِ موعودِ تو کو؟ این رفتار ناهنجارت بالاخره به کجا می‌انجامد؟ آخر آدم فهمیده و نجیب و شریف، یکی کمی فکر کن! پلاتنف، تا دیر نشده فکر کن! همین الآن فکر کن!... بیا روی صندلی بنشین، تمام فکرهایی را که در سر داری، از مغزت بیرون بینداز و فقط به این موضوع فکر کن که داری بر سر من چه می‌آوری!

پلاتنف من بلد نیستم فکر کنم!

لحظه‌ای سکوت.

این توئی که باید فکر کنی! (به او نزدیک می‌شود.) بله، تو فکر کن! من تو را از خانواده و از رفاه و از آینده‌ات محروم کردم... به خاطر

چی؟ چرا؟ من مانند کینه‌توزترین دشمنت، تو را غارت کردم، آخر من چه می‌توانم به تو بدهم؟ از خودگذشتگی‌ها و فداکاری‌هایت را چطور می‌توانم جبران کنم؟ این گره ناهنجار و این وضع غیرقانونی سبب بدبختی تو و minimum تو و هلاکت توست! (می‌نشیند).

سوفیا یگوروونا من با او زندگی می‌کنم و او جرأت می‌کند اسم این رابطه را غیرقانونی بگذارد!

پلاتنف آه... حالا وقت آن نیست که به هر کلمه‌ام ایراد بگیری! در مورد این رابطه، تو عقیدهٔ خودت را داری و من عقیدهٔ خودم را... یک کلام، من زندگی‌ات را تباه کرده‌ام! و نه فقط زندگی تو را... تازه وقتی شوهرت از این ماجرا باخبر شود، چه آوازهایی که سر ندهد!

سوفیا یگوروونا می‌ترسی که او اسباب زحمتت شود؟

پلاتنف نه، از این موضوع نمی‌ترسم... ترسم از آن است که باعث مرگش شویم...

سوفیا یگوروونا آدم بزدل، تو اگر می‌دانستی که ما سبب مرگش می‌شویم، چرا آمدی پیش من؟

پلاتنف لطفاً، نه با این همه... هیجان! با این لحن نمی‌توانی مرا متأثر کنی... و چرا تو... در ضمن... (از سرنومیدی دستی تکان می‌دهد.) آدم تا می‌آید حرفی به تو بزند اشک چشمت راه می‌افتد...

سوفیا یگوروونا بله، بله... پیش از ایجاد رابطه با تو، هرگز گریه نکرده بودم! بترس، بلرز! حالا دیگر، او خبر دارد!

پلاتنف چه گفتی؟

سوفیا یگوروونا او دیگر همه چیز را می‌داند.

پلاتنف (از جای خود برمی‌خیزد.) می‌داند؟

سوفیا یگوروونا بله... امروز صبح همه چیز را با او درمیان گذاشتم...

پلاتنف شوخی می‌کنی...

سوفیا یگوروونا رنگ از رُخت پرید؟! از تو باید متنفر بود، نه آنکه دوستت داشت! من عقلم را از دست داده‌ام... نمی‌دانم چرا... چرا دوستت

می‌دارم! بله، او خبر دارد! (آستین پلاتنف را می‌گیرد و تکان می‌دهد.) پس بلرز! او از همه چیز خبر دارد! به شرفم قسم، از همه چیز باخبر است! پس بلرز!

پلاتنف محال است! غیر ممکن است!

لحظه‌ای سکوت.

سوفیا یگوروونا بله، او از همه چیز خبر دارد... بالاخره یک روزی می‌بایست این کار را می‌کردم، مگر نه؟

پلاتنف پس تو چرا می‌لرزی؟ چطور به او توضیح دادی؟ چه بهش گفتی؟

سوفیا یگوروونا به او اعلام کردم که من دیگر... که من نمی‌توانم...

پلاتنف و او چه عکس‌العملی از خودش نشان داد؟

سوفیا یگوروونا مثل تو... وحشت کرد! در این لحظه‌ای که با من حرف می‌زنی، چه قیافهٔ غیر قابل تحملی داری!

پلاتنف او چه گفت؟

سوفیا یگوروونا او خیال کرد که شوخی می‌کنم اما وقتی مطمئن شد که قصد شوخی ندارم، رنگ از رویش پرید، تلو تلو خورد، گریه سر داد، به زانو درآمد... توی اتاق، چهاردست و پا راه می‌رفت... در آن لحظه، قیافه‌اش همان‌قدر نفرت‌انگیز شده بود که قیافهٔ حالای تو!

پلاتنف آخر این چه دسته گلی بود که به آب دادی، کثافت؟! (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) و حالا چطور می‌توانی، چطور جرأت می‌کنی با این همه خونسردی حرف بزنی؟ تو او را کشتی! راستی... از من اسم بردی؟

سوفیا یگوروونا البته... مگر جز این ممکن بود؟

پلاتنف و او چه؟

سوفیا یگوروونا (از جای خود می‌جهد.) خجالت بکش پلاتنف! تو نمی‌دانی چه می‌گویی! پس به عقیدهٔ تو نمی‌بایست بهش می‌گفتم؟

پلاتنف نه، لازم نبود! (دمرو روی کاناپه دراز می‌کشد.)

سوفیا یگورونا چه می‌گوئی، آدم شرافتمند!

پلاتنف نگفتن، شرافتمندانه‌تر از کشتن است! ما او را کُشتیم! او گریه کرد، چهاردست و پا خزید... آه! (از جای خود می‌جهد.) مرد بدبخت! تو چنانچه دهن‌لقی نمی‌کردی تا آخر عمرش محال بود از رابطه‌مان باخبر شود!

سوفیا یگورونا من مجبور بودم موضوع را با او درمیان بگذارم! من زن شریفی هستم!

پلاتنف هیچ می‌دانی با این اعتراف چه کردی؟ شوهرت را برای همیشه از دست دادی!

سوفیا یگورونا بله، برای همیشه... مگر طور دیگری هم ممکن بود؟ پلاتنف، تو شروع کرده‌ای به اینکه مثل یک... پست‌فطرت حرف بزنی!

پلاتنف برای همیشه... وقتی من و تو از هم جدا شویم، به سر تو چه خواهد آمد؟ می‌دانی، ما به زودی از هم جدا می‌شویم! اول، تو از خواب غفلت بیدار خواهی شد! حقیقت را درخواهی یافت و مرا رها خواهی کرد! (از سر نومیدی دستی تکان می‌دهد.) باری... هر طور دلت می‌خواهد عمل کن سوفی! تو شریف‌تر و فرزانه‌تر از منی، بنابراین این آشی را که بی‌موقع پخته شده است در اختیار خودت بگیر! حرف زدن و عمل کردن، با تو! چنانچه از دستت برمی‌آید زنده‌ام کن! از خاک بلندم کن! فقط هر کار می‌کنی تو را خدا زودتر بکن، وگرنه دیوانه می‌شوم!

سوفیا یگورونا فردا از اینجا می‌رویم.

پلاتنف بله، بله، برویم... فقط هرچه زودتر!

سوفیا یگورونا تو را باید از اینجا برد!.. من دربارهٔ تو به مادرم نامه نوشته‌ام؛ می‌رویم پیش او...

پلاتنف پیش هر کسی که بخواهی!.. هر کاری که از دستت برمی‌آید، بکن!

سوفیا یگورونا میشل! آخر زندگی تازه‌ای در پیش داریم... تو باید این را بفهمی!.. میشل، از من حرف شنوی داشته باش! بگذار همه چیز مطابق نظر من انجام بگیرد! ذهن من روشن‌تر از ذهن توست! به من

اعتماد داشته باش، عزیزم! کاری می‌کنم که بر زمین نیفتی! به جائی می‌برمت که از اینجا روشن‌تر است ـ جائی که در آن، از این لجن و این گرد و غبار و این بطالت و این پیراهن کین خبری نیست... آدمت می‌کنم... خوشبختت می‌کنم! تو باید این چیزها را بفهمی...

لحظه‌ای سکوت.

تو را به یک موجود زحمتکش مبدل می‌کنم! هر دومان آدم می‌شویم، میشل! نان خودمان را خواهیم خورد، عرق خواهیم ریخت، دست‌هامان پینه خواهد بست... (سر بر سینهٔ او می‌گذارد.) من کار خواهم کرد...

پلاتنف آخر تو کجا می‌توانی کار بکنی؟ حتی زن‌های قوی‌تر و خوش‌بنیه‌تر از تو، از بیکاری غاز می‌چرانند! تو کار بلد نیستی و تازه چه کاری از دستت برمی‌آید؟ سوفیا، در حال حاضر وضع ما طوری است که به جای آنکه به تخیلات دل خوش کنیم باید درست و منطقی فکر کنیم... به هر حال، هر طور میل توست...

سوفیا یگورونا می‌بینی! زن‌هائی وجود دارند که مثل من نیستند ولی من از آنها قوی‌ترم... به من اعتماد داشته باش، میشل! من چراغ راه تو خواهم شد! تو مرا احیا کرده‌ای، از این‌رو سراسر زندگی‌ام را با امتنان از تو سپری خواهم کرد... فردا از اینجا حرکت می‌کنیم، موافقی؟ من الآن می‌روم وسائلم را جمع و جور می‌کنم... تو هم برو وسائل خودت را ببند... می‌آیی؟

پلاتنف می‌آیم.

سوفیا یگورونا قول شرف بده که می‌آئی!

پلاتنف آ ـ آ ـ آ... من که گفتم!..

سوفیا یگورونا نه، قول شرف بده!

پلاتنف قول شرف... به خدا قسم... از اینجا می‌رویم!

سوفیا یگورونا (می‌خندد.) خوب، باور می‌کنم! حتی زودتر بیا... من پیش از ساعت ده، حاضر و آماده خواهم بود... شب راه می‌افتیم! زندگی خوبی خواهیم داشت، میشل! تو خوشبختی خودت را نمی‌بینی، آدم بی‌شعور! آخر، این خوشبختیِ ماست، زندگی ماست!.. فردا تو

به آدم دیگری مبدل خواهی شد ـ به آدمی تر و تازه و پاک! هوای تازه توی ریه‌ها و خون تازه توی رگ‌ها... (قهقهه می‌زند) آن موجود زوار دررفته را از خودت بران! بیا، این هم دست من! آن را بگیر و بفشار! (با او دست می‌دهد).

پلاتنف دست او را می‌بوسد.

سوفیا یگوروونا سگ آبی خودم، حتماً بیا! من منتظرت خواهم بود... مأیوس نشو... فعلاً خداحافظ! وسائلم را فوری جمع می‌کنم!.. (او را می‌بوسد).

پلاتنف خداحافظ... گفتی ساعت یازده یا ده؟

سوفیا یگوروونا ساعت ده... حتی زودتر از ده بیا! خداحافظ! برای این سفر، لباس‌های آبرومندانه‌تری تنت کن... (می‌خندد) من پول و پله دارم... شام را بین راه می‌خوریم... من رفتم! می‌روم وسائلم را جمع کنم... خوشحال باش! ساعت ده منتظرت خواهم بود! (فرار می‌کند).

صحنهٔ دوم

پلاتنف (تنها).

پلاتنف (پس از لحظه‌ای سکوت.) داستان تازه‌ای نیست... تا حالا صد دفعه شنیده‌ام...

لحظه‌ای سکوت.

برای او و ساشا، نفری یک نامه می‌نویسم... بگذار یک کمی گریه کنند، مرا می‌بخشند و فراموشم می‌کنند!.. خداحافظ وینی‌تسوکا! خداحافظ همه! هم ساشا، هم بیوهٔ ژنرال... (گنجه را باز می‌کند) فردا به آدم دیگری مبدل می‌شوم... به کلی عوض می‌شوم! لباس‌هایم را توی چی بگذارم؟ من که چمدان ندارم... (شراب می‌ریزد.) خداحافظ مدرسه! (لیوان شراب را سر می‌کشد.) خداحافظ بچه‌های من! سیخاییل واسیلیچ، معلم بد و درعین حال مهربانتان می‌رود که ناپدید شود! الآن شراب خوردم؟ چرا خوردم؟ دیگر نمی‌خورم... دیگر لب به مشروب نمی‌زنم... خوب است. بنشینم

برای ساشا نامه بنویسم... (روی کاناپه دراز می‌کشد.) سوفیا، صادقانه ایمان دارد... آنهایی که ایمان دارند خوشبختند!.. بخند، خانم ژنرال! می‌دانم که بیوهٔ ژنرال خنده‌ها خواهد کرد! قهقهه‌ها خواهد زد!.. بله... راستی انگار ازش نامه‌ای داشتم... گذاشتمش کجا؟ (نامه را از روی کف پنجره برمی‌دارد.) بعد از آن شب وحشی، این صدمین... شاید هم دویستمین نامه است... (می‌خواند.) «پلاتنف، شما که به نامه‌های من جواب نمی‌دهید، مردی هستید جاهل و بی‌ادب و بی‌رحم و احمق! چنانچه این نامه را هم بی‌جواب بگذارید و نیایید پیش من، مرده‌شوی‌تان ببرد، دل به دریا می‌زنم و خودم می‌آیم سراغتان! تمام روز را منتظرتان بودم. احمقانه است، پلاتنف! نکند بابت آن شب احساس شرمندگی می‌کنید؛ اگر چنین باشد بیایید آن را فراموش کنیم! رفتار سرگی و سوفیا بیش از حد گند است؛ این پایانِ ماه عسلی است که عسلش وحشی بود؛ همه‌اش هم به خاطر آنکه آن دو در کنار خود، سخنور احمقکی چون شما ندارند. شما یک احمقک هستید. خداحافظ!»

لحظه‌ای سکوت.

و چه خطی! مرتب، جسور، بی‌پروا... بی‌غلط املایی... نقطه و ویرگولش درست... زنی که درست و بی‌غلط بنویسد، پدیده است ـ پدیده‌ای کم‌نظیر...

مارکو وارد می‌شود.

باید به نامه‌اش جواب بدهم وگرنه یک وقت ممکن است بلند شود بیاید اینجا. (مارکو را می‌بیند.)

صحنهٔ سوم

پلاتنف و مارکو.

پلاتنف خوش آمدی! دنبال کی می‌گردی؟ (از جای خود بلند می‌شود.)

مارکو دنبال حضرتعالی... (از کیف خود احضاریه‌ای درمی‌آورد.) احضاریه، برای حضرتعالی...

پلاتنف خیلی خوشوقتم. احضاریه از طرف کی؟ اصلاً کی تو را فرستاده؟

مارکو ایوان آندری‌یچ، قاضی صلح...

پلاتنف هوم... قاضی صلح؟ چه کارم دارد؟ احضاریه را بده ببینم! (احضاریه را از دست او می‌گیرد.) سر درنمی‌آورم... نکند به مهمانی غسل تعمید دعوتم می‌کند! این پیر گناهکار، مثل ملخ بارور است! (احضاریه را می‌خواند.) «به عنوان متهم در پروندهٔ مربوط به توهین به ماریا یفیمونا گرکوا، دختر یک کارمند دولت»... (قهقهه می‌زند.) آه، چه بانمک! براوو به این اِتر ساسی! قرار است به این پرونده کِی رسیدگی کنند؟ پس فردا؟ می‌آیم، حتماً می‌آیم... پیری، به قاضی بگو که می‌آید... به خدا که خیلی باشعوره! بارک‌الله دختر! این کار را می‌بایست پیش از اینها می‌کرد!

مارکو قربان اینجا را امضا بفرمایید!

پلاتنف امضا کنم؟ این هم امضا... برادر، تو شباهت عجیبی به اردک تیرخورده داری!

مارکو به هیچ وجه قربان...

پلاتنف (پشت میز می‌نشیند.) پس به کی شباهت داری؟

مارکو به شکل و شمایل خداوند...

پلاتنف که این‌طور... مال نیکلایوسکی[1] هستی؟

مارکو بله، قربان... بعد از جنگ سواستوپل بازنشسته‌ام کردند... چهار سال علاوه بر دورهٔ خدمتم، توی بیمارستان بستری بودم... گروهبان بودم... در قسمت توپخانه...

پلاتنف که این‌طور... توپ‌های خوبی داشتید؟

مارکو معمولی... قطرشان گرد بود...

پلاتنف اشکالی ندارد با مداد امضا کنم؟

مارکو خیر قربان... مرقوم بفرمایید: فلان احضاریه را دریافت کردم. نام و نام پدر ونام خانوادگی.

پلاتنف (برمی‌خیزد.) بیا، پنج دفعه امضا کردم. خوب، حال آقای قاضی

1. Nikolayevski

چطور است؟ باز هم بازی می‌کند؟

مارکو بله قربان.

پلاتنف از پنج شب تا پنج صبح؟

مارکو بله قربان.

پلاتنف زنجیر قضاوتش را هنوز نباخته؟

مارکو خیر قربان.

پلاتنف بهش بگو... ولی نه، چیزی بهش نگو؟... بدیهی است که بدهی‌های قمارش را پرداخت نمی‌کند... این آدم بی‌شعور، بازی می‌کند و می‌بازد و بدهکار می‌شود، حال آنکه یک گله بچهٔ ریز و درشت دارد... می‌بینی چقدر شعور دارد؟ اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که اینقدر بی‌شعور باشد! کی‌ها را به عنوان شاهد احضار کرده؟ به اسم کس دیگری هم احضاریه داری؟

مارکو (احضاریه‌ها را یک به یک نگاه می‌کند و می‌خواند) «به آقای دکتر نیکلای ایوانیچ تریلتسکی»...

پلاتنف گفتی: تریلتسکی؟ (بلند بلند می‌خندد.) شاید بشود کلی خندید! خوب، دیگر کی‌ها را احضار کرده؟

مارکو (می‌خواند.) «به آقای کیریل پورفیریچ گلاگلیف و آقای آلفونس ایوانیچ شریفتر[1] و جناب آقای ماکسیم یگوریچ آله‌ئوتف[2]، ستوان بازنشستهٔ گارد، به آقای دانشجو ایوان تالیه[3] فرزند کارمند دولت و به استاد دانشگاه سن‌پترزبورگ»...

پلاتنف آن تو هم نوشته شده «دانشگاه»؟

مارکو خیر قربان...

پلاتنف تو چرا «دانشگاه» می‌خوانی؟

مارکو از سر جهالت، قربان... (می‌خواند.) «... دانیش... دانیشگاه سن‌پترزبورگ، آقای سرگی پاولیچ... پاولویچ وینی‌تسف و به خانم سوفیا یگورونا وینی‌تسوا همسر استاد دانیش... دانیشگاه سن‌پترزبورگ و به آقای ایساک آبرامیچ ونگرویچ دانشجوی

1. Alfons Ivanytch Schrifter 2. Maxim Yegorytch Aleoutov 3. Ivan Talie

دانشگاه خارکف». تمام شد، قربان!

پلاتنف هوم... این که پس فرداست ولی من فردا از اینجا می‌روم... حیف! محاکمهٔ جالبی از آب درمی‌آمد... هوم... خیلی حیف شد! حال زنگ را جا می‌آوردم... (روی صحنه قدم می‌زند.) حیف!

مارکو قربان انعام مرحمت نمی‌فرمایید؟..

پلاتنف چه گفتی؟

مارکو پول چایی قربان... یک فرسخ پای پیاده گز کرده‌ام...

پلاتنف پول چایی؟ لازم نیست... ولی چه دارم می‌گویم؟ بسیار خوب جانم! اما به جای پول چایی خوب است کمی چای خشک به تو بدهم... هم برای من صرف می‌کند، هم تو را هشیار نگاه می‌دارد... (ظرف چای خشک را از توی قفسه برمی‌دارد.) بیا جلو... چایش خوب و خوش دم است... گرچه ۴۰ درجه نیست ولی پررنگ است... اما توی چه بریزم؟

مارکو (جیب خود را جلو می‌برد.) بریزید این تو، قربان...

پلاتنف توی جیب؟ بوی گند نمی‌گیرد؟

مارکو خیر قربان... بریزید... تردید نکنید...

پلاتنف (توی جیب او چای خشک می‌ریزد.) بس نیست؟

مارکو با نهایت احترام تشکر می‌کنم...

پلاتنف تو چقدر پیری!.. از شما پیر سربازها، خوشم می‌آید!.. شما آدم‌هایی هستید خوش قلب و بی‌شیله پیله!.. ولی گاهی اوقات بین شما هم آدم‌هایی پیدا می‌شوند که... خدا نصیب نکند!..

مارکو همه جور آدم هست... فقط خداوند است که گناه نمی‌کند... براتان آرزوی خوشبختی می‌کنم! (می‌خواهد برود.)

پلاتنف صبر کن... الآن... (می‌نشیند و روی برگ احضاریه می‌نویسد.) «آن موقع شما را بوسیدم زیرا... عصبانی بودم و نمی‌دانستم چه می‌خواستم اما حالا حاضرم شما را به عنوان موجودی مقدس ببوسم. اعتراف می‌کنم که رفتارم با شما نفرت‌آور بود؛ رفتارم با همه، به همین گونه است. متأسفانه همدیگر را در جلسهٔ محاکمه نخواهیم دید. فردا اینجا را برای همیشه ترک می‌گویم. برایتان نیکبختی

آرزو می‌کنم و دلم می‌خواهد دست‌کم شما، در مورد من منصف باشید! از گناهم مگذرید!» (به مارکو) ببینم، منزل گرکوا را بلدی؟

مارکو بله قربان... از اینجا دو فرسخ راه است البته اگر از راه گدار بروم.

پلاتنف درست است... در ژیلکوو[1]... این نامه را به دستش بده و سه روبل انعام بگیر... ولی فقط به دست خودشان... جواب نامه را هم نمی‌خواهم... اگر هم جوابی بنویسد تو ازش نگیر... نامه را باید همین امروز ببری... همین الآن... اول نامه را ببر، بعد احضاریه‌ها را توزیع کن. (روی صحنه قدم می‌زند).

مارکو فهمیدم قربان...

پلاتنف یک چیز دیگر هم می‌خواستم بگویم... بله، یادم آمد! تو باید به همه بگویی که من از گرکوا عذرخواهی کردم ولی او مرا نبخشید.

مارکو فهمیدم قربان، براتان آرزوی خوشبختی می‌کنم!

پلاتنف خداحافظ دوست من! خداحافظ!

مارکو بیرون می‌رود.

صحنهٔ چهارم

پلاتنف (تنها).

پلاتنف به این ترتیب با گرکوا بی‌حساب شدیم... در سرتاسر این منطقه مرا به لجن خواهد کشید... چشمم کور! به عمرم اولین مرتبه است که زنی مجازاتم می‌کند... (روی کاناپه دراز می‌کشد.) باهاشان بدجنسی می‌کنی ولی آنها به گردنت آویزان می‌شوند... یکیش همین سوفیا... (روی صورت خود دستمالی می‌اندازد.) آزادتر از باد بودم ولی حالا اینجا دراز کشیده‌ام و غرق در رؤیا... عشق... Amo, amas, amat...[2] خودم را آلوده کردم... هم او را از بین بردم، هم به

1. Jilkovo

۲. دوست دارم، دوست داری، دوست دارد... (لاتین). ـم.

خودم صدمه زدم... (آه می‌کشد.) بیچاره وینی‌تسف‌ها! و ساشا چه! دخترک بینوا! بدون من چطور زندگی خواهد کرد؟ ناخوش می‌شود، می‌میرد، متوجه موضوع شد، بچه را برداشت و بی‌آنکه حرفی بزند رفت... بعد از همان شب، گذاشت و رفت... کاش باهاش خداحافظی کرده بودم...

آنا پترونا (از توی پنجره.) می‌توانم بیایم تو؟ ای! اینجا کسی هست؟

پلاتنف آنا پترونا! (از جای خود می‌جهد.) بیوهٔ ژنرال! بهش چه بگویم؟ نمی‌فهمم چرا می‌بایست بلند می‌شد می‌آمد اینجا! (راست می‌ایستد.)

آنا پترونا (از توی پنجره.) اجازه هست؟ آمدم تو! می‌شنوید؟

پلاتنف آمد! مگر می‌شود راهش نداد؟ (موی سرش را شانه می‌کند.) چطور دست به سرش کنم؟ تا وارد اتاق نشده خوب است یک گیلاس مشروب بخورم... (گنجه را با عجله باز می‌کند.) مرده‌شوی‌ش ببرد!... اصلاً سر درنمی‌آورم!.. (عجولانه می‌نوشد.) کاش خبر نداشته باشد ولی اگر بداند چه؟ شرمنده خواهم شد...

صحنهٔ پنجم

پلاتنف و آنا پترونا.

پلاتنف درِ گنجه را بی‌شتاب می‌بندد.

آنا پترونا سلام عرض شد! احتراماتم به شما!

پلاتنف این در هم که بسته نمی‌شود...

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا شما! سلام!

پلاتنف آه... شمائید، آنا پترونا؟ pardon، متوجه‌تان نشدم... هر کاری می‌کنم بسته نمی‌شود... عجیب است... (کلید از دستش می‌افتد، خم می‌شود و آن را از زمین بلند می‌کند.)

آنا پترونا بیایید جلو! آن گنجه و درش را راحت بگذارید! ولش کنید!

پلاتنف (به او نزدیک می‌شود.) سلام...

آنا پترونا چرا نگاهم نمی‌کنید؟

پلاتنف خجالت می‌کشم. (دست او را می‌بوسد).

آنا پترونا از چه خجالت می‌کشید؟

پلاتنف از همه چیز...

آنا پترونا هوم... نکند باز یک کسی را اغوا کرده‌ای؟

پلاتنف بله، چیزی در همین حدود...

آنا پترونا وای از دست تو پلاتنف! کی را؟

پلاتنف اسمش را نمی‌گویم...

آنا پترونا بیا بنشینیم...

روی کاناپه می‌نشینند.

بالاخره می‌فهمم، جوان، می‌فهمم... چرا از من خجالت می‌کشید؟ من که مدت‌هاست روح گناهکارتان را می‌شناسم...

پلاتنف سؤال نکنید آنا پترونا! امروز حال آن را ندارم استنطاق پس بدهم. هرچه دلتان می‌خواهد، حرف بزنید ولی سؤال نکنید!

آنا پترونا بسیار خوب. نامه‌های مرا دریافت می‌کردی یا نه؟

پلاتنف بله.

آنا پترونا چرا نمی‌آمدی پیش من؟

پلاتنف نمی‌توانم.

آنا پترونا آخر چرا نمی‌توانید؟

پلاتنف نمی‌توانم.

آنا پترونا قهر می‌کنید؟

پلاتنف نه. چرا باید قهر کنم؟ شما را به خدا سؤال پیچم نکنید!

آنا پترونا میخاییل واسیلیچ، لطفاً به من جواب بدهید! درست بنشینید! در عرض سه هفتهٔ گذشته به چه دلیلی نمی‌آمدید پیش ما؟

پلاتنف ناخوش بودم.

آنا پترونا دروغ می‌گویید.

پلاتنف بله، دروغ می‌گویم. آنا پترونا، از من هیچ سؤالی نکنید!

آنا پترونا از شما بوی گند شراب می‌آید! پلاتنف، معنی این کارها چیست؟ شما چه‌تان شده؟ این چه قیافه‌ای است که پیدا

کرده‌اید؟ چشم‌ها سرخ، قیافه بی‌ریخت... به پیرامونتان نگاه کنید... آخر این چه وضعی است؟ چه‌تان شده؟ مشروب می‌خورید؟

پلاتنف زیاد!

آنا پترونا هوم... درست مثل ماجرای پارسال... پارسال هم یکی را اغوا کردی و تا خود پاییز به شغالی می‌مانستی که توی آب افتاده باشد، حالا هم... دن ژوان و ترسوی رقت‌انگیز، در یک بدن. دیگر حق نداری مشروب بخوری!

پلاتنف دیگر نمی‌خورم...

آنا پترونا قول شرف می‌دهی؟ ولی چه لزومی دارد که به شما زحمتِ قسم خوردن بدهم؟ (برمی‌خیزد.) شرابتان کجاست؟

پلاتنف به طرف گنجه اشاره می‌کند.

میشا، این همه ضعف نفس، شرم‌آور است! پس کو اراده‌تان؟ (در گنجه را باز می‌کند.) بیا و هرج و مرج توی گنجه را تماشا کن! آلکساندرا ایوانونا همین که برگردد آشی براتان بپزد که حظ کنید! می‌خواهید زنتان برگردد؟

پلاتنف دلم فقط یک چیز می‌خواهد: سؤال‌پیچم نکنید و توی صورتم زل نزنید!

آنا پترونا شراب توی کدام یک از این بطری‌هاست؟

پلاتنف توی تمام بطری‌ها.

آنا پترونا توی هر پنج تا؟ حقا که میخواره هستید! توی این گنجه کارخانهٔ مشروب‌سازی دارید! واجب شد که آلکساندرا ایوانونا برگردد... شما یک جوری برایش توضیح بدهید... من از آن رقبای وحشتناک نیستم... ناسازگاری نمی‌کنم، کنار می‌آیم... هیچ قصد آن ندارم شما را از هم جدا کنم... (چند جرعه از بطری می‌نوشد.) چه شراب خوش طعمی... بیایید یکی دو پیاله با هم بزنیم! میل دارید؟ همین یک دفعه را می‌خوریم و دیگر نمی‌خوریم!

پلاتنف به طرف گنجه می‌رود.

لیوانتان را بیاورید جلو! (شراب می‌ریزد.) بروید بالا! دیگر نمی‌ریزم.

پلاتنف می‌نوشد.

حال من هم می‌خورم... (برای خودش هم شراب می‌ریزد.) به سلامتی آدم‌های بد! (می‌نوشد.) شما آدم بدی هستید! چه شراب خوبی! معلوم می‌شود خوش سلیقه هم تشریف دارید... (بطری را به طرف او دراز می‌کند.) با شراب خوش طعم‌تان خداحافظی کنید! (از پنجره نگاه می‌کند.) حیفم آمد بریزمش دور... جام دیگری بخوریم، ها؟ بخوریم؟

پلاتنف هر طور میل شماست...

آنا پترونا (شراب می‌ریزد.) بخورید... عجله کنید!

پلاتنف (می‌نوشد.) به سلامتی شما! خداوند خوشبختی نصیب‌تان کند!

آنا پترونا (می‌ریزد و می‌نوشد.) دلت برای من تنگ شده بود؟ بنشینیم... فعلاً بطری‌ها را بگذارید کنار...

می‌نشینند.

دلتنگی می‌کردی؟

پلاتنف در تمام لحظه‌ها.

آنا پترونا پس چرا نمی‌آمدی؟

پلاتنف نپرسید! جواب نخواهم داد، نه به این خاطر که با شما روراست نیستم بلکه به دلیل آنکه به گوش‌های‌تان رحم می‌کنم! من نابود می‌شوم عزیزم، نابود! عذاب وجدان و ملال و یأس و درماندگی و... یک کلام، درد و عذاب! با آمدنِ شما احساس می‌کنم که سبک‌تر شده‌ام.

آنا پترونا شما لاغر و زشت شده‌اید... من از قهرمان‌های داستان‌های عشقی خوشم نمی‌آید! شما تظاهر به چه می‌کنید؟ ادای قهرمان کدام رمان را درمی‌آورید، پلاتنف؟ یأس، ملال، کشمکش هوس‌ها، عشق با دیباچه... اوف! انسان باشید! آدم بی‌شعور، مثل

انسان‌های دیگر زندگی کنید! مگر شما چه فرشته‌ای هستید که نمی‌توانید مانند آدم‌های معمولی زندگی کنید و نفس بکشید و سرِ جایتان راحت بنشینید؟

پلاتنف گفتنش راحت است... پس می‌گویید چه باید کرد؟

آنا پترونا انسان زنده است، یعنی مردی زنده است و نمی‌داند چه بکند! عجیب است! می‌پرسد: چه باید کرد؟ اجازه بدهید در حد توانایی‌ام به سؤالتان پاسخ بدهم، گرچه به عنوان یک سؤال بیهوده، ارزش جواب دادن را ندارد!

پلاتنف شما، می‌دانم جوابی نمی‌دهید...

آنا پترونا اوّلاً مانند آدمیزاد زندگی کنید یعنی مشروب نخورید، این همه نخوابید، سر و صورتتان را بیشتر از اینها بشویید و به دیدن من بیایید، ثانیاً به آن چه دارید قناعت کنید... رفتارتان احمقانه است، حضرت آقا! مگر شغل معلمی کم‌تان است؟ (برمی‌خیزد.) حالا بلند شوید برویم پیش من!

پلاتنف چه گفتید؟ (برمی‌خیزد.) پیش شما؟ نه، نه...

آنا پترونا بیایید! آنجا آدم می‌بینید، دو کلمه باهاشان حرف می‌زنید، به صحبت‌هایشان گوش می‌دهید، بحث و مرافعه راه می‌اندازید...

پلاتنف نه، نه... حرفش را هم نزنید!

آنا پترونا آخر چرا؟

پلاتنف نمی‌توانم. والسلام!

آنا پترونا می‌توانید! کلاهتان را بگذارید سرتان و با من راه بیفتید!

پلاتنف نمی‌توانم، آنا پترونا! به هیچ وجه نمی‌توانم! حاضر نیستم پایم را از خانه بیرون بگذارم!

آنا پترونا می‌توانید! (کلاه پلاتنف را بر سر او می‌گذارد.) حماقت به خرج می‌دهی، برادر! شوخی می‌کنی! (بازو به بازوی او می‌دهد.) یالله! یک، دو!.. راه بیفتید، پلاتنف! قدم‌رو! یالله میشل! معطل چه هستید؟ راه بیفتید!

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف نمی‌توانم!

آنا پترونا عین یک گاو نر جوان، عناد می‌کند! یالله... یک، دو... میشل، عزیز من، جان من، خوب من...

پلاتنف (بازوی خود را می‌رهاند.) نمی‌آیم، آنا پترونا!

آنا پترونا بیایید دور مدرسه، کمی قدم بزنیم.

پلاتنف چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟ من که گفتم: نمی‌آیم! دلم می‌خواهد در خانه بنشینم، پس اجازه بدهید مطابق میلم عمل کنم!

لحظه‌ای سکوت.

نه، نمی‌آیم!

آنا پترونا هوم... گوش کنید، پلاتنف... من به شما کمی پول قرض می‌دهم تا برای یکی دو ماه از اینجا بروید...

پلاتنف بروم کجا؟

آنا پترونا بروید مسکو یا پترزبورگ... موافقید؟ از اینجا بروید، میشل! یک کمی تغییر آب و هوا، برایتان ضرورت دارد! می‌روید، کمی می‌گردید، آدم‌های تازه می‌بینید، به تئاترها سر می‌زنید، کمی استراحت می‌کنید، هوایی می‌خورید... من به شما مقداری پول و چند تا معرفی‌نامه می‌دهم... می‌خواهی من هم همراهت بیایم؟ می‌خواهی؟ می‌گردیم و سیر و سیاحتی می‌کنیم... بعدش هم ترگل و ورگل و سرزنده برمی‌گردیم...

پلاتنف ایده‌تان عالی ولی متأسفانه غیرعملی است... آنا پترونا، من فردا از اینجا می‌روم اما نه با شما!

آنا پترونا هر طور میل شماست... کجا می‌روید؟

پلاتنف می‌روم...

لحظه‌ای سکوت.

برای همیشه از اینجا می‌روم...

آنا پترونا حرف مُفت می‌زنید... (با بطری شراب می‌نوشد.) مهمل می‌گویید!

پلاتنف مهمل نمی‌گویم، عزیزم! می‌روم! برای همیشه!

آنا پترونا آخر چرا، آدم عوضی؟

پلاتنف نپرسید! به خدا قسم، برای همیشه! می‌روم و... خداحافظ! هیچ سؤالی هم نکنید! حالا دیگر از من جوابی نخواهید شنید...

آنا پترونا مهمل!

پلاتنف این آخرین دیدار ماست... می‌روم و برای همیشه گم و گور می‌شوم... (آستین و سپس شانهٔ او را می‌گیرد.) پلاتنفِ احمق و الاغ و رذل و پست‌فطرت را فراموش کنید! او از صحنهٔ جهان محو و ناپدید می‌شود... شاید ده‌ها سال بعد، وقتی هر دومان در موقعیتی باشیم که بتوانیم به ریش این روزها، قاه قاه بخندیم و گریه کنیم، باز باهم روبرو شویم اما حالا... مرده‌شوی‌ش ببرد! (دست او را می‌بوسد.)

آنا پترونا بگیر این شراب را بخور! (برای او شراب می‌ریزد.) مزخرف‌گویی برای مست‌ها، عیب نیست...

پلاتنف (می‌نوشد.) من مست نمی‌شوم... پریِ خوب من، محبتت را فراموش نمی‌کنم! هرگز فراموش نمی‌کنم! بخند، زنِ روشنفکر و مترقی! فردا از اینجا فرار می‌کنم، از دست خودم می‌گریزم و نمی‌دانم به کجا و تا به کجا؛ همین قدر می‌دانم که به طرف یک زندگی تازه می‌گریزم! من این زندگی تازه را می‌شناسم!

آنا پترونا تمام حرف‌هایتان درست، ولی شما چه‌تان شده؟

پلاتنف چه؟ من... بعداً به همه چیز پی خواهید برد! دوستِ من، در لحظه‌ای که از رفتار من گرفتار وحشت شوید، لعن و نفرینم نکنید! فراموش نکنید که من تقریباً مجازات شده‌ام... جدایی ابدی از شما، از هر کیفری بدتر است... چرا لبخند می‌زنید؟ باور کنید! شما را به خدا، باور کنید! دلم آن‌قدر گرفته و روزگارم به قدری تلخ است که خوشحال می‌شدم خودم را با دست‌هایم خفه کنم!

آنا پترونا (اشک‌ریزان.) خیال نمی‌کنم شما مرتکب عمل وحشتناکی شوید... لااقل برای من نامه می‌فرستید یا نه؟

پلاتنف جرأت نخواهم کرد؛ تازه اگر هم بنویسم شما علاقه‌ای به خواندنش نخواهید داشت! قطعاً برای همیشه... خداحافظ!

آنا پترونا هوم... اگر من نباشم، شما از دست می‌روید، پلاتنف! (پیشانی خود را مالش می‌دهد.) شراب، یک ذره شنگولم کرده... بیایید با هم به سفر برویم!

پلاتنف نه... فردا به همه چیز پی می‌برید و... (به سمت پنجره، رو می‌گرداند.)

آنا پترونا به پول احتیاج دارید؟

پلاتنف خیر...

آنا پترونا ولی... آیا نمی‌توانم کمکتان کنم؟

پلاتنف نمی‌دانم... امروز کارت‌تان را برای من بفرستید... (از او رو برمی‌گرداند.) آنا پترونا، از اینجا بروید وگرنه ممکن است خدا می‌داند دست به چه کارهایی بزنم! ممکن است هورا بکشم، ممکن است زار بزنم، به خودم لطمه بزنم و... بروید! من دیگر نباید اینجا بمانم! مگر زبان روسی سرتان نمی‌شود؟ پس چرا معطلید؟ چرا نمی‌خواهید بفهمید که من باید بروم؟ چرا این‌طور نگاهم می‌کنید؟ این چه قیافه‌ای است که به خودتان گرفته‌اید؟

آنا پترونا خداحافظ... (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) ما باز همدیگر را می‌بینیم...

پلاتنف نه... (دست او را می‌بوسد.) لازم نیست... بروید عزیزم... (باز دست او را می‌بوسد.) خداحافظ... مرا تنها بگذارید... (صورت خود را پشت کف دست‌هایش پنهان می‌کند.)

آنا پترونا عزیز دلم، ترش کرد، آب شد... خوب؟ دستم را ول کنید... خداحافظ! چطور است پیش از جدایی یک گیلاس مشروب بخوریم؟ (شراب می‌ریزد.) بخورید!.. سفرتان به خیر، بعدش هم خوشبختیِ فراوان!

پلاتنف می‌نوشد

پلاتنف، کاش بمانی! ها؟ (شراب می‌ریزد و می‌نوشد.) چه زندگی خوشی می‌توانیم داشته باشیم... آخر کجای این کار جنایت است؟ و تازه مگر می‌شود در وینی‌تسوکا جنایت کرد؟

لحظه‌ای سکوت.

چطور است از سر غصه، باز هم شراب بزنیم؟

پلاتنف موافقم.

آنا پترونا (لیوان‌ها را پر می‌کند.) بخور جانم... آه که مرده‌شوی‌ش ببرد!

پلاتنف (می‌نوشد.) به سلامتی! خوشبخت باشید! شما همین جا به خوشی زندگی کنید... بدون وجود من هم می‌توانید سر کنید...

آنا پترونا حالا که بناست بخوریم، می‌خوریم... (باز هم شراب می‌ریزد.) آدم چه بخورد، چه نخورد بالاخره می‌میرد، پس چه بهتر که بخورد و بمیرد... (می‌نوشد.) پلاتنف، من الکلی هستم... ها؟ یکی دیگر بریزم؟ ولی لازم نیست... زبان آدم از کار می‌افتد! (می‌نشیند.) هیچ چیزی بدتر از آن نیست که زنی مترقی باشد... مترقی و عاطل و باطل... آخر من چه ارزشی دارم، چرا زنده‌ام؟

لحظه‌ای سکوت.

فاسد اجباری... پلاتنف، من زن فاسدی هستم... (قهقهه می‌زند.) ها؟ شاید تو را هم به این دلیل دوست می‌دارم که فاسدم... (پیشانی خود را مالش می‌دهد.) من نابود خواهم شد... اینجور آدم‌ها همیشه نابود می‌شوند... من خوب است یک جایی به شغل دبیری یا مدیریت دبیرستانی منصوب شوم... من اگر دیپلمات بودم، تمام آب‌ها را گل‌آلود می‌کردم... زنی مترقی و در همان حال بیکار؛ یعنی اینکه به درد کسی نمی‌خورم... وجود اسب و گاو و سگ ضرورت دارد ولی من، به درد نخور و زیادی هستم... ها؟ چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

پلاتنف وضع هردومان بد است...

آنا پترونا کاش اولاد می‌داشتم!... تو بچه دوست داری؟ (برمی‌خیزد.) بمان، عزیز من! می‌مانی! می‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم!.. دوستانه، توأم با شادی... تو می‌روی ولی من چه؟ آخر من هم احتیاج به استراحت دارم... میشل! دلم می‌خواهد استراحت کنم! دلم می‌خواهد همسر باشم... مادر باشم...

لحظه‌ای سکوت.

سکوت نکن! حرف بزن! می‌مانی؟ آخر احمق جان، مگر دوستم نداری؟ دوستم داری؟

پلاتنف (به سمت پنجره نگاه می‌کند.) اگر بمانم خودم را می‌کشم.

آنا پترونا دوستم داری؟

پلاتنف کیست که شما را دوست نداشته باشد؟

آنا پترونا تو مرا دوست می‌داری، من هم تو را، پس دیگر چه می‌خواهی؟ دیگر معطل چه هستی؟ مثل اینکه داری عقلت را از دست می‌دهی... دیگر چه می‌خواهی؟ آن شب چرا نیامدی پیش من؟

لحظه‌ای سکوت.

پس می‌مانی، ها؟

پلاتنف شما را به خدا از اینجا بروید! شما عذابم می‌دهید!

آنا پترونا (دست خود را به طرف او دراز می‌کند.) خوب... در این صورت... برایت آرزوی موفقیت می‌کنم...

پلاتنف بروید وگرنه همه چیز را تعریف می‌کنم و چنانچه تعریف کنم، خودم را می‌کشم!

آنا پترونا می‌خواهم با شما دست بدهم... مگر نمی‌بینید؟ موقع عصر، یک تک پا به شما سر می‌زنم...

پلاتنف لازم نیست! برای خداحافظی با شما، خودم می‌آیم خدمتتان! خودم می‌آیم... نه، به هیچ قیمتی نمی‌آیم! تو دیگر مرا نخواهی دید؛ من هم تو را نخواهم دید! خودت علاقه‌ای به دیدن من نخواهی داشت! برای همیشه از من روگردان خواهی شد! زندگی تازه... (او را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد.) برای آخرین بار... (او را به طرف در می‌راند.) خداحافظ! برو و خوشبخت باش! (چفت در را می‌اندازد.)

آنا پترونا (از پشت در.) به خدا قسم، باز همدیگر را می‌بینیم!

پلاتنف خیر! خداحافظ! (انگشت به گوش‌های خود فرو می‌کند.) من هیچی نمی‌شنوم! حرف نزن، برو! من گوش‌هایم را گرفته‌ام!

آنا پترونا می‌روم! سرگی را می‌فرستم پیش تو و قول می‌دهم از اینجا

نروی، مگر همراه من! خداحافظ!

لحظه‌ای سکوت.

صحنهٔ ششم

پلاتنف (تنها).

پلاتنف رفت؟ (پشت در، گوش می‌ایستد.) رفت... شاید هم نرفته باشد... (در را باز می‌کند.) این زن، به خدا که جن است... (به پشت در نگاه می‌کند.) رفت... (روی کاناپه دراز می‌کشد.) ای زن نازنین، خداحافظ!.. (آه می‌کشد.) دیگر هرگز نمی‌بینمش... رفت... می‌توانست پنج دقیقهٔ دیگر هم بماند...

لحظه‌ای سکوت.

بد نمی‌شد اگر می‌ماند! خوب است از سوفیا خواهش کنم سفرمان را یکی دو هفته عقب بندازد و خودم با بیوهٔ ژنرال بروم! چه اشکالی دارد... فقط دو هفته! سوفیا موافقت می‌کند... فعلاً می‌تواند برود پیش مادرش... چطور است ازش خواهش کنم، ها؟ در مدتی که با بیوهٔ ژنرال به سفر می‌روم، سوفیا می‌تواند استراحتی بکند... یعنی کمی جان بگیرد... آخر من که قصد ندارم تا ابد بروم!

کسی در می‌زند.

می‌روم! حرف هم ندارد! عالی است...

باز هم در می‌زنند.

کیه؟ نکند بیوهٔ ژنرال باشد! کیه؟

باز در می‌زنند.

شما هستید؟ (برمی‌خیزد.) باز نمی‌کنم! (به طرف در می‌رود.) خودش است!

باز در می‌زنند.

انگار دارد زیر لب می‌خندد... (می‌خندد.) خودش است... باید در را باز کرد... (در را باز می‌کند.) آخ!

اُسیپ از در وارد می‌شود.

صحنهٔ هفتم

پلاتنف و اُسیپ.

پلاتنف چه می‌خواهی؟ تویی، شیطان؟ چرا آمدی؟

اسیپ سلام عرض شد، میخاییل واسیلیچ!

پلاتنف چه داری بگویی؟ ملاقات با شخصیت مهمی چون تو را، مدیون کی هستم؟ هرچه زودتر حرفت را بزن و گورت را گم کن!

اسیپ من می‌نشینم... (می‌نشیند.)

پلاتنف منت سرم بگذارید و بفرمایید بنشینید!

لحظه‌ای سکوت.

اُسیپ، راستی این تویی؟ چه‌ات شده؟ از قیافه‌ات نکبت می‌بارد! چه به سرت آمده؟ لاغر و رنگ‌پریده و زار و نزار... ناخوشی؟

اسیپ از قیافهٔ شما هم نکبت می‌بارد... چه به سرتان آمده؟ من توی مشت شیطان اسیر شده‌ام ولی شما چه؟

پلاتنف من؟ من با شیطان سر و کار ندارم... من اسیر مشت خودم هستم... (به شانهٔ اسیپ دست می‌زند.) فقط پوست و استخوان!

اسیپ ولی گوشت و پیه شما کو؟ میخاییل واسیلیچ، ناخوش هستید؟ نکند از حُسن اخلاقتان مریض شده باشید؟

پلاتنف (کنار او می‌نشیند.) چه کارم داری؟

اسیپ آمده‌ام خداحافظی بکنم...

پلاتنف مگر عازم سفر هستی؟

اسیپ من نه، بلکه شما...

پلاتنف که این‌طور! ولی تو از کجا می‌دانی!

اسیپ چطور ممکن است ندانم؟

پلاتنف من جایی نمی‌روم، برادر. بی‌جهت آمده‌ای.

اسیپ عرض کردم می‌روید، قربان...

پلاتنف تو از همه جا باخبر هستی و به هر کاری هم کار داری... تو جادوگری، اسیپ. می‌روم جانم، حق با توست.

اسیپ پس می‌بینید که خبر دارم، حتی می‌دانم که مقصدتان کجاست!

پلاتنف راست می‌گویی؟ عجب!.. ولی خودم اصلاً نمی‌دانم. تو حکیم و خردمند هستی! حالا بگو ببینم مقصدم کجاست؟

اسیپ می‌خواهید بدانید؟

پلاتنف بگو! جالب است! کجا می‌روم؟

اسیپ به آن دنیا!

پلاتنف دور است!

لحظه‌ای سکوت.

معما گفتی. نکند قرار است تو مرا به آن دنیا بفرستی؟

اسیپ کاملاً درست است. جواز سفرتان را هم آورده‌ام.

پلاتنف خوشوقتم!.. هوم... که آمده‌ای مرا بکشی. ها؟

اسیپ کاملاً درست است...

پلاتنف (ادای او را درمی‌آورد.) کاملاً درست است... لعنت بر شیطان، چه وقاحتی! آمده است مرا به آن دنیا بفرستد... هوم... از طرف خودت می‌کشی یا مأموریت داری؟

اسیپ (یک اسکناس ۲۵ روبلی نشانش می‌دهد.) اینهاش... این را ونگرویچ داده است تا بنده جنابعالی را له و لورده بکنم! (اسکناس را پاره می‌کند.)

پلاتنف آها... ونگرویچ پیر؟

اسیپ بله، همان...

پلاتنف پول را چرا پاره کردی؟ می‌خواهی جوانمردی‌ات را به رُخم بکشی؟

اسیپ من بلد نیستم جوانمردی به رخ بکشم ولی اسکناس را به این خاطر پاره کردم که در آن دنیا خیال نکنید شما را به طمع پول کشته‌ام.

پلاتنف از جا برمی‌خیزد و مشغول راه رفتن می‌شود.

میخاییل واسیلیچ، می‌ترسید؟ وحشتناک است؟ (می‌خندد.) فرار کنید، فریاد بزنید!.. من از در فاصله دارم، راه فرارتان را سد نکرده‌ام. بدوید مردم را خبر کنید، به آنها بگویید که اسیپ آمده است شما را بکشد! در واقع هم قصد کشتنتان را دارد... باور نمی‌کنید؟

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف (به اسیپ نزدیک می‌شود و نگاهش می‌کند.) تعجب‌آور است!

لحظه‌ای سکوت.

چرا لبخند می‌زنی؟ احمق! (به دستِ او می‌زند.) لبخند موقوف! با توام! خفه! حلق آویزت می‌کنم! تو، دزدِ سرِ گردنه را بــه الیاف پوست زیزفون تبدیل مـی‌کنم! (شتابان از او فاصله می‌گیرد.) ولی... عصبانی‌ام نکن... من نباید عصبانی شوم... من درد می‌کشم...

اسیپ به خاطر آنکه آدم مضری هستم، یک کشیده بزنید توی صورتم!

پلاتنف هر چند تا که دلت بخواهد! (به طرف او می‌رود و کشیده‌ای به صورتش می‌زند.) چه؟ تلوتلو می‌خوری؟ صبر کن وقتی با صدتا چوب به جانِ آن کلهٔ پوکت بیفتم بیشتر از اینها تلوتلو خواهی خورد! یادت است نیکلایِ آبله‌رو چطور مُرد؟

اسیپ سگ، سزاوارِ مرگ سگانه است...

پلاتنف وای کــه تـو چـقدر نـفرت‌انگیزی، حیوان! دلم مـی‌خواهد زندگی‌ات را بـی‌ریخت کـنم! تـو ای روح خبیث، چرا مثل ناخوشی، مثل یک آتش دیوانه به جان آنها افتاده‌ای؟ مگر چه کارت کرده‌اند؟ اوف!.. پست‌فطرت! (به صورت او سیلی می‌زند.) کثافت! من تو را... من تو را... (شتابان از او فاصله می‌گیرد.) برو گم‌شو!

اسیپ به خاطر آنکه آدم مضری هستم توی چشم‌هام تف کنید!

پلاتنف حیفم می‌آید تفم را حرام کنم!

اسیپ (برمی‌خیزد) و شما جرأت می‌کنید این‌طور با من حرف بزنید؟

پلاتنف تا توی لجن غرقت نکرده‌ام گورت را از اینجا گم کن!

اسیپ جرأتش را ندارید! شما هم آدم مضری هستید!

پلاتنف با من یکی به دو می‌کنی؟ (به طرف او می‌رود) مثل اینکه آمده بودی مرا بکشی، مگر نه؟ پس بیا! بیا بکش! این هم من! بیا بکش!

اسیپ من احترامتان را داشتم، آقای پلاتنف؛ خیال می‌کردم آدم مهمی هستید! ولی حالا... حیفم می‌آید بکشم‌تان ولی چاره ندارم... شما خیلی مضرید... امروز، آن خانم جوان چرا آمده بود پیشتان؟

پلاتنف (گریبان او را می‌گیرد) بکُش! معطل چه هستی، بکُش!

اسیپ او که رفت، بیوهٔ ژنرال آمد پیشتان؛ چرا آمده بود؟ پس معلوم می‌شود که او را فریب می‌دهید! تازه، زنتان کجاست؟ از آن سه نفر کدام یک اصل کاری است؟ ها؟ باز می‌خواهید بگویید که آدم مضری نیستید؟ (به سرعت به او پشت پا می‌زند و با او بر زمین می‌غلتد.)

پلاتنف گورت راگم کن! من تو را می‌کشم، نه تو مرا! من قوی‌تر از توام!

کشمکش می‌کنند.

یواش‌تر!

اسیپ بچرخید روی شکمتان! دستتان را نچرخانید؛ آن که گناهی نکرده! پس چرا می‌چرخانیدش؟ و یک مطلب دیگر: به آن دنیا که رفتید از طرف من به ژنرال وینی‌تسف سلام بالا بلند برسانید!

پلاتنف ولم کن!

اسیپ (از پشت کمربند خود چاقویی درمی‌آورد.) یواش‌تر! در هر حال می‌کشمت! ولی خودمانیم، خیلی زور دارید! آدم مهمی هستید! خوش ندارید بمیرید؟ به مال غیر دست درازی نکن!

پلاتنف (بانگ می‌زند.) دستم! صبر کن، صبر کن... دستم را ول کن!

اسیپ خوش نداری بمیری، ها؟ ولی حالاست که روحتان به آسمان پرواز کند...

پلاتنف حیوان بی‌رحم به پشتم نزن، به سینه‌ام بزن! دستم! ولم کن اسیپ! زنم، پسرم... این چاقوست که برق می‌زند؟ وای از کینهٔ لعنتی‌ات!

ساشا دوان دوان وارد می‌شود.

صحنهٔ هشتم

همان‌ها و ساشا.

ساشا (دوان دوان.) اینجا چه خبر است؟ (فریاد می‌کشد.) میشا! (به طرف آن دو می‌دود و خود را روی آنها می‌اندازد.) چه می‌کنید؟

اسیپ این دیگر کی باشد؟ آلکساندرا ایوانونا؟ (برپا می‌جهد.) زنده می‌ماند! (به ساشا.) بفرمایید، این هم چاقو! (چاقو را به او می‌دهد.) با حضور شما سرش را از تنش قطع نمی‌کنم... زنده می‌ماند! بعداً سرش را می‌برم! از چنگ من در نمی‌رود! (از راه پنجره به بیرون می‌جهد.)

پلاتنف (پس از لحظه‌ای سکوت.) شیطان لعنتی!.. سلام ساشا! این تویی، مگر نه؟ (ناله می‌کند.)

ساشا زخمی‌ات که نکرد؟ می‌توانی سرپات بایستی؟ عجله کن!

پلاتنف نمی‌دانم... این حیوان انگار از چدن ساخته شده... دستت را بده! (دست او را می‌گیرد و از زمین بلند می‌شود.) نترس عزیزم... طوریم نشده... صحیح و سالمم؛ فقط یک ذره له‌ام کرد...

ساشا بارها به تو گفته بودم که کاری به کار این مردک رذل نداشته باشی!

پلاتنف کاناپه کجاست؟ خوب، چرا بر و بر نگاهم می‌کنی؟ شوهر خیانتکارت زنده است! مگر نمی‌بینی؟ (روی کاناپه دراز می‌کشد.) خوب کردی آمدی، اگر نمی‌آمدی، تو بیوه می‌شدی و من مرحوم!

ساشا — سرت را روی بالش بگذار! (زیرِ سر او بالشی می‌گذارد.) این طور! (کنار پای او می‌نشیند.) جاییت که درد نمی‌کند، ها؟

لحظه‌ای سکوت.

چشم‌هایت را چرا بسته‌ای؟

پلاتنف — نه، نه... همین طوری بسته‌ام... آمدی ساشا؟ گوهر گرانبهایم آمد؟ (دست او را می‌بوسد.).

ساشا — کُلیامان مریض شده...

پلاتنف — چه‌اش است؟

ساشا — سرفه و تب و جوش و... دو شب است که نمی‌خوابد و فریاد می‌کشد... نه می‌خورد، نه می‌نوشد... (گریه سر می‌دهد.) حالش بد است، میشل؛ نگران حالش هستم... می‌ترسم! دیشب هم خواب بدی دیدم...

پلاتنف — پس آن برادرت چه می‌کند؟ آخر او که طبیب است!

ساشا — او؟ مگر او بلد است به داد آدم برسد؟ چهار روز قبل، آمد یک دقیقه به من سر زد، دور خودش چرخید و رفت. من از ناخوشی کلیا حرف می‌زدم ولی او با موی ریشش بازی می‌کرد و خمیازه می‌کشید... بعدش هم مرا «بی‌شعور» خطاب کرد...

پلاتنف — چه آدم خرفتی! یک روز هم از حال خودش غافل خواهد شد! اگر هم یک وقت مریض شود، لابد خودش را ول می‌کند و می‌رود!

ساشا — حالا چه باید کرد؟

پلاتنف — باید امیدوار بود... تو حالا پیش پدرت زندگی می‌کنی؟

ساشا — بله.

پلاتنف — او چه می‌کند؟

ساشا — هیچ. توی اتاق، برای خودش راه می‌رود، پیپ می‌کشد و همه‌اش خود را آماده می‌کند که به سراغ تو بیاید. وقتی از اینجا رفتم پیش او، مضطرب و پریشان بودم و او فوری پی برد که بین من و تو... ببینم، کلیا را چه کار کنیم؟

پلاتنف — نگران نباش، ساشا!

ساشا چطور می‌توانم نگران نباشم؟ اگر خدای ناکرده بمیرد، چه به سرمان می‌آید؟

پلاتنف بله... خداوند پسرمان را از تو نخواهد گرفت! دلیلی ندارد مجازاتت کند! مگر به دلیل آنکه زن یک مرد ولگرد و بیکاره شده‌ای!

لحظه‌ای سکوت.

ساشا، آن مردِ کوچولوی مرا حفظ کن! او را برایم حفظ کن؛ به تو قول می‌دهم ازش آدم بسازم! کاری بکنم که در هر قدم مایهٔ خرسندی تو باشد! ولی آخر آن طفل بینوا هم اسمش پلاتنف است! فقط باید نام خانوادگی‌اش را عوض کرد... من به عنوان یک آدم، موجود ناچیزی هستم ولی به عنوان یک پدر، مرد بزرگی خواهم بود! نگران آیندهٔ او نباش! آخ دستم! *(ناله می‌کند.)* خیلی درد می‌کند... آن دزد سرگردنه، حسابی له‌اش کرد... ببینم چه‌اش شده... *(دست خود را وارسی می‌کند.)* سرخ شده... به جهنم! که این طور، ساشا... تو با داشتن پسرمان خوشبخت خواهی شد! می‌خندی... بخند عزیز دلم! ولی حالا داری گریه می‌کنی؟ هوم... گریه نکن، ساشا! *(سر او را بغل می‌کند)* آمدی... ولی آخر چرا رفتی؟ گریه نکن، خوشگل من! آخر چرا اشک می‌ریزی؟ من که دوستت دارم، دختر!.. خیلی دوستت دارم! گناهی که مرتکب شده‌ام بزرگ است اما چه می‌شود کرد؟ باید مرا ببخشید... خوب، بس کن، گریه نکن...

ساشا ببینم، ماجرای عشقیت تمام شد؟

پلاتنف ماجرای عشقی؟ این چه حرفی‌ست که می‌زنی؟

ساشا پس تمام نشده؟

پلاتنف چطور بگویم؟ ماجرایی در کار نیست ولی یک داستان احمقانهٔ حیرت‌انگیزی وجود دارد که... نباید مایهٔ تشویش و نگرانی‌ات شود! خلاصه اگر هم تمام نشده باشد به زودی... تمام می‌شود!

ساشا کِی؟

پلاتنف باید امیدوار بود که به زودی! ساشا، به زودی زندگی سابق‌مان را از سر می‌گیریم! مرده‌شوی هر چیز تازه را ببرد! من دیگر پاک خسته شده‌ام، از پا افتاده‌ام... به دوام و بـه عـمر ایـن گـره اعـتماد نکـن، همان‌طوری که من هم به آن اعتقاد ندارم! گره‌ای است کـه سـفت کشیده نشـده است... خود او پیش از من دلسـرد خواهد شد و به این رابطهٔ بی‌دوام به چشم حقارت و استهزا نگاه خواهد کرد! نه، سوفیا جفتِ من نیست. در وجود او چیزی سرگردان است که از دیرباز در وجود من به سرگردانیِ خود پایان داده است؛ به همان چیزهایی که من جز با خنده نمی‌توانم نگاه کنم، او با چشم‌هایی پر از اشک و با تأثر نگاه می‌کند... نه، او جفتِ من نیست...

لحظه‌ای سکوت.

حرف مرا باور کن! رقابت سوفیا با تو به درازا نخواهد کشـید... ساشا، چه‌ات شد؟

ساشا برمی‌خیزد و تلو تلو می‌خورد.

(از جای خود برمی‌خیزد.) ساشا!

ساشا تو... پس تو با سوفیا هستی، نه با بیوهٔ ژنرال؟

پلاتنف مگر تا حالا نمی‌دانستی؟

ساشا با سوفیا؟.. چه پستی‌ای... چه رذالتی!..

پلاتنف تو چه‌ات شـد؟ رنگت پـریده است، تـلو تـلو مـی‌خوری... (آه می‌کشد.) ساشا، لااقل تو یکی، عذابم نده! دستم درد مـی‌کند، تـو هم... مگر این ماجرا... برایت تازگی دارد؟ مگر اولین دفعه است که به گوشت می‌خورد؟ پس چرا آن موقع از پیش من رفتی؟ مگر به خاطر سوفیا نبود؟

ساشا با بیوهٔ ژنرال، باز یک چیزی ولی آخـر بـا یک زن شـوهردار؟! رذالت است، معصیت است... توقع نداشتم این همه رذل باشی! خداوند سزایت را می‌گذارد کف دستت، بـی‌وجدان! (بـه طرف در می‌رود.)

پلاتنف (پس از لحظه‌ای سکوت.) منقلب شدی؟ صبر کن، کجا می‌روی؟

ساشا (کنار در، از رفتن باز می‌ایستد.) خداوند، خوشبختی نصیبت کند...

پلاتنف نصیب کی؟

ساشا نصیب شما و سوفیا یگورونا.

پلاتنف ساشا، کلمات پراز رمان‌های احمقانه است! من برای تو هنوز هم «تو» هستم؛ من و تو پسرکی داریم و من... هرچه باشد شوهرت هستم! ثانیاً من احتیاجی به خوشبختی ندارم!.. ساشا، می‌روی... نکند برای همیشه؟

ساشا نمی‌توانم! خدای من، خدای من...

پلاتنف نمی‌توانی؟

ساشا خدای من!.. مگر ممکن است حقیقت داشته باشد؟ (دست‌ها را روی شقیقه‌ها می‌گذارد و می‌نشیند.) من... من... نمی‌دانم که چه باید کرد...

پلاتنف گفتی نمی‌توانی؟ (به او نزدیک می‌شود) هر طور میل توست... ولی خوب بود می‌ماندی! آخر چرا زار می‌زنی احمق جان!

لحظه‌ای سکوت.

آه ساشا، ساشا... گناه من خیلی بزرگ است ولی مگر نمی‌شود مرا بخشید؟

ساشا ببینم، آیا خودِ تو حاضری خودت را ببخشی؟

پلاتنف یک سؤال فلسفی! (سر او را می‌بوسد.) کاش بمانی... آخر دارم اظهار پشیمانی می‌کنم! می‌دانی، وقتی تو نیستی، ودکا تلخ‌تر از زهر می‌شود و امثال اسیپ... به تنگ آمده‌ام! به عنوان پرستارم بمان، نه زنم! شما زن‌ها، موجودات عجیبی هستید! تو هم موجود عجیبی هستی، ساشا! آخر برای زنی که شکم اسیپ پست‌فطرت را سیر می‌کند و از سر رقت قلبی که دارد سگ‌ها و گربه‌ها را یک دقیقه آرام نمی‌گذارد و به خاطر نجات روح فلان دشمنش، تا نصف شب دعا می‌خواند آیا مشکل است که استخوانی هم جلو شوهر گناهکار و پشیمان خود بیندازد؟ آخر چرا تو هم جلاد می‌شوی؟ بمان ساشا! (او را به آغوش می‌کشد.) بدون دایه نمی‌توانم زندگی کنم! من رذلم، پستم، زنِ دوستم را از چنگش درآورده‌ام، فاسق سوفیا هستم، شاید حتی فاسق بیوهٔ

ژنرال هم باشم، مردی چندزنه و از دید آدم‌های مقید به اصول خانوادگی، موجود متقلبی هستم... خشمگین شو، غضب کن! ولی کی می‌تواند تو را به اندازه‌ای که من دوست دارم، دوستت داشته باشد؟ آخر زن ساده‌لوح، کی می‌تواند به اندازهٔ من به تو ارج بگذارد؟ جز برای من، برای کی می‌توانی غذا بپزی و سوپ کی را شور کنی؟ البته حق خواهی داشت اگر بروی... انصاف این‌طور حکم می‌کند ولی... (او را از زمین بلند می‌کند.) کی می‌تواند تو را این‌طور بلند کند؟ جواهر من، اگر من نباشم تکلیف تو چه می‌شود؟

ساشا نمی‌توانم! ولم کن! من دیگر نابود شده‌ام! تو شوخی‌ات گرفته، حال آنکه من دارم نابود می‌شوم! (خود را از دست او می‌رهاند.) مگر نمی‌دانی که این کار شوخی نیست؟ خداحافظ! من نمی‌توانم با تو زندگی کنم! حالا دیگر همه تو را موجود پستی خواهند شمرد! حالِ مرا می‌فهمی؟! (بلند بلند گریه می‌کند.)

پلاتنف برو، دست خدا به همراهت! (سر او را می‌بوسد و روی کاناپه می‌نشیند.) من می‌فهمم.

ساشا خانواده‌مان را نابود کردی... چه زندگی آرام و خوشبختی داشتیم... خوشبخت‌ترین زن دنیا بودم... (می‌نشیند.) چه کردی، میشا؟ (برمی‌خیزد.) چه کردی؟ آن روزها را دیگر نمی‌شود برگرداند... من نابود شده‌ام... (بلند بلند گریه می‌کند.)

پلاتنف برو، دست خدا به همراهت!

ساشا خداحافظ. دیگر مرا نخواهی دید! پیش ما نیا... کلیا را گاهی اوقات، پدرم پیش تو خواهد آورد... امیدوارم خداوند تو را ببخشد، همان‌طوری که من می‌بخشمت! تو زندگی‌مان را تباه کردی!

پلاتنف رفتی؟

ساشا بله، رفتم... خوب... (چند لحظه به پلاتنف نگاه می‌کند و بیرون می‌رود.)

صحنهٔ نهم

پلاتنف (تنها) و دقیقه‌ای بعد وینی‌تسف

پلاتنف حالا معلوم شد که زندگی تازه برای کی شروع می‌شود! دردناک

است! همه چیز را از دست می‌دهم... دارم دیوانه می‌شوم! خدای من! حالا دیگر ساشا ـ این پشه، این ساس هم جرأت می‌کند... او هم از برکت سرِ نمی‌دانم چه تقدسی، حق دارد سنگبارانم کند! مرده‌شوی این وضع را ببرد! (روی کاناپه دراز می‌کشد.)

وینی‌تسف وارد می‌شود و کنارِ در می‌ایستد.

(پس از لحظه‌ای سکوت.) این پسگفتار است یا فقط هنوز کمدی؟ (همین که وینی‌تسف را می‌بیند چشم‌های خود را می‌بندد و به آرامی خروپف می‌کند.)

وینی‌تسف (به پلاتنف نزدیک می‌شود) پلاتنف!

لحظه‌ای سکوت.

تو خواب نیستی... از قیافه‌ات پیداست که خواب نیستی... (کنار او می‌نشیند.) خیال نمی‌کنم... بشود خوابید...

پلاتنف می‌نشیند.

(برمی‌خیزد و به پنجره نگاه می‌کند.) تو مرا کشتی... این را می‌دانی؟

لحظه‌ای سکوت.

خیلی هم ممنون... چه بر سر من می‌آید؟ خدا ببخشدت... باشد. لابد باید این‌طور باشد... (گریه سر می‌دهد.)

پلاتنف برمی‌خیزد و بی‌شتاب به گوشهٔ دیگر اتاق می‌رود.

در تمام عمرم فقط یک دفعه از سرنوشت هدیه گرفتم ولی... آن را از چنگم ربودند!.. انگار شعور و زیبایی و روح بزرگ خودش کم بود که... طمع سعادتِ مرا هم کرد! از دستم گرفت... ولی من؟ پس من چه؟ هیچ... همین طور... ناخوش، کم‌عقل، زن صفت، حساس، آزرده از خدا... با گرایش به بطالت و صوفیگری... خرافاتی... دوست، خردم کرد!

پلاتنف از اینجا برو!

وینی‌تسف الساعه می‌روم... آمده بودم به دوئل دعوتت کنم ولی تا پایم به

اینجا رسید شیون سر دادم... من می‌روم.

لحظه‌ای سکوت.

به کلی از دستش دادم؟

پلاتنف بله.

وینی‌تسف (سوت می‌زند.) که این‌طور... البته...

پلاتنف از اینجا برو! خواهش می‌کنم، برو!

وینی‌تسف الآن... اینجا بمانم چه کنم؟ (به سمت در می‌رود.) من اینجا کاری ندارم...

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف، او را به من پس بده! تو را به خدا، پسم بده! آخر او مال من است! پلاتنف! تو بدون او هم خوشبخت هستی! نجاتم بده، جانم! ها؟ پسم بده! (بلند بلند گریه می‌کند.) آخر او مال من است! مال من! می‌فهمی؟

پلاتنف (به طرف کاناپه می‌رود.) برو... من خودکشی می‌کنم... به شرفم قسم که خودم را می‌کشم!

وینی‌تسف لازم نیست... خدا از گناهتان نگذرد! (دستی تکان می‌دهد و بیرون می‌رود.)

پلاتنف (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) وای که چقدر بدبخت و رقت‌انگیزم! خدای من! لعنت بر سری که خداوند فراموشش کرده باشد! (بلند بلند گریه می‌کند.) دست از سر مردم بردار، کثافت! هم من برای آدم‌ها بدبختی به وجود آورده‌ام، هم آدم‌ها برای من! دست از سر آنها بردار! می‌زنند، هی می‌زنند ولی نمی‌کشند! زیر هر صندلی و زیر هر تراشهٔ چوبی قاتلی کمین کرده است که به چشم‌های آدم نگاه می‌کند و می‌خواهد بکُشد! بزنید! (به سینهٔ خود مشت می‌کوبد.) تا وقتی هنوز خودم را نکشته‌ام! بزنیدم! (به طرف در می‌رود.) به سینه‌ام مشت بزنید! آن را پاره پاره کنید! (فریاد می‌کشد.) ساشا! ساشا! تو را به خدا! (در را باز می‌کند.)

گلاگلیف [پدر] وارد می‌شود.

صحنهٔ دهم

پلاتنف، گلاگلیف [پدر] و لحظه‌ای بعد گلاگلیف [پسر].

گلاگلیف [پدر] (پالتویی دور خود پیچیده و با چوب زیربغل وارد می‌شود.) تشریف دارید میخاییل واسیلیچ؟ خیلی خوشحالم... انگار مزاحمتان شدم... ولی معطلتان نمی‌کنم، الآن می‌روم... میخاییل واسیلیچ، چه‌تان است؟ رنگ از رویتان پریده، تلوتلو می‌خورید، می‌لرزید... چه‌تان شده؟

پلاتنف چه‌ام شده؟ ها؟ باید مست باشم یا... دارم دیوانه می‌شوم! من مستم... مست... سرم گیج می‌رود...

گلاگلیف [پدر] (با خود) می‌پرسم! می‌گویند، مستی و راستی! (به پلاتنف.) میخاییل واسیلیچ، سؤالم عجیب و شاید هم احمقانه باشد اما شما به آن جواب بدهید! جوابتان برای من اهمیت حیاتی دارد! هرچه بگویید باور خواهم کرد زیرا شما را مرد خیلی شریفی می‌دانم... سؤال من شاید به نظر شما عجیب و بی‌معنی و احمقانه و حتی موهن بیاید اما، شما را به خدا... به آن جواب بدهید! من در وضع وحشتناکی قرار دارم! آشنای مشترک‌مان... شما او را خوب می‌شناسید... من آن زن را، به مفهوم واقعی کلمه، نمونهٔ کامل انسانیت می‌شمردم... آنا پترونا وینی‌تسوا... (زیر بغل پلاتنف را می‌گیرد.) شما را به خدا، نیفتید!

پلاتنف از اینجا بروید! همیشه، شما را... تو را پیرمرد احمقی می‌شمردم!

گلاگلیف [پدر] شما دوستش هستید و او را مانند انگشت‌های دستتان می‌شناسید... از دو حال خارج نیست: یا به او بهتان زده و ازش بد گفته‌اند و یا... چشم‌های مرا باز کرده‌اند... میخاییل واسیلیچ آیا او زن نجیبی است؟ او... او... آیا حق دارد که همسر مرد شرافتمندی باشد؟

لحظه‌ای سکوت.

نمی‌دانم سؤالم را چگونه مطرح کنم... شما را به خدا وضع مرا درک کنید! به من گفته‌اند که او...

پلاتنف در دنیای ما، همه چیز پست و کثیف و حقیر است! پست... حقیر... (بی‌هوش روی گلاگلیف می‌افتد، سپس بر زمین می‌غلتد).

گلاگلیف [پسر] (وارد می‌شود.) چرا اینجا گیر کرده‌ای؟ قصد آن ندارم منتظرت بمانم!

گلاگلیف [پدر] همه چیز، پست و کثیف و حقیر است... یعنی او هم پست و کثیف است...

گلاگلیف [پسر] (به پلاتنف نگاه می‌کند.) پلاتنف را چه می‌شود، پدر؟

گلاگلیف [پدر] به طرز نفرت‌انگیزی سیاه مست است... بله، پست و کثیف... یک حقیقتِ بیرحم و دردناک!

لحظه‌ای سکوت.

می‌رویم پاریس!

گلاگلیف [پسر] چه گفتی؟ پا... پا... پاریس؟ بروی پاریس که چه بکنی؟ (قهقهه می‌زند).

گلاگلیف [پدر] بیفتم؛ مثل این بابایی که اینجا افتاده. (به پلاتنف اشاره می‌کند).

گلاگلیف [پسر] بیفتی؟.. در پاریس؟!

گلاگلیف [پدر] در جست‌وجوی خوشبختی، به سرزمینی دیگر می‌رویم! کافی است! آخر تا کی سیمائی مضحکه به خود بگیرم و به سر خود با انواع افکار و آرمان‌ها شیره بمالم؟ دیگر نه ایمانی وجود دارد، نه عشقی! از انسان هم خبری نیست! می‌رویم!

گلاگلیف [پسر] می‌رویم پاریس؟

گلاگلیف [پدر] بله... اگر بناست انسان مرتکب گناه شود چه بهتر که در سرزمینی بیگانه گناه کند، نه در سرزمین خود! لااقل تا وقتی که زنده‌ایم مثل آدمیزاد زندگی خواهیم کرد! برو معلم شو، پسرم! بله، می‌رویم پاریس!

گلاگلیف [پسر] عالی است پدر! تو به من خواندن یاد دادی ولی من به تو زیستن یاد خواهم داد! موافقم! برویم!

هر دو می‌روند.

پایان پردهٔ سوم

پردهٔ چهارم

اتاق کار مرحوم ژنرال وینی‌تسفد دو دَر. مبل‌های قدیمی، فرش‌های ایرانی و گُل. دیوارها مزیّن به انواع تفنگ و تپانچه و خنجرهای ساخت استادکاران قفقازی و غیره. روی دیوارها تصویرهای خانوادگی. مجسمه‌های نیم‌تنهٔ کریلف، پوشکین و گوگول. روی قفسه، چندین پرندهٔ کاه آگند. قفسهٔ دیگری مملو از کتاب، روی آن چندین چوب سیگار و قوطی و چوب و لولهٔ تفنگ و غیره. میز تحریر، پر از کاغذ و عکس و مجسمه‌های کوچک و تپانچه. زمان: صبح.

صحنهٔ اول

سوفیا یگورونا و کاتیا، وارد می‌شوند.

سوفیا یگورونا اینقدر مضطرب نباشید! درست حرف بزنید!

کاتیا دارد اتفاق بدی می‌افتد، خانم! درها و پنجره‌ها چارتاق بازند، اثاث اتاق‌ها را بهم ریخته و شکسته‌اند... در را از پاشنه کنده‌اند... خانم، اتفاق بدی افتاده! بی‌جهت نبود که مرغمان مثل خروس بانگ می‌زد!

سوفیا یگورونا خوب، چه فکر می‌کنید؟

کاتیا من اصلاً فکر نمی‌کنم، خانم. آخر من به چه می‌توانم فکر بکنم؟ فقط همین را می‌دانم که اتفاقی افتاده... از دو حال خارج نیست یا میخاییل واسیلیچ برای همیشه رفته‌اند یا بلایی سر خودشان آورده‌اند... اخلاقشان خیلی تنده! خانم، دو سال است که من ایشان را می‌شناسم...

سوفیا یگورونا نه... توی ده هم رفتید؟

کاتیا بله خانم... هیچ جا پیداشان نکردم... چهار ساعت تمام گشتم...

سوفیا یگورونا (می‌نشیند.) چه باید کرد؟ آخر چه می‌شود کرد؟

لحظه‌ای سکوت.

شما مطمئن هستید که ایشان اینجاها نیستند؟ بله؟

کاتیا نمی‌دانم، خانم... حتماً اتفاق بدی افتاده... بیخود نیست که سینه‌ام درد می‌کند! ولش کنید، خانم! آخر این کارها معصیت دارد! (گریه می‌کند.) دلم به حال آقای سرگی پاولویچ می‌سوزه... مرد به آن خوشگلی، حالا یه چه روزی افتاده! این مردِ نازنین، در عرض دو روز از پا افتاده و عین دیوانه‌ها شده... دلم به حال میخاییل واسیلیچ می‌سوزه... گاهی اوقات خوشحال‌ترین و شوخ‌ترین مرد عالم می‌شد، از شوخی‌هاش خلاصی نبود ولی حالا شبیه به مرگ شده... ول کنید، خانم!

سوفیا یگورونا چی را ول کنم؟

کاتیا عشق را. آخر فایده‌اش چیه؟ غیر از رسوائی نتیجهٔ دیگری نداره. دلم به حال شما هم می‌سوزه، هیچ می‌دانید چه قیافه‌ای پیدا کرده‌اید؟ زار و نزار... نه می‌خورید، نه می‌خوابید، فقط سرفه می‌کنید...

سوفیا یگورونا کاتیا یک دفعهٔ دیگر بروید آنجا! شاید حالا دیگر در مدرسه باشد.

کاتیا الساعه می‌روم...

لحظه‌ای سکوت.

کاش یک ذره می‌خوابیدید.

سوفیا یگورونا کاتیا، یک دفعهٔ دیگر بروید! هنوز نرفتید؟

کاتیا (با خود.) تو اصل و نسب موژیکی نداری، خانم! (به سوفیا یگورونا، با لحنی قاطع و صدایی گریه‌آلود.) آخر کجا بروم خانم؟

سوفیا یگورونا دلم می‌خواهد بخوابم. دیشب تا صبح، خواب به چشمم نیامد. اینقدر بلند داد نزن! برو!

کاتیا اطاعت می‌کنم... بیخود به خودتان این همه عذاب می‌دهید!..

خوبه تشریف ببرید به اتاقتان و کمی دراز بکشید! (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ دوم

سوفیا یگورونا، سپس وینی‌تسف.

سوفیا یگورونا وحشتناک است! دیروز قول شرف داد ساعت ده بیاید توی کلبه ولی نیامد... تا سحر منتظرش بودم... این هم از قول شرفش! این هم از عشق و سفرمان!.. او دوستم ندارد!

وینی‌تسف (وارد می‌شود.) خوب است بخوابم... شاید، یک جوری خواب به چشمم بیاید... (سوفیا یگورونا را می‌بیند.) شما... اینجا؟ در اتاق کار من؟

سوفیا یگورونا من اینجا هستم؟ (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) بله... اصلاً متوجه نشدم که چطور از اینجا سر درآوردم... (به طرف در می‌رود.)

وینی‌تسف یک دقیقه صبر کنید!

سوفیا یگورونا (می‌ایستد.) چه می‌خواهید؟

وینی‌تسف لطفاً دو سه دقیقه از وقتتان را به من بدهید... می‌توانم خواهش کنم دو سه دقیقه بمانید؟

سوفیا یگورونا حرفتان را بزنید؟ چیزی می‌خواهید بگویید؟

وینی‌تسف بله...

لحظه‌ای سکوت.

بله... گذشت آن زمانی که من و شما توی این اتاق، برای همدیگر بیگانه نبودیم...

سوفیا یگورونا بله، گذشت.

وینی‌تسف باری ببخشید. من دارم پرحرفی می‌کنم شما اینجا را ترک می‌گوئید؟

سوفیا یگورونا بله.

وینی‌تسف هوم... به زودی؟

سوفیا یگورونا امروز.

وینی‌تسف همراه او؟

سوفیا یگورونا بله.

وینی‌تسف برایتان خوشبختی آرزو می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت.

موضوع خوبی برای خوشبختی! جسم هوسباز و بدبختی غیر... همیشه بدبختی یک کسی، مایهٔ خوشبختی کس دیگری می‌شود! باری، این حرف تازه‌ای نیست... مردم به دروغ تازه، با علاقهٔ بیشتری گوش می‌دهند تا به حقیقت کهنه... خدا پشت و پناهتان... هر طور که دلتان می‌خواهد، زندگی کنید!

سوفیا یگوروونا می‌خواستید چیزی به من بگویید.

وینی‌تسف مگر من سکوت کرده‌ام! باری... می‌خواستم بگویم... دلم می‌خواهد در برابر شما کاملاً پاک باشم، به شما بدهکار نباشم، از این رو به خاطر رفتار دیروزم از شما معذرت می‌خواهم... دیشب با شما بی‌ادبی و گستاخی کردم، خشن و عصبی بودم... لطفاً مرا ببخشید!.. می‌بخشید؟

سوفیا یگوروونا می‌بخشم. (می‌خواهد برود.)

وینی‌تسف صبر کنید، حرفم تمام نشده! باز هم گفتنی دارم. (نفس عمیقی می‌کشد.) سوفی، من دیوانه‌ام! تاب تحمل این ضربهٔ وحشتناک را ندارم... دیوانه ولی فعلاً همه چیز را می‌فهمم... توی کاسهٔ سرم، در میان مهی بی‌پایان، در میان توده‌ای خاکستری رنگ و سربی و سنگین، چیزی مثل قطعهٔ کوچولوی روشنی گیر کرده است و من به یاری آن است که همه چیز را می‌فهمم... همین که این قطعهٔ کوچولو ترکم کند... به کلی نابود می‌شوم... بله، فعلاً همه چیز را می‌فهمم...

لحظه‌ای سکوت.

من توی اتاق کار خودم ایستاده‌ام؛ زمانی پدرم، ژنرال وینی‌تسف که مردی بزرگ و سرفراز و دارندهٔ نشان ژرژ مقدس و جزو افسران ملتزم رکاب اعلیحضرت امپراتور بود، توی همین اتاق زندگی می‌کرد! در وجود او جز لکه چیزی نمی‌دیدند... زدن و لگدکوب کردنش را می‌دیدند اما وقتی خود

او را می‌زدند و له می‌کردند، هیچ کس نمی‌خواست ببیند... (با انگشت، سوفیا یگورونا را نشان می‌دهد.) او، زن سابق من است...

سوفیا یگورونا می‌خواهد برود.

وینی‌تسف یک دقیقه صبر کنید! بگذارید حرفم را تمام کنم! حرف‌هایم احمقانه است با وجود این، به من گوش بدهید! آخر این برای آخرین دفعه است!

سوفیا یگورونا شما دیگر تمام حرف‌هایتان را زدید... دیگر چه دارید بگویید؟ می‌خواهید ثابت کنید که من در حق شما گناه کرده‌ام؟ زحمت نکشید! خودم می‌دانم که دربارهٔ خودم چگونه باید فکر کنم...

وینی‌تسف می‌پرسی که چه حرفی دارم بگویم؟ آه سوفیا، سوفیا! تو هیچ نمی‌دانی! وگرنه با چنین تفرعنی نگاهم نمی‌کردی! چیزی که در روحم می‌گذرد، وحشتناک است! (جلو پای او زانو می‌زند.) سوفیا، چه می‌کنی؟ مرا و خودت را داری به چه ورطه‌ای هُل می‌دهی؟ تو را به خدا، رحم کن! من دارم می‌میرم، دیوانه می‌شوم! پیش من بمان! حاضرم همه چیز را فراموش کنم؛ همه چیز را بخشیده‌ام... غلام حلقه به گوشت می‌شوم، طوری دوستت خواهم داشت که تا حالا نداشته‌ام! خوشبختت می‌کنم! پیش من که بمانی مثل یک الهه خوشبخت می‌شوی! او خوشبختت نخواهد کرد! تو، هم خردت را نابود می‌کنی، هم او را! سوفیا، تو پلاتنف را نابود خواهی کرد!.. می‌دانم که به زور، مهربان نخواهی شد با این همه، بمان! نشاطت را باز خواهی یافت، این همه نگونبخت و مثل میت رنگ باخته نخواهی بود! من دوباره آدم می‌شوم و... پلاتنف باز با ما رفت و آمد خواهد کرد! اینها همه خیالبافی است با وجود این... نرو، بمان! تا دیر نشده گذشته را بازمی‌گردانیم! من پلاتنف را می‌شناسم... او موافقت خواهد کرد... او دوستت ندارد بلکه همین طور... تو تسلیمش شدی، او هم تصاحبت کرد... (برمی‌خیزد.) گریه می‌کنی؟

سوفیا یگورونا (برمی‌خیزد.) این اشک‌ها را به حساب خودتان نگذارید! شاید هم پلاتنف موافقت کند... بگذار موافقت کند! (با لحنی قاطع.) همه‌تان

رذلید، پستید! حالا پلاتنف کجاست؟

وینی‌تسف نمی‌دانم.

سوفیا یگورونا راحتم بگذارید! ولم کنید! از شما متنفرم! گورتان را گم کنید! پلاتنف کجاست؟ آدم‌های رذل... او کجاست؟ از شما متنفرم!

وینی‌تسف آخر چرا؟

سوفیا یگورونا او کجاست؟

وینی‌تسف من بهش پول دادم و او به من قول داد از اینجا برود. اگر قولش را زیر پا نگذاشته باشد، حتماً رفته است.

سوفیا یگورونا به او رشوه دادید؟ چرا دروغ می‌گویید؟

وینی‌تسف هزار روبل از من گرفت و از شما صرفنظر کرد. ولی دروغ می‌گویم! همه‌اش دروغ می‌گویم! شما را به خدا، حرف‌هایم را باور نکنید. پلاتنف لعنتی، زنده و سُر و مُر و گنده است! بروید برش دارید و همدیگر را ببوسید!.. من او را با پول نخریده‌ام! آخر چطور ممکن است که شما... او خوشبخت خواهد شد؟ زنِ من، سوفیای من... آخر این کارها چه معنی دارد؟ من هنوز هم باورم نمی‌شود! عشقتان افلاطونی‌ست؟ کارتان هنوز به... آنجاها نکشیده؟

سوفیا یگورونا من، زن و معشوقهٔ او هستم، دیگر چه می‌خواهید! (می‌خواهد برود.) چرا نمی‌گذارید بروم؟ وقت ندارم به انواع...

وینی‌تسف صبر کن، سوفیا! معشوقه‌اش هستی؟ آخر چرا؟ چقدر هم جسورانه حرف می‌زنی! (دست او را می‌گیرد.) و تو جرأت می‌کنی؟ جرأت کردی؟

آنا پترونا وارد می‌شود.

سوفیا یگورونا ولم کنید! (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ سوم

وینی‌تسف و آنا پترونا.

آنا پترونا وارد می‌شود، می‌رود پشت پنجره و نگاه می‌کند.

وینی‌تسف (از سر نومیدی دست تکان می‌دهد) تمام شد!

لحظه‌ای سکوت.

آنجا چه خبر است؟

آنا پترونا دهاتی‌ها، اُسیپ را کشتند.

وینی‌تسف به این زودی؟

آنا پترونا بله... کنار چاه... می‌بینی؟ اونهاش!

وینی‌تسف (از پشت پنجره نگاه می‌کند) خوب؟.. حقش است!

آنا پترونا خبر تازه را شنیدی، پسرم؟ می‌گویند که پلاتنف گم و گور شده و... راستی نامه را خواندی؟

وینی‌تسف خواندم.

آنا پترونا مِلک پر! خوشت آمد؟ پرید و از چنگمان درآمد... خدا داد، خدا هم گرفت... این را بهش می‌گویند یک چشم‌بندیِ قابل تحسین تجارتی! تقصیر خودمان است که به گلاگلیف اعتماد کردیم... قول داد مِلک را بخرد ولی در حراج آن حضور پیدا نکرد... خدمتکارش می‌گوید که رفته است پاریس... مردک بد ذات سر پیری خوشمزگی‌اش گل کرده بود! اگر وعده‌های او نبود من و تو خوش خوشک نزول بدهی‌مان را می‌دادیم و زندگی‌مان را می‌کردیم... (آه می‌کشد) در این دنیا، نه به دشمن باید اعتماد کرد، نه به دوست!

وینی‌تسف بله، به دوستان نباید اعتماد کرد!

آنا پترونا خوب، آقای فئودال؟ حالا چه خواهی کرد؟ کجا خواهی رفت؟ خداوند به اجدادت داد ولی از تو گرفت... همه چیز از دست رفت...

وینی‌تسف به حال من فرق نمی‌کند.

آنا پترونا نه، این‌طور نیست! چه خواهی خورد؟ بیا بنشینیم... (می‌نشینند) چه قیافهٔ گرفته‌ای داری... به عقیدهٔ تو چه باید کرد؟ از دست دادن لانه و کاشانه خیلی سخت است ولی چه می‌شود کرد، جانم؟ آبِ رفته به جوی بازنمی‌گردد... معلوم می‌شود که باید همین

طـور هـم بـاشد... سـریوژا، عـاقل بـاش! مـهم آن است کـه خونسـردی‌ات را حفظ کنی.

وینی‌تسف به من اعتنا نکنید maman! من چه دارم که بگویم! خود شما آرام و قرار ندارید... اول خودتان را آرام کـنید بـعد بـیایید بـه مـن دلداری بدهید.

آنا پترونا بس کن... صحبت از زن جماعت نیست... آنها در درجـهٔ آخـر اهمیت قرار دارند... مهم، حفظ خـونسـردی است! تـو هـست و نیستت را از دست دادی ولی این مهم نیست؛ مهم آینده‌ای است که در پیش داری! زندگی خوبی در انتظار توست ـ زنـدگی‌ای مردانه و آکنده از کار و کوشش! پس چرا باید غصه بخوری؟ در سیکل اول یا دوم دبیرستان مشغول تدریس می‌شوی... تو آدم بـی‌دست و پـایی نـیستی؛ اهـل تـعلیم و تـربیتی... جـوان خوش‌رفتاری هستی، از اعمال بد گریزانی، ایمان داری، عیالوار و سر به زیر هـستی... اگر دلت بخواهد، می‌توانی زیاد ترقی کنی! تو پسر عاقل خودم هستی! فقط یادت نرود که آدم نباید با زنش قهر کند... هنوز چیزی از ازدواجتان نگذشته ولی بـا هـم قـهر می‌کنید... سریوژا، پسرم، چـرا بـا مـن درددل نـمی‌کنی؟ رنـج می‌کشی و خاموش می‌مانی... بین شما دوتا، چه می‌گذرد؟

وینی‌تسف نمی‌گذرد بلکه گذشته.

آنا پترونا چه گذشته؟ نکند راز مگویی در کار باشد!

وینی‌تسف (آه می‌کشد.) آنیوتا[۱]، مادرم، روی خانه‌مان بدبختی هولناکی سایه انداخته است! و چرا تا حالا، بـا شـما حـرفش را نـزده بـودم؟ نمی‌دانم. همه‌اش امیدوار بـودم وانگـهی از گـفتنش هـم شـرم داشتم... خود من فقط صبح دیروز بود که خبردار شدم... گـور پدر مِلک!

آنا پترونا (می‌خندد.) وای که چقدر مرا می‌ترسانی! نکند مرافعه داشتید؟

وینی‌تسف بخندید! حوصله کنید، نوبت خندهٔ نوع دیگر هم می‌رسد!

لحظه‌ای سکوت.

۱. Anyouta خطابی محبت‌آمیز برای آنا. ـ م.

او به من خیانت کرده است... افتخار دارم خودم را به حضورتان معرفی کنم: یک شوهر فریب‌خورده!

آنا پترونا چه حرف‌های احمقانه‌ای می‌زنی، سرگی! چه خیالبافی‌های احمقانه‌ای! آخر مگر می‌شود از این‌جور حوادث وحشتناک ـ آن هم ناسنجیده ـ حرف زد! راستی که آدم عجیبی هستی! گاهی اوقات حرف‌هایی از دهانت درمی‌آید که انسان از شنیدنشان شاخ درمی‌آورد! شوهر فریب‌خورده... معلوم می‌شود که معنی این حرف را هنوز نمی‌دانی...

وینی‌تسف می‌دانم maman! نه علماً بلکه عملاً می‌دانم!

آنا پترونا احمق جان، آدم به زنش اهانت نمی‌کند... آه...

وینی‌تسف به خدا قسم می‌خورم!

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا عجیب است... تو داری از محالات صحبت می‌کنی. بهتان می‌زنی! محال است! اینجا! در وینی‌تسوکا؟

وینی‌تسف بله، همین‌جا، در وینی‌تسوکای لعنتی خودمان!

آنا پترونا هوم... آخر در این وینی‌تسوکای لعنتی‌مان، چه کسی ممکن است به این خیال محال و غیرعملی بیفتد که بر سرِ اشرافیِ تو کلاه بگذارد؟ مطلقاً، هیچ‌کس! مثلاً گلاگلیف جوان؟ گمان نمی‌کنم، زیرا او حالا دیگر پیش ما نمی‌آید... اینجا هیچ کسی در شأن سوفیای تو نیست. حسادتت احمقانه است، عزیزم!

وینی‌تسف پلاتنف!

آنا پترونا پلاتنف، چه؟..

وینی‌تسف خود او.

آنا پترونا (از جای خود می‌جهد.) البته می‌شود حرف‌های احمقانه زد ولی این حرف احمقانه‌ای که الآن زدی... گوش کن... مزخرف گفتی!! هر چیزی برای خودش حد و اندازه‌ای دارد! حرفت به طور غیرقابل گذشتی، احمقانه بود!

وینی‌تسف حالا که گفتهٔ مرا باور نمی‌کنید، بروید از سوفیا بپرسید، از خود پلاتنف بپرسید! من نمی‌خواستم و نمی‌خواهم باور کنم ولی

سوفیا همین امروز می‌رود و مرا تنها می‌گذارد! این حقیقت را باید باور کرد! پلاتنف هم همراهش می‌رود! آخر چطور ممکن است متوجه نشده باشید که من به گربه‌ای مردنی شباهت پیدا کرده‌ام! من دارم نابود می‌شوم!

آنا پترونا غیر ممکن است، سرگی! این حرف‌ها زاییدهٔ تخیل کودکانهٔ توست! حرف مرا قبول کن! چنین چیزی محال است!

وینی‌تسف باور کنید، سوفیا امروز از اینجا می‌رود! باور کنید دو روز متوالی است که یکبند به من تأکید می‌کند که معشوقهٔ اوست! بله، خود سوفیا! اتفاقی افتاده است که در باور انسان نمی‌گنجد ولی به ناچار و برخلاف میل باطنی، باید باورش کرد!

آنا پترونا به خاطر می‌آورم... یادم می‌آید... حالا دارم به همه چیز پی می‌برم... سرگی، آن صندلی را بده! نه، نمی‌خواهد... که این‌طور! هوم... صبر کن... بگذار همه چیز را درست به خاطر بیاورم...

لحظه‌ای سکوت.

بوگرف وارد می‌شود.

صحنهٔ چهارم

آنا پترونا، وینی‌تسف و بوگرف.

بوگرف (وارد می‌شود.) سلام عرض شد! عیدتان مبارک! حالتان چطور است؟

آنا پترونا بله، بله، بله... وحشتناک است...

بوگرف باران می‌بارد ولی هوا گرم است... (عرق پیشانی خود را خشک می‌کند.) اوف... آدم تا بخواهد به اینجا برسد، از گرما مغز پخت می‌شود... حال مبارک؟

لحظه‌ای سکوت.

بنده به این مناسبت خدمت رسیده‌ام... همان طوری که خبر دارید دیروز حراج بود... و همان طوری که می‌دانید برای شما... (می‌خندد) البته دردآور است ولی شما، لطفاً از بنده نرنجید! ملک

شما را بنده نخریده‌ام! آن را آبرام آبرامیچ خرید ولی به اسم من...

وینی‌تسف (زنگ را به شدت به صدا درمی‌آورد.) مرده‌شوی‌تان ببرد!..

بوگرف بله قربان... تصور نفرمایید که... بنده... فقط به اسم بنده... (می‌نشیند.).

یاکف وارد می‌شود.

وینی‌تسف (به یاکف) به شما بی‌شرف‌ها و پست‌فطرت‌ها و اراذل، چند دفعه باید گفت که هیچ کس را بی‌خبر به اینجا راه ندهید؟ شما حیوان‌ها را باید زیر شلاق کشت! (زنگ را پرت می‌کند زیر میز.) گورت را گم کن! پست‌فطرت‌ها... (روی صحنه قدم می‌زند).

یاکف شانه‌های خود را بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود.

بوگرف (سرفه می‌کند.) فقط به اسم من... آبرام آبرامیچ به بنده مأموریت داده به شما بگویم که تا هر زمانی که دلتان بخواهد ـ حتی تا نوئل ـ می‌توانید اینجا بمانید... البته قرار است تغییرات مختصری انجام بشود ولی بدون ایجاد مزاحمت برای شما... ولی اگر یک وقت مشکلی پیش بیاید می‌توانید به ساختمان جنبی تشریف ببرید... هوا گرم است و اتاق فراوان... راستی، آبرام آبرامیچ به من امر کرده از شما بپرسم که آیا مایل نیستید معدن‌هایتان را به بنده، یعنی به اسم بنده بفروشید؟ معدن‌های شما را آنا پترونا... آیا در حال حاضر مایل نیستید آنها را بفروشید؟ به قیمت خوب می‌خریم...

آنا پترونا نه... معدن‌ها را به هیچ شیطانی نمی‌فروشم! مگر به چه قیمتی می‌خواهید بخرید؟ ثمن بخس؟ همان ثمن بخس الهی توی گلویتان گیر کند!

بوگرف در ضمن آبرام آبرامیچ پیغام داده که اگر شما، آنا پترونا، علاقه نداشته باشید معدن‌ها را با احتساب بدهی سرگی پاولویچ و بدهی مرحوم تیمسار پاول ایوانیچ به ایشان بفروشید، سفته‌ها را به اجرا می‌گذارند... من هم به اجرا می‌گذارم... هه ـ هه ـ هه... می‌دانید، حساب حساب است، کاکا برادر... کاسبی همین است

دیگر!.. کاسبی لعنتی! آخر می‌دانید، بنده سفته‌های شما را از پترین خریده‌ام.

وینی‌تسف هرگز اجازه نخواهم داد که بدهیِ من به حساب ملک نامادری‌ام تسویه بشود! ملک او که مال من نیست!..

بوگرف ولی ممکن است دل ایشان به حال شما بسوزد...

وینی‌تسف من وقت ندارم با شما حرف بزنم!.. (دست خود را از سر بی‌حوصلگی تکان می‌دهد) هر چه دلتان می‌خواهد بکنید!

آنا پترونا تیموفی گوردی‌یچ، ما را تنها بگذارید! ببخشید... لطفاً تشریف ببرید بیرون!

بوگرف اطاعت می‌شود... (برمی‌خیزد) پس... ناراحت نشوید... تا نوئل هم که می‌توانید اینجا بمانید. من فردا یا پس فردا شرفیاب می‌شوم. خداحافظ! (بیرون می‌رود).

آنا پترونا فردا از اینجا می‌رویم! بله، حالا یادم آمد... پلاتنف... معلوم شد که چرا فرار می‌کند!..

وینی‌تسف بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بکنند! بگذار همه چیز را از دستمان بگیرند! من دیگر زن ندارم، بنابراین به هیچ چیزی هم احتیاج ندارم! Maman، من دیگر زن ندارم!

آنا پترونا بله، تو دیگر زن نداری... ولی آخر او در وجود آن سوفیای بی‌حال چه دیده است؟ در وجود آن دختره چه دیده است؟ چه چیزی در وجود او می‌توانست پیدا کند؟ وای که این مردهای احمق چقدر بی‌سلیقه‌اند! آنها با هر آشغال... پس حواس تو کجا بود، آقای شوهر؟ چشم‌هایت کجا را نگاه می‌کردند؟ فقط بلدی اشک بریزی؟ آن قدر آبغوره گرفت تا زنش را از زیر دماغش دربردند! آخر این هم شد مرد؟! تو یک پسربچه هستی، نه یک مرد! برای پسربچه‌های بی‌شعور و الاغی چون تو فقط محض خنده زن می‌گیرند! هردوتان به لعنت خدا نمی‌ارزید، نه تو، نه پلاتنف! گند زدید!

وینی‌تسف حالا دیگر هیچ چیزی کمکم نخواهد کرد؛ این سرکوفت‌ها هم دردی را درمان نمی‌کند. حالا دیگر نه سوفیا مال من است، نه

پلاتنف مال شما. دیگر چه دارم برایتان تعریف کنم؟ مرا تنها بگذارید، maman! قیافهٔ احمقانه‌ام را تحمل نکنید!

آنا پترونا ولی آخر چه باید کرد؟ بالاخره باید یک کاری کرد! باید نجات داد!

وینی‌تسف کی را باید نجات داد؟ فقط مرا باید نجات داد... آن دو فعلاً خوشبختند. (آه می‌کشد).

آنا پترونا تو هم با آن منطقت برو گم شو! آنها را باید نجات داد، نه تو را! پلاتنف او را دوست نمی‌دارد! تو این را می‌دانی یا نه؟ او سوفیا را همان‌طوری اغوا کرده که تو زمانی آن آلمانی بی‌شعورت را اغوا کرده بودی! نه، دوستش ندارد! به تو اطمینان می‌دهم. خود سوفیا به تو چه گفت؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

وینی‌تسف گفت که معشوقهٔ اوست.

آنا پترونا بی‌شعور اوست، نه معشوقه‌اش! ساکت! شاید هنوز دیر نشده باشد... شاید بشود یک جوری رفع و رجوع کرد... پلاتنف آدمی است که ممکن است با یک بوسه یا یک فشار دست، کلی گرد و خاک بلند بکند... کار آن دو هنوز به جاهای باریک نکشیده! من مطمئنم...

وینی‌تسف کشیده!

آنا پترونا تو که چیزی سرت نمی‌شود.

گرکوا وارد می‌شود.

صحنهٔ پنجم

وینی‌تسف، آنا پترونا و گرکوا.

گرکوا (وارد می‌شود.) بالاخره پیداتان کردم! سلام! (با آنا پترونا دست می‌دهد.) سلام، سرگی پاولوویچ! لطفاً ببخشید، انگار مزاحمتان شدم... مهمانِ بی‌موقع بدتر از... بدتر از... چه می‌گویند؟ بله، بدتر از تاتار است... بیشتر از یک دقیقه مزاحمتان نمی‌شوم... حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید! (می‌خندد.) الآن نشانتان می‌دهم،

آنا پترونا... ببخشید سرگی پاولویچ، می‌خواهم با آنا پترونا درگوشی حرف بزنم... (آنا پترونا را به کناری می‌برد.) بخوانید... (کاغذی به دست او می‌دهد.) این را دیروز دریافت کردم... بخوانیدش!

آنا پترونا (نگاه سریعی به یادداشت می‌اندازد.) ها...

گرکوا می‌دانید، من علیه او به دادگاه شکایت کرده‌ام... (سر خود را روی سینهٔ او می‌گذارد.) آنا پترونا، بفرستید پی او! بگذارید بیاید اینجا!

آنا پترونا این کار به چه دردتان می‌خورد؟

گرکوا می‌خواهم ببینم حالا چه قیافه‌ای پیدا کرده... می‌خواهم ببینم روی قیافه‌اش چه نوشته شده... بفرستید پی او! التماستان می‌کنم! دلم می‌خواهد دو سه کلمه توی رویش بگویم... نمی‌دانید چه دسته گلی به آب داده‌ام! چه دسته گلی! سرگی پاولویچ، شما گوش ندهید! (به نجوا.) رفتم پیش مدیر... میخاییل واسیلیچ را بنا به خواهش من، به محل دیگری منتقل می‌کنند... چه دسته گلی به آب داده‌ام! (گریه می‌کند.) بفرستید پی او! آخر از کجا می‌دانستم که او چنین نامه‌ای خواهد نوشت؟! آه، کاش می‌دانستم! خدای من... آخر چقدر زجر بکشم!

آنا پترونا عزیزم، بروید توی کتابخانه... من الساعه می‌آیم پیش شما و کمی صحبت می‌کنیم... من با سرگی پاولویچ یک صحبت خصوصی دارم.

گرکوا کتابخانه؟ بسیار خوب... ولی شما می‌فرستید پی او، مگر نه؟ می‌خواهم ببینم که بعد از نوشتن این نامه، چه قیافه‌ای پیدا کرده! آن را خواندید؟ پسم بدهید قایمش کنم! (نامه را پنهان می‌کند.) خوبِ من، عزیز من... التماستان می‌کنم! من می‌روم... ولی شما یک کسی را بفرستید پی او! سرگی پاولویچ، به صحبت‌های ما گوش ندهید! آنا پترونا، بیایید به آلمانی حرف بزنیم... Schicken Sie, meine Liebe![1]

آنا پترونا بسیار خوب... حالا بروید!

گرکوا باشد... (او را شتابان می‌بوسد.) از دست من عصبانی نشوید عزیزم!

۱. بفرستید عزیزم! (آلمانی). ـ م.

من... من زجر می‌کشم! تصورش را هم نمی‌توانید بکنید! من می‌روم سرگی پاولویچ! حالا می‌توانید به صحبت‌تان ادامه بدهید! (بیرون می‌رود).

آنا پترونا حالا از همه چیز سر درخواهم آورد... فقط تو حرص و جوش نزن! شاید هنوز بشود خانواده‌ات را وصله پینه کرد... چه ماجرای وحشت‌انگیزی! کی می‌توانست فکرش را بکند! الآن می‌روم با سوفیا حرف می‌زنم! درست و حسابی سؤال پیچش می‌کنم! تو اشتباه می‌کنی سرگی، احمقانه رفتار می‌کنی... ولی نه! (صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند) نه، نه...

وینی‌تسف خیر! اشتباه نمی‌کنم!

آنا پترونا با وجود این با سوفیا حرف می‌زنم... می‌روم با پلاتنف هم حرف می‌زنم...

وینی‌تسف بروید حرف بزنید! فقط بی‌فایده است! (پشت میز می‌نشیند) بیایید از اینجا برویم! در اینجا امیدی نیست! حتی کاهی وجود ندارد تا غریق بینوا در آن چنگ بیندازد!..

آنا پترونا الآن به همه چیز پی خواهم برد... ولی تو همین جا بنشین و اشک بریز! مرد، بگیر بخواب! حالا سوفیا کجاست؟

وینی‌تسف باید توی اتاق خودش باشد...

آنا پترونا بیرون می‌رود.

صحنهٔ ششم

وینی‌تسف، لحظه‌ای بعد، پلاتنف.

وینی‌تسف چه بدبختی بزرگی! و تا کی ادامه خواهد داشت؟ هم فردا، هم تا یک هفته بعد و یک ماه و یک سال بعد... این رنج به آخر نمی‌رسد! باید با تپانچه خودکشی کنم.

پلاتنف (با دست باندپیچی شده وارد می‌شود.) نشسته است... مثل اینکه گریه می‌کند...

لحظه‌ای سکوت.

روحت قرین آرامش باد، دوست بینوای من! (به وینی‌تسف نزدیک می‌شود.) تو را خدا به حرف‌هایم گوش بده! من نیامده‌ام خودم را تبرئه کنم... به من و تو هم نیامده است که مرا محاکمه کنیم... آمده‌ام به خاطر تو، نه به خاطر خودم، خواهشی بکنم... برادرانه از تو خواهش می‌کنم... از من متنفر باش، مشمئز باش، هر طوری که می‌خواهی دربارهٔ من فکر کن ولی... خودت را هلاک نکن! صحبتم از تپانچه نیست بلکه... به طور کلی... تو بنیه‌ات ضعیف است... غصه، از پا می‌اندازدت... من زنده نخواهم ماند... تو خودت را نمی‌کشی بلکه من کلک خودم را می‌کنم! می‌خواهی من بمیرم؟ می‌خواهی دیگر زنده نباشم؟

لحظه‌ای سکوت.

وینی‌تسف من هیچی نمی‌خواهم.

آنا پترونا وارد می‌شود.

صحنهٔ هفتم

وینی‌تسف، پلاتنف و آنا پترونا.

آنا پترونا او اینجاست؟ (آهسته آهسته به پلاتنف نزدیک می‌شود.) پلاتنف؛ آیا حقیقت دارد؟

پلاتنف بله، حقیقت دارد.

آنا پترونا جرأت هم می‌کند... جرأت می‌کند با این لحن خونسرد حرف بزند! حقیقت... پست‌فطرت، مگر نمی‌دانستید که این کار، زشت و رذیلانه است؟

پلاتنف «پست‌فطرت»... نمی‌شود لحن مؤدبانه‌تری به کار برد؟ من هیچی نمی‌دانستم! از کل این ماجرا فقط این را می‌دانستم و می‌دانم که حتی یک هزارم درد و غمی را که تحمل می‌کند هرگز برایش آرزو نکرده بودم!

آنا پترونا دوست من، گذشته از این، بد نبود بدانید که همسر یک دوست نباید بازیچهٔ دست دوستی دیگر شود! (فریادزنان.) شما دوستش

نمی‌دارید! کاری که کردید از سر دلتنگی بود!

وینی‌تسف Maman، ازش بپرسید که چرا آمده است؟

آنا پترونا رذیلانه است! انسان‌ها را به بازی گرفتن، نهایت پستی است! آخر آدم فوق‌العاده هوشمند، آنها هم مانند خودتان موجودات زنده هستند!

وینی‌تسف (از جای خود می‌جهد.) آمد اینجا! چه وقاحتی! چرا آمدید اینجا؟ می‌دانم چرا ولی محال است بتوانید ما را با جمله‌پردازی‌های پرطمطراقتان، انگشت به دهان کنید!

پلاتنف منظور از «ما» کیست؟

وینی‌تسف حالا دیگر می‌دانم که جمله‌پردازی‌هایتان چقدر بی‌ارزشند! راحتم بگذارید! اگر آمده‌اید با این حرف‌ها گناهتان را بشویید، بدانید که هیچ گناهی با سخنرانی‌های باشکوه شسته نمی‌شود!

پلاتنف همان‌طوری که با سخنرانی‌های پرطمطراق شسته نمی‌شود، با خشم و فریاد هم ثابت نمی‌شود، وانگهی مگر به شما نگفتم که با تپانچه خودکشی می‌کنم؟

وینی‌تسف گناه را با حرف نمی‌شویند، آن هم حرفی که من دیگر به آن اعتقاد ندارم! من از حرف‌هایتان متنفرم! مرد روسی گناه خود را به این شکل می‌شوید! (پنجره را نشان می‌دهد.)

پلاتنف مگر آنجا چه خبر است؟

وینی‌تسف آنجا، کنار چاه آب، گناه شُسته‌ای افتاده است!

پلاتنف دیده بودمش... ولی شما چرا جمله‌پردازی می‌کنید، سرگی پاولویچ؟ شما که در حال حاضر، انگار سینه‌تان پراز غصه است... شمایی که به یک کلافِ غم تبدیل شده‌اید چطور می‌توانید در همان حال، نقش بازی کنید؟ این را به چه باید حمل کرد: به فقدان صداقت یا... وجود حماقت؟

وینی‌تسف (می‌نشیند.) Maman، ازش بپرسید که چرا آمده است اینجا؟

آنا پترونا پلاتنف، اینجا چه کار دارید؟

پلاتنف به جای آنکه به maman زحمت بدهید چرا خودتان نمی‌پرسید؟ همه چیز از دست رفت! زن که از دست برود، همه چیز از بین

می‌رود، هیچی باقی نمی‌ماند! سوفیای زیبا که در طراوت به یک روز قشنگ بهاری می‌ماند کمال مطلوبی است که بعد از او کمال مطلوب‌های دیگری نخواهند آمد! یک مرد بی‌زن، به ماشین بی‌بخار می‌ماند! زندگی از بین رفت، بخارها هم به آسمان رفتند! همه چیز از میان رفت! هم شرافت، هم ارزش‌های انسانی، هم اشرافیت، همه و همه! این، آخرِ کار است!

وینی‌تف من گوش نمی‌دهم. می‌توانید مرا تنها بگذارید!

پلاتنف البته. وینی‌تف، توهین نکن! اینجا نیامده‌ام که مورد اهانت قرار بگیرم! بدبختی تو، این اجازه را به تو نمی‌دهد که لجن‌مالم کنی! من یک انسان هستم، با من طوری رفتار کن که با یک انسان! درست است که بدبخت هستی ولی تو و تمام بدبختی‌ات در مقایسه با رنج‌هایی که من بعد از رفتنت تحمل کردم، هیچ ارزشی ندارند! وینی‌تف، آن شب بعداز رفتن تو، شب وحشتناکی داشتم! قسم می‌خورم که بدبختی شما متخصصان تعلیم و تربیت، حتی با سایهٔ رنج‌های من قابل مقایسه نیست!

آنا پترونا ای‌بسا حرفتان درست باشد ولی شب‌های شما و رنج‌های شما چه ربطی به دیگران دارد؟

پلاتنف حتی به شما؟

آنا پترونا مطمئن باشید که به ما هم ربطی ندارد!

پلاتنف راستی؟ دروغ نگویید، آنا پترونا! (آه می‌کشد.) شاید هم از نقطه‌نظر خودتان، حق با شما باشد... شاید... پس برای پیدا کردنِ انسان کجا بروم؟ پیش کی بروم؟ (صورت خود را پشت کف دست‌ها می‌پوشاند.) پس آدم‌ها کجا هستند؟ نمی‌فهمند... نمی‌فهمند! پس کی باید بفهمد؟ احمقند، بیرحمند، سنگدلند...

وینی‌تف این‌طور نیست، من می‌فهمم! من فهمیدم! آقای عزیز، دوست سابق، به قیافه‌تان نمی‌آید که این همه ننه من غریبم در بیاورید! من شما را می‌فهمم! شما پست‌فطرتِ زبلی هستید! همین!

پلاتنف این حرف را به بی‌شعوری‌ات می‌بخشم! به خاطر بقای

وجودت هم که شده، دیگر حرف نزن! (به آنا پترونا) و شما که دیوانهٔ احساسات آتشین و هیجان‌انگیز هستید اینجا چه می‌کنید؟ آیا برایتان جالب است؟ نه، شما در اینجا کاری ندارید! به وجود هیچ شاهدی احتیاجی نیست!

آنا پترونا شما هم اینجا کاری ندارید! می‌توانید... گورتان را گم کنید! وقیح! کثافتکاری می‌کند، رذالت می‌کند، بعد هم می‌آید و از رنج‌های خود ناله سر می‌دهد! دیپلمات! باری... معذرت می‌خواهم! اگر نمی‌خواهید درشتی‌های دیگری بشنوید، از اینجا بروید! لطف کنید بروید!

وینی‌تسف (از جای خود می‌جهد.) نمی‌فهمم، از من دیگر چه می‌خواهد؟ از من چه می‌خواهی، چه انتظاری داری؟ نمی‌فهمم!

پلاتنف می‌بینم که نمی‌فهمید... حق با کسی است که وقتی غصه دارد به جای آنکه پیش آدم‌ها برود، به میخانه می‌رود!.. هزار مرتبه حق با اوست! (به طرف در می‌رود) متأسفم که با شما همصحبت شدم، خودم را کوچک کردم... من این حماقت را داشتم که شما را آدمی درست و حسابی بشمارم... حال آنکه شما همان... موژیک‌های وحشی و خشن و نتراشیده هستید... (در را محکم بهم می‌زند و بیرون می‌رود.)

آنا پترونا (دست‌های خود را به هم می‌مالد.) چه وقاحتی!.. (به وینی‌تسف.) همین الآن بدو بهش برس و بگو... بهش بگو که...

وینی‌تسف من چه دارم بهش بگویم؟

آنا پترونا پیدا می‌کنی، چیزی بگویی... یک چیزی بگو. سریوژا عزیزم، بدو! خواهش می‌کنم! او با احساس خوبی آمده بود اینجا! تو می‌بایست او را درک می‌کردی، حال آنکه با او سنگدلانه رفتار کردی! بدو عزیزم!

وینی‌تسف نمی‌توانم! راحتم بگذارید!

آنا پترونا مگر فقط اوست که مقصر است؟ سریوژا، همه مقصرند! همه سوداهائی دارند، همه ناتوانند... بدو! برو بهش حرف ملالت‌آمیزی بزن! نشانش بده که تو یک انسان هستی! تو را

خدا... بدو! بجنب، عجله کن!

وینی‌تسف من که نزدیک است دیوانه شوم...

آنا پترونا دیوانه شو ولی حق نداری به مردم توهین کنی! آه... تو را خدا، بدو! (گریه می‌کند) سرگی!

وینی‌تسف راحتم بگذارید، maman!

آنا پترونا پس من می‌روم... چرا خودم نروم؟ من خودم...

پلاتنف (وارد می‌شود.) آه! (روی کاناپه می‌نشیند.)

وینی‌تسف برمی‌خیزد.

آنا پترونا (باخود.) چه‌اش شده؟

لحظه‌ای سکوت.

پلاتنف دستم درد می‌کند... از گرسنه‌ترین سگ دنیا، گرسنه‌ترم... سردم است... تب و لرز دارم... همه جایم درد می‌کند! چرا نمی‌خواهید بفهمید که درد می‌کشم؟ زندگی‌ام دارد تباه می‌شود! از من چه می‌خواهید؟ دیگر چه می‌خواهید؟ مگر آن شب لعنتی کم‌تان بود؟

وینی‌تسف (به طرف پلاتنف می‌رود.) میخاییل واسیلیچ، بیائید همدیگر را ببخشیم... من... ولی شما باید وضع مرا درک کنید... بیایید به طرز شایسته‌ای از هم جدا شویم...

لحظه‌ای سکوت.

من شما را می‌بخشم... به شرفم قسم می‌خورم که می‌بخشم! و اگر می‌توانستم این همه را فراموش کنم به طور بی‌سابقه‌ای احساس خوشبختی می‌کردم! بیائید همدیگر را راحت بگذاریم!

پلاتنف بله.

لحظه‌ای سکوت.

پیچ و مهره‌هایم به کلی شل شده... ماشین از کار افتاده است! خوابم می‌آید، پلک‌هایم به هم می‌آیند ولی نا ندارم بخوابم...

تسلیم می‌شوم، رام می‌شوم، تقاضای عفو می‌کنم، مقصرم، سکوت می‌کنم... هرچه می‌خواهید بکنید، هرجور می‌خواهید فکر کنید...

وینی‌تسف از پلاتنف فاصله می‌گیرد و می‌رود پشت میز می‌نشیند

خانه را هم آتش بزنید، از اینجا نمی‌روم! هر که از حضور من خوشش نیاید می‌تواند از این اتاق بیرون برود... (می‌خواهد دراز بکشد.) یک چیز گرمی به من بدهید... نه غذا، بلکه روانداز، برنمی‌گردم خانه‌ام... دارد باران می‌بارد... همین جا دراز می‌کشم.

آنا پترونا (به طرف پلاتنف می‌رود.) میخاییل واسیلیچ، برگرد برو خانه‌ات! به هرچه که احتیاج داشته باشید می‌فرستم خدمتتان یا خودم می‌آورم... (به شانهٔ او دست می‌زند.) اینجا نمانید! برگردید خانه‌تان!

پلاتنف هرکه از حضور من خوشش نیاید می‌تواند از اینجا بیرون برود... آب بدهید! تشنه‌ام است.

آنا پترونا تنگ آب را به او می‌دهد.

(با تنگ آب می‌نوشد.) مریضم... زنِ نازنین، من به کلی مریضم!

آنا پترونا برگردید خانهٔ خودتان!.. (کف دست خود را روی پیشانی او می‌گذارد.) شما تب دارید... برگردید خانه‌تان. الآن یک کسی را می‌فرستم پی تریلتسکی.

پلاتنف (آهسته.) حالم خراب است، عالیجناب! خیلی خراب...

آنا پترونا پس حالِ من چه؟ بروید، خواهش می‌کنم! به هر قیمتی که شده باید بروید! می‌شنوید!

سوفیا یگورونا وارد می‌شود.

صحنهٔ هشتم

همان‌ها و سوفیا یگورونا.

سوفیا یگورونا (وارد می‌شود.) لطف کنید و پولتان را پس بگیرید! چه بلند همت و

گشاده‌دست! مثل اینکه به شما گفته بودم... (نگاهش به پلاتنف می‌افتد.) شما... اینجایید؟! اینجا چه می‌کنید؟

لحظه‌ای سکوت.

عجیب است!.. اینجا چه می‌کنید؟

پلاتنف من؟

سوفیا یگوروونا بله، شما!

آنا پترونا سرگی، بیا برویم بیرون! (بیرون می‌رود و دقیقه‌ای بعد پاورچین پاورچین وارد می‌شود و در گوشه‌ای می‌نشیند.)

پلاتنف همه چیز تمام شد، سوفیا!

سوفیا یگوروونا یعنی چه؟

پلاتنف یعنی این که... بعد صحبتش را می‌کنیم.

سوفیا یگوروونا میخاییل واسیلیچ! «همه چیز» یعنی چه؟

پلاتنف من به چیزی احتیاج ندارم، نه به عشق، نه به نفرت، به من فقط آرامش بدهید! خواهش می‌کنم... میل ندارم حتی حرف بزنم... تا اینجا هرچه به سرم آمده کفایتم می‌کند... لطفاً...

سوفیا یگوروونا او چه می‌گوید؟

پلاتنف می‌گویم: کافی است! من به زندگی تازه احتیاج ندارم. نمی‌دانم زندگی کهنه را چه کنم... به چیزی احتیاج ندارم.

سوفیا یگوروونا (شانه‌های خود را بالا می‌اندازد.) سر در نمی‌آورم...

پلاتنف سر در نمی‌آورید؟ چطور متوجه نمی‌شوید که گره پاره شده است؟

سوفیا یگوروونا نکند نمی‌آیید!

پلاتنف لازم نیست رنگ از رُخت بپرد، سوفیا... یگوروونا!

سوفیا یگوروونا قصد دارید رذالت کنید؟

پلاتنف به احتمال زیاد، بله...

سوفیا یگوروونا پست‌فطرت! (گریه سر می‌دهد.)

پلاتنف می‌دانم... تازگی ندارد... قبلاً هم صد دفعه شنیده‌ام... خوب است حرف‌های‌مان را بگذاریم برای بعد... و بدون حضور شاهد...

سوفیا یگورونا بلند بلند گریه می‌کند.

کاش می‌رفتید به اتاق خودتان! در بدبختی، اشک زائدترین چیزهاست... این اتفاق می‌بایست می‌افتاد و افتاد... در طبیعت ما قانون وجود دارد ولی در زندگی ما... منطق... منطقاً هم اتفاق افتاد...

لحظه‌ای سکوت.

سوفیا یگورونا (بلند بلند گریه می‌کند.) آخر من چه تقصیری دارم؟ به من و به زندگی من - همان زندگی‌ای که پیش از آنکه خسته شوید از من گرفتید - چه ربطی دارد؟ در این میان تقصیر من چیست؟ ببینم، شما دیگر دوستم نمی‌دارید؟

پلاتنف به خودتان، به نحوی تسلای خاطر بدهید... لااقل دلتان را به این خوش کنید که مثلاً این رسوایی درسی خواهد شد برای آینده‌تان!

سوفیا یگورونا درس که نه، بلکه مرگ! چطور جرأت می‌کنید این حرف‌ها را به من بزنید؟ پست‌فطرت!

پلاتنف چرا گریه می‌کنید؟ از این همه... چقدر متنفرم! (فریاد می‌زند.) من مریضم!

سوفیا یگورونا التماس می‌کرد، قسم‌ها می‌خورد... اول خودش شروع کرد و حالا آمده است اینجا! از من بیزار شده‌اید؟ فقط برای مدت دو هفته به من احتیاج داشتید؟ من از شما متنفرم! چشم ندارم شما را ببینم! گورتان را از اینجا گم کنید! (با صدای بلندتر از پیش گریه می‌کند.)

آنا پترونا پلاتنف!

پلاتنف ها؟

آنا پترونا از اینجا بروید!

پلاتنف برمی‌خیزد و بی‌شتاب به سمت در می‌رود.

سوفیا یگورونا صبر کنید... نروید! شما... راست می‌گویید؟ شاید هشیار نیستید؟.. یک کمی بنشینید، فکر کنید! (شانه‌های او را می‌گیرد.)

پلاتنف قبلاً نشسته‌ام و فکرهایم را کرده‌ام. سوفیا یگورونا، خودتان را از شرّ من خلاص کنید! من شایستهٔ شما نیستم! آن چنان پوسیده‌ام و مدت‌هاست روحم طوری به اسکلت مبدل شده است که محال است بتوان در من جان تازه‌ای دمید! مرا باید در محلی دورتر دفن کنند تا نتوانم هوا را آلوده کنم! حرفم را برای آخرین بار باور کنید!

سوفیا یگورونا (دست‌های خود را با ناراحتی به هم می‌مالد.) پس من چه کنم؟ تکلیف من چیست؟ یادم بدهید! آخر، من می‌میرم! تاب تحمل این‌همه پستی را ندارم! حتی پنج دقیقه هم نمی‌توانم زنده بمانم! خودم را می‌کشم... (روی مبلِ گوشهٔ اتاق می‌نشیند.) به سر من چه می‌آورید؟ (حملهٔ هیستریک.)

وینی‌تسف (به سوفیا یگورونا نزدیک می‌شود.) سوفی!

آنا پترونا خدا می‌داند اینجا چه می‌گذرد! آرام بگیرید سوفی! سرگی، یک کمی آب بده!

وینی‌تسف سوفی، خودتان را هلاک نکنید... بس کنید! (به پلاتنف.) میخاییل واسیلیچ، اینجا معطل چه هستید؟ شما را به خدا بروید!

آنا پترونا بس کنید، سوفی! بس کنید!

پلاتنف (به طرف سوفیا یگورونا می‌رود.) خوب که چی؟ اوف... (شتابان از او دور می‌شود.) چه ابلهانه!

سوفیا یگورونا به من نزدیک نشوید! همین! به کمک شما احتیاج ندارم! (به آنا پترونا.) از من دور شوید! من از شما متنفرم! می‌دانم این همه را مدیون کی هستم! برایتان گران تمام خواهد شد!

آنا پترونا هیس... نباید مرافعه کنید.

سوفیا یگورونا اگر او تحت تأثیر نفوذ فاسد کننده‌تان قرار نمی‌گرفت محال بود مرا تباه کند! (بلند بلند گریه می‌کند.) راحتم بگذارید! (به وینی‌تسف.) شما هم... شما هم از من دور شوید!

وینی‌تسف از او فاصله می‌گیرد، پشت میز می‌نشیند و دست‌ها را تکیه‌گاه سر می‌کند.

آنا پترونا (به پلاتنف.) به شما می‌گویم گورتان را گم کنید! امروز به ابله عجیبی مبدل شده‌اید! دیگر چه می‌خواهید؟

پلاتنف (سوراخ گوش‌های خود را با انگشت می‌گیرد.) آخر کجا بروم؟ از سرما منجمد می‌شوم... (به طرف در می‌رود.) کاش عزراییل جانم را زودتر بگیرد.

تریلتسکی وارد می‌شود.

صحنهٔ نهم

همان‌ها و تریلتسکی.

تریلتسکی (در آستانهٔ در.) گزارشی به تو بدهم که نزدیکانت را هم به جا نیاوری!

صدای یاکف ارباب دستور داده‌اند...

تریلتسکی برو با آن اربابت روبوسی کن! او هم ابلهی است مثل تو! (وارد می‌شود.) مگر ممکن است اینجا هم نباشد؟ (خود را روی کاناپه می‌اندازد.) وحشتناک است! این... این... این... (از جای خود می‌جهد.) آه! (به پلاتنف.) آقای هنرپیشه، تراژدی دارد تمام می‌شود! دارد به آخر می‌رسد!

پلاتنف چه می‌خواهی؟

تریلتسکی اینجا چه می‌کنی؟ کجاها ول می‌گردی، بدبخت؟ خجالت نمی‌کشی؟ احساس گناه نمی‌کنی؟ آمده‌ای اینجا که فلسفه‌بافی کنی؟ موعظه بخوانی؟

پلاتنف نیکلای، مثل آدم حرف بزن! تو چه می‌خواهی؟

تریلتسکی چه رذالتی! (می‌نشیند و صورت خود را با دست‌هایش می‌پوشاند.) چه بدبختی و فلاکتی! کی می‌توانست فکرش را بکند؟

پلاتنف چه شده!

تریلتسکی چه شده؟ و تو نمی‌دانی، ها؟ و کاری به این کارها نداری، ها؟ وقتش را نداری، ها؟

آنا پترونا نیکلای ایوانیچ!

پلاتنف ساشا؟ او طوریش شده؟ حرف بزن نیکلای! فقط همین را کم داشتم! چه‌اش شده؟

تریلتسکی خودش را با کبریت مسموم کرده!

پلاتنف چه می‌گویی؟

تریلتسکی (بانگ می‌زند.) به قصد خودکشی کبریت خورده و مسموم شده است! (از جای خود می‌جهد.) بگیر بخوان! بخوانش! (یادداشتی را به چشم‌های او نزدیک می‌کند.) بخوان، آقای فیلسوف!

پلاتنف (می‌خواند.) «از خودکشی کنندگان یاد کردن گناه است اما از من یاد کنید. من در لحظهٔ بیماری، خود را از حیات محروم کردم. میشا، پسرمان کلیا و برادرم را طوری دوست داشته باش که من دوستت می‌داشتم. پدر را ترک نکن. از کارهای خلاف قانون احتراز کن. کلیا، لطف خداوند شامل حال تو خواهد بود؛ من هم با مهری مادرانه، دعای خیرت می‌کنم. منِ گناهکار را ببخشید. کلیدِ درِ گنجهٔ میشا را گذاشته‌ام لای پیراهن ابریشمی»... جواهر من! گناهکار! خودش را گناهکار می‌داند! فقط همین را کم داشتم! (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) خودش را مسموم کرد...

لحظه‌ای سکوت.

ساشا می‌خواست انتحار کند... حالا کجاست؟ گوش کن! من می‌روم پیشش! (پارچهٔ دور دست خود را می‌کند.) من... من زنده‌اش می‌کنم!

تریلتسکی (دمرو روی کاناپه دراز می‌کشد.) پیش از آنکه زنده‌اش کنی، می‌بایست نمی‌کشتیش!

پلاتنف کشتن... دیوانه، چرا این حرف را می‌زنی؟ مگر من می‌خواستم بکشمش؟ مگر... مگر خواهان مرگش بودم؟ (گریه می‌کند.) خودکشی کرد... فقط همین را کم داشتم که مثل سگ زیر چرخ‌های گاری بیفتم و بمیرم! اگر این مجازات است در این صورت... (دستش را تکان می‌دهد.) مجازاتی است بی‌رحمانه و زشت! نه، این بیش از توان من است! بیش از توان من! آخر چرا؟ گیرم که گناهکار باشم... ولی آخر هنوز زنده‌ام!

لحظه‌ای سکوت.

حالا همه‌تان نگاهم کنید! نگاهم کنید! خوشتان می‌آید؟

تریلتسکی (از جای خود می‌جهد.) بله، بله، بله... بس کن، مرد!.. اشکش دم مشکش

است... تو را باید درست و حسابی به شلاق بست! کلاهت را بگذار سرت! راه می‌افتیم! شوهر! شوهر خوب! زنش را به خاطر هیچ و پوچ نابود کرد! به چه روزی انداخت! اینها هم اینجا نگه‌اش داشته‌اند! از او خوششان می‌آید! انسانی اصیل و مردی جالب که اندوهی نجیبانه بر چهره دارد! بلند شو برویم! آقای اصیل و جالب توجه، بیا ببین چه دسته گلی به آب داده‌ای!

پلاتنف حرف نباشد... بی‌حرف... لازم نیست حرف بزنی!

تریلتسکی آقای سلاّخ، از بخت بلند تو بود که امروز، کلهٔ سحر به خانه سر زدم! هیچ می‌دانی که اگر سر نمی‌زدم چه می‌شد؟ او می‌مُرد! می‌فهمی یا نه؟ معمولاً تو همه چیز را، غیر از معمولی‌ترین چیزها، می‌فهمی! اگر می‌مُرد، بیچاره‌ات می‌کردم! به آن قیافهٔ رقت‌انگیزت رحم نمی‌کردم! چنانچه با آن زبان لعنتی‌ات کمتر وراجی می‌کردی و بیش‌تر گوش می‌کردی، این بدبختی رخ نمی‌داد! من او را با ده تا عاقلی که مثل تو باشند، عوض نمی‌کنم! راه بیفت!

وینی‌تسف این قدر داد نزنید! آه... از دست همه‌تان به تنگ آمده‌ام...

تریلتسکی بلند شو، راه بیفتیم!

پلاتنف یک دقیقه صبر کن... پس می‌گویی که... نمرده؟

تریلتسکی دلت می‌خواست بمیرد؟

پلاتنف (فریاد می‌زند.) نمرده! اصلاً سر در نمی‌آورم... نمرده؟ (تریلتسکی را به آغوش می‌کشد.) زنده است! (قهقهه می‌زند.) زنده است!

آنا پترونا من نمی‌فهمم!.. تریلتسکی، لطفاً حرفتان را درست بزنید! امروز همه‌تان انگار یک جوری دیوانه شده‌اید! پس این نامه چه معنی دارد؟

تریلتسکی او این نامه را نوشته... اگر من سر نمی‌رسیدم حتماً می‌مُرد... ولی حالا ناخوش است! مطمئن نیستم بنیه‌اش تاب بیاورد... وای اگر بمیرد، در این صورت... لطفاً برو کنار!

پلاتنف مرا زهره‌ترک کردی! خدای من! او هنوز زنده است! پس تو او را از مرگ نجات دادی؟ نازنین من! (تریلتسکی را می‌بوسد.) عزیز من!

(قهقهه می‌زند.) من به طب اعتقاد نداشتم ولی حالا دیگر حتی به تو هم اعتقاد دارم! ببینم، حالش چطور است؟ ضعیف است؟ ناخوش است؟ ولی ما خوبش می‌کنیم!

تریلتسکی نمی‌دانم بنیه‌اش تاب بیاورد یا نه!

پلاتنف می‌آورد! اگر هم او نیاورد، من می‌آورم! تو چرا از همان اول نگفتی که زنده است؟ آنا پترونا! ای زن نازنین! به من یک لیوان آب سرد بدهید و خوشبختم کنید! من از همه‌تان عذرخواهی می‌کنم! آنا پترونا!.. نزدیک است دیوانه شوم!.. (دست آنا پترونا را می‌بوسد.) ساشا زنده است!.. آب، آب... عزیزم.

آنا پترونا با تنگ خالی بیرون می‌رود و دقیقه‌ای بعد با تنگ پراز آب برمی‌گردد

(به تریلتسکی.) برویم پیش او! باید خوبش کرد! طب را از بقراط گرفته تا تریلتسکی، باید کله معلق کرد! همه را زیر و رو می‌کنیم! اگر او زنده نماند، پس کی بماند؟ راه می‌افتیم! ولی نه... یک دقیقه صبر کن! دنیا دور سرم می‌چرخد... من خیلی ناخوشم... یک دقیقه صبر کن... (روی کاناپه می‌نشیند.) نفس تازه می‌کنم و راه می‌افتیم... خیلی ضعیف شده؟

تریلتسکی خیلی... خوشحالی! نمی‌فهمم چرا خوشحالی می‌کنی؟

آنا پترونا من هم ترس برم داشت! آدم باید روشن‌تر حرف بزند! بخورید! (به پلاتنف آب می‌دهد.)

پلاتنف (حریصانه می‌نوشد.) متشکرم، خانم مهربان! من آدمِ رذلی هستم! یک رذل غیرمعمولی! (به تریلتسکی.) بیا کنار من بنشین! (تریلتسکی می‌نشیند.) تو هم لابد پاک از پا افتاده‌ای... متشکرم دوست عزیز. چند تا نوک کبریت خورده بود؟

تریلتسکی آنقدر که برای رفتن به آن دنیا کفایت کند!

پلاتنف چه زنی... خوب، خدا را شکر... دستم درد می‌کند... باز هم آب می‌خواهم. نیکلای، خودِ من سخت ناخوشم! سرم به زحمت روی شانه‌هایم بند است... هر لحظه ممکن است از روی شانه‌ام بیفتد پایین... فکر می‌کنم تب کنم. سربازک‌های کوچولو با لباس‌های متحدالشکل و کلاه‌های نوک‌تیزشان، همین‌طور

جلو چشمم دفیله می‌روند... دور و برم هرچه هست، به رنگ‌های زرد و سبز است... یکی دو تا chinini sulphurici رد کن، بیندازم بالا!..

تریلتسکی تو حقت صد تا شلاق داغ است!

پلاتنف (قهقهه می‌زند) شوخی کن، شوخی... من گاهی اوقات به بذله گویی‌ات می‌خندم. تو برای من برادر شوهر هستی یا برادر زن؟ خدای من خیلی ناخوشم! تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که چقدر ناخوشم!

تریلتسکی نبض او را می‌گیرد.

آنا پترونا (آهسته، به تریلتسکی.) نیکلای ایوانیچ، او را از اینجا ببرید! امروز خودم می‌آیم خدمتتان و با آلکساندرا ایوانونا صحبت می‌کنم. چرا می‌خواست ما را این همه بترساند؟ حالش که وخیم نیست؟

تریلتسکی هنوز نمی‌شود اظهارنظر قطعی کرد. گرچه مسموم نشد ولی به‌طور کلی... بدبختی است!

پلاتنف تو بهش چه دادی؟

تریلتسکی هرچه که لازم بود! (برمی‌خیزد.) بلند شو برویم!

پلاتنف ولی حالا به خانم ژنرال چه دادی؟

تریلتسکی هذیان می‌گویی... راه بیفت!

پلاتنف برویم... (برمی‌خیزد.) سرگی پاولویچ! ولش کن! (می‌نشیند.) ولش کن! چرا غصه می‌خوری؟ انگار خورشید را از زمین دزدیده‌اند! تازه، آقا یک وقتی فلسفه تدریس می‌کرد! سقراط را باش! ها؟ سرگی پاولویچ! (آهسته.) باری، خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم...

تریلتسکی (دست خود را روی سر او می‌گذارد.) باز هم مریض شو! تو برای رهایی از عذاب وجدان، بد نیست کمی مریض بشوی!

آنا پترونا پلاتنف، بروید. دست خدا همراهتان! بفرستید از شهر دکتر دیگری هم بیاید! یک جلسهٔ مشاورهٔ پزشکی، ضرر ندارد... باری، زحمت نکشید، خودم کسی را می‌فرستم پی دکتر... بروید به آلکساندرا ایوانونا تسلای خاطر بدهید!

پلاتنف آنا پترونا، روی سینه‌تان یک پیانوی کوچولو می‌خزد! خنده‌آور است! (می‌خندد.) مضحک است! نیکلای، بنشین برایمان پیانو بزن!.. (قهقهه می‌زند.) خنده‌آور است! نیکلای، من مریضم... جدی می‌گویم... شوخی نمی‌کنم... بیا برویم!

ایوان ایوانویچ وارد می‌شود.

صحنهٔ دهم

همان‌ها و ایوان ایوانویچ.

ایوان ایوانویچ (با ربدوشامبر و موی ژولیده.) ساشای من! (گریه سر می‌دهد.)

تریلتسکی اینجا، فقط تو و اشک‌هایت را کم داشتیم! برو بیرون! چرا آمدی؟

ایوان ایوانویچ دارد می‌میرد! کشیشی طلبیده است تا اقرار به معاصی کند! من می‌ترسم، می‌ترسم... وای که چقدر می‌ترسم! (به طرف پلاتنف می‌رود.) میشاجان! تو را به خدا و به تمام مقدسات قسم می‌دهم! تو آدمی هستی عزیز و خوب و فهمیده و باشرف و والا!.. برو بهش بگو که دوستش داری! این ماجراهای کثیف عشقی را ول کن! جلو پایت زانو می‌زنم و التماست می‌کنم! آخر دارد می‌میرد! یگانه دخترم... جگر گوشه‌ام می‌میرد... من هم می‌میرم! بی‌پشیمانی و بی‌توبه می‌میرم! برو بهش بگو که دوستش می‌داری و او را زنت محسوب می‌کنی! تو را خدا برو بهش دلداری بده! میشا، عزیزم! دروغ گفتن به خاطر نجات یک انسان، جایز است... خدا می‌بیند که تو انصاف داری، تو مرد درستی هستی ولی به خاطر نجات همنوعت دروغ بگو! لطفاً بیا برویم! محض رضای خدا، این صدقه را از منِ پیرمرد مضایقه نکن! خداوند صد برابر به تو عوض خواهد داد! سراپا می‌لرزم! از وحشت می‌لرزم!

پلاتنف سرهنگ، هیچی نشده دم به خمره زده‌ای؟ (می‌خندد.) ساشا را معالجه می‌کنیم و با هم مِی می‌زنیم! وای که چقدر تشنه‌ام است!

ایوان ایوانویچ بیا برویم، نجیب‌ترین و درستکارترین بشر! دو کلمه بهش بگو و از مرگ نجاتش بده! وقتی روح آدمیزاد زجر بکشد هیچ دوایی چاره‌ساز نیست!

تریلتسکی پدر، یک دقیقه برو بیرون! (آستین او را می‌گیرد و به طرف در خروجی هدایتش می‌کند) کی به تو گفته است که او خواهد مرد؟ چطور شد که چنین فکری به سرت زد؟ اصلاً هیچ خطری در کار نیست! برو توی آن اتاق، منتظرم باش. الآن به اتفاق او می‌رویم پیش ساشا. خوب بود شرم می‌کردی و با این قیافه، سرزده به خانهٔ مردم نمی‌آمدی؟

ایوان ایوانویچ (به آنا پترونا) گناه دارد، دیانا[1]! خداوند از گناهتان نخواهد گذشت! او مردی است جوان، بی‌تجربه...

تریلتسکی (او را به زور، به اتاق دیگری هدایت می‌کند.) آنجا منتظرم باش! (به پلاتنف.) نمی‌خواهید بیایید؟

پلاتنف خیلی ناخوشم... نیکلای، من مریضم!

تریلتسکی از شما می‌پرسم: آیا مایلید بیایید یا نه؟

پلاتنف (از جای خود برمی‌خیزد.) کمتر حرف بزنید... چه باید کرد که دهانم خشک نشود؟ بیایید برویم... من مثل اینکه بدون کلاه آمده بودم... (می‌نشیند.) بگرد کلاهم را پیدا کن!

سوفیا یگورونا او می‌بایست این را پیش‌بینی می‌کرد. من بی‌آنکه از او سؤالی بکنم، تسلیمش می‌شدم... می‌دانستم که شوهرم را نابود می‌کنم ولی من... به خاطر او از کلیهٔ سدها گذشتم! (برمی‌خیزد و به طرف پلاتنف می‌رود) به سر من چه آوردید؟ (بلند بلند گریه می‌کند.)

تریلتسکی (به سر خود چنگ می‌اندازد.) چه داستانی! (روی صحنه راه می‌رود.)

آنا پترونا آرام بگیرید سوفی! وقت این حرف‌ها نیست... او ناخوش است.

سوفیا یگورونا آیا ممکن است، آیا انسانی است که تمامی زندگی انسان مورد تحقیر و استهزا قرار بگیرد؟ (کنار پلاتنف می‌نشیند.) ولی آخر حالا، تمامی زندگی من، نیست و نابود شده است... من دیگر زنده نیستم... پلاتنف، نجاتم بدهید! دیر نشده! هنوز دیر نشده، پلاتنف!

۱. Diane الههٔ شکار و جنگل در اساطیر روم. ـم.

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا (گریه می‌کند.) سوفی... چه می‌خواهید؟ شما هنوز فرصت دارید... در حال حاضر او چه می‌تواند به شما بگوید؟ مگر گوش نمی‌کردید؟.. مگر نشنیدید؟

سوفیا یگورونا پلاتنف!.. باز هم خواهش می‌کنم... (بلند بلند گریه می‌کند.) نه؟

پلاتنف از او فاصله می‌گیرد.

لازم نیست... باشد... (به زانو درمی‌آید.) پلاتنف!

آنا پترونا شما دیگر شورش را در آورده‌اید، سوفی! این کار را نکنید! هیچ کسی ارزش آن را ندارد که... شما جلو پایش زانو بزنید... (او را بلند می‌کند و می‌نشاند.) شما... زن هستید!

سوفیا یگورونا (بلند بلند گریه می‌کند.) بهش بگویید... مجابش کنید...

آنا پترونا از تمام فهم و درایتتان کمک بگیرید... انسان باید... مقاوم باشد... شما یک زن هستید! خوب... بس کنید! بروید توی اتاقتان!

لحظه‌ای سکوت.

بروید توی رختخوابتان دراز بکشید... (به تریلتسکی.) نیکلای ایوانوویچ! چه باید کرد؟

تریلتسکی این سؤال را باید از میشای عزیز کرد! (روی صحنه قدم می‌زند.)

آنا پترونا سرگی! نیکلای ایوانوویچ! بیایید او را به رختخوابش ببریم! بالاخره کمکم می‌کنید یا نه؟

وینی‌تسف برمی‌خیزد و به طرف سوفیا یگورونا می‌رود.

تریلتسکی بیایید ببریمش. باید به او قرص مسکن داد.

آنا پترونا حالا خود من هم به قرص مسکن احتیاج دارم... (به وینی‌تسف.) مرد باش سرگی! لااقل تو یکی، دست و پایت را گم نکن! حال من بهتر از احوال تو نیست، باوجود این... روی پایم ایستاده‌ام... بیایید برویم، سوفی! امروز عجب روزی شد!..

سوفیا یگورونا را می‌برند.

مرد باش! سرگی! بیا آدم باشیم!

وینی‌تسف سعی خواهم کرد، maman! روحیه‌ام را قوی می‌کنم...

تریلتسکی سرگی، غم نخور برادر! شاید دوام بیاوریم! تو نه اولی هستی، نه آخری خواهی بود!

وینی‌تسف سعی‌ام را خواهم کرد... بله، سعی می‌کنم...

بیرون می‌روند.

صحنهٔ یازدهم

پلاتنف و دقیقه‌ای بعد گرکوا.

پلاتنف (تنها.) نیکلای، یک دانه سیگار و کمی آب به من بده! (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) هیچ کس نیست؟ باید رفت...

لحظه‌ای سکوت.

زن‌های ضعیف و کاملاً بی‌گناه را قلع و قمع کردم، خفه کردم... اگر آنها را تحت تأثیر شهوت‌های جنون‌آمیز، به گونه‌ای دیگر، مثلاً به شیوهٔ اسپانیایی‌ها می‌کشتم حیفم نمی‌آمد ولی من یک جور احمقانه‌ای... به شیوهٔ روس‌ها کشتم... (دستش را جلو چشم‌هایش حرکت می‌دهد.) Mouches volantes [1]... ابرهای کوچولو... لابد قرار است هذیان بگویم... له و مچاله شده‌ام... مگر خیلی وقت است که از منم منم کردن‌ها دست برداشته‌ام؟ (چهره را پشت دست‌ها می‌پوشاند.) شرم... شرم جانسوز... شرم دردناک! (برمی‌خیزد.) گرسنه‌ام بود، سردم بود، خسته و مانده بودم، داشتم نابود می‌شدم، تا مغز استخوانم شیاد شده بودم و به این خانه آمدم... به من گوشهٔ گرمی دادند، تن‌پوشم دادند، تیمارم کردند... من هم خوب ادای دین کردم! ولی آخر من مریضم... حالم خوش نیست... باید خودم را بکشم... (به طرف میز می‌رود.) بیا، این هم یک زرادخانهٔ کامل، هرچه می‌خواهی انتخاب کن... (تپانچه‌ای برمی‌دارد.) هاملت، از

۱. مگس‌های پرنده! (فرانسوی). ــم.

خواب دیدن وحشت داشت... ولی من از زندگی می‌ترسم! اگر زندگی کنم، چه می‌شود؟ شرم از پا درم خواهد انداخت... (سر لولهٔ تپانچه را روی شقیقهٔ خود می‌گذارد.) Finita la commedia ![1]. یک حیوانِ هوشمند کمتر! یا حضرت مسیح، گناهانم را ببخش!

لحظه‌ای سکوت.

یعنی لحظه‌ای دیگر، مرگ؟.. حالا دیگر دستم هرچه می‌خواهد بگذار درد بکند...

لحظه‌ای سکوت.

نه، قدرتش را ندارم! (تپانچه را می‌گذارد روی میز.) می‌خواهم زندگی کنم... (روی کاناپه می‌نشیند.) می‌خواهم زنده بمانم... (گرکوا وارد می‌شود.) کاش یک جرعه آب... پس این تریلتسکی کجاست؟ (گرکوا را می‌بیند.) این دیگر کیست؟ ها... (می‌خندد) کین‌توزترین دشمن... فردا می‌رویم دادگاه دعوا کنیم؟

لحظه‌ای سکوت.

گرکوا ولی بدیهی است که بعد از نامه‌تان، ما دیگر دشمن همدیگر نیستیم.

پلاتنف هیچ فرقی نمی‌کند. آب تمام شد؟

گرکوا آب می‌خواهید؟ چه‌تان است؟

پلاتنف ناخوشم... می‌دانم که تب و لرز خواهم داشت... از این کار خوشم آمد؛ عاقلانه است؛ ولی اگر اصلاً با من سر و کار پیدا نمی‌کردید عاقلانه‌تر می‌بود... من می‌خواستم خودم را بکشم... (می‌خندد.) اما نشد... غریزه... شعورم، طبیعتم... دختر شوخ‌چشم! تو باشعوری، مگر نه؟ (دست او را می‌بوسد.) دستتان سرد است... گوش کنید... می‌خواهید به حرف‌های من گوش بدهید؟

گرکوا بله، بله، بله...

۱. کمدی تمام شد! (ایتالیایی). ـ م.

پلاتنف مرا ببرید پیش خودتان! من ناخوشم، تشنه‌ام است، خیلی زجر می‌کشم، وضعم طاقت‌فرساست! خوابم می‌آید ولی کو جای خواب؟.. حتی به گوشهٔ یک انبار هم راضی‌ام... کمی آب و چندتا قرص گنه گنه. خواهش می‌کنم! (دست‌های خود را به طرف او دراز می‌کند.)

گرکوا بیایید برویم! من با کمال میل!.. تا وقتی که مایل باشید می‌توانید پیش من بمانید... شما هنوز خبر ندارید که من چه دسته گلی به آب داده‌ام! بیایید برویم!

پلاتنف مرسی، دختر فهمیده... سیگار و آب و رختخواب! هنوز باران می‌بارد؟

گرکوا بله، می‌بارد.

پلاتنف پس ناچار خیس می‌شویم... دادگاه نمی‌رویم، آشتی می‌کنیم! (نگاهش می‌کند) من هذیان می‌گویم؟

گرکوا به هیچ وجه! بیایید برویم. کالسکه‌ام سربسته است.

پلاتنف خوشگل... چرا سرخ می‌شوی؟ اذیتت نمی‌کنم فقط دست کوچولوی سردت را می‌بوسم... (دستش را می‌بوسد و او را به طرف خود می‌کشد.)

گرکوا (روی زانوان او می‌نشیند.) نه... نباید... (برمی‌خیزد.) برویم... شما قیافهٔ عجیبی پیدا کرده‌اید... دستم را ول کنید!

پلاتنف من مریضم... (برمی‌خیزد.) برویم... لُپ‌تان را... (گونهٔ او را می‌بوسد.) فکر نکنید که منظوری دارم. نمی‌توانم... بگذریم، اینها حرف مفت است. بیایید برویم، ماریا یفیمونا! و لطفاً هرچه زودتر! اینهاش... قصد داشتم با همین تپانچه خودکشی بکنم... لُپ‌تان را... (گونهٔ او را می‌بوسد.) هذیان می‌گویم ولی قیافه‌تان را می‌بینم... من تمام آدم‌ها را دوست می‌دارم! همه را! شما را هم دوست می‌دارم... به عقیدهٔ من، آدم‌ها در همه حال با ارزش‌تر از هر چیز دیگری بودند... دلم نمی‌خواست کسی را برنجانم ولی همه را رنجاندم... همه را... (دست او را می‌بوسد.)

گرکوا من همه چیز را فهمیدم... وضع شما را درک می‌کنم... سوفی... بله؟

پلاتنف سوفی، زی زی، می‌می، ماشا... عده‌تان زیاد است... همه‌تان را دوست دارم... در دانشکده که بودم، گاهی اوقات هم در میدان تئاترالنی[1]... به زن‌های گمراه حرف‌های قشنگ می‌زدم...آدم‌ها توی تئاتر ولی من در میدان... به ضرب پول رایسا[2] را از فاحشه‌خانه نجات دادم... با دانشجوها سیصد روبل دیگر جمع کردم و فاحشهٔ دیگری را هم نجات دادم... می‌خواهید نامه‌هایش را نشانتان بدهم؟

گرکوا شما چه‌تان است؟

پلاتنف خیال می‌کنید دیوانه شده‌ام؟ نه... هذیان تب‌آلود... از تریلتسکی بپرسید... (شانهٔ او را می‌گیرد.) همه هم مرا دوست دارند... همه! گاهی اوقات توهین هم که می‌کردم، باز دوستم می‌داشتند... مثلاً به گرکوا توهین کردم، هُلش دادم به طرف میز، با وجود این دوستم می‌دارد... در ضمن شما خود گرکوا هستید... ببخشید...

گرکوا کجاتان درد می‌کند؟

پلاتنف درد می‌کند. شما دوستم دارید، مگر نه؟ رک و پوست‌کنده... من هیچی نمی‌خواهم... فقط جواب بدهید: دوستم دارید؟

گرکوا بله... (سر بر سینهٔ او می‌گذارد.) بله...

پلاتنف (سر او را می‌بوسد.) همه دوستم دارند... همین که حالم خوب شود، فاسدشان می‌کنم... سابقاً حرف‌های قشنگ می‌زدم ولی حالا فاسد می‌کنم.

گرکوا برای من هیچ فرق نمی‌کند... من به چیزی احتیاج ندارم... فقط تو... تو انسان هستی! دیگران را نمی‌خواهم بشناسم! با من هر کاری که دلت می‌خواهد بکن... تو... انسان فقط تویی! (گریه می‌کند).

پلاتنف من ادیپ[3] شاه را که چشم‌های خود را کور کرده بود درک می‌کنم! من خیلی پستم و پستی‌ام را هم عمیقاً درک می‌کنم! از من دور شوید! نمی‌ارزد... من مریضم. (از او فاصله می‌گیرد.) من الآن

1. Theatralniy 2. Raïssa

۳. Oedipe قهرمان یکی از معروفترین افسانه‌های ادبیات یونان. ـ م.

می‌روم... مرا ببخشید، ماریا یفیمونا! دارم دیوانه می‌شوم! تریلتسکی کجاست؟

سوفیا یگورونا وارد می‌شود.

صحنهٔ دوازدهم

همان‌ها و سوفیا یگورونا.
سوفیا یگورونا به میز نزدیک می‌شود و روی آن دنبال چیزی می‌گردد.

گرکوا (دست پلاتنف را می‌گیرد.) هیس...

لحظه‌ای سکوت.
سوفیا یگورونا تپانچه را برمی‌دارد، به طرف پلاتنف شلیک می‌کند اما تیرش خطا می‌رود.

گرکوا (مابین پلاتنف و سوفیا یگورونا می‌ایستد.) چه می‌کنید؟ (فریاد می‌زند.) کمک! کمک!

سوفیا یگورونا بروید کنار!.. (گرکوا را دور می‌زند و از نزدیک به سینهٔ پلاتنف شلیک می‌کند.)

پلاتنف صبر کنید، صبر کنید... این یعنی چه؟ (بر زمین می‌غلتد.)

آنا پترونا، ایوان ایوانوویچ، تریلتسکی و وینی‌تسف، دوان دوان وارد می‌شوند.

صحنهٔ سیزدهم

همان‌ها و آنا پترونا، ایوان ایوانوویچ، تریلتسکی، وینی‌تسف و دقیقه‌ای بعد، خدمتکار و مارکو.

آنا پترونا (تپانچه را از دست سوفیا یگورونا بیرون می‌کشد و آن را پرت می‌کند روی کاناپه.) پلاتنف! (به طرف پلاتنف خم می‌شود.)

وینی‌تسف چهره را پشت دست‌ها پنهان می‌کند و به طرف در می‌چرخد.

تریلتسکی (روی پلاتنف خم می‌شود و دکمه‌های کت او را باعجله باز می‌کند. لحظه‌ای سکوت.) میخاییل واسیلیچ! صدای مرا می‌شنوی؟

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا پلاتنف، تو را به خدا! میشل... میشل! تریلتسکی، بجنب...

تریلتسکی (فریاد می‌زند.) آب!

گرکوا (تنگ آب را به دست او می‌دهد.) نجاتش بدهید! شما نجاتش خواهید داد! (روی صحنه قدم می‌زند.).

تریلتسکی آب می‌نوشد و تنگ خالی آب را به گوشه‌ای می‌اندازد.

ایوان ایوانویچ (سر خود را بین دست‌ها می‌گیرد.) مگر نگفته بودم که نابود می‌شوم؟ بفرمایید، این هم نابودی! بله، نابود شدم! (به زانو درمی‌آید.) ای خدای قادر! نابود شدم... نابود...

یاکف، واسیلی، کاتیا و آشپز، دوان دوان وارد می‌شوند.

مارکو (وارد می‌شود.) از طرف قاضی صلح...

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا پلاتنف!

پلاتنف در جای خود نیم‌خیز می‌شود و نگاه خود را روی همگی می‌لغزاند.

پلاتنف... مهم نیست... یک کمی آب بخورید!

پلاتنف (به طرف مارکو اشاره می‌کند.) سه روبل به او بدهید! (می‌افتد و می‌میرد).

آنا پترونا مرد باش، سرگی! همه چیز می‌گذرد، نیکلای ایوانویچ... همه چیز می‌گذرد... دل و جرأت داشته باشید...

کاتیا (به آنا پترونا تعظیم می‌کند.) مقصر، فقط منم! یادداشت را من برایش آوردم! پول وسوسه‌ام کرده بود، خانم! منِ لعنتی را ببخشید!

آنا پترونا روحیه‌تان را نبازید... چرا دست و پایتان را گم می‌کنید؟ او طوریش نیست... معالجه می‌شود... خوب می‌شود...

تریلتسکی (فریاد می‌زند.) تمام کرد!

آنا پترونا نه، نه...

گرکوا پشت میز می‌نشیند نگاهش را به نامه می‌دوزد و گریه می‌کند.

ایوان ایوانویچ رحمت خداوند شامل حال مقدسان است... از بین رفت... تمام کرد... هلاک شد...

تریلتسکی زندگی مثل سکهٔ یک کوپکی، بی‌ارزش است! خداحافظ میشکا! سکهٔ تو نیست شد! چرا هاج و واج مانده‌اید؟ او خودش با تپانچه خودکشی کرده است! جمع‌مان ناقص شد! (گریه می‌کند.) حالا در مجلس ختم تو با کی مشروب بخورم؟! آه، احمق‌ها! نتوانستند پلاتنف را حفظ کنند! (برمی‌خیزد.) برو به ساشا بگو که بمیرد! (تلو تلوخوران به وینی‌تسف نزدیک می‌شود.) تو دیگر چه می‌گویی؟ آه! (وینی‌تسف را در آغوش می‌گیرد.) پلاتوشکا مُرد! (بلند بلند گریه می‌کند.)

وینی‌تسف نیکلای، حالا چه باید کرد؟

تریلتسکی باید مرده‌ها را به خاک سپرد و زنده‌ها را تعمیر کرد!

آنا پترونا (بی‌شتاب از جای خود برمی‌خیزد و به طرف سوفیا یگورونا می‌رود.) آرام بگیرید، سوفی! (بلند بلند گریه می‌کند.) آخر این چه کاری بود که کردید؟! ولی... ولی... آرام بگیرید! (به تریلتسکی.) نیکلای ایوانیچ، به آلکساندرا ایوانونا چیزی نگویید! خودم بهش می‌گویم! (به طرف پلاتنف می‌رود و جلو او به زانو درمی‌آید.) پلاتنف! عمر من! باور نمی‌کنم! باور نمی‌کنم! تو نمرده‌ای، مگر نه؟ (دست او را می‌گیرد.) عمر من!

تریلتسکی سریوژا، باید دست به کار شد! اول به زنت کمک می‌کنیم، بعد...

وینی‌تسف بله، بله، بله... (به طرف سوفیا یگورونا می‌رود.)

ایوان ایوانوویچ خداوند فراموش کرده است... به خاطر گناه... به خاطر گناهانم... آخر دلقک پیر چرا گناه می‌کردی؟ حیوانات خدا را می‌کشتی، بدمستی و عربده‌جویی و فحاشی و مذمت می‌کردی... خداوند هم طاقتش طاق شد و مجازات کرد.

پایان پردهٔ چهارم

در جادهٔ بزرگ

اتود دراماتیک در یک پرده

اشخاص نمایشنامه

تیخون اوستیگنی‌یف	Tikhon Evstigneyev	صاحب‌میخانه‌ای درجاده.
سیمیون سرگی‌یویچ بورتسف	Simyon Sergeyevitch Bortsov	یک ملاک ورشکسته.
ماریا یگوروونا	Maria Yegorovna	همسر او.
ساوا	Savva	یک پیرمرد زائر.
نازاروونا	Nazarovna	یک‌زن‌دیندار و عبادت‌گزار.
یفیموونا	Yefimovna	یک‌زن‌دیندار و عبادت‌گزار.
فدیا	Fedia	رهگذر؛ کارگر کارخانه.
یگور مریک	Yegor Merik	یک ولگرد.
کوزما	Kouzma	یک مسافر.
نامه‌رسان		
سورچی خانم بورتسوا		
زائران، چوبداران، مسافران و دیگران.		

محل وقوع: یکی از استان‌های جنوبی روسیه.

صحنه، میخانهٔ تیخون را نشان می‌دهد. در سمت راست، پیشخوان و چندین قفسه با بطری‌های مشروب. در عمق صحنه دری به بیرون باز می‌شود. بالای این در، از بیرون، فانوسی قرمز، کثیف و آغشته به نفت آویزان است. کف میخانه و تمام نیمکت‌های پای دیوارها را زائران و عابران و مسافران اشغال کرده‌اند. عده زیادی به علت کمبود جا، در حالت نشسته خوابیده‌اند. نیمه‌شب است. در لحظهٔ بالا رفتن پرده غرش رعد به گوش می‌آید و از لای در، درخشش برق دیده می‌شود.

صحنهٔ اول

تیخون پشت پیشخوان است. روی یکی از نیمکت‌ها فدیا یله داده و آرام آرام سازدهنی می‌نوازد. کنار او بورتسف که پالتو تابستانی نیمداری بر تن دارد نشسته است. کنار نیمکت، روی کف میخانه، ساوا و نازارونا و یفیموونا نشسته‌اند.

یفیموونا (به نازارونا.) آن پیری را یک ذره تکون بده مادر! انگار داره جون می‌ده.

نازارونا (لبهٔ پارچه دستیاف زمختی راکه مرد بر چهره دارد بلند می‌کند.) بندهٔ خدا، ای بندهٔ خدا! زنده‌ای یا تموم کردی؟

ساوا چرا تموم کرده باشم؟ زنده‌م مادر. (روی آرنج نیم‌خیز می‌شود.) تورو خدا یه چیزی رو پاهام بنداز! بله، همین‌طور. پای راستم رو بیش‌تر بپوشون. بله، همین‌طور، مادر. خدا عمرت بده.

نازارونا (در حالی که روی پاهای ساوا چیزی می‌اندازد.) بخواب، پدر.

ساوا حالا دیگه چه خوابی؟ خواب نخواستم، فقط خداوند اونقدر طاقتم بده که بتونم این زجر رو تحمل بکنم. منِ گناهکار لایق آن نیستم که روی آرامش ببینم. این سر و صدا چی‌یه، مادر؟

نازارونا خداوندا برای بنده‌هاش رگبار می‌فرسته. باد زوزه می‌کشه و

بارون عین شلاق به صورت آدم می‌خوره و روی پشت‌بوم و روی شیشه‌های پنجره، عین دونه‌های درشت نخود تـق‌تق راه می‌ندازه. می‌شنوی؟ شکم آسمون سوراخ شده. (رعد می‌غرّد.) پناه بر مقدسین! پناه بر مقدسین!..

فدیا هم می‌غرّه، هم زوزه می‌کشه، هم هیاهو می‌کنه، هم... تمامی هم نداره! هووووو... عین جنگل هیاهو می‌کنه... هووو... باد هم که عین سگ زوزه می‌کشه... (خود را جمع می‌کند.) سردمه! لباس‌هام طوری خیس شده که اگه بچلونندش، ازش سیلِ آب راه می‌افته... درِ اینجا هم که چارتاق! بازه!.. (به آهستگی سازدهنی می‌نوازد.) هم‌کیشای ارتدکس، سازم طوری خیس آب شده که صداش درنمی‌یاد والاّ کنسرتی واسه‌تون راه می‌نداختم اون سرش ناپیدا! از اون کنسرتای عالی! می‌تونستم هرچی بخواین واسه‌تون بزنم، از کادول[1] گرفته تا پولکا یا مثلاً... یه آهنگ روسی... هرچی بخواین بلدم بزنم. توی شهر موقعی که پادو گراندهاتل[2] بودم پول و پله‌ای پس ننداختم ولی در قسمت نُت، فوت آب شدم. البته گیتار هم بلدم بزنم.

صدایی از گوشه‌ای آدم احمق، حرفای احمقانه می‌زنه.

فدیا صدای احمقو می‌شنوم!

لحظه‌ای سکوت.

نازارونا (به ساوا.) آی پیرمرد، تو حالا خوبه بری یه جای گرمی بخوابی، پاهات رو گرم کنی.

لحظه‌ای سکوت.

با توام پیری! ای بنده خدا! (ساوا را تکان می‌دهد.) نکنه نیت کرده‌ای بمیری؟

فدیا باباجون، خوبه یه ذره ودکا بخوری. همین که بره پایین، اول

۱. منظور همان «کادری» Quadrille، رقص چهارنفره است.ـ م.
۲. منظور همان Grand Hôtel است.ـ م.

شکمتو گرم می‌کنه، گرم می‌کنه تا بالاخره قلبت هم آروم بگیره. من می‌گم یه ذره بخور!

یفیموونا لاف نزن جوون! ایـن بـندهٔ خـدا شـاید داره روحش رو پیش پروردگار می‌بره! شاید داره توبه می‌کنه! و تو با این حرفاو با این سازت... ول کن موسیقی رو... جوون! حیا کن!

فدیا تو چرا مثل کنه بهش چسبیدی؟ یارو نـا نـداره و تـو... با اون حرفای احمقانهٔ زنانه‌ت... این مرد از ایمانشـه که نمی‌تونه به تو کُلُفت بار کنه ولی تو دلت خوشـه که داره به حرفای بی‌شعوری مثل تو گوش می‌ده... بخواب بابابزرگ، به حرفاش گوش نـده! بذار هرچی می‌خواد بگه، تـو مـحلش نـذار. بیخود نـیس کـه می‌گن: زبون زن جادوی ابلیـسه که هم عاقل رو از خونه جارو می‌کنه، هم علیل رو... محلش نذار!.. (دست‌هایش را بهم می‌زند.) راستی که خیلی لاغری برادر! خیلی لاغر! عین یه اسکیلیت[1] مرده! انگار اصلاً زنده نیستی! نکنه راست راستکی داری می‌میری؟

ساوا چرا بمیرم؟ خدا نصیب نکنه آدم بیخودی بمیره... یه ذره دیگه عذاب می‌کشم، بعدش بلند می‌شم و به امید خدا... مریم مقدس راضی نمی‌شه که من در دیار غربت بمیرم... می‌رم خونهٔ خودم می‌میرم...

فدیا مال کجائی؟

ساوا وُلوگدا[2]... مال خود وُلوگدا... از صنعتکارای اونجام...

فدیا و این وُلوگدایی که می‌گی کجاس؟

تیخون آنور مسکو... یه اُستانه...

فدیا عجب!.. عجب راه درازی اومدی، آقاریش! همه‌ش هم پیاده؟

ساوا پیاده، جوون! رفته بودم زیارت صومعهٔ تیخون زادونسکی[3]، حالا هم می‌رم زیارت «کوه‌های مقدس»... از اونجا هم اگه خدا بخواد می‌رم ادسا... می‌گن از ادسا به قیمت خیلی ارزون می‌شه رفت اورشلیم. گویا به قیمت ۲۱ روبل...

۱. اسکلت.

2. Vologda 3. Tikhon Zadonskiy

فدیا ببینم، مسکو هم رفتی؟

ساوا اختیار داری! پنج شیش دفعه...

فدیا شهر خوبیه؟ (سیگاری روشن می‌کند) به دیدنش می‌ارزه؟

ساوا محل مقدس زیاد داره جوون! جایی هم که کلیساش زیاد باشه، خوبه...

بورتسف (به طرف پیشخوان و تیخون می‌رود) باز هم خواهش می‌کنم! محض رضای خدا، بده!

فدیا چیزی که در شهر مهمّه نظافتشه... اگر گرد و خاک باشه، باید آبپاشی کرد و اگر گِل و کثافت باشه، باید جارو کرد. خونه‌هاش باید بلند باشن... تئاتر، کلانتری... کالسکه... خودم در شهر بودم، این چیزا رو می‌دونم.

بورتسف فقط یکی... همین یک گیلاس کوچولو. مُفت که نمی‌خوام! گیرم که پولش را بعد می‌دهم!

تیخون بس کن...

بورتسف خواهش می‌کنم! بیا و محبت کن!

تیخون برو گم‌شو!

بورتسف تو مرا نمی‌فهمی... آخر آدم جاهل، اگر توی آن کلهٔ دهاتی و چوبی‌ات یک ذره مغز وجود داشته باشد باید بفهمی که این من نیستم که ازت خواهش می‌کنم بلکه به قول تو دهاتی کله‌پوک، اندرونم است که طلب می‌کند! ناخوشی‌ام است که می‌طلبد! چرا حالیت نیست؟

تیخون من احتیاج ندارم حالیم بشه... برو کنار!

بورتسف آخر چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ اگر این هوس را ارضا نکنم ممکن است مرتکب جنایت بشوم. خدا می‌داند ممکن است چه‌ها بکنم! آخر آدم نادان توئی که یک عمر است میخانه‌چی هستی و آدم مست زیاد دیده‌ای، چطور است که هنوز بلد نیستی مست‌ها را بشناسی؟ آدم دائم‌الخمر یک مریض است! تو او را زنجیر کن، کتکش بزن، تکه پاره‌اش کن ولی ودکا را بهش بده! خواهش دارم! محبت کن! خاک پایت می‌شوم! خودم را در

مقابل تو خوار می‌کنم!

تیخون پول رد کن تا ودکا بدم.

بورتسف از کجا بیاورم؟ پولم کجا بود؟ هرچه داشتم خوردم! تا دینار آخر! آخر چه می‌توانم به تو بدهم؟ فقط همین یک پالتو مانده. که آن را هم نمی‌توانم بدهم... برای اینکه آن را روی تن لخت پوشیده‌ام، کلاهم را می‌خواهی؟ (کلاه از سر برمی‌دارد و آن را به تیخون می‌دهد).

تیخون (کلاه را وارسی می‌کند.) هوم... هر کلاهی که کلاه نمی‌شه... اینی که دادی دستم، یه غربیل سوراخ سوراخه، نه کلاه.

فدیا (می‌خندد.) کلاه درباریه! آدم، خوبه بذاره سرش و توی کوچه، همین که مامزلی[1] رو می‌بینه به احترامش کلاه از سر برداره و بگه: سلام عرض شد! خداحافظ! حال سرکار چطور است؟

تیخون (کلاه را به بورتسف پس می‌دهد.) مفت هم نمی‌گیرمش. تاپاله‌است.

بورتسف نمی‌پسندیش؟ در این صورت پنج کوپک به من قرض بده! سرِ راهم که از شهر برمی‌گردم پس می‌دهم تا قورتش بدهی و خفه بشوی! توی گلویت گیر کند و خفه‌ات کند! (سرفه می‌کند.) متنفرم!

تیخون (مشت خود را به پیشخوان می‌کوبد.) چرا دست از سرم ورنمی‌داری؟ آخه تو چه جور آدمی هستی؟ اصلاً چرا اومدی اینجا، ارقه؟

بورتسف آمده‌ام مشروب بخورم! مشروب را ناخوشی‌ام طلب می‌کند، نه من! چرا حالیت نیست؟

تیخون اوقاتمو تلخ نکن! وگرنه می‌فرستمت توی دشت هوا بخوری!

بورتسف پس من چه بکنم؟ (از پیشخوان فاصله می‌گیرد.) چه خاکی به سر کنم؟ (به فکر فرو می‌رود).

یفیموونا این، شیطونه که وسوسه‌ت می‌کنه. تو محلش نذار، آقا. اون لعنتی توی گوشت زمزمه می‌کنه: بخور! بخور! تو هم جوابش بده: نمی‌خورم! نمی‌خورم! تا ولت کنه.

فدیا انگاری هم شکمش خالیه، هم بالا خونه‌ش! (بلند بلند می‌خندد.) دلت خوشه حضرت اجل! بگیر بخواب، مرد حسابی! خیال می‌کنه

۱. مادموازل.

اینجا جالیزه و خودش مترسک!

بورتسف (با خشم.) کسی از تو سؤالی نکرده، الاغ!

فدیا تو هرچی می‌خوای حرف بزن ولی پرت و پلا نگو! ما امثالِ تو رو زیاد دیده‌ایم! به هر جای جاده که نگاه کنی امثال تو ولند! بابت الاغی هم که گفتی طوری می‌خوابونم بیخ گوشت که مثل باد زوزه بکشی. الاغ خودتی! آشغال کله!

لحظه‌ای سکوت.

پست‌فطرت!

نازارونا این بندهٔ خدا شاید داره می‌میره، بلکه داره آخرین دعاشو می‌خونه، ولی این بی‌وجدانا با هم دعوا دارن، هزار جور لیچار بارِ هم می‌کنن... بی‌آبروها!

فدیا خانوم جون، مغز کلم جون، حالا که گذرت به میخونه افتاده زرزر نکن! خواهی نشوی رسوا، همرنگ اهل میخونه شو!

بورتسف تکلیف من چیست؟ چه بکنم؟ آخر چطور حالی‌اش کنم؟ با چه زبانی بفهمانمش؟ (به تیخون.) خون توی رگ‌هایم یخ زده! تیخون جان! (گریه می‌کند.) تیخون جان!

ساوا (آه می‌کشد.) وای که ناله‌هاش پامو عین یه گلولهٔ آتیش، زخمی می‌کنه... مادر، زایره!

یفیموونا چی می‌گی، پدرجان؟

ساوا این کیه که گریه می‌کنه؟

یفیموونا اون آقا.

ساوا بهش بگو واسه منم اشک بریزه تا به خواست خدا، در دیار غربت نمیرم! دعایی که همراه اشک باشه، مستجاب‌تره.

بورتسف مشغول دعا کردن نبودم، بابا! این که اشک نیست! این شیرهٔ جان است! شیرهٔ جان است که فشار روزگار، راهش انداخته. (کنار پای ساوا می‌نشیند.) شیرهٔ جان! ولی شماها این چیزها را نمی‌فهمید! شعور تو به این حرف‌ها قد نمی‌دهد، بابا! شماها جاهلید!

ساوا این روزا آدم روشن کجا بود؟

بورتسف آدمِ روشن هست، بابا پیدا می‌شود... آنها اگر اینجا بودند حرف‌های مرا می‌فهمیدند؟

ساوا راست می‌گی، آدمای روشن هستن... قدیسین روشن بودن... اونا تمام غصه‌ها رو می‌فهمیدن... لازم نبود دردت رو بهشون بگی، خودشون می‌فهمیدن... کافی بود توی چشمات نگاه کنن تا بفهمن... و همین که فهمیدن، طوری آروم می‌گیری که انگاری نه دردی داشتی، نه غصه‌ای!

فدیا خودت مگه این قدیسین رو دیده‌ی؟

ساوا گاهی اوقات دیدم، جوون... دنیا پر از آدمای جورواجوره. هم بندهٔ گناهکار هست، هم بندهٔ بی‌گناه خدا.

بورتسف اصلاً سر درنمی‌آورم... (شتابان به پا می‌خیزد.) برای فهمیدن حرف کسی، آدم باید شعور داشته باشد که در حال حاضر، من ندارم؛ من فقط غریزه دارم، عطش دارم! (شتابان به طرف پیشخوان می‌رود.)

تیخون ولی زیر پالتو چی؟ (به زیر پالتو بورتسف نگاه می‌کند.) تن لخت؟.. در نیار، نمی‌گیرمش... حاضر نیستم گناه به گردن بگیرم.

مریک وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

همان‌ها و مریک.

بورتسف باشد؛ گناه این کار را من به گردن می‌گیرم! موافقی؟

مریک (چوخای خود را از تن درمی‌آورد. پشت کمربندی که روی کت بسته است، تبری دیده می‌شود.) هرکی می‌خواد سردش باشه ولی خرس و آدم بی‌فک و فامیل همیشه گرمشونه. عرقم درأومد! (تبر را بر زمین می‌گذارد و کت از تن درمی‌آورد.) تا می‌آیی پاتو از توی گِل بکشی بیرون، یه سطل عرق می‌ریزی... آدم یه پاشو می‌کشه بیرون، پای دیگه‌ش توی گل فرو می‌ره.

یفیموونا همین‌طوره... از شدت بارون کم نشده، جوون؟

مریک (به یفیموونا نگاه می‌کند.) من با زن جماعت همکلام نمی‌شم.

لحظه‌ای سکوت.

بورتسف (به تیخون.) گناه را گردن خودم می‌گیرم! می‌شنوی یا نه؟

تیخون نه می‌شنوم، نه خوش دارم بشنوم! ولم کن بابا!

مریک اونقدر تاریکه که انگاری یه سقف آسمون قیر مالیده‌ان. آدم دماغ خودشو نمی‌بینه. بارون هم طوری به پوزه شلاق می‌زنه که بوران برف در مقابلش هیچه... (لباس‌های خود و تبر را بغل می‌کند.)

فدیا این هوا جون می‌ده واسه شما دزدها... توی این هوا هر حیوونی می‌چپه توی سوراخش ولی شما ابلیسا عیدتونه.

مریک این کدوم آدمی‌یه که این حرفا رو می‌زنه؟

فدیا من می‌زنم... اگر چشمات هنوز درنیومده نگام کن.

مریک تو بودی؟.. یادم می‌مونه... (به تیخون نزدیک می‌شود) سلام پوزه درشت! نکنه نشناخته باشی؟

تیخون من اگه بخوام میخواره‌هایی مثل تو رو که توی این جاده‌ها ولند بشناسم، روی پیشونیم باید ده تا چشم داشته باشم.

مریک ولی تو خوبه نگام کنی...

لحظه‌ای سکوت.

تیخون حرفمو پس گرفتم! از چشمات شناختمت! (با او دست می‌دهد.) تو آندری پُلیکارپف[1] نیسی؟

مریک آندری پلیکارپف بودم ولی حالا تو یگور مریک صدام بزن.

تیخون چرا این طور؟

مریک واسه اینکه آخرین سجلدی که خدا واسم فرستاده به همین اسمه. دو ماهی می‌شه که مریکم...

غرش رعد شنیده می‌شود.

غر ـ ر ـ ر ـ ر... هرچی هم بغرّی ازت نمی‌ترسم! (به اطراف خود نگاه می‌کند.) ببینم، اینجا سگ پاسبون نیس؟

تیخون آجان کجا بود! همه‌شون مگس و پشه‌ان... یه مشت آدم

1. Andrey Polikarpov

کوچیک... آجانا لابد حالا توی رختخوابای پرِ قوشون خوابن... (با صدای رسا.) مؤ منا، اگر نمی‌خواین دزد بهتون بزنه مواظب جیبا و لباساتون باشین! این آدم خطرناکه! دار و ندار تونو می‌زنه!

مریک نه جانم، فقط مواظب پولاتون باشین، البته اگر پولی توی باطتون باشه ولی به لباساتون دست نمی‌زنم... لباس می‌خوام چیکار؟

تیخون ببینم، دست شیطون کجا می‌بردت؟

مریک به کوبان[1].

تیخون عجب!

فدیا کوبان؟ تو رو خدا گفتی کوبان؟ (در جای خود نیم‌خیز می‌شود.) ناحیه‌ای قشنگ‌تر از کوبان پیدا نمی‌شه؟ سرزمینی که اگه سه سال هم خوابت طول بکشه برادر، باز به خوابت نمی‌یاد! سرزمین آزادی! می‌گن پرنده و همه جور شکارش اونقدر فراوونه که، خدای من، فکرشو نمی‌شه کرد! علفش سالی دوازده ماه سبزه، مردمش همه با هم مهربونن، زمینش اونقدر زیاده که مردم نمی‌دونن چیکارش کنن؟ می‌گن ـ اینو چند روز پیش، از یه سرباز شنیدم ـ بله، می‌گن اولیای امور اونجا اونقدر خوبن که به هر یوزه‌ای صد هکتار زمین می‌دن. خدا ذلیلم که اگر این عین خوشبختی نباشه!

مریک خوشبختی... خوشبختی همیشه از پشت سر می‌یاد... آدم نمی‌بیندش... خوشبختی رو یه وقت می‌تونی ببینی که بتونی آرنجتو گاز بگیری... یه مشت حرف‌های احمقانه... (به نیمکت‌ها و به آدم‌ها نظر می‌افکند.) عین زندونیایی که سر راه تبعیدگاشون اتراق کرده باشن... سلام به فقر!

یفیموونا (به مریک.) چه چشمای شرّی داری!.. توی وجودت شیطون لونه کرده... تو خوبه نگامون نکنی.

مریک سلام بر فقر!

1. Kouban

یفیموونا روتو برگردون! (آرنجش را به ساوا می‌زند.) ساووشکا[1]، یه آدم شر و بد دل داره نیگامون می‌کنه. می‌ترسم بلایی سرمون بیاد! (به مریک.) می‌گم روتو برگردون، آدم شر!

ساوا کاری به کارت نداره مادر، اذیتت نمی‌کنه... خدا نمی‌ذاره آزارش به تو برسه.

مریک سلام بر مسیحیای مؤمن! (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) جواب نمی‌دن! مگه خوابین، دست و پا چوبیا! چرا جواب نمی‌دین؟

یفیموونا روتو برگردون! اون پوزهٔ شیطونیتو برگردون!

مریک خفه، عجوزه! قصدم این بود که به فقر و بدبختی تون با کلام خوش احترام بذارم، نه با پوزهٔ شیطونی! دیدم از سرما عین مگس‌ها به هم چسبیده‌یید، دلم به حالتون کباب شد، خواستم فقر تونو با کلام خوش تسکین بدم ولی شماها پوزه‌هاتونو از من برمی‌گردونید! خُب، حالا که نمی‌خواین، به جهنم! (به طرف فدیا می‌رود.) تو مال کجا هستی؟

فدیا مال همین جاها، مال کارخونهٔ آجرپزی خامونیه[2].

مریک بلندشو ببینم!

فدیا (در جای خود نیم‌خیز می‌شود.) واسه چی بلند شم؟

مریک بلندشو! پل کل بلند شو، خودم می‌خوام اینجا دراز بکشم...

فدیا یعنی چی؟.. جای توست مگه؟

مریک معلومه که جای منه!.. تو برو رو زمین بخواب!

فدیا برو، رهگذرِ غریب!.. من از تو نمی‌ترسم...

مریک پنداری خیلی جلدی... خب، حالا دیگه زر زیادی نزن، بلند شو برو، بی‌شعور، والّا به گریه‌ت می‌ندازم!

تیخون (به فدیا.) باهاش چون و چرا نکن، جوون! بلند شو، برو!

فدیا اصلاً کی گفته که تو حق داری؟ خیال می‌کنه از نگاه اون چشمای گنده‌ش زهره ترک می‌شم! (جل و پلاس خود را برمی‌دارد و آنها را اندکی دورتر، روی کف میخانه پهن می‌کند.) شیطون! (دراز می‌کشد و روانداز را روی سر می‌کشد.)

۱. Savvouchka خطابی محبت‌آمیز برای ساوا. ـ م.

2. Khamonie

مریک (روی نیمکت، برای خود بستر پهن می‌کند.) معلومه هنوز به عمرت شیطون ندیده‌ای وگرنه منو شیطون خطاب نمی‌کردی. شیطونا مثل من نیستند. (روی نیمکت دراز می‌کشد و تبر را کنار خود می‌گذارد.) تبر جونم تو هم دراز بکش، برادر... بذار یه چیزی روت بندازم.

تیخون تبر از کجا گیرت اومده؟

مریک دزدیدمش... دزدیدم و حالا هم وبال گردنم شده، هم حیفم می‌یاد بندازمش دور، هم نمی‌دونم چیکارش بکنم! عین زنِ ناخواسته رو دستم مونده... آره جونم... (رواندازی روی خود می‌اندازد.) شیطونا مثل من نیستند، برادر...

فدیا (سر خود را از زیر چوخا بیرون می‌آورد.) چه جوری هستن؟

مریک اونا مثل بخارن، مثل روح... به فوت می‌مونن. (فوت می‌کند.) عین همین فوتی که کردم. اونارو نمی‌شه دید.

صدایی از گوشه‌ای آدم اگر زیر شنکش بشینه، می‌تونه اونارو ببینه.

مریک من که نشستم و ندیدم... این دروغا مالِ زنا و مال دهاتیای بی‌شعوره... چیزایی مثل غول جنگلی و روح رو با هیچ وسیله‌ای نمی‌شه دید... چشم آدمیزاد طوری درست نشده که بتونه همه چیز رو ببینه... یادم می‌یاد موقعی که بچه بودم شبا عمداً توی جنگل پرسه می‌زدم تا بلکه غول جنگلی رو ببینم... گاهی اوقات هوار می‌کشیدم، گلومو پاره می‌کردم، غول جنگلی رو صدا می‌زدم؛ مژه نمی‌زدم تا بلکه ببینمش، ولی همه چیز به چشمم می‌اومد الاّ غول جنگلی... یه وقتی هم شبا راه می‌افتادم می‌رفتم قبرستون تا مرده‌هایی رو که از گورشون درمیان تماشا کنم... این حرفا دروغای زن جماعته! همه جور حیوون درنده و چرنده می‌دیدم ولی هیچ چیز ترسناک ـ اصلاً و ابداً! نه برادر، چشم آدمیزاد طوری درست نشده که این چیزا رو ببینه...

صدایی از گوشه‌ای این حرفو نزن، یه وقت ممکنه ببینیش... توی ده خودمون، موژیکی داشت شکم یه گرازو خالی می‌کرد... همین که شکمبهٔ حیوونو پاره کرد یهو از اون تو یه شیطون جست زد بیرون!

ساوا (نیم‌خیز می‌شود.) بچه‌ها، اسمشو نیارین! گناه داره، جونم!

مریک آها... ریش خاکستری! اسکلیت! (می‌خندد.) آدم به قبرستون هم که نره، مرده‌ها از زیر تخته‌های کف اتاق درمیان و پند و اندرز می‌دن... می‌گه «گناه»!.. به بی‌شعورائی مثل شما نیومده که پند و اندرز بدین! همه‌تون یه مشت آدم جاهل و نادون... (پیپ خود را چاق می‌کند.) ابوی خودم یه موژیک بود، اونم گاهی اوقات خوشش میومد پند و اندرز بده. شبی از باغ کشیش دهمون یه گونی سیب دزدید و آورد خونه و ما رو صدا زد و نصیحت‌مون کرد که: «بچه‌ها، مواظب باشین تا عید تجلی[1] یه دونه سیب هم نلنبونین، گناه داره»... شماها هم عین بابام... اسم شیطونو نبر ولی اعمالشو انجام بده... مثلاً همین عجوزه رو بگیریم... (یفیموونا را نشان می‌دهد.) در وجود من شیطون می‌بینه ولی خودش لابد در تمام عمرش به خاطر حماقت‌های مخصوص زنانه‌ش، هیچی نباشه روحشو پنج دفه به شیطون فروخته.

یفیموونا تف، تف، تف!.. قدرت صلیب پشت و پناهمونه! (چهره را با کف دست‌ها می‌پوشاند.) ساوو شکا!

تیخون آخه چرا می‌ترسونی؟ خوشحال می‌شی، ها؟

باد، در را محکم به هم می‌زند.

پناه بر خدا... چه بادی!

مریک (کش و قوس می‌رود) آخ، دلم می‌خواد زور بازومو نشون بدم!

باد در را محکم به هم می‌زند.

دلم می‌خواد با این باد دست و پنجه نرم بکنم! از پسِ کندنِ یه در برنمی‌یاد، ولی من اگه بخوام این میخونه‌رو با پی‌ش از زمین می‌کنم! (برمی‌خیزد و دوباره دراز می‌کشد.) دلم گرفته!

نازارونا چاره‌ش عبادته بدبخت! تو چرا اینقد مضطرب و دستپاچه‌ای؟

۱. به عقیدهٔ مسیحیان: تبدیل هیأت عیسی از جسمانی به روحانی، هنگام صعود به آسمان. ـ م.

یقیموونا ول کن این لعنتی رو! باز داره نیگامون می‌کنه! (به مریک.) این‌طور نیگامون نکن، خبیث! چشمایی داره عین چشمای شیطون پیش از دعای صبح!

ساوا خواهرای زوار، بذار نیگاه کنه! شما اگه دعا بخونین از چشم زخمش درامون می‌مونیم...

بورتسف نه، نمی‌توانم! تحملش را ندارم! (به طرف پیشخوان می‌رود.) گوش کن تیخون، برای آخرین دفعه از تو خواهش می‌کنم... نصف گیلاس!

تیخون (سر را به علامت نفی تکان می‌دهد) پول رد کن!

بورتسف پناه بر خدا! مگر نگفتم که ندارم؟ هرچه داشتم به باد باده دادم! حالا می‌گویی پول از کجا بیاورم؟ اگر یک چکه مشروب به من قرض بدهی مگر ورشکست می‌شوی؟ یک گیلاس ودکا برای تو به اندازهٔ یک پول سیاه هم تمام نمی‌شود، حال آنکه مرا از زجر و عذاب نجات می‌دهد! مگر نمی‌بینی که دارم عذاب می‌کشم؟ اینجا موضوع هوس نیست، رنج است! چرا نمی‌خواهی بفهمی؟

تیخون این قصه رو واسه یکی دیگه تعریف کن، نه واسه من... برو از اون مؤمنا خواهش کن که اگه دلشون می‌خواد، محض رضای خدا ودکا بِهت بدن ولی من، محض رضای خدا فقط نون خالی می‌دم.

بورتسف خالی کردن جیب این بدبخت‌ها با تو ولی من... ببخش، معذورم بدار! لخت کردن اینها، کار من نیست! می‌فهمی؟ (مشت خود را به پیشخوان می‌کوبد.) کار من نیست!

لحظه‌ای سکوت.

هوم... ولی صبر کن... (روی خود را به طرف زوار می‌گرداند.) ای مسیحی‌های مؤمن، به من یک سکهٔ پنج کوپکی صدقه بدهید! این را اندرونم از شما طلب می‌کند، نه من! من ناخوشم!

فدیا آقارو باش!.. صدقه می‌خواد که عرق بخوره!.. حقه‌باز!.. چرا آب نمی‌خوری؟

بورتسف خدای من، چقدر باید خفت بکشم، چقدر؟ نمی‌خواهم! هیچی نمی‌خواهم! شوخی می‌کردم!

مریک ازاین آدم هزاری هم خواهش تمنا بکنی چیزی بهت نمی‌ماسه، آقا... از اون ناخن خشکای معروفه... صبر کن، یه جایی تو جیبام یه سکهٔ پنج کوپکی داشتم... یه گیلاس مشروب می‌گیریم با هم نصف می‌کنیم... نصفشو تو می‌خوری، نصفشو من... (جیب‌های خود را می‌گردد) مرده‌شوی برده، یه جایی گیر کرده... چند دقیقه پیش یه چیزی توی جیبم جرنگ جرینگ می‌کرد... نه، نیستش!.. نیستش برادر! از بخت بدته برادر!

لحظه‌ای سکوت.

بورتسف من نمی‌توانم نخورم... اگر مشروب گیرم نیاید یا مرتکب جنایت می‌شوم یا خودم را می‌کشم... خدای من تکلیف من چیه؟ (از لای در نگاه می‌کند.) سرم را بیندازم پایین راه بیفتم؟ توی این شب ظلمانی راه بیفتم بروم کجا؟

مریک خواهرای زوار، چرا پند و اندرزش نمی‌دین؟ تو هم، تیخون، چرا نمیندازیش بیرون؟ او که بابت خواب امشبش، پول نداده، پس با پس گردنی بندازش بیرون؟ آه که مردم این زمونه چقدر بیرحمند! یه ذره رحم توی دلشون نیست... وای که چقدر بیرحم! یه بابایی داره غرق می‌شه، اینا فریاد می‌زنن و بهش می‌گن: «یالله، بجنب، زودتر غرق شو! ما وقت نداریم تماشات کنیم، هزار تاکار داریم!» و در اون میان هیچکی پیدا نمی‌شه واسه اون بدبخت طنابی بندازه و از آب نجاتش بده... آخه طناب قیمت داره!..

ساوا ای مرد مهربون، مذمت نکن!

مریک خفه، گرگ پیر! همه‌تون بیرحمید! ظالمید! روحتونو می‌فروشین! (به تیخون.) بلند شو بیا اینجا چکمه‌هامو از پام درآر! یالله بجنب!

تیخون آقارو، چه دوری برداشته! (می‌خندد) منو زهره ترک کردی!

مریک بهت می‌گم بیا چکمه‌هامو در آر! یالله بجنب!

لحظه‌ای سکوت.

شنیدی چی گفتم یا نه؟ مگه با دیوار حرف می‌زنم؟ (از جای خود بلند می‌شود.)

تیخون خوبه، خوبه... بس کن!

مریک دلم می‌خواد ظالمی مثل تو از پای ولگرد گدایی مثل من، چکمه دربیاره!

تیخون خوبه، خوبه... عصبانی نشو! بیا اینجا، یه گیلاس بروبالا!.. بیا برادر...

مریک ایهاالناس، من از این بابا چی خواستم؟ ودکا مهمونم بکنه یا چکمه‌هامو دربیاره؟ نکنه حرفمو درست نزده باشم، ها؟ (به تیخون.) شایدم تو درست حالیت نشد چی گفتم، ها؟ باشه، یه دقیقه صبر می‌کنم بلکه حالیت بشه.

بین زوار و سایرین تا حدودی اضطراب ایجاد می‌شود. تقریباً همگی در جای خود نیم‌خیز می‌شوند و در انتظاری خاموش به تیخون و مریک چشم می‌دوزند.

تیخون راستی که فرستادهٔ شیطون هستی! (از پشت پیشخوان بیرون می‌آید.) واسه ما ارباب شده! خب، پاتو بده ببینم! (چکمه‌ها را از پای مریک درمی‌آورد.) تخم ترکهٔ قابیل...

مریک حالا درست شد. اونا رو بذار کنارِ هم... حالا برگرد سرِ جات!

تیخون (چکمه‌ها را مرتب کنار هم می‌گذارد و به طرف پیشخوان می‌رود.) تو زیادی خوش داری هوسبازی بکنی! یه دفه دیگه از این هوسا بکنی فوری با اردنگی می‌ندازمت بیرون! بله! (به بورتسف که در حال نزدیک شدن به پیشخوان است.) بازم تو؟

بورتسف گوش کن، من شاید بخواهم یک شیء طلایی به تو بدهم... باشد، اگر دلت خواست، می‌دهم...

تیخون چرا لرزت گرفته؟ درست حرف بزن!

بورتسف کاری که می‌خواهم بکنم ممکن است رذالت و پستی باشد ولی مگر چارهٔ دیگری هم دارم؟ من در وضع و شرایطی مرتکب این رذالت می‌شوم که اختیارم دست خودم نیست... چنین آدمی را هر دادگاهی که فکرش را بکنید تبرئه می‌کند... آن را می‌دهم اما

به یک شرط... به شرط آنکه سر راهم، وقتی از شهر برمی‌گردم، به من پس بدهی. در حضور شهود می‌دهم... آقایان، همه‌تان شاهد باشید! (از زیر پالتو یک مدالیون طلایی درمی‌آورد.) اینهاش... عکس را می‌بایست درمی‌آوردم ولی جا ندارم نگهش دارم... سر تا پام خیس آب است! باشد، با عکس برش‌دار! فقط یک چیزی... تو... مواظب باش انگشت‌هایت به عکس نخورد... خواهش می‌کنم... من، جانم، با تو خشونت کردم... حماقت کردم ولی تو مرا ببخش و... انگشت‌هایت را به این عکس نمال... با آن چشم‌هایت نگاهش نکن... (مدالیون را به تیخون می‌دهد.)

تیخون (مدالیون را از هر طرف وارسی می‌کند.) این، یه ساعتِ دزدیه... باشه، بیا بخور... (توی گیلاسی ودکا می‌ریزد.) برو بالا...

بورتسف فقط مواظب باش... آن انگشت‌هایت... (آهسته و با وقفه‌های آمیخته به تشنج می‌نوشد.)

تیخون (درپوش مدالیون را باز می‌کند.) هوم... مادامو!.. ببینم، اینو از کجا کش رفتی؟

مریک نشونم بده ببینم! (برمی‌خیزد و به طرف پیشخوان می‌رود.) بذار منم تماشاش کنم!

تیخون (دست مریک را پس می‌زند.) کجا؟ توی مشت خودم نیگاش کن!

فدیا (از جای خود برمی‌خیزد و به طرف تیخون می‌رود.) بذار منم تماشاش بکنم!

زوار و سایرین از هر گوشه و کناری می‌آیند دور پیشخوان تجمع می‌کنند.

مریک (با دو دست خود دست تیخون را می‌گیرد و خاموش و بی‌صدا محو تماشای عکس مدالیون می‌شود.)

لحظه‌ای سکوت.

چه شیطونِ خوشگلی! از زنای اشرافیه...

فدیا معلومه که یه زن اشرافیه... لُپاشو... چشماشو... دستو یه ذره بیار جلو، هیچی نمی‌بینم! موهاش تا کمرشه... عین زنده‌هاس! آدم خیال می‌کنه که الآن می‌خواد حرفی بزنه...

لحظه‌ای سکوت.

هریک واسه یه آدم ضعیف اینجور زنا از هر چیزی خطرناک‌ترن. سوار گردنت می‌شن و... (دستش را تکان می‌دهد.) و کارت تمومه!

صدای کوزما از پشت صحنه شنیده می‌شود: «واسا حیوون!»

کوزما وارد می‌شود.

صحنهٔ سوم

همان‌ها و کوزما.

کوزما (وارد می‌شود) آدم از کنار میخونهٔ توی جاده، نه پیاده می‌تونه رد شه، نه سواره. آدم یه وقت ممکنه از کنار ابوی خودش رد شه و متوجه‌ش نشه ولی محاله میخونه رو از صد ورستی[1] نبینه. هرکی به خدا ایمان داره، یه خورده جا وا بکنه! دِ یالّله! (با یک سکهٔ پنج کوپکی روی پیشخوان تق تق می‌کند.) یه لیوان «مادِر»[2] اصل بده ببینم! بجنب!

فدیا نگاش کن، عین جن ورجه وورجه می‌کنه!

تیخون دستاتو اینقدر تکون نده! یه وقت ممکنه به کسی بخورن!

کوزما خداوند دستو واسه همین داده که آدم تکونش بده. (به زوار نگاه می‌کند.) این یتیمچه‌های بینوا عین قندِ آب کشیده‌ن! طفلکی‌ها ظریفن، از بارون زهره‌ترک شده‌ن! (می‌نوشد.)

یفیموونا آخه توی جادهٔ تاریک، گیر همچی شبی بیفتی معلومه که ترست می‌گیره، بندهٔ خدا. الحمدللّه حالا توی جاده‌ها اونقد ده و آبادی هَس که آدم بتونه از بدِ هوا بهشون پناه ببره. قدیما وضعی بود که خداوند نصیب هیچ تنابنده‌ای نکنه! توی جاده صد ورست هم که می‌رفتی ده و آبادی که هیچ، یه تراشه چوب هم پیدا نمی‌شد. آدم شبا مجبور بود سرشو روی خاک خالی بذاره...

کوزما ببینم ننه، چند سالی می‌شه که علافِ این دنیایی؟

یفیموونا بیشتر از هفتاد سال، پسرم.

کوزما بیشتر از هفتاد! با این حساب چیزی نمونده که عمرت به عمر

---

۱. Versta واحد طول روسی معادل ۱۰۶۰ متر. ـ م.

۲. Madère نوعی شراب قرمز. ـ م.

کلاغ برسه. (به بورتسف نگاه می‌کند.) ایشون کی باشن؟ (به بورتسف خیره می‌شود.) ارباب!

بورتسف کوزما را به جا می‌آورد، با احساس شرمندگی به گوشه‌ای می‌رود و روی نیمکتی می‌نشیند.

سیمیون سرگی‌یچ! خودتون هستین یا نه؟ چطور شد گذرتون به این میخونه افتاد؟ اینجا که جای شما نیس!

بورتسف حرف نزن!

مریک (به کوزما.) این کی‌یه؟

کوزما یه شهید بدبخت! یه عذاب کشِ بدبخت! (با حالت عصبی کنار پیشخوان راه می‌رود.) ها؟ آخه تو رو خدا شما و میخونه؟ پاره پوره! مست! من نگران شدم، برادر!.. پاک نگران... (با صدایی آهسته به مریک.) این اربابمونه... ملاکمون، سیمیون سرگی‌یچ، آقای بورتسف... سر و وضعشو دیدی؟ به چیزی که شباهت نداره، به آدمیزاده! بفرمایین... اینم آخر عاقبت میخوارگی... گیلاسمو پر کن! (می‌نوشد.) من خودم مال ده او، مال بورتسووکا[1] هسم. شاید اسمشو شنیده باشین، از دهات ناحیه یرگوسکه[2]، در دویست ورستی اینجا... ما در ملک پدرش، رعیت وابسته به زمین[3] بودیم... حیف!

مریک پولدار بود؟

کوزما خیلی...

مریک هست و نیست باباشو بر باد داد؟

کوزما سرنوشته رفیق جان... آقای بزرگی بود، پولدار، باهوش... (به تیخون.) اون موقعی که سر راهش به شهر از جلو میخونه‌ت رد می‌شد حتماً دیده بودیش. اسبا، اربابی و تیزپا، کالسکه فنردار، درجه یک! پنج تا ترویکا[4] داشت، برادر... یادم می‌یاد پنج سال پیش که همین جا با کشتیِ گذاره

1. Bortsovka 2. Yergovsk

۳. مناسبات «سرواژ»: در روسیه تا سال ۱۸۶۱، دهقان با زمین خرید و فروش می‌شد. ـ م.

۴. Troyka سورتمهٔ سه اسبه. ـ م.

میکیشکا[1] از رودخونه رد می‌شد، چپ و راست به جای سکهٔ پنج کوپکی، اسکناسای یه روبلی انعام می‌داد... می‌گفت: وقت ندارم منتظر بشم که بقیه پولمو پس بده... بله!

مریک خب، لابد به سرش زده بود.

کوزما نه، عقلش انگاری سرِ جاشه... هرچی بود از ضعف نفس بود! از شکم سیری! بدبختیش از زن شروع شد... خاطرخواه یه زن شهری شد و خیال کرد که خوشگل‌ترین زن دنیا رو پیدا کرده... کلاغ به نظرش شاهین اومد. دختره از خونوادهٔ اصیلی بود... نه اینکه خیال کنین گمراه بود یا عیبی داشت ولی جلف و سبکسر بود... همه‌ش دُم می‌جنبوند و چشم تنگ می‌کرد! همه‌ش هِر هِر و کِر کِر می‌کرد! توی کله‌اش از شعور خبری نبود... اربابا اینجور زن رو می‌پسندن، اسمشو می‌ذارن: زن فهمیده. ولی ما موژیکا، همچی زنی رو محاله توی خونه‌مون راه بدیم... خُب... خاطرخواه که شدی، پاش بشین و بکش! هرچی وقت داشت و نداشت، صرف این زن می‌کرد، تمام شب رو یا قایق‌سواری می‌کردن یا پیانو می‌زدن...

بورتسف تعریف نکن کوزما! آخر چرا؟ زندگی من به اینها چه ربطی داره؟

کوزما ببخشین عالیجناب، من فقط یه گوشه‌شو تعریف می‌کنم... یه ذره می‌گم و تمومش می‌کنم... آخه یه کمی هیجان دارم... خیلی هیجان دارم! بریز ببینم! (می‌نوشد.)

مریک (آهسته.) ولی زنه چی؟ دوستش داشت؟

کوزما آهسته و رفته رفته با صدای معمولی.) مگه می‌شد دوستش نداشته باشه؟ ارباب که یه آدم بی‌ارزشی نبود... کسی رو که هزار دسیاتینا[2] زمین داشته باشه، پولش هم از پارو بالا بره مگه می‌شه دوست نداشت؟... یه مرد جدی و باوقار و همیشه هوشیار... هر رییسی که می‌اومد براش فرق نمی‌کرد، با همه‌شون این‌طور دست

1. Mikichka

۲. Desyatina واحد اندازه‌گیری سطح در روسیه معادل ۱/۰۹ هکتار. ـ م.

می‌داد... (دست مریک را می‌گیرد.): «سلام، خداحافظ، خواهش می‌کنم، لطف بفرمایید» و از این حرف‌ها... یه شبی از توی باغ ارباب رد می‌شدم ـ یه باغی داشت که چندین ورست طولش بود ـ دیدمشون که دوتایی روی یه نیمکت نشسته‌ن و همدیگر رو (صدای بوسه درمی‌آورد.) ماچ می‌کنن... ارباب یه دفه می‌بوسید، اون افعی دو دفه... ارباب دست سفیدشو می‌گرفت ولی اون، لُپاش گُر می‌گرفت و خودشو به ارباب می‌چسبوند و می‌گفت: دوستت دارم سنیا[1]... سنیا هم مثل آدمی که خدا لعنتش کرده باشه هرجا می‌نشست از ضعف نفسی که داشت، خوشبختی شو به رخ همه می‌کشید... به این یه روبل می‌داد، به اون یکی دو روبل می‌داد... به همه پول می‌داد... به خود من پول داد که اسب بخرم. از خوشی‌ش، از تمام طلبایی که داشت گذشت کرد...

بورتسف آخ... چه لزومی دارد این چیزها را تعریف کنی؟ این آدم‌ها یک ذره همدردی سرشان نمی‌شود... شنیدن حرف‌های تو، برایم دردناک است!

کوزما فقط یه ذره تعریف می‌کنم! آخه خواهش می‌کنن! چرا یه ذره تعریف نکنم؟ خوب، حالا که شما نمی‌خواین، منم تعریف نمی‌کنم... مرده‌شور قیافه‌شونو ببره...

صدای زنگولهٔ اسب‌های یک کالسکهٔ پستی شنیده می‌شود.

فدیا هوار نکش، یواش‌تر حرف بزن...

کوزما من که یواش حرف می‌زنم... حالا که اجازه نمی‌ده، منم تعریف نمی‌کنم... تازه دیگه حرفی هم باقی نمونده. عروسی کردن و قال قضیه کنده شد... دیگه هم هیچ اتفاق نیفتاد. یکی دیگه بریز واسه این کوزمای بی‌غرض! (می‌نوشد.) از بدمستی بدم می‌یاد! بعد از عقدکنون، درست همون موقعی که قرار بود خانوما و آقایون به صرف شام بشینن، زنه سوار کالسکه شد و در رفت... (به نجوا.) در رفت شهر، پیش فاسقش که وکیل عدلیه بود... چطوره، ها؟

۱. Senia خطابی محبت‌آمیز برای سیمیون. ـ م.

درست سرِ بزنگاه! یعنی... اینجور زنا رو آدم بکشه باز کمشونه!

مریک (متفکرانه.) بله... خب، بعدش چی شد؟

کوزما زد به سرش... خُل شد... به قول معروف با انگشتونه شروع کرد و حالا می‌گن به لیوان رسیده... هنوزم عاشق زنه‌اس. نیگاش کن: عاشقه! لابد حالا هم پای پیاده می‌ره شهر تا یه نگاهی بـه زنـه بندازه... نیگاش می‌کنه و برمی‌گرده...

کالسکهٔ پست دم میخانه متوقف می‌شود؛ پستچی وارد می‌شود و می‌نوشد.

تیخون امروز پُست دیر کرده!

پستچی بی ادای کلمه‌ای پول مشروب خود را می‌پردازد و بیرون می‌رود. صدای زنگوله‌های اسب‌های کالسکهٔ پُست رفته رفته دور می‌شود.

صدایی از گوشه‌ای توی همچی هوای بدی، زدنِ پُست کاری نداره!

مریک توی سی و پنج سال عمرم هرگز پُستو غارت نکردم.

لحظه‌ای سکوت.

حالا هم که رفت... دیگه دیر شد...

کوزما نکنه هوسِ اعمال شاقه به سرت زده؟

مریک دیگرون می‌چاپن و اعمال شاقه به سرشون نمی‌یاد. تازه گیرم اعمال شاقه! (باتندی.) بعدش چی شد؟

کوزما منظورت ماجرای این بدبخته؟

مریک پس فکر کردی منظورم کیه؟

کوزما دومین علت ورشکستگیش دومادش بود... شوهر خواهرش... به سر اربابمون زد که توی یه بانکی بابت سی هزار روبل وام، ضمانت شوهر خواهرشو بکنه... آقا دوماد خوشش می‌اومد وام بگیره... خب، معلومه حواسش جمع بود، پولو گرفت و انگار نه انگار... اصلاً به فکر پس دادن نبود... اربابمون مجبور شد تمام سی هزار تا رو از جیب خودش بده. (آه می‌کشد.) آدم بی‌شعور، عذابِ بی‌شعوریِ خودشو می‌کشه. زنش با اون وکیل عدلیه چند تا بچه مچه پس انداخت. دومادش هم‌نزدیکی‌های پولتاوا ملکی خرید ولی خودش

عین دیوونه‌ها از میخونه‌ای به میخونهٔ دیگه می‌ره و پیش موژیکا شکایت می‌کنه که: «برادرها، من ایمانم را از دست داده‌ام! حالا دیگر به هیچ کسی ایمان ندارم!» این از ضعف نفسه! هر آدمی اگر درد و غصهٔ جانکاهی پیدا کرد مگه باید به مشروب پناه ببره؟ مثالش کدخدای ده خودمونه. زنش روز روشن معلم مدرسه رو می‌بره توی اتاقِ خودش ولی کدخدامون واسه خودش می‌گرده و لبخند می‌زنه... فقط یه ذره لاغر شده...

تیخون (آه می‌کشد.) بستگی به این داره که خداوند به کسی چقدر قدرت و اراده داده باشه...

کوزما درسته، ارادهٔ همه یه جور نیس... خب، حساب من چقدر شد؟ (پرداخت می‌کند.) این پول حلالو بگیر! خداحافظ بچه‌ها! شب همه‌تون بخیر! دیرم شد، باید بروم... از مریضخونه خانم قابله رو واسه زنِ ارباب می‌برم... طفلکی لابد تا حالا کلی خیس آب شده... (می‌دود).

تیخون (پس از لحظه‌ای سکوت.) با تو ام! اسمتون چیه؟ آدم بدبخت، بیا مشروبت بدم! (برای او مشروب می‌ریزد.).

بورتسف (مرددانه به طرف پیشخوان می‌رود، می‌نوشد.) پس حالا دو گیلاس به تو بدهکارم.

تیخون بدهکاری کدومه؟ بخور و والسلام! به قول گفتنی، غصه رو با بدبختی بشور!

فدیا ارباب گیلاس منو هم برو بالا! آه! (یک سکهٔ پنج کوپکی می‌اندازد روی پیشخوان.) آدم چه بخوره، چه نخوره بالاخره ریق رحمتو سر می‌کشه! آدم اگر نخوره خوبه ولی اگر بخوره بهتره، به خدا که بهتره! ودکا غصه رو می‌شوره می‌بره... برو بالا!

بورتسف اوف! می‌سوزاند!

مریک بده ببینم! (مدالیون را از تیخون می‌گیرد و مشغول تماشا کردن عکس می‌شود.) هوم... پس از عقدکنان گذاشت در رفت... چه زنی!

صدایی از گوشه‌ای تیشا[1]، یکی دیگه واسش بریز. بذار به حساب من بره بالا!

۱. Ticha خطابی دوستانه برای تیخون. ـ م.

مریک (مدالیون را با تمام نیرو بر زمین می‌زند.) لعنتی! (با عجله برمی‌گردد و سر جای خودش، رو به دیوار دراز می‌کشد.)

آشفتگی همگانی.

بورتسف یعنی چه؟ این کار چه معنی دارد؟ (مدالیون را از کف اتاق برمی‌دارد.) چطور جرأت می‌کنی حیوان؟ چه حق داری؟ (با صدایی نالان.) مگر می‌خواهی بکشمت؟ ها؟ بد دهاتی! جاهل!

تیخون ارباب عصبانی نشو... شیشه نیس که خرد بشه... یکی دیگه برو بالا و بگیر بخواب... (برای او مشروب می‌ریزد.) سرم به حرفای شما گرم شد یادم رفت درِ میخونه رو ببندم. (می‌رود و درِ بیرونی میخانه را می‌بندد.)

بورتسف (می‌نوشد.) چطور جرأت می‌کند؟ مردکهٔ احمق! (به مریک.) فهمیدی؟ تو احمقی، الاغی!

ساوا بچه‌ها! دوستای محترم! تمومش کنین! آخه فایدهٔ این هیاهو و مرافعه چیه؟ بذارین مردم بخوابین!

تیخون همه‌تون بخوابین... بس کنین! (پشت پیشخوان می‌رود و کشو پول را قفل می‌کند.) وقت خوابه!

مریک (بلند می‌شود و پالتو پوست کوتاه را روی نیمکت پهن می‌کند.) بیا ارباب، بیا اینجا بخواب!

تیخون پس خودت کجا می‌خوابی؟

مریک هرجا بشه... حتی روی زمین... (چوخا را بر کف میخانه پهن می‌کند.) واسه من فرق نمی‌کنه... (تبر را کنار خود می‌گذارد.) او اگه روی زمین بخوابه عذاب می‌کشه... به پنبه و ابریشم عادت داره...

تیخون (به بورتسف.) عالیجناب، بگیر اینجا بخواب! اون عکسو اینقدر تماشا نکن! (شمع را خاموش می‌کند.) ولش کن اونو!

بورتسف (تلوتلوخوران.) کجا بخوابم؟

تیخون در جای اون ولگرد! لابد شنیدی که جاشو به تو داد!

بورتسف (به جایی که برایش خالی کرده‌اند می‌رود.) من... من مستم... این... یعنی چه؟ همین جا بخوابم؟ ها؟

تیخون بله، همانجا، نترس، همونجا دراز بکش... (خود او هم روی پیشخوان دراز می‌کشد؟).

بورتسف (دراز می‌کشد.) من... مستم... همه چیز دور سرم... می‌چرخد... (درپوش مدالیون را باز می‌کند.) ببینم، شمع نداری؟

لحظه‌ای سکوت.

تو، ماشا[1]، بی‌شعوری... از توی قاب نگاهم می‌کنی، می‌خندی... (می‌خندد.) من مستم! ولی مگر هر که مست باشد بهش می‌خندند؟ اما تو بیا از این مسأله بگذر و به قول سچاستلیوتسف[2] آدم مست را دوست بدار.

فدیا باد چه زوزه‌ای می‌کشه! آدم وحشت ورش می‌داره!

بورتسف (می‌خندد.) آخر تو چه جوری هستی... چرا اینقدر می‌چرخی؟ آدم نمی‌تواند بگیردت!

مریک هذیون می‌گه. محو تماشای عکس شده. (می‌خندد.) عجب داستانیه! این آقایون تحصیل کرده تا دلت بخواد ماشین و دوا اختراع کردهن ولی تا حالا بین‌شون یه آدم فهمیده همت نکرده دوایی بسازه که انسان از شو زن جماعت در امان بمونه... هی زور می‌زنن تمام ناخوشی‌ها رو معالجه بکنن ولی به این فکر نمی‌افتن که آدمیزاد از دست زن جماعت بیشتر تلف می‌شه تا از دست ناخوشی... همه‌شون نیرنگبازن، پول‌پرستن، بی‌عاطفه‌ن، بی‌شعورن... مادرشوهر، روز و روزگار عروسشو سیاه می‌کنه، عروس سعی داره یه جوری سر شوهر خودش شیره بماله... و این داستانیه که تمومی نداره...

تیخون زن جماعت بلایی سرش آورده که موهاش هنوز سیخه.

مریک فقط من نیسم که می‌نالم... تا دنیا دنیاس بشر از دست زن جماعت نالیده... بیخود نیس که توی قصه‌ها و آوازا شیطونو با زن توی یه خط می‌ذارن... نه، بی‌خود نیس! هیچی نباشه، نصفش درسته...

لحظه‌ای سکوت.

۱. Macha خطابی محبت‌آمیز برای ماریا. ـ م.
۲. Stchastlivtsev از شخصیت‌های نمایشنامهٔ «جنگل» اثر استروسکی. ـ م.

اونهاش، اون ارباب داره خلبازی درمی‌یاره ولی مگه من از زیادیِ شعورم بود که پدر مادرمو ول کردم و رفتم ولگرد شدم؟

فدیا پای زن در میون بود؟

مریک بله... عین همین ارباب... شده بودم لنگهٔ دیوونه‌ها، لنگهٔ افسون شده‌ها، از خوشبختی نه روز داشتم، نه شب، انگاری آتیش به جونم افتاده بود ولی وقتش که شد چشمامو واکردم... عشق که نبود، فقط یه فریب بود...

فدیا خب، چی کارش کردی؟

مریک به تو مربوط نیست...

لحظه‌ای سکوت.

خیال می‌کنی کشتمش؟ جرأتشو نداشتم... نه فقط نکشتم، بلکه دلم به حالش سوخت و بخشیدمش... به زندگیت ادامه بده و... خوشبخت باش! فقط برو و از نظرم طوری گم شو که چشمم هیچوقت به روی تو نیفته، ای مار خوش خط و خال!

یک کسی در می‌زند.

تیخون باز که شیطون یکی رو فرستاد سراغ ما!.. کیه؟

باز در می‌زنند.

کی‌یه در می‌زنه؟ (برمی‌خیزد و به طرف در می‌رود.) کی‌یه در می‌زنه؟ برو، در بسته‌س!

صدایی از پشت در تیخون، تو رو خدا، درو واکن! فنر کالسکه‌م شکسته! کمکم کن، بیا و در حق من پدری کن! اگه یه تیکه طناب باشه فنرو ببندم، یه جوری خودمو به مقصد می‌رسونم...

تیخون مسافرت کیه؟

صدایی از پشت در خانومی رو از شهر به وارسونوفیو[1] می‌برم... پنج ورست بیشتر نمونده... تو رو خدا کمکم کن!

1. Varsonofievo

تیخون برو به اون خانم بگو اگر ده روبل کارسازی بکنه، هم طناب می‌دیم، هم فنر رو تعمیر می‌کنیم...

صدایی از پشت در دیوونه‌ای مگه مرد؟ ده روبل! سگ هار! درد دیگرون خوشحالش می‌کنه!

تیخون هر طور میل توست... نمی‌خوای، نخواه!..

صدایی از پشت در باشه، یه دقیقه صبر کن...

لحظه‌ای سکوت.

خانوم گفتن: «باشه، قبول».

تیخون حالا بفرمایین! خوش اومدین! (در را باز می‌کند و سورچی وارد می‌شود.)

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و سورچی.

سورچی سلام بر مسیحیا! خوب، طنابو رد کن بیاد! بجنب! بچه‌ها کی می‌یاد کمکم؟ پای انعام درمیونه!

تیخون انعام بی‌انعام! ولشون کن، بذار کپه مرگشونو بذارن، من و تو دوتایی کلک کار رو می‌کنیم.

سورچی اوف! از خستگی، جونم به لب رسیده! سرما، گل و لای... دریغ از یه وجب جای خشک... یه چیز دیگه رفیق... اینجا اتاق کوچولویی نداری که خانوم بتونه توش گرم شه؟ کالسکه‌م یه وری شده، مشکله آدم بتونه توش بشینه...

تیخون اتاق علی‌حده کدومه؟ اگه یخ کرده بذار بیاد همین جا گرم شه... واسش یه وجب جا وا می‌کنیم. (به طرف بورتسف می‌رود و کنار او جایی را تمیز می‌کند.) بلند شین، بلند شین! تا خانم گرم می‌شن یه ساعتی روی زمین بخوابین! (به بورتسف.) بلند شو بشین، عالیجناب! (بورتسف نیم‌خیز می‌شود.) اینم جا واسه تو.

سورچی بیرون می‌رود.

قدیا مرده‌شوی این مهمونو ببره! حالا دیگه تا صبح نمی‌شه خوابید!

تیخون حیف که پونزده تا نخواستم... حتماً می‌داد... (کنار در، به انتظار می‌ایستد.) ای جماعت، یه ذره مؤدب‌تر باشین... حرفایی نزنین که...

ماریا یگورونا و از پی او سورچی وارد می‌شوند.

صحنهٔ پنجم

همان‌ها و ماریا یگورونا و سورچی.

تیخون (تعظیم می‌کند.) خوش اومدین، سرکار خانم! کلبهٔ دهاتی و پر سوسکمون قابل شما رو نداره. ببخشین!

ماریا یگورونا من اینجا هیچی نمی‌بینم... کجا باید بروم؟

تیخون از این طرف سرکار خانم! (او را به جایی که بورتسف نشسته است، هدایت می‌کند.) ببخشین که اتاق علیحده‌ای ندارم سرکار خانم ولی خدمتتون اطمینان می‌دم که اینا آدم‌های آروم و بی‌آزاری هستن...

ماریا یگورونا (کنار بورتسف می‌نشیند.) چه هوای گندی! لااقل در را باز کنید!

تیخون چشم خانم! (می‌دود و در را چارتاق باز می‌کند.)

مریک مردم یخ می‌کنن ولی اینا در رو وا می‌کنن! (برمی‌خیزد و در را به هم می‌زند و می‌بندد.) واسه ما فرمون بده شده! (دراز می‌کشد.)

تیخون ببخشین سرکار خانم، یارو عقلش پارسنگ ور می‌داره... طفلک خُل وضعه... ولی شما نترسین، بی‌آزاره... فقط سرکار خانم ببخشین... به ده روبل راضی نیستم... اگه بخواین پونزده روبل...

ماریا یگورونا باشد، فقط زودتر!..

تیخون الساعه... تا چشم بهم بزنین... (از زیر پیشخوان مقداری طناب می‌کشد بیرون.) الساعه...

لحظه‌ای سکوت.

بورتسف (به ماریا یگورونا خیره می‌شود.) ماری... ماشا...

ماریا یگورونا (به بورتسف نگاه می‌کند.) دیگر چه؟

بورتسف ماری... این توئی؟ از کجا می‌آئی؟

ماریا یگورونا، او را به جا می‌آورد، جیغ می‌کشد و به وسط میخانه می‌جهد.

(از پی او می‌رود.) ماری، این منم... من! (بلند بلند می‌خندد.) همسر خودم! ماری! من کجا هستم! یکی چراغ روشن کند!

ماریا یگورونا بروید گم شوید! دروغ می‌گویید، این شما نیستید! محال است شما باشید! (چهرهٔ خود را با دست‌هایش می‌پوشاند.) این یک دروغ است، حماقت است!..

بورتسف خدایا، صدایش، حرکاتش... ماری این منم، من! الآن یک کاری می‌کنم که... دیگر مست نباشم... سرم می‌چرخد... خدای من! صبر کن، صبر کن... من هیچی نمی‌فهمم. (فریاد می‌زند) زنم! (به پای او می‌افتد و با صدای بلند گریه می‌کند.)

عده‌ای، دور آن دو جمع می‌شوند.

ماریا یگورونا از من دور شوید! (به سورچی.) دنیس[1]، راه می‌افتیم! من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم!

مریک (از جای خود می‌جهد به چهرهٔ زن خیره می‌شود.) این همون عکسه! (دست او را می‌گیرد.) خودشه! آی مردم! زنِ اربابه!

ماریا یگورونا برو گم شو بد دهاتی! (سعی می‌کند دست خود را برهاند) دنیس، چرا ایستاده‌ای و نگاه می‌کنی؟ (دنیس و تیخون به طرف او می‌دوند و زیر بازوهای مریک را می‌گیرند.) اینجا دزدگاه است! دستم را ول کن! من نمی‌ترسم!.. برو گم شو!

مریک صبر کن، الآن ول می‌کنم... فقط بذار یه کلمه حرف به تو بزنم... فقط یک کلمه، تا حالیت بشه... صبر کن... (رو می‌کند به تیخون و دنیس.) دستامو ول کنین احمقا! تا حرفمو نزنم ولش نمی‌کنم! صبر کن... الساعه... (به پیشانی خود مشت می‌زند) نه، خدا به من شعور نداد! حرفی رو که می‌خوام بزنم، نمی‌تونم پیدا کنم!

ماریا یگورونا (دست خود را با یک حرکت تند می‌رهاند.) برو گم شو! دایم‌الخمر!.. دنیس،

1. Denis

راه بیفت! (می‌خواهد به طرف در برود).

مریک (راه بر او می‌بندد) لااقل یه نیگاه بهش بنداز! لااقل با کلامی خوش نوازشش کن! تو رو به خدا قسم می‌دم!

ماریا یگورونا او را... این دیوانه را از من دور کنید.

مریک پس بمیر زنیکهٔ لعنتی! (تبر را بلند می‌کند).

آشفتگی فوق‌العاده. همگی با هیاهو و هراس از جاهای خود می‌جهند. ساوا خود را بین مریک و ماریا یگورونا قرار می‌دهد... دنیس، مریک را به طرفی هُل می‌دهد و خانم خود را از میخانه بیرون می‌برد. پس از خروج او از میخانه همگی در جای خود میخکوب می‌شوند. سکوتی طولانی برقرار می‌شود.

بورتسف (دست‌ها را در هوا طوری تکان می‌دهد که انگار در جست و جوی چیزی است.) ماری... آخر کجایی ماری!..

نازارونا خدای من، خدای من!.. این آدمکشا جون منو به لب رسوندن! وای از این شب لعنتی!

مریک (دستش راکه تبر راگرفته است فرود می‌آورد) کشتمش یا نه؟...

تیخون الحمدلله سرت بر باد نرفت...

مریک پس نکشتمش... (تلو تلوخوران به طرف بستر خود می‌رود) مقدر نبود که به خاطر این تیر دزدی سرم به باد بره... (روی بستر می‌افتد و با صدای رسا گریه می‌کند) دلم تنگه! خیلی تنگه! برادرای مسیحی، به من رحم کنین!..

پرده می‌افتد.

آواز قو (کالخاس)

الود دراماتیک در یک پرده

اشخاص نمایشنامه

واسیلی واسیلیچ سوتلویدف Vasiliy Vasilyitch Svetlovidov کمدین پیر ۶۸ ساله.

نیکیتا ایوانیچ Nikita Ivanytch سوفلوری پیر.

محل: شب، پس از پایان نمایش، روی صحنهٔ تئاتر در یکی از شهرستان‌ها.

صحنهٔ خالی تئاتر متوسطی در شهرستان. سمت راست چند تا در بد سرهم بندی شده و رنگ نشده‌ای که به پشت صحنه باز می‌شوند؛ سمت چپ و عمق صحنه پر از خرت و پرت‌های روی هم تلنبار شده است. وسط صحنه چند چارپایه که واژگون شده، دیده می‌شود. شب. تاریک.

صحنهٔ اول

سوتلویدف در لباس کالخاس[۱]، شمعی در دست دارد، از سمت راست وارد می‌شود و بلند بلند می‌خندد.

سوتلویدف عجبا! چه بانمک! توی اتاق گریم خوابم برد! نمایش خیلی وقت است تمام شده و همه از تئاتر رفته‌اند ولی بنده با خیال راحت خروپف سر داده بودم. پیر خرف! پیر هفهفو! سگ پیر! پس خوش خوشک طوری شنگول شدی که روی صندلی چرتت گرفت! بارک‌الله! نمره‌ات بیست! (بانگ می‌زند.) یگورکا[۲] یگورکا، ابلیس! پتروشکا[۳]! این اراذل و اوباش خوابند، مالیند به پوزه‌شان! صد ابلیس و یک ساحره ببردشان! یگورکا! (چارپایه‌ای را از زمین بلند می‌کند، روی آن می‌نشیند و شمع را برکف صحنه می‌گذارد.) هیچ صدایی نمی‌آید... الّا پژواک صدای خودم... امروز به یگورکا و به پتروشکا به خاطر پشتکارشان، نفری سه روبل انعام دادم، حالا دیگر با سگ پلیس هم نمی‌شود پیداشان کرد... این اراذل و اوباش لابد رفته‌اند و در تئاتر را هم قفل کرده‌اند... (سرش را می‌چرخاند.) مستم! اوف! خدا می‌داند به سلامتی بابایی که عایدی

۱. Calchas کالخاس یا کالکاس، غیبگوی یونانی؛ وی با آگاممنون در محاصرهٔ شهر تروا همراه بود. ـ م.

2. Yegorka 3. Petrouchka

نمایش امشب به نفعش بود چقدر شراب و آبجو ریختم توی خندق بلا! تنم پر از بخار الکل شده، دهانم بوی گند شراب می‌دهد... از خودم بدم می‌آید...

لحظه‌ای سکوت.

احمقانه است... پیر خرف مست کرده، خودش هم نمی‌داند بابت کدام خوشی... اوف؛ خدای من!.. هم کمرم درد می‌کند، هم کله‌ام دارد منفجر می‌شود، هم سر تا پام می‌لرزد، هم روحم مثل یک سردابه سرد و تاریک است... یکی هم نیست به من بگوید آخر دلقک پیر اگر هم در فکر سلامتی‌ات نیستی لااقل به پیری‌ات رحم کن...

لحظه‌ای سکوت.

بله، پیری... هرچه هم بخواهی کلک بزنی، هرچه بخواهی ادای شجاع‌ها و قبراق‌ها را دربیاوری، هرچه بخواهی مسخره‌بازی بکنی، زندگی‌ات را کرده‌ای... شصت و هشت سال عمر و با احترامات فائقه، مرحمت شما زیاد! عمر را نمی‌شود برگرداند... توی بطری هرچه بود خورده شده فقط یک ذره ته‌اش مانده... فقط دُردش مانده... بله، واسیلیِ عزیز... بله برادر... بخواهی نخواهی وقت آن است که نقش نعش را تمرین کنی. مرگ که برای بشر در حکم یک مادر است، زیاد دور نیست... (به چند قدم جلوتر از خود نگاه می‌کند) چهل و پنج سال است روی صحنه کار می‌کنم ولی انگار دفعهٔ اول است که تئاتر را در شب می‌بینم... بله، دفعهٔ اول... ولی خیلی جالب است، گرگ بخوردش... (به رامپ[1] نزدیک می‌شود) هیچی نمی‌بینم... ولی چرا... یک‌ذره سوراخ سولفور را می‌بینم... بعد، گوشه‌ای از آن لژ مجانی را و آن سه پایهٔ نُت را و... و ظلمت مطلق! چشم چشم را نمی‌بیند! انگار یک حفرهٔ تاریک بی‌انتها، عین گوری که خودِ مرگ تویش مخفی

۱. Rampe چراغ‌های ردیف جلو صحنه. (فرانسوی). ـ م.

می‌شود... اوف!.. سردم شد! از توی سالن بادی می‌وزد که آدم را به یاد دودکش شومینه می‌اندازد... اینجا جان می‌دهد برای احضار ارواح! مرده شوی‌ش ببرد، ترس برم داشت... پشتم مور مور شد... (بانگ می‌زند.) یگورکا! پتروشکا! کجایید شیطان‌ها؟ وای خدا، من چرا این همه از شیطان اسم می‌برم؟ تو را خدا این حرف‌ها را بگذار کنار، مشروب را ترک کن، آخر پیر شده‌ای، وقتش است که بمیری... مردم در شصت و هشت سالگی، خودشان را آمادهٔ مرگ می‌کنند ولی تو... پناه بر خدا! حرف‌های ناپاک، دک و پوز مست، این کت و شلوار دلقکی... از خودم بیزارم! خوب است زودتر بروم لباس عوض کنم... وحشتناک است! اگر بنا باشد آدم تا صبح همین جا بنشیند ممکن است از ترس بمیرد... (به طرف اتاق گریم خودش می‌رود.)

در این هنگام در عمق صحنه، در کنار آخرین اتاق گریم، نیکیتا ایوانیچ که لباس کار سفیدی بر تن دارد، ظاهر می‌شود.

صحنهٔ دوم

سوتلوبدف و نیکیتا ایوانیچ.

سوتلوبدف (همین که نیکیتا ایوانیچ را می‌بیند، جیغی می‌کشد و وحشت‌زده واپس می‌جهد.) تو کی هستی؟ کی را می‌خواهی؟ چه می‌خواهی؟ (پا بر زمین می‌کوبد.) کی هستی؟

نیکیتا ایوانیچ منم! من!

سوتلوبدف تو کی هستی؟

نیکیتا ایوانیچ (به آهستگی به او نزدیک می‌شود.) منم قربان... سوفلور، نیکیتا ایوانیچ... واسیلی واسیلیچ، منم!

سوتلوبدف (با درماندگی روی چارپایه می‌نشیند، به سختی نفس می‌کشد و سراپا می‌لرزد.) خدای من! این کیه؟ این تویی... نیکیتوشکا[1]، تویی؟ اینجا... اینجا چه می‌کنی؟

۱. Nikitouchka خطابی محبت‌آمیز برای نیکیتا. ـ م.

نیکیتا ایوانیچ شب‌ها توی اتاق‌های گریم می‌خوابم. ولی خواهش می‌کنم مشت مرا پیش آلکسی‌فومیچ[1] باز نکنید... به خدا قسم، هیچ جای دیگری برای خوابیدن ندارم...

سوتلویدف تو، نیکیتوشکا... پناه بر خدا! همین که پرده افتاد آنقدر برایم کف زدند که شانزده دفعه روی صحنه برگشتم و از ابراز احساسات تماشاچی‌ها تشکر کردم... سه حلقه گل و کلی چیزهای دیگر روی صحنه آمد... ولی احدی نیامد پیرمرد مست را بیدار کند و به خانه‌اش ببرد... نیکیتوشکا، من پیرم... شصت و هشت سالم است... مریضم! روح ضعیف من در عذاب است... (پیشانی خود را به بازوی نیکیتا ایوانیچ می‌چسباند و گریه می‌کند.) نیکیتوشکا، نرو... پیرم، ضعیفم، وقت مرگم است... می‌ترسم! وحشتناک است!

نیکیتا ایوانیچ (با ملایمت و احترام.) واسیلی واسیلیچ، شما باید تشریف ببرید خانه.

سوتلویدف نمی‌روم. من خانه‌ای ندارم... نه، ندارم!

نیکیتا ایوانیچ پناه بر خدا! مگر یادتان رفته کجا زندگی می‌کنید؟

سوتلویدف نمی‌خواهم بروم آنجا! آنجا تنها هستم... هیچ‌کس را ندارم، نیکیتوشکا، نه قوم و خویشی، نه همسر پیری، نه بچه‌هایی... تنهای تنها، عین بادِ بیابان... اگر بمیرم هیچ‌کس برایم دعا نخواهد خواند... از تنهایی می‌ترسم... هیچ‌کس را ندارم که گرمم کند، نوازشم کند، منِ مست را توی بسترم بخواباند... اصلاً من مال کی هستم؟ به درد کی می‌خورم؟ کی دوستم دارد؟ نیکیتوشکا، هیچ‌کس دوستم نمی‌دارد!

نیکیتا ایوانیچ (اشک ریزان.) تماشاچی‌ها دوستتان دارند، واسیلی واسیلیچ!

سوتلویدف تماشاچی رفته و خوابیده و مقلدش را فراموش کرده! بله، به درد احدی نمی‌خورم، هیچ‌کس هم دوستم نمی‌دارد... نه زن دارم، نه بچه...

نیکیتا ایوانیچ اِوا، غصهٔ چه را می‌خورید...

سوتلویدف آخر من بشرم، زنده‌ام، جان دارم، توی رگ‌هایم خون جاری است، نه آب. نیکیتوشکا، من نجیب‌زاده‌ام، از خانوادهٔ خوبی

1. Alexey Fomitch

هستم... تا توی این چاله نیفتاده بودم در ارتش خدمت می‌کردم... در توپخانه... جوانی بودم بی‌باک، خوشگل، فوق‌العاده شریف و جسور و با حرارت! خدای من، پس همهٔ اینها چه شد؟ کجا رفت؟ و بعد، نیکیتوشکا، چه هنرپیشه‌ای بودم، ها؟ (از روی چارپایه برمی‌خیزد و به بازوی نیکیتا ایوانیچ تکیه می‌کند.) آن موقعیت و آن روزگار کجا رفت؟ خدای من! الآن به این چاله چشم دوختم و همه چیز یادم آمد، همه چیز! نیکیتوشکا، این چاله چهل و پنج سال از عمرم را قورت داده است. آن هم چه عمری! حالا به چاله که نگاه می‌کنم تمام جزییات گذشته را مثل صورت تو، به وضوح می‌بینم. شورهای جوانی، ایمان، شیفتگی، حرارت، عشقِ زن‌ها! زن‌ها نیکیتوشکا!

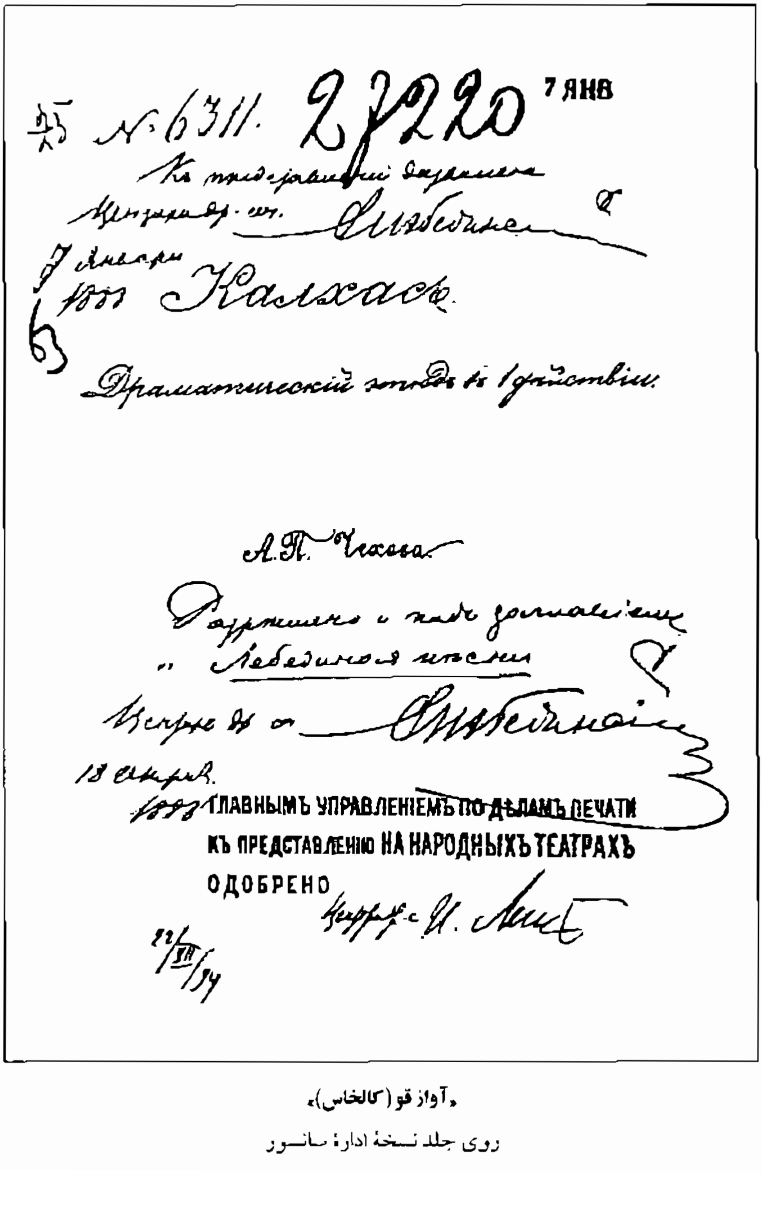
نیکیتا ایوانیچ واسیلی واسیلیچ وقت آن است که تشریف ببرید بخوابید.

سوتلویدف موقعی که هنرپیشه‌ای جوان بودم، در آن سال‌هایی که شور بازیگری، تازه وجودم را پر کرده بود، یادم می‌آید زنی به خاطر بازی‌ام روی صحنه عاشق من شد... ظریف و خوش قد و قامت چون درخت سرو و جوان و معصوم و پاک و آتشین چون سپیدهٔ سحر! هیچ شبی نمی‌توانست در مقابل نگاه چشم‌های آبی رنگ و لبخند شگفت‌انگیزش، تاب بیاورد. می‌دانی موج دریا موقعی که به سنگ می‌خورد می‌شکند، خرد می‌شود ولی سنگ‌ها و قطعات یخ و برف، به امواج زلف او می‌خوردند و می‌شکستند! یادم می‌آید یک روز جلوی او طوری ایستاده بودم که حالا جلوِ تو... آن روز به طور بی‌سابقه خوشگل بود و طوری نگاهم می‌کرد که هرگز، حتی توی گور فراموش نخواهم کرد... توی نگاه مخملی‌اش نوازش و عمق و برق جوانی موج می‌زد! و خوشبخت و سراپا شوق و ذوق، جلو پایش زانو زدم و ازش تقاضای خوشبختی کردم... (با صدایی خفه ادامه می‌دهد.) ولی او... برگشت گفت: صحنه را ترک کنید! صحـنه را تر ـک ـکنـید!... می‌فهمی؟ او ممکن بود هنرپیشه‌ای را دوست بدارد ولی محال بود زن یک هنرپیشه شود! یادم می‌آید آن روز نقش... یک آدم

پست و مسخره را اجرا می‌کردم... همین طور که نقشم را ایفا می‌کردم حس کردم که چشم‌هایم دارند باز می‌شوند... آن روز دریافتم که چیزی به اسم هنر مقدس وجود خارجی ندارد بلکه هرچه هست هذیان و فریب است، پی بردم من، برده و دلقک و مسخره و بازیچهٔ دستِ بطالت دیگران هستم! بله، آن روز تماشاچی را شناختم! و از همان روز ایمانم را به هرچه کف زدن و تحسین کردن و هورا کشیدن و تاج گل و ابراز احساسات است از دست دادم... بله نیکیتوشکا! تماشاچی برای من ابراز احساسات می‌کند، یک روبل می‌دهد عکسم را می‌خرد ولی خود من برایش بیگانه‌ام، برایش آشغالم، تقریباً چیزی در حکم یک زنِ نشانده!.. به خاطر ارضای غرور خود، جویای آشنایی با من است ولی خودش را آنقدر خوار و خفیف نمی‌کند که اجازه بدهد خواهر یا دخترش با من ازدواج کنند... من بهش اعتقاد ندارم! (روی چارپایه می‌نشیند.) اعتقاد ندارم!

نیکیتا ایوانیچ واسیلی واسیلیچ، رنگ صورتتان به سفیدی گچ است! طوری است که حتی وحشت برم داشت... لطفاً اجازه بدهید شما را به خانه برسانم!

سوتلویدف پس چشم و گوشم باز شد... اما به قیمت گران! بعد از آن ماجرا!... یعنی بعد از ماجرای آن دخترخانم... آوارگی‌های بی‌هدفم شروع شد... بی‌آنکه به آینده نگاه کنم بیهوده زندگی می‌کردم... نقش دلقک‌ها و مسخره‌ها را ایفا می‌کردم، مسخره‌بازی درمی‌آوردم، بدآموزی می‌کردم، فساد ترویج می‌دادم، حال آنکه هنرمند خوبی بودم، استعدادِ فراوان داشتم! قریحه‌ام را به خاک سپردم، خودم را به ابتذال کشاندم، زبانم را شکستم، شکل و قیافه‌ام را از دست دادم... این چالهٔ تاریک مرا بلعید و قورتم داد! سابقاً این چیزها را احساس نمی‌کردم اما امروز... وقتی بیدار شدم به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که ۶۸ سال را به دنبال خود دارم. فقط حالا متوجه پیری شدم! به قول گفتنی، آوازمان خوانده شده است! (بلند بلند گریه می‌کند.) کار تمام است!


№ 6311. 27220 7 ЯНВ

Калхасъ

Драматическій этюдъ въ 1 дѣйствіи

А. П. Чехова

Лебединая пѣсня

ГЛАВНЫМЪ УПРАВЛЕНІЕМЪ ПО ДѢЛАМЪ ПЕЧАТИ
КЪ ПРЕДСТАВЛЕНІЮ НА НАРОДНЫХЪ ТЕАТРАХЪ
ОДОБРЕНО

«آواز قو (کالخاس)»

روی جلد نسخهٔ ادارهٔ سانسور

نیکیتا ایوانیچ واسیلی واسیلیچ! پدرجان... آرام بگیرید، جانم... خدای من! (بانگ می‌زند.) پتروشکا! یگورکا!

سوتلویدف و چه قریحه‌ای و چه قدرتی داشتم! تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که چه طرز بیانی داشتم و چقدر احساس و ملاحت و چقدر ظرافت توی... (به سینهٔ خود می‌زند.) این سینه بود! نفسگیر است!.. گوش کن پیری... بگذار نفسم را تازه کنم... مثلاً به این یک تکه از گدونف[1] گوش بده:

سایهٔ مخوف[2] مرا به فرزندی گرفت،
و مرا از گور خود دیمیتری[3] بنامید،
مردم را در پیرامون من بشورانید،
و بوریس را قربانی من گردانید،
من تزارویچ[4] هستم، کافی است! ننگ است
گر در برابر این زن لهستانی خفیف شوم!

مگر بد بود؟ (با حرارت.) صبر کن، این قطعه هم از «لیر شاه» است... می‌دانی، آسمان سیاه است، رگبار می‌بارد، رعد می‌غرد ـ غررررر!.. آذرخش می‌زند ـ غژژژژژا!.. و سینهٔ آسمان را خط خطی می‌کند و در این میان:

خشم کن ای باد! لُپ‌هایت را چنان پُر باد کن که منفجر شوند!
و شما، ای آب‌های بی‌پایان، بسان تندآب فوران کنید،
و برج‌ها و بادنماهای‌شان را در خویش غرقه سازید!
شما ای آذرخش‌های تند و گوگردی
ای پیام‌آوران پیکان‌های طوفان‌های سخت،
ای آذرخش‌های بلوط افکن، فروآیید بر سرِ
سپید موی من! و تو ای رعد آسمانی که همه را
می‌لرزانی، درهم شکن این طبیعت را و این گویِ
درشت خاکی را یک باره به ضربه‌ای تخت کن،
و با بادهایت بذر بفشان،

۱. منظومهٔ «Boris Godounov» اثر پوشکین. ـ م.
۲. منظور «ایوان مخوف» است. ـ م.
3. Dimitri
۴. Tsarevitch = تزارزاده. ـ م.

بذری که زایندهٔ آدمیانِ ناسپاس است!

(با شکیبایی.) تو در نقش مقلد حرف‌هایش را بزن. بجنب! (پا بر زمین می‌کوبد.) از زبان مقلد حرف بزن!، بجنب، وقت ندارم!

نیکیتا ایوانیچ (در نقش مقلد.) چه شده، پیر خوب من؟ به گمانم در پناه سقفی نشستن، به از ولگردی در هوای بارانی است. دایی جان، خوب است با دخترانت آشتی کنی، چرا که چنین شبی نه به عاقلان رحم می‌کند، نه به عقل باختگان!

سوتلویدف
با تمام اندرونت نعره سر ده،
بِوَز، پارس کن، بغُر، بسوزان!
چرا بر من رحم نمایی؟ چه آتش و باد،
چه طوفان و باران ـ دخترانم نیستند!
بابت سنگدلی ملامتتان نمی‌کنم:
در زندگی‌ام هرگز به شما فرمانروایی نداده‌ام
و شما را فرزندانم خطاب نکرده‌ام.

این را بهش می‌گویند قدرت! قریحه! هنرمند! بیا باز هم ادامه بدهیم... یک چیزی از گذشته‌ها یادمان بیاوریم. بیا یک چیزی از ... (با احساس خوشبختی، بلند بلند می‌خندد.) «هاملت» راه بندازیم! خوب، من شروع می‌کنم... کدام تکه را اجرا کنیم؟.. این یکی را. (در نقش هاملت.) «آه، این هم فلوت‌زن‌ها! فلوتت را بده ببینم! (به نیکیتا ایوانیچ.) به نظرم می‌آید که شما انگار زیادی دنبالم می‌کنید».

نیکیتا ایوانیچ «باور کنید پرنس، این همه از عشق من به شما و از مجاهدتم در راه پادشاه است».

سوتلویدف «من منظورت را درست نمی‌فهمم. یک چیزی برایم بنواز!»

نیکیتا ایوانیچ «نمی‌توانم، پرنس».

سوتلویدف «لطفاً بنواز».

نیکیتا ایوانیچ «باور کنید پرنس، نمی‌توانم!»

سوتلویدف «محض رضای خدا بنواز!»

نیکیتا ایوانیچ «من اصلاً بلد نیستم فلوت بنوازم.»

سوتلویدف «فلوت زدن همان‌قدر آسان است که دروغ بافتن. فلوت را

این‌طور بگیر دستت، لب‌هایت را بگذار اینجا و انگشت‌هایت را آنجا... و فلوت نواخته خواهد شد!»

نیکیتا ایوانیچ «من اصلاً مشق فلوت نکرده‌ام».

سوتلویدف «حالا خودت بگو: خیال کرده‌ای من کیستم؟ تو می‌خواهی تارهای روحم را به صدا درآوری، حال آنکه بلد نیستی صدای این نی‌لبک را دربیاوری. مگر من بدتر و ساده‌تر از این فلوتم؟ هرچه می‌خواهی مرا حساب کن: تو می‌توانی عذابم بدهی، اما حق نداری با من بازی کنی! (بلند بلند می‌خندد وکف می‌زند.) براوو! تکرار! براوو! پیری سگِ کیه؟ پیری حرفی مفت و مهمل است! از تمام رگ‌هایم نیرو فوران می‌کند ـ این همانا جوانی و طراوت و زندگی است! نیکیتوشکا، جایی که قریحه خانه کرده باشد، پیری راه ندارد! نیکیتوشکا، گیج و مبهوتت کردم؟ منگ شدی؟ یک دقیقه صبر کن، من هم نفسم جا بیاید... وای خدای من! حالا به این ظرافت، به این ملاحت، به این موسیقی گوش بده! هیس... ساکت!

آرام است شب‌های اوکراین،
آسمان شفاف و ستارگان رخشنده‌اند.
هوا نمی‌خواهد بر خواب خود غالب آید
برگ‌ها بر سپیدارهای سیمگون اندکی می‌لرزند...[1]

این صدا چه بود؟

نیکیتا ایوانیچ فکر می‌کنم یگورکا و پتروشکا باشند... واسیلی واسیلیچ، چه قریحه‌ای! چه نبوغی!

سوتلویدف (به سمت صدای در می‌چرخد و بانگ می‌زند.) بیائید اینجا، شاهین‌های من! (به نیکیتا ایوانیچ.) برویم لباس عوض کنیم... پیری کدام است؟ همه این حرف‌ها چرند است، جفنگیات است... (شادمانه قهقهه می‌زند.) تو چرا گریه می‌کنی؟ دیوانهٔ کوچولو و خوب من، آبغوره می‌گیرد؟ نه، هیچ خوب نیست! اصلاً خوب نیست! کافی است این‌طور نگاهم کنی، پیری! چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟ خوبه، خوبه... (اشک‌ریزان او را در آغوش می‌گیرد.) گریه نکن... جایی که هنر و

۱. نقل از منظومهٔ «Poltava» اثر پوشکین. ـ م.

قریحه باشد، آنجا نه از پیری خبری هست، نه از تنهایی، نه از ناخوشی... تازه مرگ هم اگر باشد فقط به اندازهٔ نیمی از آن هست... (گریه می‌کند.) نه نیکیتوشکا، کار ما تمام است، آوازمان خوانده شده است... آخر من و قریحه؟ لیموی چلانده، قندیل یخ، میخ زنگ زده... تو هم موش پیر تئاتری، سوفلور... راه بیفت برادر...

می‌روند.

کی می‌گوید که من قریحه دارم؟ توی نمایش‌های جدی فقط به درد این می‌خورم که جزو ملتزمین فورتینبراس[1] باشم... تازه برای این نقش هم دیگر پیر شده‌ام... بله... نیکیتوشکا، این تکه از «اتللو» یادت است؟

بدرود ای آرامش، بدرود ای آسایش من!
بدرود ای سپاه آراسته
و ای نبردهای پرافتخاری که در آنها
جاه‌طلبی، شجاعت شمرده می‌شود؛
بدرود ای اسب شیهه کش من،
و ای نفیر شیپور و غرش طبل،
بدرود ای صفیر فلوت و ای درفش پادشاهی،
بدرود ای آنهمه سرفرازی‌ها، گردن‌فرازی‌ها،
و ای اضطراب‌های پرشور نبردهای افتخارآفرین![2]

نیکیتا ایوانیچ چه استعدادی! چه استعدادی!

سوتلویدف یا این یکی:

می‌روم از مسکو! دیگر هرگز بازنگردم بدینجا،
به پشت سر ننگرم و آوارهٔ دهر گردم،
تا مگر احساس تحقیر شده را گوشه‌ای دنج بیابم!
کالسکه‌ام را حاضر کنید، کالسکه‌ام را![3]

با نیکیتا ایوانیچ بیرون می‌رود.

پرده به آهستگی فرو می‌افتد.

1. Fortinbras

۲. به نقل از پردهٔ سوم نمایشنامهٔ «اتللو» اثر شکسپیر. ـ م.

۳. منظومه‌ای از گریبویدف. ـ م.

ایوانف

کمدی در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

نیکلای آلکسی یویچ ایوانف	Nikolay Alexeyevitch Ivanov	عضو دایمی شورای امور روستایی.
آنا پترونا	Anna Petrovna	که پیش از ازدواج سارا آبرامسن Sarra Abromson نامیده‌می‌شد. همسر ایوانف.
کنت‌ماتوی سیمیونویچ شابلسکی	Matvey Simyonovitch Chabelskiy	دایی ایوانف.
پاول کیریلیچ لبدف	Pavel Kirillytch Lebedev	رئیس انجمن ایالتی.
زینائیدا ساویشنا	Zinaida Savvichna	همسر او.
آلکساندرا پاولونا (ساشا)	Alexandra Pavlovna (Sacha)	دختر ۲۰ سالهٔ لبدف.
یوگنی کنستانتی‌نویچ لوُف	Yevgeniy Konstantinovitch Ivov	پزشک جوان بیمارستان وابسته به انجمن ایالتی.
مارفا یگورونا باباکینا	Marfa Yegorovna Babakina	بیوهٔ جوان یک ملاک و دختر تاجری ثروتمند.
دمیتری نیکیتیچ کوسیخ	Dmitriy Nikitytch Kosykh	کارمند ادارهٔ مالیات‌های غیرمستقیم.
میخاییل میخاییلویچ بورکین	Mikhail Mikhailovitch Borkin	از بستگان دور ایوانف و مباشر ملک او.
دودکین	Doudkin	فرزند یک کارخانه‌دار ثروتمند.
آودوتیا نازارووانا	Avdotia Nazarovna	پیرزنی که کار مشخصی ندارد.
یگوروشکا	Yegorouchka	تانخور خانوادهٔ لبدف.
مهمان اولی		
مهمان دومی		
پیوتر	Pyotr	پیشخدمت ایوانف.
گاوریلا	Gavrila	پیشخدمت خانوادهٔ لبدف.
مهمانان زن و مرد و پیشخدمت‌ها		

محل وقوع: یکی از ایالات مرکزی روسیه.

پردهٔ اول

باغ ملک ایوانف. در سمت چپ، نمای یک ساختمان دو طبقه و تراس آن. یکی از پنجره‌ها باز است. روبروی تراس میدانچهٔ وسیعی به شکل نیم‌دایره دیده می‌شود که از وسط و از سمت راست آن دو باغراه باریک مشجّر، به باغ منتهی می‌شود. در سمت راست چندین میز کوچک و کاناپه‌های کوچک مخصوص باغ. روی یکی از آخرین میزها چراغی روشن است. غروب نزدیک می‌شود. همزمان با بالا رفتن پرده، از درون عمارت دو طبقه، صدای پیانو و ویلن‌سل می‌آید که دوئه[1] ای را تمرین می‌کنند.

صحنهٔ اول

ایوانف و بورکین.

ایوانف پشت میزی نشسته و مشغول مطالعهٔ کتاب است. بورکین در حالی که چکمه‌های بزرگی به پا و تفنگ شکاری در دست دارد، در انتهای باغ نمایان می‌گردد. او کمی مست است. همین که ایوانف را می‌بیند، پاورچین به طرف او می‌رود و وقتی نزدیکش می‌شود، تفنگ خود را به صورت او نشانه می‌رود.

ایوانف (بورکین را می‌بیند، یکه می‌خورد و از جای خود می‌جهد.) میشا![2] معلوم است که چه می‌کنید؟.. مرا ترساندید... امروز بی‌حوصله هستم، شما هم با این شوخی‌های احمقانه‌تان... (می‌نشیند) آدم را می‌ترساند و خوشحال هم می‌شود.

بورکین (بلند بلند می‌خندد.) خوب، خوب... شرمنده‌ام، شرمنده... (کنار او

۱. Duo قطعهٔ موسیقی برای دو صدا یا دو ساز. ـم.
۲. Micha, Michel خطاب‌های محبت‌آمیز برای میخاییل. ـم.

می‌نشیند.) دیگر نمی‌کنم. (کاسکت خود را از سر برمی‌دارد.) هوا خیلی گرم است. باور کنید، جانم، در عرض کمتر از سه ساعت، هفده ورست[1] راه را کوبیدم و آمدم... حسابی خسته شده‌ام... دستتان را روی سینه‌ام بگذارید، ببینید چطور تاپ تاپ می‌کند...

ایوانف (در حال خواندن کتاب.) بسیار خوب،.. باشد بعد...

بورکین نه، همین الآن بگذارید. (دست او را می‌گیرد و آن را روی سینهٔ خود می‌گذارد.) می‌شنوید؟ تاپ ـ تاپ ـ تاپ، تاپ ـ تاپ ـ تاپ... این نشان می‌دهد که من ناراحتی قلبی دارم و هر لحظه ممکن است بیفتم و بمیرم. ببینم، مرگ من باعث تأسف شما نمی‌شود؟

ایوانف دارم مطالعه می‌کنم... بگذارید برای بعد...

بورکین نه، جدی می‌گویم، اگر ناگهان بمیرم متأسف می‌شوید؟ نیکلای آلکسی‌یویچ، اگر بمیرم غصه می‌خورید؟..

ایوانف دست از سرم بردارید!

بورکین جواب بدهید جانم، متأسف می‌شوید یا خیر؟

ایوانف تأسفم از آن است که شما بوی ودکا می‌دهید. این نفرت‌آور است، میشا!..

بورکین (می‌خندد.) راست راستی بوی ودکا می‌دهم؟ عجیب است... ولی نه، چندان هم عجیب نیست. در پلسنیکی[2]، بازپرس را دیدم و راستش را بخواهید باهاش هشت دفعه گیلاس به گیلاس زدم. در حقیقت میخوارگی خیلی مضر است. مگر مضر نیست؟ ها؟ مضر است یا نه؟

ایوانف واقعاً که غیرقابل تحمل است... میشا، چرا متوجه نیستید که رفتارتان موهن است؟..

بورکین خوب... مقصرم... شرمنده‌ام... کاری به کارتان ندارم... می‌گذارم راحت باشید... (برمی‌خیزد و راه می‌افتد.) چه آدم‌های عجیبی! باهاشان حرف هم نمی‌شود زد! (باز می‌گردد.) آه، نزدیک بود یادم برود... هشتاد و دو روبل لطف بفرمائید!..

۱. Versta واحد اندازه‌گیری طول در روسیهٔ قدیم. معادل ۱۰۶۰ متر. ـ م.

2. Plesniki

ایوانف بابت چه؟

بورکین فردا باید به کارگرها پول بدهم.

ایوانف ندارم.

بورکین خیلی هم ممنون! (ادای ایوانف را درمی‌آورد.) «ندارم»... مگر به کارگرها نباید پول داد؟ ها؟

ایوانف نمی‌دانم. امروز پول ندارم. تا آخر برج که حقوق می‌گیرم، حوصله کنید.

بورکین بفرمائید با این جور آدم‌ها حرف بزنید!.. کارگرها برای گرفتن مواجبشان فردا صبح می‌آیند، نه آخر برج...

ایوانف خوب، می‌فرمائید چه بکنم؟ بیائید تکه پاره‌ام کنید، اره‌ام کنید... و این شیوهٔ نفرت‌انگیز را از کجا یاد گرفته‌اید که درست موقعی که مشغول خواندن یا نوشتن هستم، مزاحمم می‌شوید؟..

بورکین از شما می‌پرسم: به کارگرها باید پول داد یا نه؟ حرف زدن با شما بی‌فایده است. (دست خود را تکان می‌دهد.) مرده‌شوی‌برده‌ها اسمشان را می‌گذارند ملاک!.. زمیندار!.. کشاورزی علمی!.. هزار جریب زمین دارند ولی در جیبشان یک پاپاسی هم پیدا نمی‌شود... به قول معروف، انبار شراب هست اما از چوب‌پنبه بازکن خبری نیست... اصلاً فردا ترویکا[1] را می‌فروشم! بله، می‌فروشمش... جو دوسر را پیش از درو به سلف‌خرها فروختم، چاودار را هم می‌فروشم. (روی صحنه قدم می‌زند.) خیال می‌کنید تعارف می‌کنم؟ ها؟ ولی نه، مرا هنوز نشناخته‌اید...

صحنهٔ دوم

همان‌ها و شابلسکی (پشت صحنه) و آنا پترونا.

صدای شابلسکی (از پشت پنجره به گوش می‌رسد.) نواختن با شما، به هیچ وجه امکان ندارد... به اندازهٔ ماهی‌ای که شکمش را پر کرده باشند، فاقد گوش موسیقی هستید. طرز اجرایتان هم افتضاح است!.. اجرای

۱. Troyka سورتمهٔ سه اسبه. ـ م.

بدتان از ده فرسخی بوی گند سیر می‌دهد...

آنا پترونا (جلو پنجرهٔ باز نمایان می‌شود.) کی بود که اینجا صحبت می‌کرد؟ شما بودید میشا؟ چرا این‌طور قدم می‌زنید؟

بورکین هرکه با Nicola - voilà[1] تان سر و کار پیدا کند بدتر از این قدم می‌زند...

آنا پترونا گوش کنید میشا، دستور بدهید یک کمی علف خشک به زمین کروکه[2] بیاورند. دلم می‌خواهد یک خُرده کله‌معلق بزنم...

بورکین (دستی تکان می‌دهد.) لطفاً مرا به حال خودم بگذارید...

آنا پترونا (می‌خندد.) عجب!.. چه لحنی!.. این لحن، به بچهٔ تپل مپل کوچولویی مثل شما، اصلاً نمی‌آید. اگر می‌خواهید مورد پسند زن‌ها قرار بگیرید، در حضورشان هرگز از کوره در نروید و قیافهٔ جدی به خودتان نگیرید. (خطاب به شوهر.) نیکلای، بیا برویم کله‌معلق بزنیم...

ایوانف آنیوتا[3] نباید جلو پنجرهٔ باز بایستی، برایت بد است! خواهش می‌کنم برو تو... (داد می‌زند.) دایی، پنجره را ببند!..

پنجره بسته می‌شود.

بورکین ضمناً فراموش نکنید که دوروز بعد هم باید نزول پول لبدف را پرداخت...

ایوانف فراموش نکرده‌ام. امروز می‌روم منزل لبدف و ازش خواهش می‌کنم کمی صبر کند. (به ساعت نگاه می‌کند.)

بورکین کی می‌روید پیشش؟

ایوانف الآن...

بورکین (باحرارت.) صبر کنید، صبر کنید... انگار امروز سالگرد تولد شوروچکا[4] است... پاک یادم رفته بود... چه حافظه‌ای!.. (در جای خود می‌جهد.) الآن راه می‌افتم... (می‌خواند) می‌روم... الآن می‌روم آب‌تنی می‌کنم، کمی کاغذ می‌جوم، سه قطره جوهر نشادر

۱. در متن روسی Nicola-voilà آمده است که ترجیع‌بند یک ترانهٔ متداول آن زمان بود. ـ م
۲. Croquet نوعی بازی با گوی. ـ م. ۳. Anyouta, Ania خطاب‌هایی محبت‌آمیز برای آنا. ـ م.
۴. Chourotchka, Sacha, Choura, Sachenka خطاب‌های محبت‌آمیز برای آلکساندرا. ـ م.

می‌خورم و باز روز از نو، روزی از نو... نیکلای آلکسی‌یویچ، جان من، فرشتهٔ روح من، شما همه‌اش عصبانی می‌شوید، به خدا قسم ناله می‌کنید، همه‌اش کلافه هستید، ولی آخر من و شما خدا می‌داند چه کارهایی که نمی‌توانستیم با هم انجام بدهیم... به خاطر شما به هر کاری حاضرم تن بدهم... دلتان می‌خواهد با مارفوشا باباکینا ازدواج کنم؟ زنکه آشغال است، ابلیس است، خسیس است ولی اگر شما بخواهید، باهاش ازدواج می‌کنم. نصف جهیزیه مال شما... نصف نه، همه‌اش مال شما... کل جهیزیه مال شما...

ایوانف این همه مهمل نگوئید، بس کنید!..

بورکین به خدا جدی حرف می‌زنم؛ می‌خواهید با مارفوشا ازدواج کنم؟ نصف جهیزیه مال شما و نصف دیگرش، مال من... ولی چرا دارم این حرف‌ها را می‌زنم؟ مگر شما حالیتان می‌شود. (ادای ایوانف را درمی‌آورد.) «این همه مهمل نگوئید، بس کنید! شما مرد خوب و باهوشی هستید ولی چطور بگویم... برای پول درآوردن شمّ لازم را ندارید... اگر دل و جرأت به خرج بدهید دست شیطان را هم از پشت می‌بندید... شما بیماری روانی دارید، همه‌اش نق می‌زنید ولی چنانچه یک آدم معمولی می‌بودید سالی یک میلیون روبل پول درمی‌آورید... مثلاً حالا اگر من دوهزار و سیصد روبل می‌داشتم، در ظرف دو هفته می‌کردمش بیست هزار روبل... باور نمی‌کنید؟ باز هم خیال می‌کنید مهمل می‌گویم؟ نه، مهمل نمی‌گویم... دو هزار و سیصد روبل به من بدهید تا من در ظرف یک هفته، بیست هزار روبلش کنم. آن دست رودخانه، درست روبروی ملک‌مان، اوسیانف[1] باریکه زمینی می‌فروشد به دوهزار و سیصد روبل. اگر ما آن باریکه زمین را بخریم، هر دو ساحل رودخانه می‌شود مال ما. و اگر هر دو ساحل مال ما باشد ـ می‌فهمید ـ حق خواهیم داشت روی رودخانه سد ببندیم... مگر نه؟ و آن وقت شروع می‌کنیم به

1. Ousianov

ساختن آسیاب، و همین که اعلام کنیم که قصد داریم روی رودخانه سد ببندیم، همهٔ آنهایی که پایین دست رودخانه زندگی می‌کنند الم شنگه راه می‌اندازند، ما هم به همه‌شان می‌گوییم: «کو من زی‌هر[1]»، اگر خوش ندارید که ما سد بسازیم سر کیسه را شل کنید... می‌فهمید؟ کارخانهٔ زارف[2] فوری پنج هزار روبل کارسازی می‌کند، کرلکف[3] سه هزار و صومعه پنج هزار...

ایوانف نه میشا، این کارها حقه‌بازی است... اگر می‌خواهید دعوامان نشود این حرف‌ها را بگذارید برای خودتان...

بورکین (پشت میز می‌نشیند) البته... می‌دانستم... خودتان کاری نمی‌کنید که هیچ، دست و پای مرا هم می‌بندید...

صحنهٔ سوم

همان‌ها، شابلسکی و لُوف.

شابلسکی (به اتفاق لوف از عمارت به باغ می‌آید) پزشک‌ها عین وکلا هستند با این تفاوت که وکلا آدم را می‌چاپند، حال آنکه پزشک‌ها، هم می‌چاپند و هم می‌کشند... البته روی صحبتم باحاضران نیست. (روی کانابهٔ کوچکی می‌نشیند) شیادها، استثمارگرها... شاید مثلاً نمی‌دانم در کدام آرکادی[4]، آدمی پیدا بشود که از این قاعدهٔ کلی مستثنی باشد اما... من در تمام عمرم حدود بیست هزار روبل بابت معالجه و دوادرمان به پزشک‌ها پول داده‌ام ولی تا حالا دکتری ندیده‌ام که کلاهبردار تمام عیار به نظر نیاید...

بورکین (به ایوانف) نه خودتان کاری انجام می‌دهید، نه دست و پای مرا باز می‌گذارید... به همین دلیل است که آه در بساط نداریم،

شابلسکی تکرار می‌کنم که روی سخنم با هیچ یک از حاضران نیست...

۱. Kommen Sie hier بیائید اینجا (آلمانی). ـ م.

2. Zarev 3. Korolkov

۴. Arcadie ناحیه‌ای از یونان قدیم، واقع در بخش مرکزی پلوپونز که در ادبیات یونان باستان مظهر سرزمین خوشبختی‌ها بود. ـ م.

شاید استثناهایی در کار باشد، گرچه... (خمیازه می‌کشد).

ایوانف (کتابش را می‌بندد) دکتر، شما چه دارید بگوئید؟

لوف (رومی‌گرداند و به پنجره نگاه می‌کند) آن چه را صبح گفته بودم تکرار می‌کنم: خانمتان باید بدون اتلاف وقت به کریمه برود. (روی صحنه قدم می‌زند).

شابلسکی (می‌خندد) به کریمه! میشا، چرا من و تو به کار معالجهٔ مردم نمی‌پردازیم؟ این کار خیلی ساده است... مثلاً خانمی به اسم آنگو یا افلیا[1] از فرط ملال دچار عطسه و سرفه می‌شود، فوری یک تکه کاغذ بردار و بر مبنای قواعد علمی، یک دستور پزشکی بنویس: اول یک پزشک جوان، بعد سفری به کریمه، در کریمه یک راهنمای تاتار، در راه بازگشتِ خانم یک کوپهٔ علیحده با یک همسفر پاکباخته و در عین حال خوش قیافه...

ایوانف (به کنت شابلسکی) آه، این همه مهمل نگو! (به لوف) برای رفتن به کریمه پول لازم است. تازه گیرم پول هم گیرم آمد ولی آخر او به طور جدی از رفتن به این سفر سر باز می‌زند...

لوف بله، امتناع می‌کند...

لحظه‌ای سکوت.

بورکین ببینم دکتر، مگر بیماری آنا پترونا آنقدر سخت است که باید برود کریمه؟..

لوف (به پنجره نگاه می‌کند) بله... سل گرفته است...

بورکین اهه... این که خیلی بد است... از خیلی وقت‌ها پیش تا به صورتش نگاه می‌کردم متوجه می‌شدم که زیاد زنده نمی‌ماند...

لوف ولی... یواش‌تر حرف بزنید... صحبت‌های ما در عمارت شنیده می‌شود...

لحظه‌ای سکوت.

بورکین (آه می‌کشد) زندگی ما... زندگی آدمیزاد به گُلی می‌ماند که با شکوه

۱. Ango & Ophelia پرسناژهای «دختر مادام آنگو» اثر لوکرک و «هاملت» اثر شکسپیر.ـ م.

تمام در صحرا شکفته می‌شود ولی یکهو بُزی سر می‌رسد و آن را می‌خورد... و اثری از گل باقی نمی‌ماند... (زیر لب می‌خواند.) بود آیا که تلاطم روحم را دریابی؟[1]..

شابلسکی همه‌اش مهمل و مهمل و باز هم مهمل!.. (خمیازه می‌کشد.) مهمل و مزخرف!..

لحظه‌ای سکوت.

بورکین ولی من، آقایان، همه‌اش دارم به نیکلای آلکسی‌یویچ یاد می‌دهم که چطور پول دربیاورد. فکر خیلی بکری بهش پیشنهاد کردم اما حیف که پذرم، مثل همیشه نه در خاک که بر سنگ افتاد... به ایشان هیچی نمی‌شود حالی کرد... نگاهش کنید، آخر این هم شد قیافه؟ افسرده، مأیوس، گرفته، اخمو...

شابلسکی (برمی‌خیزد و کش و قوس می‌رود.) تو برای همه، یک نابغه‌ای، همه‌اش در حال کشف و اختراع هستی؛ به این و آن راه و رسم زندگی کردن یاد می‌دهی ولی یک دفعه هم نشد که چیزی به من یاد بدهی... با آن سر پر عقلت بیا و راهی پیش پای من بگذار...

بورکین (برمی‌خیزد.) من می‌روم آب‌تنی کنم... خداحافظ آقایان... (به کنت.) در اختیارتان بیست جور راه حل وجود دارد... من اگر جای شما بودم در عرض یک هفته، بیست هزار روبل کاسب می‌شدم. (راه می‌افتد.)

شابلسکی (پشت سر او راه می‌افتد.) چگونه؟ یالله، یادم بده!..

بورکین یاد دادن ندارد! خیلی ساده است... (به جای خود باز می‌گردد.) نیکلای آلکسی‌یویچ لطفاً یک روبل به من بدهید!

ایوانف بی‌آن که حرفی بزند به او پول می‌دهد.

مرسی. (به کنت.) شما هنوز آتوهای زیادی در دست دارید.

شابلسکی (دنبال او می‌رود.) کدام آتوها؟ (کش و قوس می‌رود.)

بورکین من اگر جای شما بودم هفته‌ای سی هزار روبل درمی‌آوردم، البته

۱. مصراعی از شعر رمانس متداول در سال‌های ۱۸۸۰، اثر رژوسکی. ـ م.

اگر نه بیش‌تر...

همراه کنت بیرون می‌رود.

ایوانف (پس از لحظه‌ای مکث.) می‌دانید دکتر، از آدم‌های زیادی و حرف‌های زیادی و اجبار به جواب دادن به سؤال‌های احمقانه، تا سرحد مرگ خسته شده‌ام. به قدری عصبی و تحریک‌پذیر و بدخو و خرده‌بین شده‌ام که دیگر خودم را هم نمی‌شناسم. روزهای متوالی از صبح تا شب سردرد دارم، خواب به چشمم نمی‌آید، درگوشم صداهایی می‌پیچد... هیچ گوشه‌ای هم ندارم به آن پناه ببرم و کمی آرامش پیداکنم... هیچ گوشه‌ای...

لوف نیکلای آلکسی‌یویچ، من با شما یک صحبت جدی دارم...

ایوانف بفرمائید.

لوف راجع به آنا پترو‌ناست. (می‌نشیند.) او حاضر نیست برود کریمه ولی به معیت شما می‌رود...

ایوانف (کمی فکر می‌کند.) این کار پول می‌خواهد. گذشته از این محال است با تقاضای مرخصی طولانیِ من، موافقت شود. در ضمن امسال یک دفعهٔ دیگر هم مرخصی گرفته بودم...

لوف گیرم که این‌طور باشد. و اما مطلب دیگر: مؤثرترین دوای سل، آرامش مطلق است ولی همسر شما حتی دقیقه‌ای آرام ندارد، مدام از رابطه‌اش با شما نگران و مشوش است. ببخشید، من از این بابت ناراحت هستم و باید با شما رک و بی‌پرده صحبت کنم. رفتار شما او را می‌کشد.

لحظه‌ای سکوت.

نیکلای آلکسی‌یویچ، اجازه بدهید دربارهٔ شما بهتر از اینها فکر کنم!...

ایوانف راست می‌گوئید، بله... شاید من خیلی مقصر باشم ولی افکارم طوری به هم گره خورده و مغشوش شده و روحم دچار چنان رخوتی است که قادر نیستم خودم را بشناسم... نه خودم را می‌شناسم، نه دیگران را... (به پنجره نگاه می‌کند.) ممکن است

حرف‌های ما را بشنوند، بیائید کمی قدم بزنیم.

برمی‌خیزند.

دوست عزیز، دلم می‌خواست این ماجرا را از بدو شروع آن برایتان تعریف می‌کردم اما آنقدر طولانی و پیچیده است که تا صبح تمام شدنی نیست.

قدم می‌زنند.

آنیوتا، زنی است فوق‌العاده و غیرمعمولی... او به خاطر من تغییر مذهب داد، از پدر و مادرش برید، به رفاه و ثروت پشت کرد و حتی به یک اشارهٔ من حاضر بود بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، به ده‌ها فداکاری دیگر هم تن بدهد. حال آنکه من نه آدم فوق‌العاده‌ای هستم و نه چیزی را ایثار کرده‌ام. بگذریم، این قصه سر دراز دارد... دکتر عزیز، جان کلام اینجاست که... (لحظه‌ای مرددانه مکث می‌کند.) خلاصه آن که من دیوانه‌وار عاشقش بودم و قسم خورده بودم تا ابد دوستش داشته باشم ولی حالا، پس از گذشت پنج سال، او هنوز هم دوستم دارد اما من... (دست‌هایش را از هم باز می‌کند.) بفرمائید، شما می‌گوئید که او به زودی می‌میرد ولی من نه احساس عشق می‌کنم، نه ترحم بلکه نوعی خلأ و خستگی... شاید از دریچهٔ چشم دیگران، این وضع وحشتناکی باشد اما خود من هم نمی‌دانم به سر روحم چه می‌آید...

در طول باغ‌راه راه می‌افتند و بیرون می‌روند.

صحنهٔ چهارم

شابلسکی، سپس آنا پترونا.

شابلسکی (وارد می‌شود و بلند بلند می‌خندد) به شرفم قسم که او شیاد نیست بلکه فکور است، استاد است!.. باید مجسمه‌اش را برپا کرد... آدمی است که تمام عفونت‌های عصر حاضر را در وجود خود جمع

کرده است: هم چرک و گند یک وکیل را، هم پزشک را، هم سوداگر متقلب را، هم بانکدار را... (روی پایین‌ترین پلهٔ تراس می‌نشیند.) و جالب اینجاست که از قرار معلوم تحصیلات چندانی هم ندارد، هیچ دانشکده‌ای را تمام نکرده است... این طور برمی‌آید که اگر به تحصیل فرهنگ و علوم انسانی می‌پرداخت ای بسا که در زمینهٔ رذالت نابغه‌ای از آب درمی‌آمد!.. می‌گوید: «شما می‌توانید در عرض یک هفته بیست هزار روبل داشته باشید».و باز می‌گوید: «گذشته از این شما لقب کنتی را هم به عنوان یک آتو یدک می‌کشید. (بلند بلند می‌خندد.) هر دختر جهیزداری حاضر می‌شود زنتان بشود...»

آنا پترونا پنجره را باز می‌کند و به پایین می‌نگرد.

می‌گوید: «دلتان می‌خواهد مارفوشا را برایتان خواستگاری کنم؟..» Qui est - ce que c'est[1] مارفوشا؟ آه، یادم آمد... مارفوشا بالابالکینا ـ آره بالابالکینا... همانی که عین رختشوی‌هاست و آب دماغش را هم مثل گاریچی‌ها بالا می‌کشد...

آنا پترونا کنت، این شمائید!..

شابلسکی چه می‌گوئید؟

آنا پترونا می‌خندد.

(با لهجهٔ یهودیان.) چرا می‌خندید؟

آنا پترونا به یاد یکی از گفته‌های شما افتادم. یادتان هست که سر شام چه می‌گفتید؟ دزدِ بخشوده، اسب... بقیه‌اش چه بود؟

شابلسکی جهودِ به مسیحیت گرویده و دزدِ بخشوده شده و اسبِ معالجه شده، تفاوتی با هم ندارند.

آنا پترونا (می‌خندد.) شما حتی یک تجنیس ساده را هم نمی‌توانید بی‌طعنه بگوئید. شما آدم بددلی هستید... (با لحن جدّی.) کنت، از شوخی گذشته، شما آدم بددلی هستید. زندگی کردن با شما ملال‌انگیز و

۱. این (مارفوشا) دیگر کیست؟ (فرانسوی). ـ م.

دهشتناک است. مدام نق می‌زنید، قُرقُر می‌کنید، تمام مردم در نظر شما، اراذل و اوباشند. راستش را بگوئید کنت، تا به حال شده است که خوبیِ کسی را گفته باشید؟

شابلسکی این چه جور استنطاقی است؟

آنا پترونا پنج سال است که با هم زیر یک سقف زندگی می‌کنیم ولی در عرض این مدت هرگز نشنیدم که دربارهٔ آدم‌ها آرام و بی‌طعنه و بی‌نیشخند حرف بزنید. مگر مردم چه هیزم تری به شما فروخته‌اند؟ (سُرفه می‌کند.) نکند فکر می‌کنید که از دیگران بهترید؟

شابلسکی به هیچ وجه این طور فکر نمی‌کنم. من هم مثل همه، رذل و «یک خوک‌عرقچین بر سر[1]» هستم؛ آدمی هستم mauvais ton[2] و عین یک لنگه کفش کهنه به دردنخور. من مدام به خودم فحش می‌دهم. آخر من کیستم؟ چیستم؟ زمانی ثروتمند و آزاد و کمی خوشبخت بودم ولی حالا... یک انگل، یک نانخور، یک لودهٔ بی‌شخصیت... وقتی خشم و نفرتم را نشانشان می‌دهم در جوابم می‌خندند و وقتی می‌خندم سرشان را از سر اندوه و تأسف تکان می‌دهند و می‌گویند: «پیرمرد پاک خُل شده است»... ولی اغلب اوقات نه به حرفم گوش می‌دهند، نه اعتنایم می‌کنند...

آنا پترونا (با آرامی.) باز دارد جیغ می‌کشد...

شابلسکی کی دارد جیغ می‌کشد؟

آنا پترونا جغد. هر شب جیغ می‌کشد.

شابلسکی بگذار بکشد. بدتر از اینی که هست نمی‌شود. (کش و قوس می‌رود.) ای سارا، اگر صد یا دویست هزار روبل می‌بُردم، نشان می‌دادم که چند مرده حلاجم!.. دیگر روی مرا نمی‌دیدید... (خمیازه می‌کشد.) از این هُلفدونی و از این صدقه‌ها درمی‌رفتم و تا قیام قیامت پایم را اینجا نمی‌گذاشتم...

آنا پترونا راستی اگر آن همه پول می‌بردید چه می‌کردید؟

۱. عبارتی منقول از نامهٔ خلستاکف به تریا پیچکین در «بازرس» اثر گوگول. ـ م
۲. بدلحن ـ بی‌تربیت (فرانسوی). ـ م.

شابلسکی (کمی فکر می‌کند.) من؟ پیش از هر کاری می‌رفتم مسکو و به آواز کولی‌ها گوش می‌دادم. بعد... بعدش می‌زدم می‌رفتم پاریس. آنجا آپارتمانی اجاره می‌کردم و مرتب به کلیسای سفارتخانه‌مان می‌رفتم...

آنا پترونا دیگر چه می‌کردید؟

شابلسکی روزهای متوالی می‌رفتم سر قبر زنم می‌نشستم و فکر می‌کردم. آنقدر سر قبرش می‌نشستم تا بمیرم. قبر او در گورستان پاریس است...

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا دلم خیلی تنگ است. موافقید باز هم دوئه بنوازیم؟

شابلسکی باشد. نُت‌ها را آماده کنید.

آنا پترونا بیرون می‌رود.

صحنهٔ پنجم

شابلسکی، ایوانف و لوف.

ایوانف (به اتفاق لوف در باغراه نمایان می‌شود.) دوست عزیز، شما پارسال بود که تحصیلاتتان را تمام کردید، هنوز جوان و شاداب هستید، حال آنکه من سی و پنج سالم است، حق دارم اندرزتان بدهم. هیچ وقت زن یهودی یا مریض روانی یا روشنفکر مآب و فاضله نگیرید بلکه کسی را به زنی انتخاب کنید که معمولی و کم‌سواد و بی‌ادعا و بی‌های و هوی باشد. به طور کلی برای خودتان یک زندگی ساده و قالبی به وجود بیاورید؛ زمینه هرچه ساده‌تر و یکنواخت‌تر باشد، بهتر است. جان من، یک تنه با هزاران نفر درنیفتید، به جنگ آسیاد نروید، پیشانی‌تان را به دیوار نکوبید... خداوند شما را از هرچه کشاورزی علمی و مدارس غیرمعمولی و نطق‌های آتشین دور بدارد... بروید توی لاک خودتان و سرتان را به کار کوچک خدا داده گرم کنید... که دلچسب‌تر و شرافتمندانه‌تر و سالم‌تر از کارهای دیگر است...

وای که چه زندگی خسته کنندهای داشتم!.. سرشار از خطا و بیعدالتی و بیمایگی... (کنت را میبیند، لحنش آمیخته به خشم میشود) دایی، تو همهاش دور و بر من پرسه میزنی، امانم نمیدهی در تنهائی با کسی حرف بزنم!

شابلسکی (با صدای گریان.) خدا لعنتم کند که هیچ گوشهای ندارم!.. (از جای خود میجهد و به عمارت میرود.)

ایوانف (از پشت سر او داد میزند.) معذرت میخواهم، ببخش... (به لوف.) اصلاً چرا رنجاندمش؟ نه، اعصابم پاک خراب شده است. باید فکری به حالم بکنم. باید...

لوف (با هیجان.) من حرفهای شما را تا آخر گوش کردم و... و حالا، ببخشید، میخواهم با شما بیکنایه و رک و پوستکنده حرف بزنم. اگر از سخنانی که گفتید بگذرم، در صدا و در لحن شما آنقدر خودخواهیِ عاری از عاطفه و آنقدر سنگدلیِ غیرانسانی وجود دارد که... اینجا انسانی از بین میرود فقط به دلیل آن که از نزدیکان شماست، چیزی به آخر عمرش نمانده است و شما... شما تنها کاری که میکنید این است که بگوئید دوستش ندارید و هی قدم بزنید و پند و اندرز بدهید و هی خودنمایی کنید... من استعداد سخنوری ندارم، نمیتوانم حرف دلم را بیان کنم ولی... ولی از شما بدم میآید!..

ایوانف شاید، شاید... لابد شما که در حاشیه هستید بهتر میبینید... بسیار محتمل است که مرا درک کردهاید... شاید من خیلی مقصر باشم... (گوش فرامیدهد.) انگار کالسکه آماده است، میروم لباس عوض کنم... (به طرف عمارت میرود اما از رفتن باز میماند.) دکتر، شما دوستم نمیدارید، این موضوع را هم کتمان نمیکنید و همین امر ارزش شما را بالا میبرد... (به درون عمارت میرود.)

لوف (تنها) راستی که اخلاق گندی دارم... باز فرصت را از دست دادم و آن طوری که باید و شاید، با او حرف نزدم... هر وقت باهاش گفت و گو میکنم نمیتوانم خونسرد بمانم! تا میآیم دهان باز کنم و حرفی بزنم، یک چیزی اینجا (به سینهٔ خود اشاره میکند) خفهام میکند، دلم را

آشوب می‌کند، زبانم به حلقم می‌چسبد... از این تارتوف[۱]، از این شیاد عالی شأن، با تمام وجودم متنفرم... بفرمائید، دارد می‌رود بیرون... تمام خوشبختی زنش در این خلاصه می‌شود که او را در کنار خود ببیند، با تمام وجودش شیفتهٔ این مرد است، مدام التماسش می‌کند که دست کم غروبی را با او بگذراند اما او... او نمی‌تواند!.. آقا در خانه خودشان احساس خفقان و ملال می‌کنند! کافی است یک روز غروب در خانه بماند تا از فرط دلتنگی با تپانچه خودکشی کند. بینوا... او به فضا احتیاج دارد تا به فکر راه انداختن رذالت تازه‌ای باشد... اوه، من می‌دانم چرا عصرها به دیدن خانوادهٔ لبدف می‌روی!.. می‌دانم...

صحنهٔ ششم

لوف، ایوانف (کلاه بر سر و پالتو در بر) شابلسکی و آنا پترونا.

شابلسکی (همراه ایوانف و آنا پترونا از عمارت بیرون می‌آید.) Nicolas، رفتار تو غیرانسانی است... هر شب می‌روی بیرون و ما را تنها می‌گذاری. دلمان آنقدر تنگ می‌شود که ساعتِ هشت شب می‌گیریم می‌خوابیم. این، افتضاح است، نه زندگی! اصلاً چرا تو بتوانی بروی و ما نتوانیم؟ چرا؟

آنا پترونا کنت، راحتش بگذارید... بگذارید برود، بگذارید...

ایوانف (به آنا پترونا.) آخر آدم مریض کجا می‌تواند برود؟ تو ناخوشی، بعد از غروب آفتاب حق نداری در هوای آزاد باشی. از دکتر بپرس. آنیوتا تو که بچه نیستی، باید فکر کنی. (به کنت.) تو دیگر چرا می‌خواهی بروی آنجا؟

شابلسکی آنجا که سهل است، حاضرم به جهنم بروم، به کام تمساح بروم ولی اینجا نمانم... دلم می‌گیرد، ملال خفه‌ام می‌کند... من همه را به تنگ آورده‌ام... تو مرا با خودت نمی‌بری تا حوصلهٔ او در

۱. Tartuffe شخصیت اصلی نمایشنامه‌ای از مولیر به همین اسم.ـ م.

تنهایی سر نرود ولی من مغزش را می‌خورم، به ستوهش می‌آورم!..

آنا پترونا راحتش بگذارید، راحتش بگذارید... اگر در آنجا بهش خوش می‌گذرد، بگذار برود...

ایوانف آنیا، چرا با این لحن حرف می‌زنی؟ می‌دانی که به قصد تفریح نمی‌روم. باید راجع به سفته‌ها باهاشان حرف بزنم.

آنا پترونا من نمی‌فهمم چرا می‌خواهی رفتنت را توجیه کنی؟ برو... کی جلوت را می‌گیرد؟

ایوانف بیائید همدیگر را لت و پار نکنیم!.. خیال نمی‌کنم این کار ضرورت داشته باشد.

شابلسکی (با صدایی شبیه به ناله.) Nicolas، عزیزم، جانم، خواهش می‌کنم مرا هم با خودت ببر... شاید با دیدن مشتی شیاد و احمق بتوانم کمی تفریح کنم! آخر من از عید پاک به این طرف هیچ جا نرفته‌ام...

ایوانف (با عصبانیت.) بسیار خوب، باهم می‌رویم...

شابلسکی راست می‌گویی؟ merci, merci (بازوی ایوانف را شادمانه می‌گیرد و او را به کناری می‌کشد.) اجازه می‌دهی کلاه ماهوتی‌ات را سرم بگذارم؟

ایوانف بله، ولی لطفاً بجنب!..

کنت به درون عمارت می‌دود.

آنیا، انسان باید درست فکر کند. حالت که خوب شد تو را با خودم می‌برم ولی حالا تو به استراحت احتیاج داری... خوب، فعلاً خداحافظ... (به او نزدیک می‌شود و سرش را می‌بوسد.) حدود ساعت یک برمی‌گردم...

آنا پترونا (زیر بغل او را می‌گیرد و می‌آوردش به قسمت جلو صحنه.) کلیا... (می‌خندد.) نرو، چه می‌شود بمانی؟.. مثل گذشته‌ها می‌رویم روی علف خشک می‌غلتیم، کله‌معلق می‌زنیم... با هم شام می‌خوریم، می‌نشینیم کتاب می‌خوانیم... من و آن وراج برای تو چند تا دوئه آماده کرده‌ایم...

لحظه‌ای سکوت.

بمان... کلی می‌خندیم... (می‌خندد و گریه می‌کند.) آخر مگر می‌شود که گل‌ها در بهاران تکرار شوند ولی شادی‌ها نشوند؟.. باشد، برو...

ایوانف من... من زود برمی‌گردم... (راه می‌افتد، می‌ایستد، فکر می‌کند.) نه، نمی‌توانم!.. (بیرون می‌رود.)

آنا پترونا باشد، برو... (کنار میز می‌نشیند.)

لوف (روی صحنه راه می‌رود.) آنا پترونا، مقررات را رعایت کنید: شما درست سر ساعت شش باید به عمارت بروید و تا صبح از آنجا بیرون نیائید. هوای مرطوب غروب‌ها برایتان بد است...

آنا پترونا اطاعت می‌کنم.

لوف «اطاعت می‌کنم» کدام است؟ من کاملاً جدی می‌گویم...

آنا پترونا ولی شما سعی کنید جدی حرف نزنید. (سرفه می‌کند.)

لوف می‌بینید، سرفه‌تان شروع شد...

صحنهٔ هفتم

لوف، آنا پترونا و شابلسکی.

شابلسکی (کلاه بر سر و پالتو به تن بیرون می‌آید.) پس نیکلا کجاست؟ (شتابان به طرف آنا پترونا می‌رود، روبروی او می‌ایستد و دهن‌کجی می‌کند.) گوالت[1]... پخ... گوالت. (بالهجهٔ مخصوص یهودی‌ها.) لطفاً ببخشید! (پوز خندمی‌زندوباعجله‌بیرون می‌رود.)

لوف دلقک!..

لحظه‌ای سکوت. از دور نوای آکاردئون به گوش می‌رسد.

آنا پترونا (کش و قوس می‌رود.) چه ملالی!.. حتی سورچی‌ها و آشپزها و کلفت‌ها هم برای خودشان مجلس رقص برگزار می‌کنند حال آن که من... مرا تنها گذاشته‌اند. یوگنی کنستانتی‌نویچ چه خبرتان است؟ چرا این همه راه می‌روید؟ بیایید اینجا بنشینید...

لوف نه، نمی‌توانم بنشینم...

لحظه‌ای سکوت.

۱. Gewalt تکیه کلام یهودی‌ها به معنای غوغا و هیاهو. ـ م.

آنا پترونا دکتر، شما پدر و مادر دارید؟

لوف پدرم مرده ولی مادم زنده است.

آنا پترونا دلتان برای او تنگ نمی‌شود؟

لوف وقتِ دلتنگ شدن ندارم.

آنا پترونا (می‌خندد.) گل‌ها در بهاران تکرار می‌شود اما شادی‌ها، نه. راستی این عبارت را از کی شنیده‌ام؟ کو حافظه؟.. خیال می‌کنم از گفته‌های نیکلای است...(گوش فرا می‌دهد.) باز جغد دارد جیغ می‌کشد...

لوف مهم نیست، بگذار جیغ بکشد...

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا دکتر، دارم کم‌کم به این فکر می‌افتم که سرنوشت، کلاه سرم گذاشته است. آدم‌های زیادی وجود دارند که شاید هم بهتر از من نباشند ولی بی‌آنکه بابت خوشبختی‌شان چیزی بدهند، خوشبختند؛ در این میان چرا باید فقط من چنین بهای گزافی بپردازم؟ چرا باید برای زندگی چنین رنج کمرشکنی بپردازم؟.. (با هیجان.) چه گفتید؟

لوف من چیزی نگفتم...

آنا پترونا از سنگدلی و بی‌انصافی آدم‌ها هم رفته رفته ماتم می‌برد. چرا جواب عشق را با عشق نمی‌دهند؟ چرا جواب راستی و یکرنگی را با دروغ و ریا می‌دهند؟ (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) دکتر، شما متأهل نیستید و خیلی چیزها را نمی‌توانید بفهمید...

لوف شما تعجب می‌کنید؟!.. (کنار او می‌نشیند.) نه این منم... منم که از شما تعجب می‌کنم!.. خواهش می‌کنم به من بگوئید، شما را به خدا به من توضیح بدهید که چطور شد که زن باهوش و عفیف و شریف و تقریباً مقدسی چون شما، اجازه داده است این چنین بی‌شرمانه فریبش دهند و او را به این کنام جغد بکشانند؟ اینجا چرا مانده‌اید؟ با این مرد بی‌عاطفه و بی‌روح ـ بیائید از شوهرتان حرف نزنیم! ـ با این محیط پوچ و مبتذل، شما چه وجه مشترکی دارید؟ پناه بر خدا... این کنتِ دیوانهٔ زنگ‌زده و همیشه نق‌نقو و

آن میشای پاچه ورمالیدهٔ شیاد، با آن قیافهٔ چندش‌آورش... به من حالی کنید که اینجا چه می‌کنید؟ چطور شد گذرتان به اینجا افتاد؟

آنا پترونا (می‌خندد.) او هم یک زمانی، درست همین‌طور حرف می‌زد... درست همین‌طور... ولی او چشم‌های درشتی دارد و گاه که دربارهٔ چیزی با حرارت صحبت می‌کرد، چشم‌هایش مثل دو تکه زغال گداخته می‌درخشید... حرف بزنید، حرف بزنید...

لوف (برمی‌خیزد و دست تکان می‌دهد.) چه بگوییم؟.. در باغ نمانید، بروید تو...

آنا پترونا شما می‌گوئید که نیکلای اِل است و بَل. مگر شما او را می‌شناسید؟ مگر می‌شود آدم را در عرض شش ماه شناخت؟ دکتر، او مرد فوق‌العاده‌ای است و من متأسفم که شما دو سه سال پیش با او آشنا نشدید. حالا او افسرده و خاموش است، هیچ کاری نمی‌کند اما پیش از این... چقدر جذاب بود!.. من با یک نگاه عاشقش شده بودم. (می‌خندد.) همین که دیدمش، در تله موش اسیر شدم!.. به من گفت: «بیا برویم...» و من، همان طوری که آدم برگ‌های پوسیدهٔ گل و گیاه را با قیچی می‌زند، تمام پیوندهایم را بریدم و با او راه افتادم...

لحظه‌ای سکوت.

ولی حالا وضع فرق کرده است... حالا او به خانهٔ لبدف می‌رود تا سرش را با زن‌های دیگر گرم کند و من... من در باغ می‌نشینم و به نالهٔ جغد گوش می‌دهم...

صدای چوبِ شب‌پا[1] شنیده می‌شود.

دکتر، شما برادر ندارید؟

لوف خیر.

آنا پترونا بلند بلند گریه می‌کند.

۱. شب‌پا یا نگهبانِ شب گرد، برای اعلام حضور خود، هر از گاه چوبی را به چوب دیگر می‌زند. ـ م.

باز، چه شد؟

آنا پتروونا (برمی‌خیزد.) من نمی‌توانم دکتر، می‌روم آنجا...

لوف منظورتان کجاست؟

آنا پتروونا همان جایی که اوست... می‌روم... بگوئید کالسکه را حاضر کنند... (به طرف عمارت می‌رود).

لوف شما اجازه ندارید بروید...

آنا پتروونا ولم کنید، این موضوع ربطی به شما ندارد... من دیگر نمی‌توانم، باید بروم... بله، دستور بدهید کالسکه را آماده کنند... (به درون عمارت می‌رود).

لوف با این وضع، به طور جدی از ادامهٔ معالجه‌تان خودداری می‌کنم... گذشته از این که یک پاپاسی حق‌القدم نمی‌دهند، روح آدم را هم زیر و رو می‌کنند!.. نه، تمام شد! کافی است!..

پرده می‌افتد.

پردهٔ دوم

اتاق پذیرائی منزل لیدف. روبرو، در خروجی به باغ است و سمت راست و چپ چندین در قرار دارد. مبلمان، قدیمی و نفیس، چلچراغ‌ها و شمعدان‌ها و تابلوهای دیوار، همه زیر پوشش پارچه‌ای است. سمت چپ، پای دیوار یک کاناپه و جلو آن میز گردی است که روی آن چراغ رومیزی بزرگی دیده می‌شود. در طرفین میز، دو مبل و در ضلع دیگر دیوار، سه مبل کنار هم گذاشته شده است. سمت راست سن پیانو و روی آن ویلن و در طرفین آن، دو صندلی قرار دارد. در انتهای صحنه، نزدیک دری که به تراس باز می‌شود یک میز چهارگوش مخصوص بازی ورق وجود دارد.

صحنهٔ اول

زینائیدا ساویشنا، دودکین، مهمان اول، مهمان دوم، کوسیخ، آودوتیا نازارونا، یگوروشکا، گاوریلا، مستخدمه، دو پیرزنِ مهمان، چندین مهمان و چندین دوشیزهٔ جوان و باباکینا.

زینائیدا ساویشنا روی کاناپه نشسته است، در طرفین او دو پیرزن مهمان روی مبل‌ها نشسته‌اند؛ روبرو، دودکین و مهمان اولی و پنج شش دوشیزهٔ جوان روی صندلی‌ها نشسته‌اند. کوسیخ و یگوروشکا و آودوتیا نازارونا و مهمان دومی، دور میز قمار نشسته‌اند و ورق‌بازی می‌کنند. گاوریلا کنار درِ سمتِ راست ایستاده است؛ مستخدمه، سینیِ پر از شیرینی و تنقلات در دست دارد و آن را دور می‌گرداند. مهمان‌ها از راهِ درِ سمتِ راست، مدام به باغ آمد و شد می‌کنند. باباکینا از همان درِ سمتِ راست وارد می‌شود و به طرف زینائیدا ساویشنا می‌رود.

زینائیدا ساویشنا (شادمانه.) مارفا یگورونا، عزیزم...

باباکینا سلام، زینائیدا ساویشنا... افتخار دارم بگویم: قدم نو رسیده مبارک...

با هم روبوسی می‌کنند.

خدا کند که...

زینائیدا ساویشنا متشکرم عزیزم، آنقدر خوشحالم که... خوب، حالتان چطور است؟

باباکینا خیلی ممنون. (کنار او روی کاناپه می‌نشیند.) سلام، جوان‌ها...

دودکین و مهمان اولی برمی‌خیزد و با سر سلام می‌دهند.

مهمان اولی (می‌خندد.) می‌فرمائید «جوان‌ها»... مگر خودتان پیر هستید؟

باباکینا (آه می‌کشد.) ما کجا و جوانی کجا...

مهمان اولی (با احترام می‌خندد.) اختیار دارید...

دودکین شما فقط اسمتان «بیوه» است، وگر نه از هر دختری که فکر کنید سر هستید...

گاوریلا برای باباکینا چای می‌آورد.

زینائیدا ساویشنا (به گاوریلا) این چه طرز چای آوردن است؟ خوب بود مربّا هم می‌آوردی... مثلاً مربای انگور فرنگی...

باباکینا نه، به خودتان زحمت ندهید، خیلی ممنون.

لحظه‌ای سکوت.

دودکین مارفا یگورونا، شما از راه مشکینو[1] تشریف آوردید؟

باباکینا خیر، از راه زایمیشچه[2]. جاده‌اش بهتر است...

دودکین که این طور...

لحظه‌ای سکوت.

کوسیخ دو پیک...

یگوروشکا پاس.

آودوتیا نازارونا پاس.

مهمان دومی من هم پاس.

1. Mochkino 2. Zaymichtche

باباکینا زینائیدا ساویشنا، عزیزم، مظنهٔ اوراق قرضهٔ ملی باز به سرعت بالا رفته است. تصورش را بکنید: سری اوّل اوراق ۲۷۰ روبل و سری دوم آن ۲۵۰ روبل خرید و فروش می‌شود... این ترقی، بی‌سابقه است...

زینائیدا ساویشنا (آه می‌کشد.) خوش به حال کسی که اوراق قرضه‌اش زیاد است!..

باباکینا نه عزیزم، این طور نیست. گرچه مظنه بالاست ولی اصلاً صرف نمی‌کند که آدم در این کار سرمایه گذاری بکند. فقط حق بیمهٔ اوراق، کافی است که آدم را خانه خراب کند.

زینائیدا ساویشنا همین طور است که می‌گوئید، باوجود این عزیزم، داشتن اوراق قرضه مایهٔ دلگرمی آدم است... (آه می‌کشد.) خدا بزرگ است...

دودکین از یک نقطه نظر چنانچه درست فکر کنیم انسان سرمایهٔ خود را هر جاکه به کار بندازد مقرون به صرفه نیست؛ اوراق قرضه بجز ضرر و غصه حاصلی ندارد، به جریان انداختن سرمایه هم معلوم نیست که انسان را دچار ورشکستگی نکند. من این طور می‌فهمم که اگر یک کسی سرمایه‌ای جمع کرد بهترین راهش این است که تپانچه‌ای بخرد و تیری به مغز خودش شلیک کند و جان خلاص!.. برای این که سرمایه، این روزها غصه می‌آورد...

باباکینا (آه می‌کشد.) کاملاً درست است...

مهمان اولی (به دوشیزهٔ کناردستی خود.) مردی به خانهٔ یک کسی می‌رود، می‌بیند سگی نشسته است. (می‌خندد.) می‌پرسد: اسم سگتان چیست؟ صاحبخانه جواب می‌دهد: «عینشما»[1] (بلند بلند می‌خندد.) عینشما... متوجه می‌شوید... عین شما... (احساس شرمندگی می‌کند).

دودکین ولی در شهر، در انبارمان سگی داریم که اسمش «کاشبمیرد»[2] است...

باباکینا چی؟

دودکین کاشبمیرد.

۱. در متن اصلی «کاکواس» آمده است که در زبان روسی ترکیبی از دو کلمهٔ «kak» و «vas» به معنای «عین شما» یا «مثل شما» است. ـ م.

۲. در متن اصلی «کابی سدوخ» آمده است که در زبان روسی ترکیبی است از دو کلمهٔ «sdokh» و «kaby» به معنای «کاش سقط شود» «کاش بمیرد». ـ م.

خندهٔ مختصر. زینائیدا ساویشنا برمی‌خیزد و از درِ سمتِ راست بیرون می‌رود.
سکوتِ نسبتاً طولانی.

یگوروشکا دو لوی خشت.

آودوتیا نازارونا پاس.

مهمان دومی پاس.

کوسیخ من هم پاس.

صحنهٔ دوم

همان‌ها، زینائیدا ساویشنا و لبدف

زینائیدا ساویشنا (به اتفاق لبدف از درِ سمتِ راست وارد می‌شود. آهسته.) چرا آنجا نشسته‌ای؟ انگار خانم خانم‌هاست[1]... برو پهلوی مهمان‌ها بنشین... (در جای قبلی خود می‌نشیند.)

لبدف (خمیازه‌کشان به طرف آخرین مبل سمت چپ می‌رود.) وای از گناهان‌مان!.. (نگاهش به باباکینا می‌افتد.) خدای من، مارمالاد ما هم اینجاست... راحت‌الحلقوم‌مان!.. (به او سلام می‌کند.) حال گوهر گرانبهای ما چطور است؟..

باباکینا از مرحمت شما...

لبدف خدا را شکر، خدا را شکر... (روی مبل می‌نشیند.) خوب... گاوریلا!..

گاوریلا گیلاسی ودکا و لیوانی آب می‌آورد. او نخست ودکا، سپس آب را سرمی‌کشد

دودکین نوش جان!..

لبدف چه نوش جانی؟ همین قدر که زنده‌ایم جای شکرش باقی است. (به زنش.) زیوزیوشکا[2]، پس این نوزادمان کجاست؟

کوسیخ (اندوهگین.) شما را به خدا به من بگوئید چرا این همه بد آوردم؟ چرا حتی یک ورق نگرفتم؟ لعنت بر شیطان، چرا باختم؟..

---

۱. در متن !Primadonna به معنای بانوی اول (ایتالیایی) و همچنین خوانندهٔ زنی که در اپرا یا اپرت عهده‌دار نقش اول است، آمده. ـ م.
۲. Zyouzyouchka خطابی محبت‌آمیز برای زینائیدا. ـ م.

آودوتیا نازارونا (از جای خود می‌جهد. با لحنی آمیخته به خشم.) می‌پرسی چرا؟ برای آن که بازی بلد نیستی، پدرجان... و آدمی که بلد نباشد نباید بازی کند... تو وقتی دستت خالی است چرا وارد بازی می‌شود؟ آس تو هم به همین علت باد می‌کند...

هردو از پشت میز به طرف جلوی صحنه می‌دوند.

کوسیخ (با صدای گریه‌مانند.) آقایان، اجازه بفرمائید... من آس و شاه و بی‌بی و هشتِ خشت، و آس پیک و یک خاج کوچک داشتم و این زن، عجیب است که نتوانست یک شلم[1] کوچولو بکند!.. من سانزاتو[2] اعلام کردم...

آودوتیا نازارونا (سخن او را قطع می‌کند.) اول من سانزاتو اعلام کردم، تو گفتی: «دو سانزاتو»...

کوسیخ واقعاً که نفرت‌آور است... اجازه بفرمائید... شما دارید... من دارم... شما دارید... (به لبدف.) پاول کیریلیچ شما قضاوت کنید... من یک آس و شاه و بی‌بی و هشت خشت داشتم...

لبدف (گوش‌های خود را می‌گیرد.) دست از سرم بردار، خواهش می‌کنم دست از سرم بردار!..

آودوتیا نازارونا (داد می‌زند.) سانزاتو را من اعلام کردم، نه تو...

کوسیخ (خشمگین.) من باید خیلی پست و لعنتی باشم اگر باز با این تاس ماهی به بازی بنشینم!.. (شتابان به سمت تراس می‌رود و کنار میز بازی می‌ایستد. به یگوروشکا.) چقدر نوشتی؟ چه نوشتی؟ صبر کن... سی و هشت ضرب در هشت... می‌کند... هشت هشت تا... اوه، خدا لعنتم کند!.. (به باغ می‌رود.)

مهمان دومی نیز از پی او می‌رود. یگوروشکا پشت میز می‌نشیند.

آودوتیا نازارونا اوف... کفرم را در آورد... تاس ماهی... تاس ماهی خودتی!..

باباکینا مادربزرگ، شما هم که عصبانی هستید...

۱. Chleme اصطلاحی در بازی بلوت. ـ م.
۲. Sans atout بدون آتو (اصطلاحی در بازی بلوت). ـ م.

آودوتیا نازارونا (همین که باباکینا را می‌بیند دست‌های خود را از هم باز می‌کند.) خوشگل من، نور چشم من... تو اینجایی و من کور نمی‌بینمت... عمر من... (شانه‌اش را می‌بوسد و کنارش می‌نشیند.) واقعاً که خوشحالم!.. پرندهٔ قشنگم، قوی خوشگلم، بگذار نگاهت کنم!.. الهی از گزند چشم شور در امان بمانی!..

لبدف چه می‌گویی؟.. به جای این حرف‌ها خوب است برایش شوهری دست و پا کنی...

آودوتیا نازارونا چرا که نکنم؟.. پیش از آنکه بمیرم و توی تابوتم بگذارند او و سانیچکا[1] را به خانهٔ بخت می‌فرستم... پیش از مرگم شوهرش می‌دهم... (آه می‌کشد.) ولی این روزها شوهر کجا پیدا می‌شود؟.. بفرمائید، نگاهشان کنید، شوهرهای آینده عین یک مشت خروس آب کشیده، آنجا دور هم نشسته‌اند!..

دودکین برای این که به ما اعتنا نمی‌کنند...

صحنهٔ سوم

همان‌ها و ساشا.

ساشا از در باغ وارد می‌شود و به طرف پدر خود می‌رود.

زینائیدا ساویشنا ساشنکا، عزیزم، مگر نمی‌بینی که مارفا یگورونا اینجاست؟

ساشا معذرت می‌خواهم! (به باباکینا نزدیک می‌شود و با او سلام و علیک می‌کند.)

باباکینا سرسنگین شده‌ای، سانیچکا، سرسنگین... اصلاً سراغی از ما نمی‌گیری.

روبوسی می‌کنند.

تبریک می‌گویم عزیزم...

ساشا متشکرم! (کنار پدرش می‌نشیند.)

لبدف بله آودوتیا نازارونا، این روزها پیدا کردن شوهر خیلی سخت است و نه تنها شوهر بلکه حتی ساقدوشِ درست و حسابی هم

۱. Sanitchka خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندرا. ـ م

پیدا نمی‌شود. جوان‌های امروزی ـ البته منظورم آن نیست که بخواهم بدشان را گفته باشم؛ خدا حفظشان کند ـ یک جوری بدخلق‌اند، ناخوشایندند... نه بلدند خوب برقصند، نه خوب صحبت کنند، نه خوب مشروب بخورند...

زینائیدا ساویشنا اختیار دارید، همه‌شان مشروب‌خورهای قهاری هستند. همین که مشروبی گیرشان بیاید...

لبدف مشروب خوردن و لمباندن که هنر نیست ـ خوک هم این کار را بلد است... مشروب را باید عاقلانه خورد... یادم می‌آید روزگاری ما، جوان‌ها، گاهی اوقات تمام روزمان به درس و فحص می‌گذشت اما همین که شب می‌شد یکراست می‌رفتیم جایی که چراغی روشن بود و تا صبح مثل فرفره می‌چرخیدیم و می‌رقصیدیم... هم می‌رقصیدیم، هم دختر خانم‌ها را سرگرم می‌کردیم، هم بعله... (به گردن خود تلنگر می‌زند) گاهی اوقات آنقدر چاخان می‌کردیم و فلسفه می‌بافتیم که زبان‌مان مو درمی‌آورد... ولی جوان‌های امروزی... (دستش را تکان می‌دهد) نمی‌فهمم‌شان... نه به درد دنیا می‌خورند، نه به درد آخرت. در سرتاسر ولایت‌مان فقط یک جوان عاقل داریم که او هم متأهل است. (آه می‌کشد) و به نظر می‌رسد که دارد دیوانه می‌شود...

باباکینا منظورتان کیست؟

لبدف نیکلاشا[1] ایوانف.

باباکینا بله، مرد خوبی است. (دهن کجی می‌کند) فقط خیلی بدبخت است!

زینائیدا ساویشنا آخر عزیزم، چطور ممکن است خوشبخت باشد؟.. (آه می‌کشد) بیچاره چه اشتباهی مرتکب شد!.. رفت، آن زن جهود را گرفت به امید آن که پدر و مادرِ زنش کوه طلا بهش می‌دهند ولی درست عکس قضیه از آب درآمد... زنش از وقتی که مذهبش را عوض کرد و مسیحی شد پدر و مادر طردش کردند... عاقش کردند... به این ترتیب ایوانف هم یک پاپاسی گیرش نیامد... حالا از کاری که کرده پشیمان است ولی چه فایده... خیلی دیر شده...

۱ـ Nikolacha خطابی محبت‌آمیز برای نیکلای. ـم.

ساشا مادر، این حقیقت ندارد...

باباکینا (با حرارت.) چرا حقیقت ندارد، شوروچکا؟ از این جریان، همه خبر دارند. اگر چشم به مال و منال‌شان نداشت چرا می‌بایست زن جهود می‌گرفت؟ مگر دختر روسی قحط بود؟ اشتباه کرد جانم، اشتباه... و حالا چه بلاهایی که سر این زنکهٔ پست نمی‌آورد!.. خیلی خنده‌دار است... بعضی وقت‌ها همین که از جایی می‌آید خانه فوری می‌رود سر وقت زنش و می‌گوید: «پدر و مادرت سرم کلاه گذاشتند! از خانه‌ام برو بیرون!..» ولی او کجا می‌تواند برود؟ پدر و مادر، دیگر راهش نمی‌دهند؛ کار کردن هم بلد نیست که برود جایی کلفتی کند. نیکلای هم آنقدر تحقیرش می‌کند و زجرش می‌دهد تا بالاخره کنت پا درمیانی می‌کند و طرف او را می‌گیرد. اگر کنت نبود نیکلای او را تا حالا به آن دنیا روانه کرده بود...

زینائیدا ساویشنا بعضی وقت‌ها هم توی سرداب حبسش می‌کند و می‌گوید: «سیر بخور، فلان فلان شده... سیر بخور!..» او هم آنقدر سیر می‌خورد تا بالا بیاورد.

می‌خندند.

ساشا پدر، این حرف‌ها دروغ است!

لبدف خوب، چه اهمیتی دارد؟ بگذار برای خودشان وراجی کنند... (داد می‌زند.) گاوریلا!..

گاوریلا برای او ودکا و آب می‌آورد.

زینائیدا ساویشنا به همین علت هم بود که بیچاره ورشکست شد... وضع مالی‌اش جانم، پاک خراب شد... اگر بورکین به امور ملکش نمی‌رسید و آن را اداره نمی‌کرد نیکلای و زن جهودش گرسنه می‌ماندند... (آه می‌کشد.) و ما عزیزم چقدر ضرر این مرد را کشیدیم!.. خدا خودش شاهد است که خیلی ضررش را کشیدیم... باور کنید عزیزجان، از سه سال به این طرف نُه هزار روبل به ما بدهکار است...

باباکینا (هراسان.) نُه هزار!..

زینائیدا ساویشنا بله... همین پاشنکا[۱]، همین شوهرجان عزیزم دستور داد بهش پول قرض بدهم... اصلاً حالی‌اش نیست به کی می‌شود پول قرض داد، به کی نمی‌شود داد... من از اصل پول حرف نمی‌زنم ـ خدا خودش کریم است ـ ولی دست کم نزول پول را به موقع کارسازی کند...

ساشا (با هیجان) مادر، شما این موضوع را هزار دفعه عنوان کرده‌اید.

زینائیدا ساویشنا به تو چه؟ تو چرا ازش دفاع می‌کنی؟

ساشا (برمی‌خیزد.) چطور دلتان می‌آید دربارهٔ آدم حسابی و شریفی که در حق شما بدی و خطایی نکرده است، این حرف‌ها را بزنید؟ آخر او به شما چه کرده‌است؟

زینائیدا ساویشنا (با پوزخند) آدم حسابی و شریف!

مهمان اولی (با لحنی صمیمانه.) آلکساندرا پاولونا به شما اطمینان می‌دهم او را آن طوری که باید و شاید نمی‌شناسید... کی می‌گوید که او شریف است؟ (برمی‌خیزد.) آخر کجای این کار شرافتمندانه است؟ دو سال پیش، وقتی طاعون دامی شیوع پیدا کرده بود او مقدار زیادی گاو و خرید و...

زینائیدا ساویشنا (سخن او را قطع می‌کند) مقدار زیادی گاو خرید، بیمه‌شان کرد، بعد ترتیبی داد که گاوها طاعون بگیرند، بعدش هم پول بیمه را به جیب زد... باز هم بگوئید شریف!..

مهمان اولی همه از این ماجرا، خبر دارند...

ساشا این حرف‌ها دروغ است! نه کسی گاوی خریده بود و نه کسی مریض‌شان کرده بود، بلکه بورکین یک چنین طرحی ریخته بود و هرجا هم که می‌نشست لاف و گزاف طرحش را می‌زد. همین که موضوع این طرح به گوش ایوانف رسید کاری کرد که بورکین مجبور شد دو هفتهٔ تمام ازش عذرخواهی کند. تقصیر ایوانف در آن است که آدم ضعیفی است، جوانمرد و گشاده‌دل است، دلش نمی‌آید بورکین را بیرون کند...

مهمان اولی آدم ضعیف... (می‌خندد.) آلکساندرا پاولنا، خدا گواه است که این

۱. Pachenka خطابی محبت‌آمیز برای پاول. ـ م.

مرد فریب‌کار است...

زینائیدا ساویشنا طرفداری کردن از این جور آدم‌ها، خجالت دارد...

ساشا متأسفم که در این گفت و گو شرکت کردم... (شتابان به سمتِ درِ سمتِ راست می‌رود.)

لبدف شورای ما خیلی زود از کوره در می‌رود... (می‌خندد.) عین بشکهٔ باروت است...

مهمان اولی (راه را بر ساشا می‌بندد.) آلکساندرا پاولونا، به خدا دیگر از این حرف‌ها نمی‌زنم!.. ببخشید... به شرفم قسم، دیگر از این حرف‌ها نمی‌زنم!..

زینائیدا ساویشنا ساشنکا، لااقل در حضور مهمان‌ها تندخویی نکن.

ساشا (با صدای لرزان.) او تمام سال‌های عمرش را برای دیگران کار کرد؛ هرچه داشت بردند و خوردند و دزدیدند؛ هرکه دستش رسید از قِبَل گشاده‌دستی‌های جوانمردانهٔ او به ثروت رسید... در تمام عمرش نه دروغ گفته است، نه سر کسی کلاه گذاشته است، حتی یک دفعه هم نشنیدم که از کسی بد گفته باشد... ولی نتیجه‌اش چه؟ هرجا پا می‌گذاری فقط حرف ایوانف را می‌زنند... انگار هیچ موضوع دیگری جز ایوانف، وجود ندارد...

لبدف بس کن... آتشپاره!..

ساشا بله، همه مرتکب اشتباه می‌شوند ولی هر آدمی مثل او به بیست تا کار خیر می‌ارزد... کاش فقط می‌توانستید... (نگاهش به ایوانف و شابلسکی می‌افتد.)

صحنهٔ چهارم

همان‌ها، ایوانف و شابلسکی.

شابلسکی (به اتفاق ایوانف از درِ سمتِ راست وارد می‌شوند.) کیست که دارد نطق می‌کند؟ شمائید، شوروچکا؟ (بلند بلند می‌خندد و با او دست می‌دهد.) تولدتان را تبریک می‌گویم، فرشتهٔ من، خدا عمر خیلی خیلی طولانی به شما بدهد و امیدوارم هرگز دوباره زاده نشوید...

زینائیدا ساویشنا (شادمانه.) نیکلای آلکسی‌یویچ... کنت...

لبدف به، به!.. چشم ما روشن... جناب کنت. (به استقبال او می‌رود.)

شابلسکی (زینائیدا ساویشنا و باباکینا را می‌بیند و دست خود را به طرف آنان دراز می‌کند.) دو بانکدار، روی یک کاناپه!.. تماشا دارد... (با زینائیدا ساویشنا سلام و علیک می‌کند.) سلام زیوزیوشکا! (به باباکینا.) سلام تُپلیِ خوشگل!..

زینائیدا ساویشنا از دیدنتان خیلی خوشحالم. شما در خانه‌مان مهمانی هستید کم‌پیدا. (آه می‌کشد.) گاوریلا، چای بیاور... بفرمائید بنشینید. (برمی‌خیزد، از درِ سمتِ راست بیرون می‌رود و در دم، با قیافه‌ای مشوش بازمی‌گردد.)

ساشا در محل قبلی خود می‌نشیند، ایوانف بی‌ادای کلمه‌ای یا همگی سلام علیک می‌کند و کنار ساشا می‌نشیند. خانم‌های جوان پشت سر هم به مهتابی می‌روند و بازمی‌گردند.

لبدف (به شابلسکی.) کجا بودی؟ چه عجب!.. واقعاً غیرمنتظره است... (می‌بوسدش.) کنت، تو راهزن هستی... آدم‌های حسابی رفتارشان به از رفتار توست... دوستانشان را فراموش نمی‌کنند... (بازو به بازویش می‌دهد و او را به جلو صحنه می‌آورد.) تو چرا نمی‌آیی پیش ما؟ نکند از ما دلخوری؟

شابلسکی با کدام وسیله بیایم خدمتتان؟ می‌گویی سوار اسب چوبی بشوم؟ نیکلای مرا همراه خودش نمی‌آورد، می‌گوید کنار زن جهودش بنشینم و از دلتنگی درش بیاورم... کالسکه‌ات را بفرست پی من تا بتوانم به دیدنت بیایم...

لبدف (دستی تکان می‌دهد.) دیگر چی!.. زیوزیوشکا جانش به لب می‌رسد کالسکه را پی کسی بفرستد. ولی بدان جانم که تو پیش من از همه کس نزدیک‌تر و عزیزتری!.. از دوست‌های قدیمم فقط تو مانده‌ای و بس. «در وجود تو رنج‌های گذشته و جوانی از دست رفته‌ام را دوست می‌دارم[1]...» از شوخی گذشته، نزدیک است اشکم سرازیر شود... (کنت را می‌بوسد.)

شابلسکی دست از سرم بردار، بوی انبار شراب می‌دهی...

۱. مصراعی از یک قطعه شعر لرمونتف، شاعر روسی. ــم.

لبدف جانم تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که دلم برای رفقا چقدر تنگ می‌شود!.. گاهی اوقات از فرط دلتنگی دلم می‌خواهد خودم را حلق‌آویز کنم... (آهسته.) زیوزیوشکا با آن نزول‌خوری‌اش تمام آدم‌های حسابی را از دور و برمان تارانده است و حالا همان طوری که می‌بینی، ما مانده‌ایم و یک مشت زولو[1]... یک مشت یأجوج و مأجوج... چای بخور جانم...

گاوریلا برای کنت چای می‌آورد.

زینائیدا ساویشنا (به طرف کنت می‌رود. با حالتی دل مشغول، خطاب به گاوریلا.) این چه جور چای آوردن است؟ چرا مربّا نیاوردی؟.. مربای انگور فرنگی یا یک مربای دیگر...

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد. به ایوانف.) دیدی؟ نگفتم؟ (به لبدف.) بین راه با او شرط بستم که همین که وارد شویم زیوزیوشکا به ما مربای انگور فرنگی تعارف خواهدکرد...

زینائیدا ساویشنا کنت، شما مثل گذشته‌ها، خوش دارید همه را دست بیندازید... (روی کاناپه می‌نشیند.)

لبدف (کنار ایوانف می‌نشیند.) بیست بشکه مربای انگور فرنگی تهیه کرده‌اند... می‌گوئی چه کارش کنند؟

شابلسکی (روی مبلِ کنار میز می‌نشیند.) زیوزیوشکا، همه‌اش پول روی پول می‌گذارید. یک میلیون را دارید یا نه؟

زینائیدا ساویشنا (آه می‌کشد.) کسانی که از زندگی‌مان خبر ندارند ممکن است خیال کنند که آدم‌هایی ثروتمندتر از ما پیدا نمی‌شود ولی ما پولمان کجا بود؟ فقط حرف پول هست والّا از خود پول خبری نیست...

شابلسکی البته، البته... می‌دانیم که بدبیار هستید... (به لبدف.) پاشا[2]، تو را به وجدانت قسم یک میلیونتان درست شده یا نه؟

لبدف به خدا خبر ندارم، این را از زیوزیوشکا بپرس...

شابلسکی (به باباکینا.) تپلی خوشگل‌مان هم به همین زودی‌ها صاحب یک میلیون می‌شود!.. به خداوندی خدا، نه روز به روز که ساعت به

۱. قبیله‌ای در افریقای جنوبی. ـ م.
۲. Pacha خطابی محبت‌آمیز برای پاول. ـ م.

ساعت خوشگل‌تر و گوشتالوتر می‌شود!.. این هم از برکت پول زیاد است...

باباکینا سپاسگزارم حضرت اشرف ولی من خوشم نمی‌آید که دستم بیندازند...

شابلسکی بانکدار عزیز، مگر این دست انداختن است؟ این نالهٔ دل است؛ غلیان احساسات، زبان را به تکلم وامی‌دارد... بنده، شما و زیوزیوشکا را خیلی دوست می‌دارم... (شادمانه.) وجد!.. شعف... نسبت به شما و زیوزیوشکا نمی‌توانم بی‌اعتنا باشم...

زینائیدا ساویشنا اصلاً عوض نشده‌اید، همانی هستید که بودید. (به یگوروشکا.) یگوروشکا، شمع‌ها را خاموش کن!.. حالا که بازی نمی‌کنید چه لزومی دارد شمعی روشن بماند؟

یگوروشکا از جای خود می‌جهد، شمع‌ها را خاموش می‌کند و می‌نشیند.

(به ایوانف.) نیکلای آلکسی‌یویچ حال خانمتان چطور است؟

ایوانف بد. امروز دکتر صریحاً گفت که او سل دارد...

زینائیدا ساویشنا راست می‌گوئید؟ خیلی متأسفم... (آه می‌کشد.) همه‌مان چقدر دوستش داریم!..

شابلسکی مهمل می‌گویند! مهمل، مهمل! هیچ خبری از سل نیست... این از آن حقه‌ها و شارلاتان بازی‌های دکترهاست... این اسکولاپ‌ها[۱] خوش دارند از این خانه به آن خانه بروند، آن وقت از خودشان سل درمی‌آورند. تازه خوب است که شوهرش حسود نیست...

ایوانف حرکتی حاکی از بی‌تابی می‌کند.

اما آن چه که به سارا مربوط می‌شود او یک سامی است، حتی به یک کلمه و به یک عملش هم اعتماد ندارم... (با لهجهٔ یهودی‌ها.) خواهش می‌کنم ببخشید، اوه، گوالت... می‌میرم و اعتماد پیدا نمی‌کنم... مرا ببخش نیکلای ولی... ولی آخر... آخر من که

۱. Aesculapius خدای طبابت و مداوا در اساطیر یونان. همچنین عنوانی تمسخرآمیز برای پزشک‌ها (مثل حکیم‌باشی). ـ م.

حرف بدی نمی‌زنم... به عقیدهٔ من سارا خودش را به مریضی زده است، کلکی زیر سر دارد، فردا هم اگر بخواهد بمیرد محال است باورش کنم، حتماً باز کلکی در کارش است...

لبدف (به شابلسکی.) تو آدم عجیبی هستی، ماتوی... حالت آدم‌های مردم‌گریز را به خودت گرفته‌ای و ول‌کنِ معامله هم نیستی... به این حالت مبتذل، زیادی اهمیت می‌دهی... تو با آدم‌های دیگر فرقی نداری ولی تا دهانت را باز می‌کنی انسان خیال می‌کند یا نزلهٔ مزمن داری یا مار روی زبان... آری، به خدا!..

شابلسکی لابد می‌فرمائید که بنده با هر رذل و کلاهبرداری روبوسی کنم؟..

لبدف منظورت از این رذل‌ها و کلاهبردارها کی‌ها هستند؟

شابلسکی البته منظورم حاضران نیستند اما...

لبدف باز هم «اما»... همه‌اش تظاهر!..

شابلسکی تظاهر... خوش به حال تو که اصلاً جهان‌بینی نداری.

لبدف ندارم؟.. می‌خواهی بدانی جهان‌بینی‌ام چیست؟ نشسته‌ام و هر آن منتظر ورود عزرائیل هستم. من و تو برادر، ازمان گذشته است که به جهان‌بینی فکر کنیم... بله... (داد می‌زند.) گاوریلا!

شابلسکی تو به قدر کافی گاوریلا صدا زده‌ای... آنقدر مشروب خورده‌ای که دماغت سرخ شده!

لبدف (ودکا می‌نوشد.) مهم نیست جانم... من که قرار نیست بروم عروسی کنم...

صحنهٔ پنجم

همان‌ها و بورکین.

بورکین لباس‌های زرق و برق‌دار پوشیده، بسته‌ای در دست، جست و خیزکنان و زیرلب آوازخوانان از درِ سمتِ راست وارد می‌شود. هیاهوی تشویق و تحسین.

دختر خانم‌ها میخاییل میخاییلویچ...

لبدف میشل میشلیچ!.. این هم خودش... (همه با هم)

شابلسکی شمع هر انجمن!..

بورکین این هم من... (به طرف ساشا می‌رود.) سینیوریناى نجیب و شریف، اجازه می‌خواهم تولد گلی زیبا چون شما را به تمام عالم تبریک بگویم... برای بیان خرسندی‌ام اجازه بفرمائید این وسایل آتشبازی را (بسته را به طرف ساشا دراز می‌کند.) که به دست خودم ساخته شده است تقدیم حضورتان کنم تا ظلمت شب را همان‌طور منور کند که شما عالم ظلمانی را!.. (مانند بازیگران تئاتر کرنش می‌کند.)

ساشا متشکرم...

لبدف (بلند بلند می‌خندد. به ایوانف.) تو چرا این یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

بورکین (به لبدف.) سلام به پاول کیریلیچ... (به ایوانف.) سلام به ارباب خودم... (می‌خواند) Nicolas - voilà هو ـ هی ـ هو!.. (به یک یک آنها نزدیک می‌شود و سلام و علیک می‌کند.) سلام به زینائیدا ساویشنای بسیار محترم... سلام به مارفا یگوروناى آسمانی... سلام به آودوتیا نازاروناى باستانی... سلام به کنت والاگهر...

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد.) راستی که شمع هر انجمن است... تا از در وارد شد، فضا را روشن کرد... متوجه می‌شوید؟..

زینائیدا ساویشنا، باباکینا و کنت، از پشت میز بلند می‌شوند و سرپا با هم صحبت می‌کنند. دو پیرزن، بیرون می‌روند.

بورکین اوف... خسته شدم... گمان کنم با همه سلام‌علیک کردم... خوب آقایان، چه خبرهای تازه؟ هیچ خبری که انسان را انگشت به دهان کند نیست؟ (با حرارت به زینائیدا ساویشنا.) راستی، گوش کنید مادر. الآن که داشتم می‌آمدم پیش شما... (به گاوریلا.) گاوریوشا[1] برایم چای بیاور ولی بی مربای انگور فرنگی. (به زینائیدا ساویشنا.) الآن که داشتم می‌آمدم پیش شما، عده‌ای دهاتی را دیدم که داشتند پوست بیدهای کنار رودخانه‌تان را می‌کندند. چرا آن بیدزار را به سلف‌خرها نمی‌فروشید؟

لبدف (خنده‌کنان به ایوانف.) تو چرا آن یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

زینائیدا ساویشنا (هراسان.) راست می‌گوید... تا حالا به فکرم نرسیده بود!..

۱. Gavryoucha خطابی محبت‌آمیز برای گاوریلا. ـ م.

بورکین (طوری دست‌ها را تکان می‌دهد که انگار نرمش دستی می‌کند.) نمی‌توانم بی‌حرکت بمانم... مادر، فکر می‌کنی چه کار بخصوصی بکنم که خوب باشد؟.. مارفا یگوروونا من خیلی سرحالم... عجیب به هیجان آمده‌ام... (می‌خواند) «باز در مقابل توام[1]...»

زینائیدا ساویشنا یک چیزی راه بندازید، وگرنه حوصلهٔ همه سر رفته...

بورکین آقایان، راستی هم چرا لب و لوچه‌تان را آویزان کرده‌اید؟ طوری نشسته‌اید که انگار هیأت منصفهٔ دادگاه! بیائید برای سرگرمی‌مان کاری بکنیم... چه می‌خواهید؟ چطور است رقص راه بیندازیم یا چشم‌بندی یا قایم‌باشک یا بازی دیگری ترتیب بدهیم؟

خانم‌های جوان رقص، رقص!..

بورکین من حرفی ندارم... دودکین، بلند شو! (مبل‌ها را به دیوار می‌چسباند.) کجایی یگوروشکا؟ ویلن را کوک کن...

یگوروشکا از جا می‌جهد و به طرف پیانو می‌رود بورکین پشت پیانو می‌نشیند و نُتِ «لا» می‌دهد. یگوروشکا ویلن را کوک می‌کند

ایوانف (به لبدف.) پاشا، از تو خواهشی دارم. پس فردا سررسید سفته‌هاست ولی من پولی در بساطم نیست تا بتوانم نزولش را بپردازم. نمی‌شود یک مدتی صبر کنید، یا اینکه بهره را به اصل بدهی اضافه کنید؟

لبدف (هراسان.) این کار، کار من نیست، جانم... تو با زیوزیوشکا صحبت کن... من نمی‌دانم... در این کارها دخالت نمی‌کنم...

ایوانف (پیشانی خود را می‌مالد) زجرآور است!..

ساشا شما را چه می‌شود؟

ایوانف امروز حالم اصلاً خوش نیست.

ساشا از قیافه‌تان هم پیداست... بیائید برویم اتاق پذیرائی...

ایوانف و ساشا، از درِ سمتِ راست بیرون می‌روند.

بورکین (داد می‌زند.) نوازنده‌ها حاضرند!..

دودکین، باباکینا را به رقص دعوت می‌کند.

۱. مصراع اوّل شعر یک رُمانس کولی. ـ م.

باباکینا امروز نمی‌رقصم، معصیت دارد... آخر امروز سالگرد مرگ شوهرم است...

بورکین و یگوروشکا پُلکای[1] «A propos Faust» را می‌نوازند. کنت گوش‌های خود را می‌گیرد و به تراس می‌رود. آودوتیا نازارونا نیز پشت سر او بیرون می‌رود. از حرکات دست دودکین پیداست که سعی دارد باباکینا را برای رقصیدن قانع و راضی کند. خانم‌های جوان از مهمان اولی خواهش می‌کنند برقصد اما او امتناع می‌کند. دودکین دستی تکان می‌دهد و به باغ می‌رود.

بورکین (به پیرامون خود نگاه می‌کند) آقایان چرا نشسته‌اید؟ (از نواختن پیانو دست می‌کشد) چرا نمی‌رقصید؟

خانم‌های جوان پای رقص نداریم...

بورکین (برمی‌خیزد) با این وضع کاری از پیش نمی‌رود... در این صورت بلند شوید برویم آتشبازی راه بندازیم...

خانم‌های جوان (کف می‌زنند) آتشبازی، آتشبازی!.. (به باغ می‌دوند).

بورکین (بسته را برمی‌دارد و دست خود را به باباکینا می‌دهد) ژوویری[2]... (داد می‌زند) آقایان، به باغ... (می‌رود).

همگی، بجز لبدف و زینائیدا ساویشنا بیرون می‌روند

زینائیدا ساویشنا این را بهش می‌گویند مرد جوان! هنوز از گرد راه نرسیده، همه را سرحال آورده است. (چراغ بزرگ را خاموش می‌کند) تا وقتی آنها توی باغ‌اند، هیچ دلیلی ندارد که شمع‌ها بی‌خود و بی‌جهت بسوزند. (شمع‌ها را هم خاموش می‌کند).

لبدف (پشت سر او راه می‌رود) زیوزیوشکا، باید به مهمان‌ها چیزی داد که بخورند... جوان‌اند، بیچاره‌ها لابد گرسنه‌شان شده... زیوزیوشکا...

زینائیدا ساویشنا کنت لیوان چایش را ناتمام گذاشت. این طور، کلی قند حرام می‌شود. الآن می‌برم می‌دهم ماتریونا[3] بخورد. (لیوان را برمی‌دارد و از درِ سمتِ چپ بیرون می‌رود).

لبدف تف!.. (به باغ می‌رود).

۱. Polka نوعی آهنگ و رقص لهستانی.ـ م.
۲. Je vous prie خواهش می‌کنم. (فرانسوی).ـ م.
3. Matryona

صحنهٔ ششم

ایوانف و ساشا.

ساشا (به اتفاق ایوانف از در سمت راست وارد می‌شود.) همه‌شان رفته‌اند باغ...

ایوانف بله شوروچکا وضع همان طوری است که گفتم. نه کاری انجام می‌دهم، نه به چیزی فکر می‌کنم؛ هم جسمم خسته است، هم روحم، هم مغزم... وجدانم شب و روز عذابم می‌دهد، مدام احساس گناه می‌کنم امّا در حقیقت نمی‌دانم گناهم چیست... گذشته از این، ناخوشی زنم، بی‌پولی، جر و بحث‌های دایمی، غیبت‌ها، هیاهو... از خانهٔ خودم منزجرم، برایم مثل شکنجه گاه است. (به اطراف خود نگاه می‌کند.) شوروچکا، من نمی‌دانم چه‌ام می‌شود. رک و پوست‌کنده می‌گویم که حتی مصاحبت با زنم که آن همه دوستم می‌دارد، برای من غیرقابل تحمل شده است... گاهی اوقات هم افکار چنان کثیفی به کله‌ام می‌زند که واقعاً بی‌سابقه است...

لحظه‌ای سکوت.

آری، وضع ناجوری دارم. ببخشید شوروچکا! از این که شما را هم دلتنگ می‌کنم معذرت می‌خواهم ولی دوست من، فقط در مصاحبت با شماست که لحظه‌ای خودم را فراموش می‌کنم... پیش شما به سگی می‌مانم که زیر آفتاب گرم می‌شود. شوروچکا، من شما را از روزی که متولد شدید می‌شناسم، همیشه دوستتان داشتم. از شما مثل یک دایه پرستاری می‌کردم... کاش من هم دختری مثل شما می‌داشتم!..

ساشا (اشک‌ریزان؛ با لحنی آمیخته به شوخی.) نیکلای آلکسی‌یویچ بیائید قرار کنیم آمریکا...

ایوانف من تنبل‌تر از آنم که حتی تا آن در بروم... و شما صحبت آمریکا را می‌کنید...

به طرف درِ خروجی باغ راه می‌افتند.

ساشا، در اینجا مگر به شما سخت می‌گذرد؟ می‌بینم، همه چیز را می‌بینم... هوای اینجا به درد شما نمی‌خورد...

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و زینائیدا ساویشنا.
زینائیدا ساویشنا از درِ سمتِ چپ وارد می‌شود.

ایوانف ببخشید شوروچکا، الآن برمی‌گردم پیش شما...

ساشا به باغ می‌رود.

زینائیدا ساویشنا، از شما خواهشی دارم...

زینائیدا ساویشنا چه می‌خواهید، نیکلای آلکسی‌یویچ؟

ایوانف (این پا و آن پا می‌کند) می‌دانید، پس فردا موعد پرداخت سفته‌ای است که پیش شما دارم. چنانچه به من کمی مهلت بدهید یا اجازه بفرمائید که بهره به اصل بدهی اضافه شود، بی‌اندازه ممنونتان می‌شوم. در حال حاضر دستم به کلی خالی است...

زینائیدا ساویشنا (هراسان.) نیکلای آلکسی‌یویچ، چه می‌گوئید؟ ما از این رسم‌ها نداشتیم؛ شما را به خدا، به من از این پیشنهادها نکنید، منِ بیچاره را آزار ندهید!..

ایوانف ببخشید، ببخشید... (به باغ می‌رود).

زینائیدا ساویشنا اوف! خدایا چقدر مرا ترساند!.. با تمام تنم می‌لرزم... سراپا می‌لرزم... (از در سمت راست بیرون می‌رود.).

صحنهٔ هشتم

کوسیخ.

کوسیخ (از در سمت چپ وارد می‌شود و از این سر سن به آن سر سن می‌رود.) من، آس و شاه و بی‌بی و هشتِ خشت و آس پیک و یک... یک خاج کوچولو داشتم ولی او، مرده‌شوی‌ش ببرد، نتوانست یک شلم کوچولو اعلام کند... (از در سمت راست بیرون می‌رود.).

صحنهٔ نهم

دودکین و آودوتیا نازارونا.

آودوتیا نازارونا (همراه دودکین از در باغ وارد می‌شود.) دلم می‌خواست این پیرزن کِنس را تکه پاره می‌کردم... مگر شوخی است؟ از ساعت پنج تا حالا اینجا نشسته‌ام ولی او حتی یک تکه ماهی دودی مانده هم تعارفم نکرده... چه خانه‌ای!.. چه صاحبخانه‌ای!..

دودکین صبر کن، شاید الآن بتوانم با یگوروشکا ترتیبی برای مشروب بدهم. یک گیلاس می‌زنم و برمی‌گردم خانه. مرده‌شوی‌شان ببرد!.. از گرسنگی و ملال نزدیک است مثل گرگ زوزه بکشم... عروس‌هایت را هم نخواستم... وقتی از ظهر تا حالا حتی یک گیلاس مشروب ندهند چطور می‌شود به عشق و عاشقی فکر کرد؟..

آودوتیا نازارونا مگر تقصیر ساشنکاست؟.. امان از مادر کِنِسَش...

دودکین آخر ساشنکا به چه دردم می‌خورد که بگیرمش؟.. همه‌اش حرف‌های گنده گنده و روشنفکرانه می‌زند... من آدم مثبتی هستم! اخلاق دارم... به من یک دختر اهل عمل معرفی کن...

آودوتیا نازارونا برویم بگردیم، شاید چیزی پیدا کردیم که به دندان بکشیم...

دودکین هیس!.. یواش‌تر... شاید مارفوشکا به دردم بخورد ولی او هم... چطور بگویم... سبکسر است. دیروز که رفته بودم دیدنش، خانه‌اش پر از انواع و اقسام هنرپیشه جماعت بود...

از در سمت چپ بیرون می‌روند.

صحنهٔ دهم

آنا پترونا و لوف، از در سمت راست وارد می‌شوند.

لوف من نمی‌فهمم، چه لزومی داشت بیاییم اینجا...

آنا پترونا مهم نیست... از دیدن‌مان خوشحال می‌شوند... هیچ کس اینجا نیست، مثل اینکه همه توی باغ‌اند... بیائید به باغ برویم...

صحنهٔ یازدهم

آودوتیا نازارونا و دودکین.

دودکین (از در سمت چپ وارد می‌شود.) توی اتاق غذاخوری چیزی گیرمان نیامد، شاید توی انبار، چیزی پیدا کنیم. باید دست به دامن یگوروشکا شد. بیا از وسط اتاق پذیرائی برویم.

آودوتیا نازارونا حاضرم تکه پاره‌اش کنم...

از در سمت راست بیرون می‌روند.

صحنهٔ دوازدهم

باباکینا، بورکین و شابلسکی.

باباکینا و بورکین، دوان و خندان، از باغ وارد می‌شوند. پشت سر آنها شابلسکی در حالی که می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌مالد، با قدم‌های کوتاه می‌آید.

باباکینا چه ملالی! (بلند بلند می‌خندد.) چقدر کسل کننده!.. همه‌شان مثل آدم‌هایی که عصا قورت داده باشند یا شق و رق نشسته‌اند یا قدم می‌زنند. تمام استخوان‌های تنم از دلتنگی کرخت شده‌اند. (جست و خیز می‌کند) باید پاها را از کرختی درآورد...

بورکین دست در کمر او می‌اندازد و گونه‌اش را می‌بوسد.

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد و بشکن می‌زند.) عجب حکایتی است... (غرولندکنان.) به تعبیری...

باباکینا ولم کنید، بی‌شرم، ولم کنید! وگر نه خدا می‌داند که کنت چه فکرهایی درباره‌مان خواهد کرد... ولم کنید!..

بورکین فرشتهٔ روحم، جواهر قلبم! (می‌بوسدش.) به من دوهزار و سیصد روبل قرض بدهید...[۱]

باباکینا نه، نه، نه!.. هرچه می‌خواهید بگوئید ولی از پول حرف نزنید... نه، نه... اوه، دستتان را از کمرم بردارید...

شابلسکی (دور آن دو با گام‌های ریز راه می‌رود.) این تپلی مپلی هم ظرافت‌های

خودش را دارد...

بورکین (با لحن جدی.) خوب، بس کنید... بیائید از کار حرف بزنیم... بگذارید موضوع را مثل تاجر جماعت، رک و پوست‌کنده مطرح کنیم. جوابتان باید بی‌کنایه و بی‌طفره رفتن باشد: آره یا نه! گوش کنید. (به کنت اشاره می‌کند.) او سالیانه دست کم به سه هزار روبل احتیاج دارد، شما هم محتاج یک شوهر هستید. دلتان می‌خواهد کنتس بشوید؟

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد.) حقا که وقیح شگفت‌انگیزی هستی...

بورکین مایلید کنتس بشوید یا نه؟ آری یا نه؟

باباکینا (با هیجان.) میشا، چه فکرهایی که به سرت نمی‌زند!.. به علاوه، این جور کارها را با عجله و یکهو صورت نمی‌دهند... اگر کنت مایل باشند، خودشان می‌توانند... به هر حال نمی‌دانم چطور می‌شود یکهو...

بورکین موضوع را پیچیده‌اش نکنید... این یک کار تجاری است... جواب بدهید: آری یا نه؟

شابلسکی (می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌مالد.) چرا که نه! ها؟ مرده‌شوی‌ش ببرد، چطور است این رسوایی را قبول کنم، ها؟ تپل مُپلی... (گونهٔ باباکینا را می‌بوسد.) خوشگل خودم... کبوترم...

باباکینا صبر کنید، صبر کنید، شما مرا پاک هیجان‌زده کردید. بروید بیرون... ولی نه، نروید...

بورکین معطلم نکنید... آری یا نه؟ ما وقت نداریم...

باباکینا کنت، می‌دانید؟.. بیائید خانهٔ من، دو سه روزی مهمان من باشید... پیشِ من خوش می‌گذرد، مثل اینجا نیست... فردا تشریف بیاورید... (به بورکین.) راستی، شوخی که نمی‌کنید؟

بورکین (با خشم.) آدم در یک کار جدی، هرگز شوخی نمی‌کند.

باباکینا صبر کنید، صبر کنید... دارم ضعف می‌کنم... حالم خوش نیست... کنتس... دارم ضعف می‌کنم... دارم می‌افتم...

بورکین و کنت، زیر بازوی او را می‌گیرند و در حالی که لپ‌هایش را می‌بوسند، خنده‌کنان از در سمت راست بیرونش می‌برند.

صحنهٔ سیزدهم

ایوانف، ساشا، سپس آنا پترونا.

ایوانف و ساشا دوان دوان از باغ وارد می‌شوند.

ایوانف (سر را وحشت‌زده بین دست‌ها می‌گیرد.) این غیرممکن است!.. نه، لازم نیست، شوروچکا... نباید...

ساشا (با شوق و ذوق.) دیوانه‌وار دوستتان دارم... شما اگر نباشید، زندگی‌ام مفهومش را از دست خواهد داد... نه شادی خواهم داشت، نه خوشبختی... شما، همه چیز من هستید...

ایوانف خدای من، چرا؟ آخر چرا؟.. اصلاً سر درنمی‌آورم... شوروچکا، لازم نیست!..

ساشا موقعی که بچه بودم شما یگانه شادی زندگی‌ام بودید... شما و روحتان را مثل خودم دوست می‌داشتم و حالا، قیافه‌تان در هر لحظهٔ شب و روز بر سر راه همهٔ افکارم قرار می‌گیرد و نمی‌گذارد زندگی کنم... نیکلای آلکسی‌یویچ، دوستتان دارم... با شما همه جا می‌آیم، نه فقط به آن سر دنیا بلکه اگر بخواهید به گور می‌روم... فقط شما را به خدا عجله کنید وگرنه خفقان می‌گیرم...

ایوانف (با احساس خوشبختی بلند بلند می‌خندد.) یعنی چه؟ یعنی زندگی‌ام را از نو شروع کنم؟ آری شوروچکا؟ آه، خوشبختی من... (دست در کمر ساشا می‌اندازد و او را به طرف خود می‌کشد.) شما جوانی من هستید، طراوت و شادابی گم شدهٔ من هستید...

آنا پترونا از باغ وارد می‌شود و به همین که ساشا و شوهر خود را می‌بیند، می‌ایستد و در جای خود میخکوب می‌شود.

یعنی یک زندگی جدید؟ آره؟ روز از نو، روزی از نو؟

همدیگر را می‌بوسند. ایوانف و ساشا، بعد از بوسه به اطراف خود نگاه می‌کنند و آنا پترونا را می‌بینند.

ایوانف (وحشت‌زده.) سارا!...

پرده می‌افتد.

پردهٔ سوم

اتاق کار ایوانف، در سمت راست یک در و در سمت چپ، دری دیگر قرار دارد. روبروی اتاق میز تحریری هست و روی آن کاغذ و کتاب‌ها و نامه‌های اداری و چند قبضه تپانچه و خرت و پرت‌های دیگر به طور نامنظم به چشم می‌خورد. کنار کاغذها یک چراغ و تنگی پر از ودکا و یک بشقاب با چند تکه ماهی نمک‌سود و چند برش نان و چند عدد خیار دیده می‌شود. مبلمانِ اتاق تشکیل شده از چندین قفسهٔ کتاب، میزهای کوچک، ترازو، خیش، زین اسب، تازیانه، داس و غیره. روی دیوارها چندین نقشه و تابلو نصب شده است.

زمان: نیمروز.

صحنهٔ اول

شابلسکی، لبدف، بورکین و پیوتر.

شابلسکی و لبدف در دو طرف میز تحریر نشسته‌اند. بورکین وسط صحنه سوار بر صندلی است و پیوتر کنار در ایستاده است.

لبدف سیاست فرانسه، روشن و مشخص است... فرانسوی‌ها می‌دانند چه می‌خواهند... آنها به تنها چیزی که احتیاج دارند آن است که پوست از سر کالباس‌سازها[1] بکنند ولی آلمان‌ها نغمهٔ دیگری ساز می‌کنند. آلمان جز فرانسه، خار چشم‌های دیگری هم دارد...

شابلسکی مهمل... به عقیدهٔ من، هم آلمان‌ها ترسواند، هم فرانسوی‌ها... آنها همدیگر را با مشت‌های گره شده در جیب تهدید می‌کنند.

۱. مراد آلمان‌ها هستند. ـ م.

باور کن فقط به همین تهدیدها اکتفا خواهند کرد؛ کارشان به جنگ نخواهد کشید.

بورکین ولی به عقیدهٔ من، اصلاً چرا نجنگند؟ پس فایدهٔ آن همه تسلیحات و کنگره‌ها و هزینه‌ها، چیست؟ من اگر جای آنها بودم می‌دانید چه می‌کردم؟ تمام سگ‌های مملکت را جمع می‌کردم یک جا، به همه‌شان کلی سمّ هاری تزریق می‌کردم و ولشان می‌کردم توی کشور دشمن. در عرض یک ماه، همه‌شان هار می‌شدند!..

شابلسکی پوزخند می‌زند.

لبدف (می‌خندد) نگاهش که می‌کنی کلّه‌اش کوچک است ولی توی همان کلّهٔ کوچکش به اندازهٔ تمام ماهی‌های اقیانوس، افکار بلند دارد.

شابلسکی استاد تمام عیار... هر روز خدا هزارها طرح می‌ریزد، ستاره‌ها را از آسمان بر زمین فرو می‌کشد، اما از آن همه طرح، یک پاپاسی هم عایدش نمی‌شود... هرگز نشد که در جیبش یک پول سیاه پیدا شود...

لبدف هنر برای هنر...

بورکین من آدم نوع‌دوستی هستم، تلاشم در جهت منافع دیگران است، نه خودم.

لبدف خدا خیرت بدهد، میشل میشلیچ ما را این همه نخنداند... (خندهٔ خود را قطع می‌کند) خوب آقایان «تا می‌گوئیم ژمینی[1] و بدون هیچ کلامی از ودکا[2]؟» Repetatur[3].

بلند می‌شوند و به طرف تنگ ودکا می‌روند.

(سه گیلاس پر می‌کند) به سلامتی!..

می‌نوشند و مزه می‌کنند.

به خدا قسم که ماهی نمک‌سود، مزهٔ مزه‌هاست...

1. Jomini

۲. مصراعی از قطعهٔ شعر «آواز یک سوار پیر» اثر داویدف. ـ م. ۳. تکرار کنیم. (لاتین). ـ م.

شابلسکی نه آقا، خیار مزهٔ بهتری است... دانشمندهای دنیا از اوّل خلقت تا حالا، هرچه گشتند هیچ مزه‌ای بهتر از خیارشور پیدا نکردند... (به پیوتر.) پیوتر برای‌مان باز خیارشور بیاور، به آشپز هم بگو چهار تا دانه پیراشکی پیاز برایمان رویراه کند. مواظب باش پیراشکی‌ها گرم باشد...

پیوتر بیرون می‌رود.

لبدف ودکا با خاویار هم می‌چسبد. ولی چطور؟ اینجاست که آدم باید فکرش را به کار بیندازد. یک چارک خاویار سیاهِ فشرده برمی‌دارید، دو تا پیاز کوچولو و یکی دو تا پیازچه و مقداری روغن زیتون خالص می‌زنید تنگش و روی همهٔ اینها هم کمی آبلیمو... وای می‌میرم!.. عطرش آدم را مست می‌کند... (با حرارت.) تا حالا کسی از شما خاویار قارچ صورتی خورده؟

شابلسکی نه...

لبدف هوم... قارچ صورتی را ریز ریز می‌کنید، مثل خاویار یا مثل دانه‌های بلغور... کمی پیاز و کمی روغن زیتون خالص می‌زنید تنگش... کمی فلفل و سرکه هم به آن اضافه می‌کنید و... (نوک انگشت‌های خود را می‌بوسد.) معجونی از آب درمی‌آید که نپرس...

بورکین پشت سر ودکا، ماهی قنات سرخ شده هم بد نیست ولی آدم باید طرز سرخ کردنش را بلد باشد. اوّل از همه پاکشان می‌کنید، بعد توی آرد نان از این رو به آن رو می‌غلتانید، بعدش هم توی روغن داغ آنقدر برشته‌شان می‌کنید که موقع خوردن، زیر دندانتان قرچ قرچ صدا کنند... قرچ، قرچ، قرچ...

شابلسکی دیروز در خانهٔ باباکینا مزهٔ خوبی خوردم ـ قارچ سفید.

لبدف قارچ سفید... حرف ندارد!..

شابلسکی فقط طرز مخصوصی درستش کرده بودند. می‌دانی، با پیاز و برگ‌بو و ادویه‌جات مختلف. همین که درِ قابلمه را بلند کردند، بخار و عطری که توی اتاق پیچید... آدم را حالی به حالی می‌کرد...

لبدف خوب آقایان... Repetatur...

می‌نوشند

به سلامتی خودمان!.. (به ساعت نگاه می‌کند) من باید بروم... انگار امروز نیکلاشا را نبینم... تو گفتی در خانهٔ بابا کینا قارچ خوردی؟ ولی در خانهٔ ما هنوز از قارچ خبری نیست... بفرمائید ببینم این اواخر چه شده که مرتب از خانهٔ مارفوشکا سر درمی‌آوری؟

شابلسکی (به بورکین اشاره می‌کند) دارد ترتیباتی می‌دهد که من با بابا کینا ازدواج کنم...

چوبوکف ازدواج؟ تو چند سالت است؟

شابلسکی شصت و دو.

لبدف درست وقتِ زن گرفتنت است؛ مارفوتکا هم برایت زوج مناسبی است...

بورکین هدف خود مارفوتکا نیست، بلکه استرلینگ‌هایش است.

لبدف آقا را باش، هوای استرلینگ‌های مارفوتکا به سرش زده... ببینم، هوس شیر مرغ نکرده‌ای؟

بورکین وقتی این ازدواج سر بگیرد و کنت جیبش[1] را پر کند آن وقت دیگر صحبت شیر مرغ را فراموش می‌کنید... لابد از حسادت می‌ترکید...

شابلسکی به خدا قسم او جدی می‌گوید!.. این نابغه مطمئن است که من ازش حرف شنوی می‌کنم و مارفوتکا را می‌گیرم...

بورکین مگر این‌طور نیست؟ مگر هنوز تردید می‌کنید؟

شابلسکی تو عقلت را از دست داده‌ای... من کی مطمئن بودم که حالا دودل شده باشم؟ آقا را!..

بورکین خیلی هم ممنون... دست شما درد نکند! لابد می‌خواهید بنده را توی هچل بندازید، ها؟ گاه می‌گیرید، گاه نمی‌گیرید... شیطان هم از کارتان سر درنمی‌آورد... من به او قول شرف داده‌ام! پس

۱. در متن روسی، کلمهٔ فرانسوی Empocher به معنی «در جیب نهادن» آمده است. ـ م.

قصد ندارید بگیریدش؟

شابلسکی (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) موضوع را جدی گرفته... راستی که آدم عجیبی است!

بورکین (با تغیّر.) در این صورت چه لزومی داشت که آرامش خاطر یک زن نجیب را بر هم بزنید؟ از این که قرار است کنتس شود، دیوانه شده است، نه خواب دارد، نه خوراک... مگر اینجور شوخی‌ها جایز است؟ این کار مگر شرافتمندانه است؟

شابلسکی (بشکن می‌زند.) در واقع هم چرا زیر بار این رسوایی نروم؟ از لج اینها هم که شده... یک وقت دیدی ترتیب این کار را دادم... به شرفم... ولی آی می‌خندیم!..

لوف وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

همان‌ها و لوف.

لبدف خدمت اسکولاپ تعظیم عرض شد... (با لوف دست می‌دهد و می‌خواند) «دکتر جونم نجاتم ده که از مرگ تا روز مرگ می‌ترسم[۱]...»

لوف نیکلای آلکسی‌یویچ، هنوز برنگشته است؟

لبدف نه هنوز. خودم بیشتر از یک ساعت است منتظرش هستم.

لبدف با بی‌قراری قدم می‌زند.

دوست من، حال آنا پترونا چطور است؟

لوف بد...

لبدف (آه می‌کشد.) می‌شود خدمتشان رفت و عرض ادب کرد؟

لوف نه، لطفاً نروید. فکر می‌کنم خواب باشند...

لحظه‌ای سکوت.

لبدف او خوب و دوست داشتنی است... (آه می‌کشد.) در سالگرد تولد

۱. مصراعی از قطعه شعر «آواز هوسار پیر» اثر داویدف.ـ م.

شوروچکا، وقتی توی خانه‌مان غش کرد همین که به صورتش نگاه کردم فهمیدم که از عمر این زن بینوا، چیزی باقی نمانده است. نمی‌دانم آن روز چرا حالش به هم خورد؟ همین که به اتاق دویدم دیدمش که نقش زمین شده بود. رنگ به صورتش نبود. نیکلاشا هم، رنگ‌پریده کنار او زانو زده بود. شوروچکای‌مان هم مثل سیل اشک می‌ریخت. من و شوروچکا تا یک هفتهٔ بعد هم عین منگ‌ها بودیم...

شابلسکی (به لوقف) خدمتگزار محترم علم، بفرمائید ببینم که این از کشفیات کدام دانشمند جهان است که عیادت مداوم یک پزشک جوان را از زنی مبتلا به بیماری ریوی، مفید فایده می‌داند؟ این در واقع کشف خیلی بزرگی است! خیلی بزرگ! راستی این کشف به آلوپاتی مربوط می‌شود یا به هومئوپاتی[1]؟

لوف می‌خواهد جواب بدهد اما از سر نفرت روی می‌گرداند و بیرون می‌رود.

چه نگاه کشنده‌ای!..

لبدف تو اختیار زبانت در دست شیطان است، نه دست خودت... آخر چرا رنجاندیش؟

شابلسکی (با تغیر) چرا دروغ می‌گوید؟ هی سل دارد... امیدی به زنده ماندنش نیست... می‌میرد... و از این قبیل دروغ‌ها... من نمی‌توانم این حرف‌ها را تحمل کنم...

لبدف چرا فکر می‌کنی که او دروغ می‌گوید؟

شابلسکی (برمی‌خیزد و قدم می‌زند) من نمی‌توانم این فکر را به خودم راه بدهم که یک آدم زنده ممکن است یکهو، بی‌خود و بی‌جهت بمیرد. از این مطلب بگذریم...

صحنهٔ سوم

لبدف، شابلسکی، بورکین و کوسیخ.

کوسیخ (دوان دوان و نفس‌زنان وارد می‌شود.) نیکلای آلکسی‌یویچ هستند؟

۱. Allopathie & Homèopathie دو روش مختلف در معالجات پزشکی. ـ م.

سلام... (باعجله به همگی دست می‌دهد) هستند؟

بورکین خیر، نیستند.

کوسیخ (می‌نشیند و در دم از جا می‌جهد) در این صورت، خداحافظ! (یک گیلاس ودکا می‌نوشد و با عجله مزه‌ای در دهان می‌گذارد) باید بروم... خیلی کار دارم... از خستگی به زحمت سرِ پا بندم...

لبدف کجا بودی؟

کوسیخ پیش بارابانف[1]. از دیشب تا الآن داشتیم ورق می‌زدیم... دار و ندارم را باختم... این بارابانف عین یک عمله[2] بازی می‌کند... (با صدای گریه‌آلود) آخر، شما را به خدا گوش کنید... من در تمام مدت بازی دل داشتم... (رو می‌کند به بورکین اما او واپس می‌جهد) او خشت بازی کرد، من دل، او خشت رو کرد... یک دست هم نشد ببریم... (به لبدف) چهار خاج بازی می‌کردیم... آس و بی‌بی و شش‌لو، توی دست من بود، آس و ده‌لوی پیک هم...

لبدف (گوش‌های خود را می‌گیرد) بیرونش کن، محض رضای خدا از اینجا بیرونش کن...

کوسیخ (به کنت) توجه می‌فرمائید؟ آس و بی‌بی و شش‌لوی خاج، آس و ده‌لوی پیک...

شابلسکی (با دست، او را از خود دور می‌کند) بروید بیرون، مایل نیستم حرف‌هایتان را بشنوم...

کوسیخ و یکهو بدبختی: آس پیکم را همان دور اوّل کوپ کردند...

شابلسکی (از روی میز تپانچه‌ای برمی‌دارد) بروید کنار، والّا شلیک می‌کنم!..

کوسیخ (دست تکان می‌دهد) لعنت بر شیطان... آخر هیچ‌کس نیست که بشود باهاش حرف زد؟ انگار در استرالیا زندگی می‌کنیم: نه از منافع مشترک خبری هست، نه از همبستگی... هر کسی برای خودش زندگی می‌کند... باری باید راه بیفتم... وقت رفتن است... (کلاه خود را با عجله برمی‌دارد) وقت طلاست... (با لبدف دست می‌دهد) پاس!..

خنده.

کوسیخ می‌رود و در آستانهٔ در با آودوتیا نازارونا روبرو می‌شود.

1. Barabanov

۲. در متن روسی: «عین پینه‌دوزها (کفشدوزها) بازی می‌کند!». ــ م.

صحنهٔ چهارم

شابلسکی، لبدف، بورکین و آودوتیا نازارونا.

آودوتیا نازارونا (جیغ‌زنان.) الٰهی بمیری... نزدیک بود کله‌پام کند...

همگی با هم به، به، خانم همه جا حاضر!..

آودوتیا نازارونا در به در دنبال شما می‌گشتم... تمام اتاق‌ها را زیرپا گذاشتم، تو نگو آقایان اینجا تشریف دارند... سلام به شاهین‌های بلندپرواز!.. نوش‌جانتان! (سلام‌علیک می‌کند.) دنبال شما توی اتاق‌ها می‌گشتم که یکهو این آقای دکتر از روبرویم درآمد، با چشم‌های از حدقه درآمده، مثل یک دیوانهٔ زنجیری هوار کشید: «اینجا چه می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟ برو بیرون!.. مریض را زهره‌ترک کردی...» چه حرف‌ها!..

لبدف چرا آمدی؟ چه می‌خواهی؟

آودوتیا نازارونا کار دارم، پدرجان! (به کنت.) عالیجناب، کارم مربوط به شماست. (تعظیم می‌کند.) فرمودند سلام کنم و حالتان را بپرسم... (می‌خواند).

ای گل تا به کی در باغ دوام آوری،

این ماتوی تا به کی چشم به راه یار مانی.

در ضمن بانوی خوشگلم فرمودند بگویم که اگر امشب به دیدنشان نروید چشم‌های قشنگشان را توی اشک غرق خواهند کرد. فرمودند: «عزیزم، کنت را به گوشه‌ای ببر و این حرف‌ها را یواشکی در گوشش بگو» ولی آخر چرا یواشکی؟ اینجا که همه خودی‌اند! کار خلافی که نمی‌کنیم، مرغ که نمی‌دزدیم!.. کارمان قانونی و برپایهٔ عشق و باتوافق طرفین... منِ سراپا گناه هرگز لب به مشروب نمی‌زنم ولی به این مناسبت می‌خورم...

لبدف من هم می‌خورم... (مشروب می‌ریزد.) و تو، سارِ پیر هیچ می‌دانی که خوب مانده‌ای؟.. سی سالی هست که تو را یک پیرزن می‌دانم...

آودوتیا نازارونا حساب سن و سال از دستم در رفته... تا حالا دو تا شوهر خاک کرده‌ام، حاضرم دفعه سوم هم شوهر بکنم ولی هیچ‌کس زن

بی‌جهیزیه نمی‌گیرد. هست تا بچه داشتم... (گیلاس ودکا را در دست می‌گیرد.) خوب، امر خیری شروع کرده‌ایم، خدا کند به انجامش برسانیم. آنها با خوشبختی زندگی‌شان را می‌کنند، ما هم نگاهشان می‌کنیم و از دیدنشان لذت می‌بریم و براشان عشق و سازگاری آرزو می‌کنیم... (می‌نوشد.) خیلی قوی است...

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد. به لبدف.) و عجیب‌تر از همه آن که، می‌دانی، آنها خیال می‌کنند که من به طور جدی... حکایت عجیبی است!.. (برمی‌خیزد و کنار میز قدم می‌زند.) ولی پاشا، چطور است راست راستی زیربار این رسوایی بروم؟ از لجم... مثلاً بگویم بیا پیرسگ، بیا کوفت کن! هان، پاشا؟.. به خدا که...

لبدف کنت، داری مزخرف می‌گویی... من و تو حالا دیگر باید در فکر عزرائیل باشیم... مارفوشکا و استرلینگ‌ها برادر، خیلی وقت است که از کنارمان گذشته‌اند. روزگار ما، سر آمده است...

شابلسکی نه، من ترتیب این کار را می‌دهم. به شرفم قسم ترتیبش را می‌دهم...

ایوانف و لوف وارد می‌شوند.

صحنهٔ پنجم

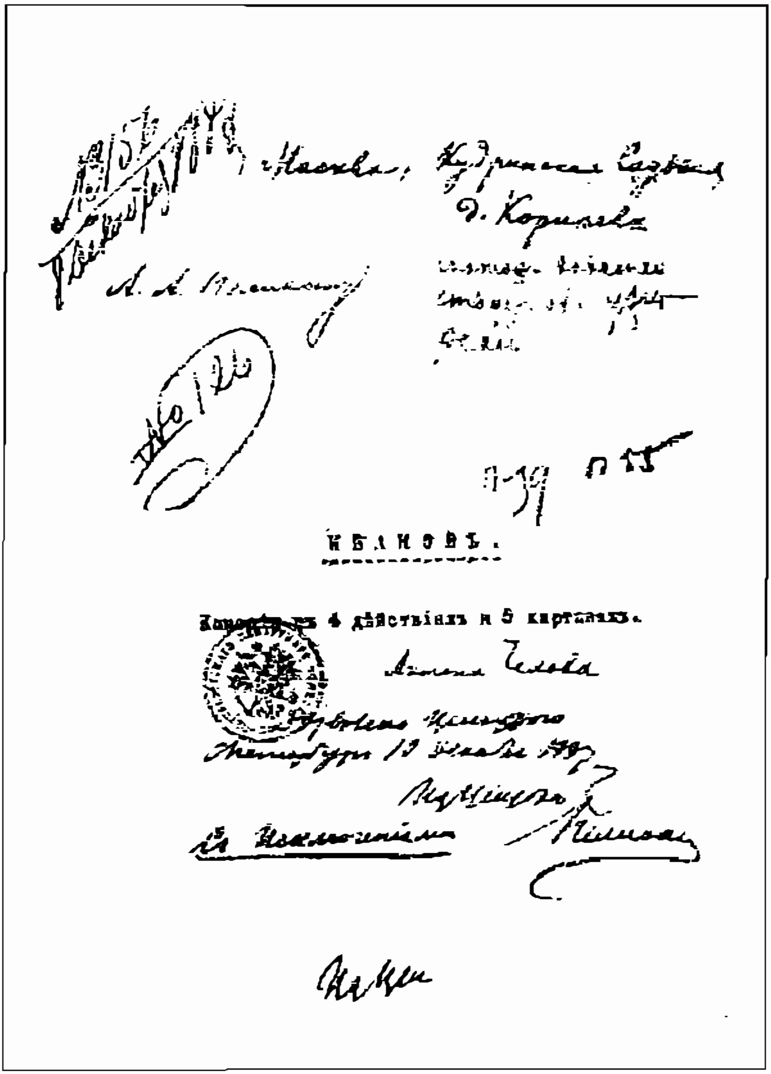
همان‌ها، ایوانف و لوف.

لوف (به ایوانف.) خواهش می‌کنم فقط پنج دقیقه از وقتتان را به من بدهید.

لبدف نیکلاشا... (به استقبال ایوانف می‌رود و او را می‌بوسد.) سلام دوست عزیز... یک ساعت تمام است که منتظرتم...

آودوتیا نازارونا (تعظیم می‌کند.) سلام پدرجان!..

ایوانف (با اوقات تلخی.) باز که اتاق کارم را کرده‌اید میخانه!.. هزار دفعه از همه‌تان و از تک‌تک‌تان خواهش کرده بودم این کار را نکنید... (به میز نزدیک می‌شود.) بفرمائید، روی کاغذها ودکا ریخته‌اید... همه جا خرده نان... خیار... واقعاً که چندش‌آور است!..



«ایوانف»

روی جلد نسخهٔ اداره سانسور

لبدف ببخش، نیکلاشا، ببخش... دوست عزیز، من باید راجع به موضوع خیلی مهمی با تو حرف بزنم...

بورکین من هم با شما کار مهمی دارم.

لوف نیکلای آلکسی‌یویچ آیا می‌توانم با شما کمی صحبت کنم؟

ایوانف (خطاب به لوف با اشاره به لبدف.) او هم با من کار دارد... شما کمی صبر کنید... (به لبدف.) تو چه می‌خواهی؟

لبدف آقایان من مایلم با ایشان محرمانه صحبت کنم... خواهش می‌کنم...

کنت شکلک درمی‌آورد و همراه آودوتیا نازارونا بیرون می‌رود. بورکین و لوف نیز پشت سر آن دو بیرون می‌روند.

ایوانف پاشا، تو هرقدر دلت بخواهد می‌توانی مشروب بخوری، این بیماری توست ولی خواهش می‌کنم دایی‌ام را میخواره نکن... او پیش از این لب به مشروب نمی‌زد؛ برایش مضر است...

لبدف (هراسان) نمی‌دانستم جانم... حتی متوجه نشدم که...

ایوانف این بچّهٔ پیر اگر بمیرد، مصیبتش دامنگیر من می‌شود، نه شما... حالا بگو، چه می‌خواهی؟

لحظه‌ای سکوت.

لبدف می‌دانی دوست عزیز... نمی‌دانم چطور شروع کنم که زیاد بی‌شرمانه جلوه نکند... نیکلاشا، خجالت می‌کشم، روم نمی‌شود، زبانم بند می‌آید؛ تو خودت را جای من بگذار، تو باید بفهمی که من از خودم اراده‌ای ندارم، تابعم، برده‌ام، پفیوزم... خواهش می‌کنم مرا ببخش... می‌گویند: سر آدم گناهکار را نه زنش می‌شوید، نه شمشیر می‌زند...

ایوانف چه شده؟

لبدف زنم مرا پیش تو فرستاده... بیا محبت کن و نزول پولش را بهش بده... باور کن مغزم را خورده، پدرم را درآورده... بیا و محض رضای خدا، با او تسویه حساب کن...

ایوانف پاشا تو که می‌دانی، در حال حاضر پولی در بساط ندارم...

لبدف می‌دانم، می‌دانم ولی از دست من چه ساخته است؟.. نمی‌خواهد صبر کند. اگر بخواهد سفته‌ات را به اجرا بگذارد من و شوروچکا دیگر با چه رویی می‌توانیم توی صورتت نگاه کنیم؟

ایوانف پاشا، من هم شرمنده‌ام، حاضرم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد ولی از کجا بیاورم؟ یادم بده: از کجا؟.. چاره این کار آن است که تا پاییز دندان روی جگر بگذارد تا من گندمم را بفروشم...

لبدف (داد می‌زند) او نمی‌خواهد صبر کند.

لحظه‌ای سکوت.

ایوانف وضع من ناجورتر از وضع توست. (قدم می‌زند و فکر می‌کند.) هیچ راه‌حلی هم به نظرم نمی‌رسد... چیزی هم ندارم که بفروشم...

لبدف چرا نمی‌روی از میلباخ[1] پول بگیری؟.. مگر شانزده هزار روبل به تو بدهکار نیست؟

ایوانف از سرنومیدی دست تکان می‌دهد.

گوش کن نیکلاشا... می‌دانم که الآن است که از کوره در بروی... ولی بیا و خواهش این پیر میخواره را رد نکن... دوستانه... مرا دوست خودت حساب کن... من و تو دانشجو بودیم... لیبرال بودیم... افکار و علایق مشترکی داشتیم... در دانشگاه مسکو با هم تحصیل می‌کردیم... Alma mater[2]... (کیف پول خود را از جیب درمی‌آورد.) من پس‌انداز مختصری دارم که در خانه‌مان احدی از آن خبر ندارد... این پول را به عنوان قرض از من قبول کن... (پول را از توی کیف درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز.) خودخواهی‌ات را کنار بگذار و این موضوع را دوستانه تلقی کن... به شرفم قسم، من از تو قبول می‌کردم...

ایوانف (قدم می‌زند.) حالا دیگر چه غروری؟ خیال می‌کنم اگر الآن

1. Milbakh

۲. «مادر تغذیه کننده» (لاتین). در زمان قدیم، دانشجوها دانشکدهٔ خود را نوازشگرانه چنین می‌نامیدند. ـ م.

کشیده‌ای به صورتم بزنی، محال باشد اعتراض کنم...

لبدف پول را گذاشتم روی میز. هزاروصد روبل. همین امروز برو پیشش و این پول را شخصاً به دستش بده... طوری بده که یعنی: زینائیدا ساویشنا بگیرید کوفتش کنید!.. ولی تو را خدا مواظب باش بروز ندهی که آن را از من گرفته‌ای...

لحظه‌ای سکوت.

موافق نیستی؟

ایوانف دست تکان می‌دهد.

که این‌طور... (آه می‌کشد.) روزگار بدی داری - روزگاری پر از ماتم و اندوه. آدمیزاد به سماور می‌ماند برادر؛ همیشه سرد و خاموش روی طاقچه نمی‌ماند، گاهی اوقات که زغال توش می‌گذارند سر و صدایش درمی‌آید: پش... پش... پش... البته این مقایسه به لعنت خدا نمی‌ارزد ولی حرفی عاقلانه‌تر از این به عقلم نرسید... (آه می‌کشد.) بدبختی، روح آدم را آب‌دیده می‌کند... نیکلاشا، من دلم به حال تو نمی‌سوزد، بالاخره از این مخمصه درمی‌آیی، گرفتاری‌هایت را پشت سر می‌گذاری ولی از دست این خلایق دلگیرم، دل چرکینم... آخر این همه غیبت و بدگویی از کجا منشأ می‌گیرد؟ از این سر ولایت تا آن سرش، پشت سر تو آنقدر بد می‌گویند که امروز فرداست سر و کلهٔ مدعی‌العموم در خانه‌ات پیدا شود. می‌گویند که تو، هم آدمکش هستی، هم خونخوار، هم غارتگر، هم خائن...

ایوانف تمام این حرف‌ها یاوه است... سرم دارد می‌ترکد.

لبدف از بس که فکر می‌کنی.

ایوانف من به هیچی فکر نمی‌کنم...

لبدف ولی تو، نیکلاشا، به این حرف‌ها اهمیت نده، به خانه‌مان بیا. شوروچکا دوستت دارد، درکت می‌کند، به تو احترام می‌گذارد. او دختری است خوب و پاک، نیکلاشا. نه به پدرش رفته، نه به مادرش، بلکه انگار به یک غریبهٔ خوش قد و قامت... گاهی

اوقات برادر، که نگاهش می‌کنم باورم نمی‌شود که میخوارهٔ دماغ گنده‌ای چون من ممکن است چنین گنجینه‌ای داشته باشد. به دیدنش بیا، باهاش صحبت‌های جالب بکن و سرگرم شو... او موجودی است وفادار و صمیمی...

لحظه‌ای سکوت.

ایوانف پاشا، دوست عزیز، تنهام بگذار...

لبدف حال تو را می‌فهمم، می‌فهمم... (با عجله به ساعت نگاه می‌کند.) می‌فهمم برادر. (ایوانف را می‌بوسد.) خداحافظ... من باید به مراسم دعای یکی از مدارس هم بروم... (به طرف در می‌رود و در آستانهٔ آن از رفتن بازمی‌ماند.) خیلی باشعور است... دیروز من و او از حرف‌هایی که پشت سرت زده می‌شود، صحبت می‌کردیم. (می‌خندد.) برگشت حرفی زد که راستی باید به حساب کلمات قصار گذاشت. گفت: «پدر، کرم شبتاب فقط به خاطر این می‌درخشد که پرنده‌های شب بتوانند به راحتی ببینندش و شکارش کنند؛ آدم‌های خوب هم به این خاطر وجود دارند که مردم بتوانند برایشان حرف دربیاورند». چطور است؟ عالی است، مگر نه؟ نابغه است... عین ژرژ ساند[1]... من اول فکر می‌کردم که فقط بورکین افکار برجسته در سر دارد اما حالا معلوم می‌شود که... من می‌روم برادر، می‌روم... (می‌رود).

صحنهٔ ششم

ایوانف و لوف.

ایوانف (تنها.) نامه‌ها را امضا می‌کنم، تفنگی برمی‌دارم، می‌روم کمی پرسه می‌زنم... این آشغال را باید جمع کرد... (مره و نان را با حالتی حاکی از اشمئزاز از روی میز جمع می‌کند و آنها را روی میز دیگری می‌گذارد).

لوف (وارد می‌شود.) نیکلای آلکسی‌یویچ من باید به شما توضیحاتی بدهم...

۱. G.Sand (۱۸۷۶-۱۸۰۴) نویسندهٔ فرانسوی. ـ م.

ایوانف (تنگ ودکا را به طرف میز کوچک می‌برد.) دکتر، اگر بنا باشد هر روز بحث کنیم و به هم توضیح بدهیم، من پاک از بین می‌روم.

لوف نمی‌خواهید به حرف‌های من گوش بدهید؟

ایوانف من هر روز به حرف‌هایتان گوش می‌دهم ولی هنوز به هیچ وجه سر درنمی‌آورم که از جان من چه می‌خواهید!

لوف من خیلی روشن و صریح حرف می‌زنم و فقط کسی ممکن است حرف‌هایم را نفهمد که قلبی در سینه نداشته باشد...

ایوانف می‌خواهید بگویید که زنم نزدیک به مرگ است؟ این را می‌دانم. می‌خواهید بگویید که در مقابل او به طور جبران‌ناپذیری گناهکار هستم؟ این را هم می‌دانم. می‌خواهید بگوئید که شما شریف و رک‌گو هستید؟ این را هم می‌دانم... دیگر چه می‌خواهید بگوئید؟

لوف قساوت قلبی یک انسان، نفرت مرا برمی‌انگیزد... زنی دارد می‌میرد. او دارای پدر و مادری است که دوستشان می‌دارد و آرزو می‌کند پیش از آن که بمیرد ببیندشان. آنها خیلی خوب می‌دانند که او به زودی می‌میرد اما ـ لعنت بر قساوت قلب! ـ انگار می‌خواهند قدرت ایمان مذهبی خود را به رخ یهوه بکشند و متحیرش کنند... شما کسی هستید که او همه چیز خود را، از مذهب گرفته تا خانه و کاشانه و زندگی و آرامش و وجدان، فدای شما کرده است اما شما، آشکارا و با مقاصدی که بر کسی پوشیده نیست، هر روز به خانهٔ لبدف می‌روید...

ایوانف آه، دو هفته است که پایم را آنجا نگذاشته‌ام...

لوف (بی‌آن که به سخنان او گوش بدهد) با آدم‌هایی نظیر شما، باید رک و پوست‌کنده و بی‌ایما و اشاره صحبت کرد اما چنانچه مایل نباشید به حرف‌های من گوش بدهید، مختارید، گوش ندهید! من آدم صریحی هستم و عادت دارم حرفم را رک و پوست‌کنده بزنم... شما به خاطر ماجراهای نو به نوی خودتان به مرگ او احتیاج دارید، بسیار خوب ولی مگر نمی‌توانستید کمی صبر کنید؟ چنانچه می‌گذاشتید به مرگ طبیعی بمیرد، چنانچه با

تحقیرهای علنی‌تان مدام به او ضربه نمی‌زدید، تصور می‌کنید ممکن بود ساشا و جهیزیه‌اش از دستتان برود؟ تارتوف حیرت‌انگیزی چون شما، اگر نه امروز، یک سال یا دو سال بعد هم می‌توانست دختر لبدف را مثل امروز از راه در ببرد و جهیزیه‌اش را تصاحب کند.

ایوانف چه عذابی!.. دکتر، اگر تصور می‌کنید که خویشتنداری انسان، حد و مرز نمی‌شناسد... باید پزشک خیلی بدی باشید. من به خودم بیش از اندازه فشار می‌آورم تا بتوانم اهانت‌هایتان را بی‌جواب بگذارم.

لوف بس کنید، کی را می‌خواهید رنگ کنید؟ نقاب ریا را از چهره‌تان بردارید!

ایوانف آخر آدم باشعور، درست فکر کنید؛ شما معتقدید که هیچ کاری آسان‌تر از شناختن من نیست... معتقدید که با آنا ازدواج کردم تا جهیزیهٔ کلانی گیرم بیاید... جهیزیه را ندادند، تیرم خطا رفت و حالا او را روانهٔ آن دنیا می‌کنم تا زن دیگری بگیرم و جهیزیه‌اش را بالا بکشم... این طور فکر می‌کنید؟ چه صاف و ساده و بی‌دردسر!.. خیال می‌کنید که انسان یک ماشین ساده و معمولی است... نه دکتر، در وجود هر یک از ما آنقدر پیچ و مهره و چرخ و دنده هست که محال است بتوانیم از روی یکی دو علامت ظاهری یا یکی دو دیدار عادی، دربارهٔ هم قضاوت کنیم، من شما را نمی‌فهمم، شما مرا نمی‌فهمید و تازه ما خودمان را هم نمی‌شناسیم. انسان چه بسا پزشک خوبی باشد و در همان حال آدم‌ها را به هیچ وجه نشناسد. این قدر پرمدعا نباشید و حرف مرا قبول کنید.

لوف نکند خیال می‌کنید که شما آنقدر پیچیده‌اید و بنده آنقدر سردرگم که نمی‌توانم رذالت را از شرافت تمیز بدهم؟

ایوانف پیداست که من و شما، آب‌مان هرگز در یک جوی نمی‌رود... برای بار آخر سؤال می‌کنم و لطفاً به سؤال من بی‌آنکه صغرا کبرا بچینید جواب بدهید: از من چه می‌خواهید؟ از زبان من چه

می‌خواهید بشنوید؟ (با تغیّر) و با چه کس افتخار دارم همکلام باشم، با دادستان یا پزشک زنم؟..

لوف من پزشک هستم و به عنوان یک پزشک از شما می‌خواهم رفتارتان را عوض کنید... رفتار شما آنا پترونا را می‌کشد...

ایوانف آخر می‌فرمائید بنده چه کار کنم؟ چه بکنم؟ اگر شما مرا بهتر از خودم می‌شناسید پس به طور روشن و مشخّصی بگوئید که از دست من چه کاری ساخته است؟

لوف دستکم تا این حد آشکارا عمل نکنید.

ایوانف پناه بر خدا! آیا شما حرف خودتان را می‌فهمید؟ (آب می‌نوشد) راحتم بگذارید... من هزاران بار گناهکار هستم و در پیشگاه خداوند، جوابگوی گناهانم خواهم بود اما هیچ کسی شما را مأمور آن نکرده است که هر روز خدا شکنجه‌ام بدهید...

لوف ولی کی به شما اختیار داده است که به حقیقت من توهین کنید؟ شما روحم را مسموم و فرسوده کرده‌اید... تا زمانی که گذر من به این ولایت نیفتاده بود وجود آدم‌های ابله و عقل‌باخته و متعصب را ممکن می‌شمردم اما هرگز باورم نمی‌شد که در دنیا آدم‌های تبه‌کاری وجود داشته باشند که اراده‌شان را عالماً و عامداً در جهت بدی‌ها و زشتی‌ها سوق می‌دهند... من انسان‌ها را دوست می‌داشتم و به آنها احترام می‌گذاشتم اما پس از دیدن شما...

ساشا در لباس سوارکاری وارد می‌شود.

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و ساشا.

لوف (ساشا را می‌بیند.) حالا دیگر امیدوارم همدیگر را خوب شناخته باشیم... (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود.)

ایوانف (هراسان.) شورا، تویی؟..

ساشا بله، منم. انتظار دیدنم را نداشتی؟ چرا مدت‌هاست به دیدن‌مان نمی‌آیی؟

ایوانف (به پیرامون خود نگاه می‌کند) شورا، پناه بر خدا، این کار دور از احتیاط است... آمدن تو به اینجا ممکن است روی زنم تأثیر وحشتناکی بگذارد...

ساشا الآن می‌روم... من دلواپسم: حالت خوب است؟ چرا نمی‌آمدی خانه‌مان؟

ایوانف محض رضای خدا برو... ما نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم تا موقعی که... تا موقعی که... تو منظور مرا می‌فهمی... (به نرمی، او را به طرف در می‌راند).

ساشا فقط به یک سؤالم جواب بده: حالت خوب است؟

ایوانف نه. از دست خودم و از دست مردم خیلی زجر می‌کشم... بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم و اگر در فکر تو نمی‌بودم گلوله‌ای به مغزم شلیک می‌کردم و جان خلاص... مگر نمی‌بینی که می‌لرزم؟ (صورت خود را روی شانهٔ او می‌گذارد) بگذار دقیقه‌ای بیاسایم و لحظه‌ای از خودم فارغ شوم.

ساشا روحیه‌ات را از دست نده، نیکلای، شرم‌آور است... زیاد طول نمی‌کشد...

صحنهٔ هشتم

ایوانف، ساشا و پیوتر.

پیوتر وارد می‌شود و چند عدد پیراشکی را که روی یک برگ کاغذ گذاشته است، می‌گذارد روی میز.

ایوانف (یکه می‌خورد.) کیه؟ (پیوتر را می‌بیند.) چه می‌خواهی؟

پیوتر کنت دستور پیراشکی داده بودند...

ایوانف برو بیرون...

پیوتر بیرون می‌رود.

ساشا عزیزم به تو اطمینان می‌دهم... این هم دست من: ما روزهای خوبی در پیش داریم، تو خوشبخت خواهی شد. روحیه‌ات را نباز، ببین من چقدر شجاع و خوشبخت هستم... (گریه می‌کند).

ایوانف انگار ما مرگ او را آرزو می‌کنیم... این آرزو، ناسالم و غیرطبیعی است... وای که چقدر گناهکارم!..

ساشا (هراسان.) نیکلای، کی مرگ او را آرزو می‌کند؟ خدا کند صد سال دیگر عمر کند!.. تقصیر تو چیست؟ اگر دیگر دوستش نمی‌داری و اگر سرنوشت او را به مرگ محکوم کرده است، تو چرا احساس گناه می‌کنی؟.. مگر تقصیر توست که دوستم می‌داری؟ درست فکر کن... نگاهم کن. (گریه می‌کند.) با واقعیت‌ها باید با شجاعت روبرو شد... نه تو مقصری، نه من؛ تقصیر اوضاع و احوال است.

ایوانف می‌گویی: «شجاع باش... خوشبخت می‌شویم... دوستش داشتی... حالا دوستش نداری...» این حرف‌ها کلیات است ـ کلیات معروفی که دردی را درمان نمی‌کند.

ساشا من هم مثل دیگران حرف می‌زنم، طور دیگری بلد نیستم...

ایوانف این عشق ما هم کلیات است... «مرد روحیه‌اش را باخت و تکیه‌گاهش را از دست داد... و زن، شجاع و قوی، سر رسید و دست یاری به سوی او دراز کرد»... این حرف‌ها فقط توی رمان‌ها خوب و بجاست وگر نه در زندگی... مصداق پیدا نمی‌کند... اینهاش، تو دوستم داری، مال من هستی، دست یاری به طوف من دراز کردی اما من هنوز هم مثل سابق، قابل ترحم و درمانده هستم...

صحنهٔ نهم

همان‌ها و بورکین.

بورکین (از لای در سرک می‌کشد.) نیکلای آلکسی‌یویچ، اجازه هست؟ (ساشا را می‌بیند.) ببخشید، متوجه نشدم... (وارد می‌شود) بُن‌ژور[1]... (تعظیم می‌کند.)

ساشا (دستپاچه.) سلام...

۱. Bon jour سلام ـ روز به خیر (فرانسوی). ـ م.

بورکین شما کمی چاق شده‌اید، خوشگل‌تر هم شده‌اید...

ساشا (به ایوانف.) خوب، نیکلای آلکسی‌یویچ، من باید بروم... باید بروم... (بیرون می‌رود.)

بورکین چه منظرهٔ شگفت‌انگیزی!.. پی نثر آمده بودم، چشمم به نظم روشن شد... (می‌خواند.) «آمدی، چون پرندهٔ کوچکی که به سوی نور می‌آید[1]...»

ایوانف هیجان‌زده، روی صحنه قدم می‌زند.

(می‌نشیند.) ولی Nicolas، در وجود او یک چیزی هست... یک چیزی که دیگران ندارند... این طور نیست؟ یک چیز بخصوص... خیال‌انگیز... (آه می‌کشد.) در واقع ثروتمندترین عروس ولایتمان محسوب می‌شود ولی مادرش اعجوبه‌ای است که کمتر کسی حاضر می‌شود باهاش سر و کار داشته باشد. همین که بمیرد هست و نیستش به شوروچکا می‌رسد ولی تا زنده است چیزی ازش نمی‌ماسد جز آن که ممکن است چیزهایی از قبیل وسایل فِرِ مو و اتو و ده هزار روبل، جهیزیه بدهد و تازه توقع داشته باشد که شکرگزارش باشی. (توی جیب‌های خود کاوش می‌کند.) چطور است دود و دمی راه بندازم؟ (سیگاری روشن می‌کند.) میل ندارید؟ (قوطی سیگار را به طرف ایوانف دراز می‌کند.) سیگار بدی نیست... می‌شود دودش کرد...

ایوانف (از خشم نفس نفس‌زنان به او نزدیک می‌شود.) همین الآن بروید بیرون، بعد از این هم پایتان را به خانه‌ام نگذارید! بیرون! همین الآن!

بورکین نیم‌خیز می‌شود، سیگار از دستش می‌افتد.

بیرون!

بورکین Nicolas، یعنی چه؟ چرا عصبانی می‌شوید؟

ایوانف چرا؟ این سیگارها را از کجا آورده‌اید؟ خیال می‌کنید خبر ندارم که این پیرمرد را کجا می‌برید و چه منظوری دارید؟..

---

۱. مصراعی از شعر رُمانس شاشینا.ـم.

بورکین (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) شما چه کار به این کارها دارید؟

ایوانف پست‌فطرت!.. آن نقشه‌های پلیدتان... نقشه‌های بی‌شرمانه‌ای که در همه جای ولایتمان چپ و راست اشاعه‌شان می‌دهید، سبب آن شده است که من، آدم بی‌شرفی جلوه‌گر شوم... بین من و شما هیچ وجه مشترکی وجود ندارد... و از شما خواهش می‌کنم همین الآن از اینجا بیرون بروید... (روی صحنه شتابان قدم می‌زند).

بورکین می‌دانم که این حرف‌ها از اوقات تلخی‌تان مایه می‌گیرد، به همین علت هم از دست شما عصبانی نمی‌شوم... هر چه دلتان می‌خواهد توهین کنید... (سیگار را از زمین برمی‌دارد) ولی وقت آن است که از این حالت مالیخولیایی دست بردارید... شما که بچه مدرسه نیستید...

ایوانف مگر نشنیدید؟ به شما چه گفتم؟ (از خشم سراپا می‌لرزد.) مرا به بازی گرفته‌اید؟..

آنا پترونا وارد می‌شود.

صحنهٔ دهم

همان‌ها و آنا پترونا.

بورکین بفرمائید این هم آنا پترونا... من رفتم... (بیرون می‌رود).

ایوانف با سری فرو آویخته، کنار میز می‌ایستد.

آنا پترونا (پس از کمی مکث.) او برای چه آمده بود اینجا؟ از تو می‌پرسم: چرا آمده بود؟

ایوانف آنیوتا، این سؤال را از من نکن...

لحظه‌ای سکوت.

من هرچه بگویی، مقصرم. هر مجازاتی که برایم معین کنی تحمل می‌کنم ولی این سؤال را از من نکن... نمی‌توانم جواب بدهم...

آنا پترونا (انگشت خود را با تغیر به میز می‌زند.) چرا آمده بود اینجا؟

لحظه‌ای سکوت.

حالا معلومم شد تو چه جور آدمی هستی؟ حالا دیگر می‌شناسمت! بالاخره فهمیدم تو چند مرده حلاجی... تو پست و بی‌شرف هستی!.. یادت هست؟ آمدی پیش من و به دروغ گفتی که دوستم داری... من حرفت را باور کردم، از پدر و مادرم و از مذهبم بریدم و دنبال تو راه افتادم... تو از حقیقت و از درستی و از نقشه‌های شرافتمندانه‌ات دروغ‌ها می‌بافتی و من تمام حرف‌های تو را باور می‌کردم...

ایوانف آنیوتا، من هرگز به تو دروغ نگفته‌ام...

آنا پترونا در تمام مدت پنج سالی که با تو زندگی می‌کنم همیشه از این که به مذهبم پشت کرده بودم زجر کشیدم، درد کشیدم ولی در همه حال دوستت داشتم و در هیچ لحظه‌ای تنهایت نگذاشتم... تو بُت من بودی... و در عوض؟.. همیشهٔ خدا به من دروغ می‌گفتی و فریبم می‌دادی...

ایوانف آنیوتا، زبانت را به دروغ آلوده نکن... من مرتکب خطا می‌شدم، آری... ولی در عمرم هرگز دروغ نگفته‌ام... در این مورد حق نداری سرکوفتم بزنی...

آنا پترونا حالا دیگر همه چیز روشن است... تو مرا به این امید گرفتی که پدر و مادرم از سر تقصیرم می‌گذرند و به من پول می‌دهند... تو این طور فکر می‌کردی...

ایوانف آه خدای من! چرا می‌خواهی بردباری‌ام را محک بزنی؟.. (گریه می‌کند).

آنا پترونا ساکت!.. و وقتی دیدی از پول و پله خبری نیست، بازی تازه‌ای را شروع کردی... حالا دیگر همه چیز را به خاطر می‌آورم و همه چیز را می‌فهمم... (گریه می‌کند) تو هیچ وقت دوستم نداشتی و به من وفادار نبودی. هرگز...

ایوانف سارا، این حقیقت ندارد!.. هرچه می‌خواهی بگو ولی مرا به دروغگویی متهم نکن...

آنا پترونا تو همیشه به من دروغ می‌گفتی... بی‌شرف پست‌فطرت!.. تو به

لبدف بدهکار هستی و به خاطر آن که از پرداخت بدهی‌ات طفره بروی، می‌خواهی دخترش را از راه بدر کنی و او را هم مانند من بفریبی... مگر دروغ می‌گویم؟

ایوانف (نفس نفس می‌زند) محض رضای خدا، بس کن!.. می‌ترسم نتوانم جلو خودم را بگیرم... از خشم نزدیک است خفه شوم و... می‌ترسم یک وقت به تو اهانت کنم...

آنا پترونا تو همیشه بی‌شرمانه فریبم می‌دادی، و نه تنها مرا... تمام اعمال بی‌شرمانه‌ات را به حساب بورکین می‌گذاشتی ولی حالا دیگر می‌شناسمت و می‌دانم چه کسی عامل این پلیدی‌هاست...

ایوانف سارا بس کن، از اینجا برو، وگرنه می‌ترسم اختیار زبانم را از دست بدهم!.. و از دهانم حرف وحشتناک و موهنی دربیاید... (فریاد می‌زند) ساکت، بدجهود!

آنا پترونا ساکت نمی‌شوم... تو آنقدر سرم کلاه گذاشته‌ای که دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم...

ایوانف پس ساکت نمی‌شوی، ها؟ (با خود کشمکش می‌کند.) محض رضای خدا!..

آنا پترونا حالا برو سراغ دختر لبدف و از راه بدرش کن...

ایوانف پس بدان که تو... تو به زودی می‌میری... خود دکتر به من گفت که به زودی می‌میری...

آنا پترونا (می‌نشیند با صدایی گرفته و درمانده) کِی این حرف را به تو زد؟

لحظه‌ای سکوت.

ایوانف (سر را میان دست‌ها می‌گیرد.) وای که چقدر گناهکارم! خدای من، چقدر گناهکار!..

صحنهٔ یازدهم

همان‌ها و لوف.

لوف (وارد می‌شود و همین که آنا پترونا را می‌بیند شتابان به طرف او می‌رود.) چه شده؟ (به صورت او نگاه می‌کند. خطاب به ایوانف.) اینجا، بین شما چه اتفاقی افتاده بود؟

ایوانف خدای من، وای که چقدر گناهکارم!.. چقدر گناهکار!..

لوف آنا پترونا، آنا پترونا، چه شده؟ (به ایوانف.) صبر کنید! به شرفم قسم می‌خورم ـ همان شرفی که شما ندارید ـ که بابت رفتارتان با آنا پترونا تقاص پس خواهید داد!.. من رسواتان می‌کنم، پته‌تان را روی آب می‌اندازم... نشانتان می‌دهم!..

ایوانف وای که چقدر گناهکارم، چقدر گناهکار...

پرده می‌افتد.

بین پرده‌های سوم و چهارم، نزدیک یک سال فاصله می‌افتد.

پردهٔ چهارم

قسمت اول

اتاق نسبتاً کوچکی در خانهٔ لبدف. مبلمان: ساده و قدیمی. در سمت راست و چپ، چندین در.

صحنهٔ اوّل

دودکین و کوسیخ.

هر دو فراک پوشیده، دستکش به دست کرده و گلی به یقهٔ فراک زده‌اند؛ کنار درِ سمت چپ ایستاده‌اند و باعجله سیگار می‌کشند.

کوسیخ (شادمانه) دیروز با خاج شلم کوچکی اعلام کردم ولی شلم بزرگی گرفتم... فقط این بارابانف، باز هم دستم را خراب کرد... بازی می‌کردیم... گفتم: سانزاتو. او پاس کرد... من خاج رو کردم... او پاس کرد... یک خاج دیگر و پشت سرش باز هم خاج رو کردم، او دوباره پاس کرد و فکرش را بکن... من شلم اعلام کردم و او تازه آسش را رو کرد... اگر آسش را زودتر رو کرده بود، می‌توانستم بدون اتو، شلم بزرگ بگیرم...

دودکین صبر کن، انگار کالسکه‌ای آمد... حتماً ساقدوش داماد است. (از پنجره نگاه می‌کند) نه... (به ساعت نگاه می‌کند.) حالا دیگر وقتش است که برسد...

کوسیخ بله... عروس خانم مدتی است که لباس پوشیده و حاضر است...

دودکین ای برادر، من اگر جای داماد بودم... (سوت می‌زند) کارهایی می‌کردم

که بیا و تماشا کن... مثلاً سر بزنگاه، همین حالا که عروس خانم لباس تنش کرده و باید به کلیسا برود، می‌آمدم و پایم را می‌گذاشتم روی خرخره زیوزیوشکا و می‌گفتم: «صد هزار روبل رد کن، والّا کلیسا بی‌کلیسا... دخترت را نمی‌گیرم... ردّ کن بیاید!..»

کوسیخ او هم به همین راحتی درمی‌آورد و می‌دهد!..

دودکین البته که می‌دهد... وقتی در کلیسا همه چیز برای عقد حاضر باشد و مردم همه منتظر باشند، معلوم است که می‌دهد... ولی حالا، ایوانف صنّار هم گیرش نخواهد آمد... زیوزیوشکا حالا دیگر حتی از پنج هزار روبل هم مضایقه خواهد کرد...

کوسیخ ولی در عوض، همین که بمیرد تمام ثروتش به ایوانف می‌رسد.

دودکین بزک نمیر بهار می‌یاد... باش تا بمیرد... تازه پیش از آنکه گور به گور شود تمام پول‌هایش را زیر خاک چال می‌کند. از آن عجوزه‌هاست!.. عمویی داشتم لنگهٔ زیوزیوشکا... پیش از مرگش تمام اوراق بهادار خود را جوید و قورت داد. خدا از سر تقصیرم بگذرد... وقتی که دکتر بالای سرش رسید، شکمش باد کرده بود... ایوانف خیال می‌کند که پول‌ها را همین الآن می‌ریزند زیر پایش و می‌گویند: «بگیر جانم... همه‌اش مال تو...» رفت آن زنکهٔ جهود را گرفت، چیزی بهش نماسید، اینجا هم چیزی گیرش نخواهد آمد... طفلکی همه‌اش بد می‌آورد، خیلی بد... آدم بدبیار اگر بخواهد سر بگذارد و بمیرد، باز هم بد می‌آورد... او باهوش و زبل و کهنه کار است، از سیر تا پیازِ سیاست سر درمی‌آورد، باوجود این می‌بینی که... سرنوشت است برادر... شانس ندارد...

صحنهٔ دوم

همان‌ها و باباکینا.

باباکینا (شیک و پیک کرده، موقرانه از کنار دودکین و کوسیخ می‌گذرد؛ کوسیخ توی مشت خود

پوزخند می‌زند. باباکینا برمی‌گردد و نگاهش می‌کند.) چه احمقانه!..

دودکین انگشت خود را به کمر او می‌مالد و از دهان خود صدایی شبیه به بشکن درمی‌آورد.

دهاتی!.. (بیرون می‌رود.)

دودکین و کوسیخ قهقهه می‌زنند.

دودکین زنکه عقلش را پاک از دست داده است... تا موقعی که به کله‌اش نزده بود کنتس بشود، می‌شد باهاش کنار آمد ولی از وقتی گرفتار این هوس شده دیگر نمی‌شود به طرفش رفت... یک وقت بود که آدم چند بطری کنیاک و لیکور می‌زد زیر بغلش و می‌رفت دو سه شب پیش باباکینا لنگر می‌انداخت و کیفِ دنیا را می‌کرد ولی حالا... نمی‌گذارد حتی انگشت بهش بزنی... (ادای او را درمی‌آورد.) دهاتی!..

کوسیخ یک وقت هم دیدی کنتس شد...

دودکین آخر این هم شد حرف؟! کنت مسخره‌بازی درمی‌آورد، تو هم وراجی‌هایش را باور می‌کنی؟ او فقط همین را بلد است که وراجی کند و شام سیری بخورد... نزدیک یک سال است که زنک را علاف خودش کرده. تو فکر می‌کنی چرا من مارفوشکا را دوست دارم، برادر؟ برای آن که سنگ چخماق است! سخت و بااراده است! همین پارسال میشکا بورکین و کنت به هر بامبول و کلکی که فکرش را بکنی دست زدند تا شاید ازش پولی قرض کنند ولی مارفوتکا پس نداد... پارسال میشکا بابت حق‌الزحمهٔ خواستگاری ازش دویست روبل پول گرفت ولی چند وقت بعد ایوانف تمام آن پول را برایش پس فرستاد... به این ترتیب میشکا هیچی گیرش نیامد... زحمت مفت و مجانی کشید...

صحنهٔ سوم

همان‌ها، لبدف و ساشا (ساشا در لباس عروسی).

لبدف (به اتفاق ساشا وارد می‌شود.) همین جا حرف می‌زنیم... (به دودکین و کوسیخ.)

شما زولوها، خوب است بروید توی سالن، با دختر خانم‌ها گپ بزنید... ما صحبت محرمانه داریم...

دودکین (از کنار ساشا می‌گذرد، چشمک و بشکن می‌زند) یک پا تابلوست! عین شامپانی عالی!..

لبدف برو غارنشین، برو پی کارت!..

کوسیخ و دودکین بیرون می‌روند.

بنشین شوروچکا، بنشین... این طور... (می‌نشیند و به اطراف خود نگاه می‌کند) به حرف‌هایم بادقت و توجه لازم گوش‌بده... موضوع از این قرار است... مادرت از من خواسته است این مسأله را با تو درمیان بگذارم... می‌فهمی؟ من از طرف خودم حرف نمی‌زنم بلکه هرچه می‌گویم از زبان مادرت است... (آب بینی‌اش را بالا می‌کشد.) تا وقتی ساقدوش داماد نیامده است و تا وقتی که ما هنوز دعای خیرتان نکرده‌ایم، تو به منظور احتراز از هرگونه سوءتفاهم و حرف‌های مفتی که مردم بعدها ممکن است بزنند، باید یک بار برای همیشه بدانی که ما... یعنی نه ما، بلکه مادرت...

ساشا پدر، نمی‌توانی خلاصه کنی؟

لبدف تو باید بدانی که جهیزیه‌ات مقداری اوراق بهادار تعیین شده است جمعاً به ارزش پانزده‌هزار روبل نقره... بنابراین حواست جمع باشد که بعد از این حرفی پیش نیاید... صبر کن... بگذار حرفم را تمام‌کنم تا اینجای قضیه صحبت از شکوفه بود، بگذار از میوه هم صحبت‌کنم. برای تو پانزده‌هزار روبل جهیزیه معیّن شده است ولی چون نیکلای آلکسی‌یویچ نُه هزار روبل به مادرت بدهکار است، این مبلغ از محل جهیزیهٔ تو کسر می‌شود و باقی می‌ماند فقط شش هزار روبل. Vous comprenez?[1] تو باید از این مسأله خبر داشته باشی تا بعدها حرفی درنیاید... صبر کن، صحبتم هنوز تمام نشده است. پانصد روبل خرج عروسی‌ات می‌شود ولی از آنجایی که خرج عروسی پای داماد است پانصد

۱. می‌فهمید؟ (فرانسوی). ـ م.

روبل از جهیزیه کسر می‌شود... بنابراین، بعداز عقدکنان مبلغ پنج هزار و پانصد روبل دستت را خواهد گرفت ولی فراموش نکن که مادر نیکوکارت در هر موقعیتی سعی خواهد کرد کوپن سال ۱۸۹۹ اوراق قرضه یا سهام بانک ورشکستهٔ سکوپین[1] را به تو بفروشد.

ساشا تو چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی؟

لبدف مادرت دستور داده است.

ساشا (برمی‌خیزد.) پدر، اگر حتی یک ذره به من و به خودت احترام می‌گذاشتی به خود اجازه نمی‌دادی که با این لحن با من صحبت کنی. (با تغیر.) من به جهیزیهٔ شما احتیاج ندارم... من نه جهیزیه خواسته بودم و نه می‌خواهم... راحتم بگذارید! با این حسابگری‌های بی‌ارزشتان، گوشم را آزار می‌دهید...

لبدف صحبت جهیزیه مال مادرت است، نه مال من...

ساشا صد دفعه به شما گفته‌ام که یک پول سیاه ازتان نمی‌گیرم... بدهی‌مان را هم به شما پرداخت می‌کنیم. از یک جایی قرض می‌کنم و پولتان را پس می‌دهم. راحتم بگذارید.

لبدف چرا با من دعوا داری؟ آخر حتی در نمایشنامهٔ گوگول هم موش‌ها اوّل بو کشیدند، بعد گذاشتند در رفتند[2] ولی تو، دختر آستین سر خودم، بو نکشیده می‌پری به آدم.

ساشا راحتم بگذارید...

لبدف (از کوره درمی‌رود.) تف! همه‌تان بالاخره وادارم می‌کنید یا به خودم کارد بزنم یا سر یک کسی را گوش تا گوش ببرم!.. آن یکی هر روز خدا می‌نالد و یکبند غرولند می‌کند و به اعصابم سوهان می‌کشد و یک شاهی صنارهایش را می‌شمرد، و این یکی که هم باشعور است، هم نوع‌دوست و هم آزاده نمی‌تواند حال پدرش را بفهمد... حالا دیگر حرف‌های من گوش‌آزار شده‌است... ولی آخر پیش از اینکه بیایم اینجا و به گوش تو اهانت کنم، آنجا (به

۱. این بانک (Skopin) که مرکز آن در ریازان بود به سبب سوء استفاده‌های کلان گردانندگانش، در سال ۱۸۸۴ ورشکست شد. ـ م. ۲. اشاره به نمایشنامهٔ «بازرس»، اثر گوگول. ـ م.

طرف در اشاره می‌کند.) داشتند تکه پاره‌ام می‌کردند، نزدیک بود مصلوبم کنند، چهارشقه‌ام کنند... (روی صحنه، هیجان‌زده راه می‌رود.) اصلاً حالیش نیست... (ادای ساشا را درمی‌آورد.) یک پاپاسی از تان نمی‌گیرم!.. با این حرف‌ها، می‌خواهی شگفت‌زده‌ام کنی؟.. پس تو و شوهرت چه می‌خواهید بخورید؟ چطور می‌خواهید زندگی کنید؟

ساشا مال خودمان را می‌خوریم؛ او که گدا نیس!..

لبدف (دست تکان می‌دهد.) آن یکی سوهان می‌کشد، این یکی فلسفه‌بافی می‌کند، با نیکلای هم که نمی‌شود حرف زد... او هم خودش را خیلی عاقل می‌داند... گیج و منگم کرده‌اند، نزدیک است دیوانه شوم. تو زودتر شوهر کن، گور پدر همه... (به طرف در می‌رود اما از رفتن باز می‌ایستد.) خوشم نمی‌آید، از هیچ چیزتان خوشم نمی‌آید...

ساشا از چی خوشت نمی‌آید؟

لبدف از همه چیز... همه چیز...

ساشا آخر کدام «همه چیز»؟

لبدف خیال می‌کنی همین طور روبرویت می‌نشینم و همه چیز را برایت تعریف می‌کنم؟.. از هیچ چیزتان خوشم نمی‌آید... عروسی‌ات را هم اصلاً نمی‌خواهم ببینم... (به ساشا نزدیک می‌شود. با لحنی نوازشگرانه.) شوروچکا، مرا ببخش... ازدواج تو شاید عاقلانه و شرافتمندانه و عالی و اصولی باشد ولی یک چیز آن، آن‌طوری که باید باشد نیست... شباهتی به ازدواج‌های دیگر ندارد... تو جوان و شاداب و خوشگل و مثل شیشه شفاف هستی ولی او مردی است سی و پنج ساله و زن مُرده و پژمرده و فرسوده... پنج سال دیگر یک وقت نگاهش می‌کنی می‌بینی صورتش چین و چروک خورده و کله‌اش طاس شده است...(سر ساشا را می‌بوسد.) شوروچکا، مرا ببخش ولی در این میان یک چیزی هست که پاکِ پاک هم نیست... مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند... مثلاً این که چطور شد زنش یکهو مُرد و بعد چطور شد که یکهو به سرش زد با تو ازدواج کند...

ساشا پدر، او دوست توست...

لبدف حرف ندارم، او دوست من است ولی در این میان یک چیزی، آن طوری نیست که باید باشد... (با حرارت.) باری، بگذریم... من شده‌ام عین یک خاله زنک... عین پیردختری که دامن پف کرده می‌پوشد... به حرف‌های من گوش نده... جز به خودت، به هیچ‌کس گوش نده...

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و زینائیدا ساویشنا.

زینائیدا ساویشنا (وارد می‌شود لباس نو پوشیده و دور سرش حولهٔ خیسی پیچیده است.) مثل اینکه ساقدوش داماد آمد... باید برویم و دعای خیر کنیم... (گریه می‌کند.)

ساشا (التماس‌کنان.) مادر!..

لبدف زیوزیوشکا، این قدر آبغوره نگیر! جسارتم را ببخش ولی یک سال تمام است که داری زار می‌زنی.

لحظه‌ای سکوت.

تو بوی گند سرکه می‌دهی...

ساشا (ملتمسانه.) مادر!..

زینائیدا ساویشنا اگر به مادرت احتیاج نداری (گریه می‌کند.)، اگر به نصایح مادرت گوش نمی‌دهی، پس... از جان من چه می‌خواهی؟ نترس، دعای خیرت می‌کنم، خیالت راحت باشد، دعای خیرت می‌کنم...

لبدف زیوزیوشکا، باید خوشحال باشیم...

زینائیدا ساویشنا (دستمال را از چشم‌ها برمی‌گیرد. دیگر گریه نمی‌کند.) برای چه خوشحال باشم؟ با این زن گرفتنش با یک تیر دو نشان می‌زند: هم جهیزیهٔ دخترمان را صاحب می‌شود، هم خیال دارد پولی را که به من مقروض است بالا بکشد، و تو هم عین خیالت نیست... خوشحالی... (گریه می‌کند.) فقط همین یک دختر را دارم و خدا می‌داند چطور... البته اگر به قول شما آدم شریف و کاردانی می‌بود می‌بایست پیش از خواستگاری از دخترمان بدهی‌اش را

پرداخت می‌کرد...

لبدف (به ساشا.) حرف نزن... جوابش را نده... این جام را تا ته سر بکش... زیاد طول نمی‌کشد...

صحنهٔ پنجم

همان‌ها و ایوانف.

ایوانف فراک پوشیده است، وارد می‌شود. آشکارا هیجان‌زده است.

لبدف (هراسان.) طوری شده؟ ازکجا می‌آیی؟ } (باهم.)

ساشا چرا آمدی؟ }

ایوانف معذرت می‌خواهم، اجازه بدهید من و ساشا تنها بمانیم... می‌خواهم با او حرف بزنم...

لبدف این خلاف رسم است که داماد پیش از مراسم عقدکنان، به خانهٔ عروس بیاید. تو خیلی وقت پیش می‌بایست توی کلیسا می‌بودی...

ایوانف پاشا، خواهش می‌کنم...

لبدف شانه‌های خود را بالا می‌اندازد و به اتفاق زینائیدا ساویشنا بیرون می‌رود.

ساشا چه شده؟

ایوانف (مشوش.) شوروچکا، فرشتهٔ من...

ساشا تو مشوش هستی... چه شده؟..

ایوانف عشق من، عزیز من، به من گوش بده... فراموش کن که دوستم داری، حواست را جمع کن و به حرف‌هایم گوش بده...

ساشا نیکلای، مرا نترسان... بگو چه شده؟..

ایوانف الآن که داشتم لباس عوض می‌کردم که به کلیسا بروم، در آینه به خودم نگاه کردم و موهای سفید شقیقه‌هایم را دیدم... شوروچکا، بیا از این کار بگذریم... تا دیر نشده بگذریم... (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) لازم نیست... از خیر من بگذر... (با حرارت.) تو، جوان و زیبا و پاک هستی، آینده را پیش روی خود داری حال

آنکه من... گذشته از موی سفید و شکستگی، بار گذشته‌ها و بار احساس گناه را به دوش می‌کشم... نه، من جفت مناسبی برای تو نیستم!..

ساشا (با لحن جدّی.) نیکلای... حالا چه وقتِ این‌جور ظرافت‌هاست؟.. مردم مدتی است توی کلیسا منتظرند و تو می‌دوی می‌آیی اینجا تا ناله کنی.. این کارها برای من تازگی ندارد، بارها شنیده‌ام و از شنیدنشان به تنگ آمده‌ام... برو کلیسا، مردم را منتظر خودت نگذار!..

ایوانف (دست‌های او را بین دست‌های خود می‌گیرد.) آنقدر دوستت دارم، آنقدر برایم عزیزی که به خود اجازه نمی‌دهم سر راه تو قرار بگیرم... من تو را خوشبخت نخواهم کرد... به خدا قسم که با من خوشبخت نمی‌شوی!.. تا دیر نشده است از خیر من بگذر. این کار، هم عاقلانه است، هم شرافتمندانه. من الآن برمی‌گردم خانه‌ام و تو به پدر و مادرت اعلام کن که عروسی بهم خورده است... یک جوری حالی‌شان کن... (هیجان‌زده قدم می‌زند.) خدای من، خدای من... شوروچکا حس می‌کنم که درکم نمی‌کنی... من پیرم، عمرم را کرده‌ام، زنگ زده‌ام... نیروی زندگی را برای همیشه از دست داده‌ام، آینده‌ای ندارم... خاطراتم را مه گرفته است... احساس گناه، ساعت به ساعت در وجودم بزرگ می‌شود و خفه‌ام می‌کند... از دست تردیدها و پیش احساس‌ها... می‌دانم که اتفاقی می‌افتد... شوروچکا اتفاق بدی می‌افتد... حس می‌کنم که ابرهای سیاه دارند روی هم انباشته می‌شوند...

ساشا (دست او را نگاه می‌دارد.) کُلیا، تو عین بچه‌های کوچک حرف می‌زنی... آرام بگیر... روح تو مریض است و رنج می‌برد... و می‌خواهد بر عقل سالم و نیرومندت مسلط شود ولی تو به این جور فکرها میدان نده، عقلت را به کار بگیر. فکرش را بکن: صحبت از کدام ابر سیاه است؟ تقصیر تو چیست؟ و اصلاً دنبال چه هستی؟ دویدی آمدی پیشم که بگویی پیری؟ شاید تو پیر باشی ولی آخر من هم که بچه نیستم. و تازه، موی سفید چه

ربطی به سن و سال دارد؟ اگر تمام موی سرت یکهو سفید شود، بیش از پیش دوستت خواهم داشت زیرا می‌دانم که سفیدی موی تو از چیست... (گریه می‌کند) یک دقیقه صبر کن... (چشم‌های خود را با دستمال خشک می‌کند).

ایوانف حرف بزن، باز هم حرف بزن...

ساشا تو از احساس گناه، زجر می‌کشی... غیر از پدرم هرکه با من از تو حرف می‌زند، بدِ تو را می‌گوید... دیروز از یک ناشناس نامهٔ بی‌امضائی داشتم که طی آن به من هشدار داده بود که...

ایوانف کار، کارِ دکتر است... این مرد دست از سرم برنمی‌دارد... همه جا تعقیبم می‌کند...

ساشا مهم نیست کی نوشته باشد... همه از تو بد می‌گویند امّا من انسانی را سراغ ندارم که شریف‌تر و جوانمردتر و پاک‌تر از تو باشد... خلاصه دوستت دارم و آنجایی که پای عشق در میان باشد نه پا پس می‌کشند، نه چانه می‌زنند... من زنت می‌شوم، من می‌خواهم زنت باشم... من تصمیم خودم را گرفته‌ام و از آن برنمی‌گردم. گوش کن، دوستت دارم و به هرجا و به زیر هر ابری که بخواهی بروی همراهت می‌آیم... هر بلایی که سرت بیاید، به هر گوشه‌ای که سرنوشت پرتت کند، همیشه و همه جا در کنار تو خواهم بود. زندگی‌ام مفهومی جز این ندارد...

ایوانف (قدم می‌زند) آری شوروچکا، آری... در واقع حرف‌های نامربوط می‌زنم... به یک مریض روانی می‌مانم که هم خودم را زجر می‌دهم، هم تو را دچار ملال می‌کنم... در واقع هرچه زودتر باید به حالتِ عادی برگردم... باید مثل دیگران، کار و زندگی کنم... افکار غیرضروری، بیش از اندازه در کله‌ام روی هم تلنبار شده‌اند... این که من با تو ازدواج می‌کنم نه عجیب است، نه غیر عادی... و مغز خیالپرداز من آن را به ماجرای شکوهمندی مبدل می‌کند... همه چیز عادی و روشن است... خوب شوروچکا، من می‌روم کلیسا...

ساشا برو. ما هم الآن راه می‌افتیم...

ایوانف (او را می‌بوسد) ببخش که ذله‌ات کردم... امروز ازدواج می‌کنیم و از فردا به کار می‌چسبیم... (می‌خندد.) خوشگل من، فیلسوف من... لاف پیری زدم ولی معلوم شد که تو از لحاظ عقل و شعور، ده سال از من بزرگ‌تری... (از خنده باز می‌ماند.) شوروچکا اگر بخواهیم جدی فکر کنیم پی می‌بریم که ما با آدم‌های دیگر فرقی نداریم و مانند آنها باید خوشبخت شویم... اگر هم گناهکار باشیم، در این زمینه هم با آدم‌های دیگر فرقی نداریم...

ساشا حالا دیگر برو... مردم منتظرت هستند...

ایوانف می‌روم، می‌روم... (می‌خندد) چقدر نادانم، هنوز چقدر بچه‌ام و چقدر شل و ول... (به طرف در می‌رود و در آستانهٔ آن با لبدف روبرو می‌شود).

صحنهٔ ششم

ایوانف، ساشا و لبدف.

لبدف بیا، بیا اینجا... (دست ایوانف را می‌گیرد و او را جلو صحنه می‌آورد.) نگاه کن، توی چشم‌هایم نگاه کن... (خاموش و بی‌صدا مدتی به چشمهای ایوانف چشم می‌دوزد.) مسیح پشت و پناهت... (او را به آغوش می‌کشد.) آرزو می‌کنم خوشبخت شوی برادر و از اینکه در مورد تو بد فکر می‌کردم مرا ببخش... (به ساشا.) شوروچکا، در واقع او هنوز جوان است... نگاهش کن، از مردی چه کم دارد؟... شوروچکا، بیا اینجا... (با لحن جدّی.) بیا اینجا...

ساشا به او نزدیک می‌شود

(لبدف دستهای ایوانف و ساشا را می‌گیرد. به پیرامون خود نگاه می‌کند.) گوش کنید، مهم نیست مادرت چه می‌خواهد بکند؛ اگر نمی‌خواهد پول بدهد، بگذار ندهد. شوروچکا، تو می‌گویی (ادای او را درمی‌آورد.): «من یک شاهی پول نمی‌خواهم. اصول، نوع‌پرستی، شوپنهاور... تمام این حرف‌ها چرند است ولی گوش کن ببین چه می‌گویم... (نفس عمیقی می‌کشد) من از قدیم و ندیم در بانک ده هزار روبل پول دارم (به اطراف خود نگاه می‌کند.) از این موضوع هیچ

سگی در خانه‌مان خبر ندارد... از مادربزرگ رسیده... (دسته‌ای آن دو را رها می‌کند.) مالِ شما... تصاحبش کنید!..

ایوانف خداحافظ!.. (شادمانه می‌خندد و از در بیرون می‌رود.)

ساشا نیز پشت سر او می‌رود.

لبدف گاوریلا! (می‌رود. صدای او از پشت در شنیده می‌شود.) گاوریلا!..

صحنهٔ هفتم

دودکین و کوسیخ.

هردو دوان دوان روی صحنه می‌آیند و باعجله مشغول کشیدن سیگار می‌شوند.

کوسیخ آنقدر وقت داریم که بتوانیم نفری یک سیگار بکشیم.

دودکین حتماً آمده بود برای جهیزیه، پا روی خرخره‌شان بگذارد... (هیجان‌زده.) مرحبا... به خدا که زرنگ است... مرحبا...

پرده می‌افتد.

قسمت دوم

اتاق پذیرائی خانهٔ لبدف. مبل‌ها با روکش مخملی، چندین گلدان قدیمی برنجی، تصویرهای خانوادگی روی دیوارها. پیانو، روی آن یک ویلن و کنار آن یک ویلن‌سل. اتاق غرق در نور است. در سمت چپ یک در و در سمت راست درِ بزرگی به سالن باز می‌شود. از آنجا نور خیره کننده‌ای می‌تابد. پیشخدمت‌ها، با سینی و بشقاب و بطری و غیره باعجله بین این دو در آمد و شد می‌کنند. همزمان با بالا رفتن پرده، از توی سالن صداهای: «گورکو، گورکو![1] ـ» شنیده می‌شود.

صحنهٔ اول

آودوتیا نازارونا، کوسیخ و دودکین، لیوان مشروب در دست، از در سالن وارد می‌شوند.
صدایی از درون سالن: «به سلامتی ساقدوش‌ها!...»
در پشت صحنه، ارکستر آهنگ «سلامتی» می‌نوازد. فریادهای «هورا» و پس و پیش شدن صندلی‌ها به گوش می‌رسد.

آودوتیا نازارونا چه زوج خوشگلی را دست به دست هم دادم... آدم خوب است اینها را بفرستد مسکو تا مردم پایتخت هم ببینندشان. آقاداماد، خوش‌تیپ، خوش قد و هیکل، تحصیل کرده و خوش مشرب و عروس خانم، فرشته، گل، عزیز و دوست داشتنی... چشم‌مان حالا حالاها به دیدن همچه جفتی، روشن نخواهد شد...

از سالن فریادهای «هورا» به گوش می‌رسد.

کوسیخ و دودکین (باهم.) هو... ر... ا... ا...

۱. Gorko «تلخ!» یا «تلخ است!» (روسی). در مراسم عروسی روس‌ها رسم است که هربار که مهمان یا مهمان‌ها با بانگ رسا بگویند «گورکو!» عروس و داماد باید همدیگر را ببوسند. ـ م.

آودوتیا نازارونا (می‌خواند):

بیکار ننشین ساشنکا، ننشین بیکار،
رو بگشا پنجره و بیرون را نگر،
بین که خورشید به حیاط آمده است،
کُلیا را بر زین اسب نگر که رعناست![1]

دودکین می‌خواهد حرفی بزند اما نمی‌تواند.

کوسیخ از خوشبختی دیگران حسودی‌ام می‌شود... آودوتیا نازارونا، بیا و در حق من لطفی بکن، زنی برام پیدا کن... از تنهایی و تجرد، خسته و منزجر شده‌ام، همه‌اش توی اتاق‌ها راه می‌روم و سقف و پنجره‌ها را تماشا می‌کنم... آدم علّاف، هیچ متوجه نمی‌شود که زندگی‌اش چطور می‌گذرد.

آودوتیا نازارونا می‌خواستی زودتر بگویی... فوری زنت می‌دادم...

کوسیخ حیف نیست زندگی آدم متأهل؟.. توی خانهٔ گرمش می‌نشیند... چراغش روشن است... زنی هم در خانه هست که از این اتاق به آن اتاق آمدوشد می‌کند... به‌خدا، همین‌طور که دور و بر تو می‌چرخد، تو و دوستانت دور میزی نشسته‌اید و بلوت می‌زنید... می‌گویی: سانزاتو... پاس... خاج... پاس... دل... پاس... دولوی دل... پاس... و بالاخره با خاجی که داری شلم می‌کنی... همه پاس، پاس، پاس...

دودکین به کمر آودوتیا نازارونا دست می‌مالد و با زبان خود صدای بشکن درمی‌آورد.

آودوتیا نازارونا آنقدر کوفت کرده‌ای که گمان می‌کنی من جوانم... ببین توی خانهٔ مردم چطور افسارت را ول داده‌ای! زبانت دیگر نمی‌چرخد، انگار فلج شده است...

صدایی از سالن: «به سلامتی سرگی آفاناسی‌یویچ[2] و ماریا دانیلونا[3]!..» ارکستر آهنگ «سلامتی» می‌نوازد. صدای «هورا» شنیده می‌شود. (آودوتیا نازارونا به طرف سالن می‌رود و می‌خواند.):

۱. از آداب ازدواج نزد روس‌ها. این ترانه را دوستان عروس، روز پیش از عقدکنان من‌باب شگون می‌خوانند. ــ م.

2. Sergey Afanasiyevitch 3. Maria Danilovna

مادر جانم، یار من بهترین است،
نگاش که کنی سر به زیرترین است.

بیرون می‌رود.

دودکین رایسا سرگی‌یونا[1]، بیائید برویم...

کوسیخ رایسا سرگی‌یونا دیگر کیه؟..

دودکین ولشان کن... گور پدرشان!.. بیا برویم... یک سکهٔ بیست کوپکی بده به دربان، من پول خرد ندارم... (داد می‌زند.) گریگوری[2]، درشکه!..

کوسیخ چرا نعره می‌زنی؟ گریگوری دیگر کیه؟ (سیگاری روشن می‌کند.)

دودکین گور باباشان، برویم... (داد می‌زند.) گریگوری، درشکه!..

صحنهٔ دوم

همان‌ها و بورکین (فراک پوشیده و گلی به یقه زده است).

بورکین (نفس نفس‌زنان و دوان دوان از در سالن وارد می‌شود.) پس شامپانی کو؟ (به پیشخدمت.) باز هم شامپانی بیار، بجنب!..

پیشخدمت شامپانی‌مان تمام شد...

بورکین مرده‌شوی‌تان ببرد، چه خر تو خری!.. پنج بطری برای صدتا آدم!.. نفرت‌آور است!..

کوسیخ به طرف ویلن‌سل می‌رود و روی آن آرشه می‌کشد.

از شراب چه مانده؟

پیشخدمت گس و جوشان...

بورکین از آن شراب‌های بطری چهل کوپک؟ (به کوسیخ.) لطفاً این همه وراجی نکنید!.. (به پیشخدمت.) هر کدامش را می‌خواهی بیار، فقط زودتر... اوف، دارم از پا می‌افتم. حداقل بیست تا سلامتی پیشنهاد کردم... (به دودکین و کوسیخ.) گوش کنید، بیائید الآن کنت و باباکینا را عروس و داماد معرفی کنیم. از حالا دارم می‌گویم که

1. Raïsa Sergeyevna 2. Grigoriy

باید «هورا»های خیلی بلند بکشید. تازه من فکر دیگری هم در سر دارم که همان موقع رو می‌کنم. پس لازم شد که به سلامتی این فکر هم بخوریم... راه بیفتید، برویم... (زیر بازوی کوسیخ را می‌گیرد و همراه او به سالن می‌رود.)

دودکین (پشت سر آنها راه می‌افتد) سیمیون نیکلایویچ اوّل بیا همین جا، کنار بوفه، سر پا گلویی تر کنیم و بعد با همه... (می‌رود.)

ارکستر مارشی از «بوکاچیو» می‌نوازد. چندین نفر فریاد می‌زنند: «ارکستر ساکت!» صدای موسیقی قطع می‌شود. صدایی از سالن: «به سلامتی مارگاریتا ساویشنا، خالهٔ عروس خانم...»
ارکستر آهنگ «سلامتی» می‌نوازد.

صحنهٔ سوم

شابلسکی و لبدف.

لبدف (همراه کنت از سالن خارج می‌شود.) لطفاً خلبازی درنیار، یا خودت را اسیر غیظ و کینه کرده‌ای یا ورم معده گرفته‌ای... ولی در حقیقت خیال می‌کنی که خود شیطان هستی. راستی هم... کمی الیاف شاهدانه بچپان توی دهانت، کبریتی بهش بزن و آتشش را فوت کن توی صورت مردم...

شابلسکی از شوخی گذشته، دلم می‌خواهد مرتکب چنان رذالتی بشوم که نه تنها من بلکه همه، احساس نفرت کنند. من این کار را می‌کنم... به شرفم قسم، می‌کنم... حتی به بورکین هم گفته‌ام که مرا داماد اعلام کند. (می‌خندد.) البته این کار قباحت دارد ولی به زمانه و آدم‌هایش می‌خورد. حالا که همه رذلند، من هم رذل می‌شوم...

لبدف جانم را به لب آوردی!.. گوش کن ماتوی، می‌ترسم آنقدر مهمل بگویی ـ امیدوارم از حرفم نرنجی ـ که بالاخره بفرستنت دیوانه‌خانه[۱].

۱. در متن روسی «خانهٔ زرد» آمده است که در زبان روسی به تیمارستان اطلاق می‌شود. شابلسکی: مگر کجای خانهٔ زرد بدتر از خانهٔ سفید یا قرمز است؟ ـ م.

شابلسکی مگر کجای دیوانه‌خانه بدتر از خانه‌های دیگر است؟ لطف کن و همین الآن مرا ببر آنجا... بله، لطف کن...

لبدف می‌دانی برادر، کلاهت را بردار و برگرد خانه‌ات... ما عروسی داریم، همه خوش‌اند ولی تو مثل کلاغ قارقار می‌کنی... به زبان خوش برو...

شابلسکی عروسی... همه خوش‌اند... یک جوری ابلهانه است، وحشیانه است... این موسیقی و هیاهو و عربده‌های مستانه طوری است که انگار به عروسی تیت‌تیتیچ[1] آمده‌ایم... تا حالا خیال می‌کردم که تو و نیکلای آدم‌های روشنفکری هستید ولی امروز متوجه شدم که هردوتان همان‌قدر بدخُلقید که زیوزیوشکا و مارفوتکا. این مجلس عروسی نیست، میخانه است.

لبدف ولی آخر این عروسی را نه من به میخانه تبدیل کرده‌ام، نه نیکلاشا... مرسوم است که... در عروسی عربده بکشند... اصلاً چرا نکشند؟.. آداب و رسوم، برادر، در حکم قانون است. Mores leges imitantur[2]، این هم از دانشکده یادم مانده است. من و تو رسالت نداریم مردم را عوض کنیم.

شابلسکی روی پیانو خم می‌شود و های های گریه می‌کند.

ای داد بیداد... ماتوی!.. کنت!.. تو را چه می‌شود؟ ماتیوشا[3]، برادرجان، فرشتهٔ من... حرف بدی زدم؟.. دلخورت کردم؟ خوب، منِ پیرسگ را ببخش... این میخوارهٔ پیر را ببخش... بیا کمی آب بخور...

شابلسکی (سر خود را بلند می‌کند.) لازم نیست...

لبدف چرا گریه می‌کنی؟

شابلسکی طوریم نیست... همین طور...

لبدف نه، ماتیوشا، به من دروغ نگو... چرا گریه می‌کنی؟ چرا؟

شابلسکی الآن‌که چشمم به‌این ویلن‌سل افتاد، آن... آن‌جهودک بینوا یادم آمد...

۱. Tit Titytch نام تاجری در نمایشنامهٔ «مستی در ضیافت غیر»، اثر استروسکی (۱۸۵۶). ـ م.
۲. آداب و رسوم جایگزین قوانین می‌شوند. (لاتین). ـ م.
۳. Matyoucha خطابی محبت‌آمیز برای ماتوی. ـ م.

لبدف تو هم وقت پیدا کردی یاد او بیفتی!.. خدا رحمتش کند... لازم نیست یادش بیفتی...

شابلسکی من باهاش دوئه می‌نواختم... زن فوق‌العاده‌ای بود... (روی پیانو خم می‌شود.).

صداهایی از سالن: «به سلامتی خانم‌ها!...»
آهنگ «سلامتی» و فریادهای «هورا»

همه ناچیزند، رذلند، بی‌قابلیتند... من آدمی هستم غُرغُرو... عین زن‌های عشوه‌گر، حالی پیدا کرده‌ام که خدا می‌داند؛ حتی یک کلمه از حرف‌های خودم را باور ندارم ولی پاشا، قبول کن که هرچه هست تا حدودی کوچک و ناچیز و رذیلانه است. من حاضرم پیش از مرگم آدم‌ها را دوست داشته باشم ولی آخر همه که آدم نیستند، آدمک‌اند، کفال‌های ریزند، آشغالند، دوده‌اند...

لبدف آدمک بودنشان از حماقت‌شان است، ماتوی... آنها احمقند ولی صبر کن، بچه‌هاشان عاقل از آب درمی‌آیند... اگر هم بچه‌هاشان نه، نوه‌هاشان عاقل از آب درمی‌آیند... یکهو که نمی‌شود... قرن‌ها طول می‌کشد تا آدمیزاد عقل و شعور پیدا کند...

شابلسکی پاشا، در هوای آفتابی، به آدم در گورستان هم خوش می‌گذرد... وقتی امیدی در کار باشد حتی در پیری هم می‌شود خوش بود... ولی من هیچ امیدی در دل ندارم، حتی یک امید...

لبدف راستی که به تو بد می‌گذرد... نه زن و بچه‌ای داری، نه پول و پله‌ای، نه کاری... ولی خوب، چه می‌شود کرد، آدم به سرنوشت خودش نمی‌تواند بگوید: «بیلاخ!»

ارکستر در حدود نیم دقیقه والس می‌نوازد و در آن مدت، آن دو چنین وانمود می‌کنند که باهم گرم صحبت‌اند.

شابلسکی در آن دنیا با تو تسویه حساب می‌کنم. می‌روم پاریس، به قبر زنم سر می‌زنم. می‌دانی من در زندگی‌ام به خیلی‌ها پول داده‌ام، نصف ثروتم را به این و آن بخشیده‌ام، از این رو حق دارم پول بخواهم، مضافاً به اینکه پول را از دوستم طلب می‌کنم.

لبدف (سراسیمه.) من آه در بساط ندارم، جانم. به شرفم قسم Omnia mea mecum porto[1]، خرجم را زنم می‌دهد والّا من نه مواجبی دارم، نه درآمدی. از قدیم و ندیم ده هزار روبل، پول قایم کرده‌ای داشتم ولی امروز آن را تمام و کمال به شوروچکا دادم. (با حرارت.) حوصله کن، غم به دل راه نده... کافی است یک کلمه به نیکلاشا بگویم تا تو از پاریس سر دربیاوری... برو پاریس، برادر... از آن ده هزار تا سه هزار تاش... نه چهار هزارتاش مال تو... تمام سال را برو بگرد، خوش باش ولی وقتی که برگردی خانه یک وقت دیدی صاحب نوه هم شده باشم... اوه، به شرفم قسم...

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و ایوانف.

ایوانف (از در سالن وارد می‌شود.) دایی جان، تو اینجائی؟ من به اندازهٔ خوشحال‌ترین آدم دنیا خوشحالم عزیزم، لبخند می‌زنم و می‌خندم... (می‌خندد.) با تمام وجودم می‌خواهم که تو هم شاد باشی، لبخند بزنی... با این قیافهٔ ماتم‌زده‌ای که به خودت گرفته‌ای، عیش ما را منغّص نکن. زیر بغل راست پاشا و زیر بغل چپ مرا بگیر تا برویم به سلامتی تو می بزنیم. خیلی وقت است که این اندازه احساس خوشبختی و رضایت خاطر نکرده بودم. همه چیز، خوب و طبیعی و... عالی است... یک لیوان شامپانی خوردم. (می‌خندد.) و حالا این طور به نظرم می‌رسد که تمام زمین از خوشبختی من دارد می‌چرخد... (هراسان.) ماتوی، تو گریه کردی؟

شابلسکی بله...

ایوانف چرا؟

شابلسکی به یاد او افتادم... به یاد سارا...

لحظه‌ای سکوت.

۱. هرچه دارم، رویم است. غیر از آنچه که بر تن دارم، ثروت دیگری ندارم. (لاتین). ـ م.

ایوانف متشکرم که به یاد او افتادی... زن فوق‌العاده و کم‌نظیری بود... اینجور زن‌ها کمیاب‌اند، ماتوی...

لبدف زن خوشایندی بود. حرفی نیست.

لحظه‌ای سکوت.

ایوانف (به کنت.) یادت هست یک روز که آمده بود به اتاق کارم و من به مناسبتی عصبانی بودم چه حرف‌هایی بهش زدم؟ خدای من، آن روزها را حالا با خونسردی به یاد می‌آوریم ولی آن موقع نزدیک بود از ترس حرف‌هایم قالب تهی کنم. با آن که مرا بخشیده بود پنج شبانه روز تمام نه می‌توانستم بخوابم، نه لب به غذا بزنم... وقتی داشت می‌مُرد از تمام گناه‌های من گذشت. حالا هم احساس می‌کنم که با چشم‌های روشنش دارد نگاهمان می‌کند و ما را می‌بخشد. او زیر خاک خوابیده است حال آنکه ما زنده‌ایم، برایمان موسیقی می‌زنند ولی ما هم به موقع خود می‌میریم و هر دفعه‌ای که به یادمان بیفتند خواهند گفت: «او زیر خاک خوابیده است...» این نظم طبیعت را و خود طبیعت را می‌پسندم. (می‌خندد) امروز از همه چیز فوق‌العاده خوشم می‌آید... آقایان من حق دارم بیشتر از این مشروب بخورم ولی شما تشریف ببرید بخورید...

لبدف کنت، با یک کنیاک چطوری؟ ها؟ چه کنیاکی دوست داری؟

شابلسکی فرق نمی‌کند.

ایوانف خود من نمی‌خورم ولی دوست دارم خوردن دیگران را تماشا کنم. (به پیشانی خود دست می‌مالد.) درست است که خوشبختم ولی این چند روزه آنقدر خسته‌ام که نزدیک است از پا دربیایم... انگار که تمام تنم از درد می‌نالد... (می‌خندد.) بیائید برویم...

صحنهٔ پنجم

همان‌ها و بورکین.

بورکین (از در سالن وارد می‌شود.) جوان، کجائید؟ در به در دنبال شما می‌گردند. (ایوانف را می‌بیند.) ها... زودتر تشریف ببرید آنجا، منتظرتان هستند...

ولی نه صبر کنید... Nicolas، یک دقیقه صبر کنید، من باید فکر بکری را با شما درمیان بگذارم. آقایان هر یک از شما، هرچند نفری که اینجا حضور دارید، به ازای این فکر بکر، باید نفری حداقل هزار روبل در وجه من کارسازی کنید... گوش کنید Nicolas، بیائید شما و من و زینائیدا ساویشنا و باباکینا برای ایجاد یک مؤسسهٔ پرورش اسب، شرکت سهامی راه بندازیم... مایلید این کار را بکنیم؟

لبدف یکی از پیچ‌های مغز این جوان، از جاش در رفته...

ایوانف (می‌خندد.) میشا، شما جوان باهوش و با استعدادی هستید... من از صمیم قلب برایتان خیر و خوشبختی آرزو می‌کنم. بیائید گذشته‌ها را فراموش کنیم.

بورکین (متأثر.) نیکلای آلکسی‌یویچ شما مرد خوبی هستید... من دوستتان دارم و خود را مدیون شما می‌دانم، بیائید پیکی بزنیم و همدیگر را «تو» خطاب کنیم...

ایوانف احتیاجی به این کار نیست، میشا، اینها همه‌اش حرف مفت است... مهم آن است که انسان، شریف و خوب باشد... بیائید گذشته‌ها را فراموش کنیم... من مقصر هستم، شما مقصرید، ولی بیائید این حرف‌ها را فراموش کنیم. همهٔ ما بشر هستیم، همه‌مان مقصر و گناهکار هستیم، باوجود این زیر سایهٔ خداوند زنده‌ایم... فقط کسی قوی و بی‌گناه است که نه قلبی در سینه دارد، نه خونی در رگ‌ها.

لبدف (به ایوانف.) تو امروز عین کشیش‌های آلمانی حرف زدی. بس کن تعزیه خوانی را... اگر قرار است مِی بزنیم بیائید این وقت گرانبها را از دست ندهیم. راه بیفت کنت! (زیر بازوی کنت و ایوانف را می‌گیرد.) به پیش!.. (می‌خواند.) با ضربه‌ای سه گانه...

بورکین (راه را بر آنان سد می‌کند.) آقایان، پیشنهاد من دربارهٔ مؤسسهٔ پرورش اسب، جدی است... کاملاً جدی... این کار اولاً پردرآمد است، ثانیاً مفید... اگر آن را راه بندازیم کارمان حسابی می‌گیرد... ما اولاً تا دلتان بخواهد مرتع داریم، ثانیاً آبشخورهای‌مان عالی است، ثالثاً ساختمانی داریم که برای پرورش اسب، مناسب است.

صحنهٔ ششم

همان‌ها و باباکینا.

باباکینا (از در سالن وارد می‌شود.) پس این خاطرخواه من کجاست؟ (چشم‌ها را خیره می‌کند.) کنت، چطور جرأت می‌کنید مرا تنها بگذارید؟ وقتی که نیستید نمی‌توانم جامم را به جام کسی بزنم... اوف، آدم منفور!.. (بادزنِ خود را به دست کنت می‌زند.)

شابلسکی (با اشمئزاز.) ولم کنید!.. بروید پی کارتان...

شابلسکی، لبدف و ایوانف به سالن می‌روند.

باباکینا (گیج و مبهوت.) یعنی چه؟ آخر او چه حق دارد؟.. از لطفتان خیلی هم ممنون...

بورکین مارفونچیک[1]، فردا می‌آیم سراغت تا مفصلاً صحبت کنیم و قرار و مدارمان را بگذاریم... (هن‌هن‌کنان.) برای شروع کار به پول چندان زیادی احتیاج پیدا نخواهیم کرد... اگر هر شریکی برای شروع کار، دو هزار روبل بگذارد وسط، در این صورت...

باباکینا آخر چطور جرأت می‌کند؟ من باهاش مثل یک بانوی بانزاکت و مهربان حرف می‌زنم ولی او: «بروید پی کارتان!» یعنی چه؟ نکند عقلش را از دست داده باشد.

بورکین (با بی‌قراری.) اوف!.. اصلاً این حرف‌ها مطرح نیست... مرده‌شوی برده نمی‌خواهد زن بگیرد... کارهایی هست، مهم‌تر از عنوان کنتی و ازدواج... فکرش را بکن مارفونچیک: در سرتاسر ایالت‌مان فقط یک مؤسسهٔ پرورش اسب وجود دارد که آن هم دارد حراج می‌شود. کمبود شدید اسب‌های اصیل کاملاً محسوس است. بعد از راه‌اندازی مؤسسه. به منظور توسعهٔ هرچه بیشتر کارمان، دو سه رأس اسب اصیل و خوش نژاد از انگلستان وارد می‌کنیم...

باباکینا (با تغیر.) ولم کنید!.. دست از سرم بردارید!..

۱. Marfountchik خطابی محبت‌آمیز برای مارفا (مارفوشکا) ـ م.

بورکین بیا و حالیش کن... (با حرارت.) برای این کار به چیزی در حدود دو سه هزار روبل احتیاج پیدا خواهیم کرد و در عوض پنج تا ده سال، حسابی پولدار می‌شویم... اولاً به حد وافر مرتع داریم، ثانیاً آبشخورهای‌مان عالی است، ثالثاً...

باباکینا (گریه می‌کند.) یک سال تمام، هفته‌ای سه دفعه می‌آمد خانه‌ام، می‌خورد و می‌نوشید و از اسب‌ها و از کالسکه‌ام استفاده می‌کرد ولی حالا که خواهرزاده‌اش دختر پولداری را به زنی گرفته، دیگر به من احتیاجی ندارد. خیلی هم ممنون... من که میلیونر نبودم که بهش پول بدهم...

بورکین (دست‌ها را از سر درماندگی تکان می‌دهد.) من باهاش راجع به کار مهمی حرف می‌زنم ولی او زار می‌زند... چه آدم‌های عجیبی!.. بیا و با اینجور آدم‌ها کار راه‌بنداز... آنها خوش ندارند به حرف آدم گوش بدهند، این یکی هم زار زار گریه می‌کند... آقایان بالاخره سستی و تن‌آسانی را باید کنار گذاشت و جداً به کاری چسبید!.. مگر نمی‌فهمید که اینجور لاقیدی‌ها نابودمان می‌کند؟

باباکینا (با تغیّر. اشک می‌ریزد.) ولم کن!.. وگرنه چشم‌هایت را درمی‌آورم! بعد از این هیچ کس حق ندارد پا به خانه‌ام بگذارد... هیچ شیادی نباید به خانه‌ام بیاید!.. (گریه می‌کند.)

بورکین از این قرار موضوع تأسیس شرکت و پرورش اسب و این حرف‌ها مالیده است. (با اندوه.) متشکرم آقایان... خیلی هم ممنون... شما همیشه برای رخت و شراب پول دارید ولی برای یک کار خوب و مفید، حیفتان می‌آید یک پول سیاه خرج کنید... شما بردهٔ خدای زر و سیم هستید...

باباکینا می‌خواهد برود.

(بورکین دست او را می‌گیرد. اما زن دستش را با حرکتی تند از دست او خارج می‌کند. با لحنی قاطع.) خوب، مارفا یگورونا، در این صورت من فکر بکر دیگری دارم... مارفوچکا، حالا که نمی‌توانید از دو هزار روبل دل بکنید اجازه بدهید پیشنهاد کنم که... بله، پیشنهاد می‌کنم...

باباکینا (خشمگین و متعجب.) چه گفتید؟

بورکین به شما پیشنهاد ازدواج می‌کنم. دیوانه‌وار دوستتان دارم... از روزی که شما را دیدم پی بردم که چرا زنده‌ام... دوست داشتن شما و در همان حال محرومیت از تملک وجودتان، در حکم شکنجه و عذاب است... شکنجهٔ قرون وسطایی...

باباکینا نه، نه، نه!..

بورکین درست است که در مقیاس‌های خیلی وسیع، از محبت متقابل بهره می‌بردم ولی این امر هرگز رضایت خاطرم را تأمین نمی‌کرد. من طالب ازدواج قانونی هستم تا برای همیشه به تو تعلق داشته باشم... (دست در کمر او می‌اندازد.) دوستت دارم... رنج می‌برم... «ای انسانی که به گاه اندوه خود، از خدای خویش به عبث شکوه می‌کنی[۱]...» دیگر چه بگویم؟ با من ازدواج کن، همین و بس!.. تو پول فراوان داری، نمی‌دانی چه کارش کنی، من هم مردی هستم کاری و جدّی و عمیق... و گذشته از اینها، عاشق تو...

باباکینا ولی آخر تو همه‌اش... همه‌اش شوخی می‌کنی... پارسال هم یک دفعه به من پیشنهاد ازدواج کردی ولی فرداش آمدی و پیشنهادت را پس گرفتی.

بورکین به شرفم قسم، شوخی نمی‌کنم... برای اثبات حرفم، جلو پایت زانو می‌زنم. (زانو می‌زند.) دیوانه‌وار دوستت دارم...

پیشخدمتی از کنارشان می‌گذرد.

باباکینا (فریاد می‌زند.) آه!.. پیشخدمت، ما را دید!..

بورکین دیده باشد... بگذار همه ببینند... الآن به همه اعلام می‌کنم. (برمی‌خیزد.).

باباکینا میشا، فقط یادت باشد که حاضر نیستم زیاد به تو پول بدهم...

بورکین خواهم دید!.. (او را می‌بوسد.) مافوتچیک خوشگل خودم!.. وضع‌مان

۱. عبارتی منقول از «قصاید...» اثر لرمونتف. این عبارت را گوگول نیز در «بازرس» به کار گرفته بود. ـ م.

خوب خواهد شد... اسب‌هایی راه می‌اندازیم که فقط از جوایزی که در مسابقه‌ها ببرند، کلی پولدار شویم.

باباکینا (داد می‌زند.) پیراهنم... لباسم را مچاله نکن... دویست روبل بالایش پول داده‌ام...

صحنهٔ هفتم

باباکینا، بورکین و آودوتیا نازارونا.

آودوتیا نازارونا (از در سالن وارد می‌شود، آن دو را در حال بوس و کنار می‌بیند، جیغ می‌کشد.) آه!..

بورکین آودوتیا نازارونا، به ما تبریک بگو... عروس و داماد... باهاش ازدواج می‌کنم... (به اتفاق باباکینا به طرف درِ سالن می‌رود.) چرا ماتت برده؟ می‌گویم: ازدواج می‌کنم!.. (باباکینا را می‌بوسد.) بفرمائید... حالا دیگر به تبریک تو احتیاج ندارم، مؤسسهٔ پرورش اسب را خودم راه می‌اندازم...

آودوتیا نازارونا خوشگل من... نور چشمم... چقدر خوشحالم!..

بورکین راه بده، اوّل ما برویم... (به اتفاق باباکینا به سالن می‌رود.)

آودوتیا نازارونا (از پی آن دو می‌رود و داد می‌زند.) آی مردم ببینید چه زوجی را دست به دست هم داده‌ام!.. تماشاشان کنید... (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ هشتم

لوف (تنها).

لوف (از در سمت چپ وارد می‌شود. به ساعت نگاه می‌کند.) کمی دیر کرده‌ام ولی همه مست‌اند و احتمال می‌رود متوجه تأخیرم نشوند... (به سمت درِ راست می‌رود و دست‌ها را هیجان‌زده به هم می‌مالد.) مهم آن است که خونسردی‌ام را حفظ کنم... مضطرب نشوم... (به در نگاه می‌کند.) کنارِ هم نشسته‌اند و لبخند می‌زنند... دخترک را فریب داد، چپاولش کرد و حالا به روی قربانی‌اش لبخند می‌زند... (از شدت هیجان کمی کز می‌کند.) آری، مهم آن است که خونسردی‌ام را حفظ کنم... خوشبخت و تندرست و خوشحال و مجازات نشده، آنجا نشسته است... و

این را بهش می‌گویند پیروزی نیکی و حقیقت!.. یک زن را نتوانست بچاپد، آنقدر زجرش داد که بالاخره روانهٔ گورستانش کرد... حالا زن دیگری را به تور زده است... آنقدر تملقش را خواهد گفت تا پول و پله‌اش را بالا بکشد و خودش را بفرستد پیش زن اولش... باری داستان کهنه‌ای است از ملأک جماعت!..

صدایی از سالن: «به سلامتی تمام مهمان‌ها...»
آهنگ «سلامتی» و «هورا».

با خیال راحت تا پیری عمر می‌کند و با وجدان راحت هم می‌میرد... نه! من رسوایت می‌کنم، نقاب از چهره‌ات برمی‌دارم... کاری می‌کنم که این‌طور لبخند زدن یادت برود... وقتی همه به ماهیت پی ببرند خیال نمی‌کنم دیگر بتوانی لبخند بزنی... (خشمگین، دکمه‌های کت خود را می‌اندازد.) وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و فردا از این ولایت لعنتی می‌زنم بیرون... (با صدای بلند.) نیکلای آلکسی‌یویچ ایوانف، من علناً و با صدایی که همه بشنوند اعلام می‌کنم که شما مرد پست فطرتی هستید!

هیاهو در سالن.

صحنهٔ نهم

لوف، ایوانف، شابلسکی، لبدف، برکین، کوسیخ، سپس ساشا.

ایوانف سر را میان دست‌ها گرفته دوان دوان از سالن وارد می‌شود؛ بقیه از پی او.

ایوانف چرا؟ به خاطر چه؟ جواب بدهید: چرا؟ (درمانده، خود را روی کاناپه می‌اندازد.)

همگی چرا؟

لبدف (به لوف.) محض رضای خدا بگو، چرا به او توهین کردی؟ (سر را بین دست‌ها می‌گیرد و هیجان‌زده قدم می‌زند.)

شابلسکی (به ایوانف.) Nicolas, Nicolas تو را خدا... اعتنایش نکن... محلش نگذار... تو شأنت بالاتر از این حرف‌هاست...

بورکین حضرت آقا... این کمال رذالت است!.. من شما را به دوئل دعوت می‌کنم...

لوف آقای بورکین، بنده نه تنها با شما دوئل نمی‌کنم بلکه حتی حرف زدن با شما را دون شأن خودم می‌دانم... اما آقای ایوانف، چنانچه مایل باشد می‌تواند، در هر لحظه‌ای که بخواهد مرا به دوئل دعوت کند و...

ساشا (تلو تلوخوران از در سالن وارد می‌شود.) آخر چرا؟ چرا به شوهرم اهانت کردید!.. آقایان، اجازه بدهید خودش به من جواب بدهد... چرا؟ به خاطر چه؟..

لوف آلکساندرا پاولونا اهانتی که کردم بی‌اساس نبود. من به عنوان انسانی شریف آمده‌ام چشم‌هایتان را باز کنم، از این‌رو خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش بدهید. هرچه در دل دارم می‌ریزم بیرون...

ساشا آخر چه دارید بگوئید؟ مگر پای چه اسراری درمیان است؟ می‌خواهید بگوئید که مرد شریفی هستید؟ این را تمام عالم می‌داند! می‌خواهید بگوئید که زن اولش را زیر خاک کرده؟ این را همه می‌گویند! می‌خواهید بگوئید به این خاطر با من ازدواج کرده است که جهیزیه‌ام را تصاحب کند و طلب مادرم را بالا بکشد؟ این موضوع هم بر هیچ یک از اهالی ولایت‌مان پوشیده نیست... وای از آدم‌های بیرحم و کوچک و ناچیز... (به ایوانف) نیکلای، بیا از اینجا برویم... (دست او را می‌گیرد).

لبدف (به لوف) من به عنوان صاحب این خانه... آقای محترم، به عنوان پدر داماد خودم... یعنی پدر دخترم...

ساشا جیغ می‌کشد و خود را روی شوهرش می‌اندازد...

همه به طرف ایوانف می‌دوند...

ای وای مُرد!.. آب... دکتر...

شابلسکی (گریه کنان.) Nicolas! Nicolas!

همگی آب... دکتر... طفلکی مرد...

پرده می‌افتد.

خرس

کمدی در یک پرده

(تقدیم به ن. ن. سُلوتسف)[1]

۱. Nikolay Nikolayevitch Solovtsov (۱۸۵۷-۱۹۰۲) بازیگر و کارگردان تئاتر روسی. - م.

اشخاص نمایشنامه

یلنا ایوانونا پوپووا	Yelena Ivanovna Popova	ملاک و بیوه‌ای جوان، با گونه‌ای چالدار.
گریگوری استپانویچ اسمیرنف	Grigoriy Stepanovitch smirnov	ملاکی هنوز نسبتاً جوان.
لوکا	Louka	پیشخدمت پیرِ یلنا ایوانونا

محل وقوع: سالن پذیرائی در ملک خانم پوپوا.

صحنهٔ اول

پوپووا (در لباس سیاه عزا، به عکسی خیره مانده است) و لوکا.

لوکا خوب نیست خانم... شما دارید خودتان را هلاک می‌کنید... کلفت و آشپز رفته‌اند تمشک بچینند، همه خوشحالند، حتی آن گربه هم از زندگیش لذت می‌برد، توی حیاط می‌گردد و پرنده شکار می‌کند ولی شما صبح تا شب توی این اتاق مثل راهبه‌ها می‌نشینید و هیچ تفریحی ندارید. راست می‌گویم، خانم! تقریباً یک سال می‌شود که پاتان را از خانه بیرون نگذاشته‌اید!..

پوپوا هرگز هم بیرون نخواهم گذاشت... چرا بگذارم؟ زندگی من تمام شده است. او زیر خاک خوابیده، من هم خودم را توی چهاردیواری زنده به گور کرده‌ام... من و او مرده‌ایم.

لوکا این هم شد حرف! کاش دفعهٔ دیگر این حرف را از شما نشنوم. نیکلای میخاییلویچ[1] عمرشان را به شما دادند، خدا رحمتشان کند، خواست خدا بود... آن وقت شما عزا گرفتید، خوب، حالا دیگر باید تمامش کرد. نمی‌شود که یک عمر اشک بریزید و لباس عزا تنتان کنید. یک زمان زنِ پیر من هم از این دنیا رفت... خوب، چی شد؟ عزا گرفتم، یک ماهی اشک ریختم و والسلام؛ تازه، پیرزن ارزش آن‌را هم نداشت که یک عمر عزا بگیرم. (آه می‌کشد.) تمام همسایه‌ها را پاک از یاد برده‌اید... نه خودتان به دیدنشان می‌روید، نه اجازه می‌دهید که خدمت برسند. عین، ببخشید عنکبوت‌ها زندگی می‌کنیم، به دنیا پشت کرده‌ایم. لباس‌های پراقدارم از بس توی صندوق مانده که طعمهٔ موش‌ها

1. Nikolay Mikhailovitch

شده... باز اگر در این ناحیه آدم خوب وجود نمی‌داشت، یک حرفی ولی آخر این دور و بر پراز آدم خوب است... مثلاً هنگی که در ریبلف[1] اتراق کرده افسرهایی دارد عین آب‌نبات، آدم از تماشای‌شان سیر نمی‌شود! توی اردوگاه‌شان هم هر شب شنبه مجلس رقص دارند، ارکستر نظامی هم تقریباً هر روز موسیقی می‌زند... خانم، شما به این جوانی و خوشگلی، با آن لُپ‌های سرخ و سفیدتان، حقش است که از زندگی‌تان لذت ببرید... آخر خوشگلی که یک عمر به آدم باقی نمی‌ماند! اگر ده سال بعد هوس کنید بروید پیش آقایان افسرها و کمی گرد و خاک بکنید، دیگر دیر خواهد بود.

پوپوا (با قاطعیت) از تو خواهش می‌کنم در این‌باره هرگز با من حرف نزن! تو خودت هم می‌دانی که از روز درگذشت نیکلای میخاییلویچ، زندگی ارزش خود را برای من از دست داد. تو خیال می‌کنی که من زنده‌ام، اما این فقط یک خیال است! من پیش خودم قسم خورده‌ام که تا روز مرگم لباس عزا را از تنم درنیاورم و مجامع عمومی را نبینم... شنیدی چه گفتم؟ بگذار سایه‌اش ببیند که چطور دوستش می‌دارم... می‌دانم از تو پنهان نیست که گاهی اوقات با من بی‌انصافی می‌کرد، بیرحمی به خرج می‌داد و... حتی خیانت می‌کرد ولی من تا جان در بدن دارم نسبت به او وفادار می‌مانم و بهش ثابت می‌کنم که بلدم دوست بدارم. آنجا، در آن دنیا، او مرا به همان گونه‌ای خواهد دید که پیش از مرگش بودم...

لوکا به جای این حرف‌ها خانم، خوب است تشریف ببرید توی باغ کمی قدم بزنید یا مثلاً دستور بفرمائید توبی[2] یا وِلیکان[3] را به کالسکه ببندند و ساعتی تشریف ببرید پیش همسایه‌ها...

پوپوا آه!.. (گریه می‌کند).

لوکا خانم!.. مادرجان!.. چه‌تان است؟ خدا حفظتان کند!

پوپوا آخر آن مرحوم عاشق توبی بود! همیشه وقتی به خانه

1. Ryblov 2. Tobi 3. Velikan

کُرچاگین[1] یا ولاسف[2] می‌رفت، توبی را به کالسکه می‌بست. و چه مهارتی در راندن کالسکه داشت! وقتی افسار اسب را با تمام قوا می‌کشید، اندامش چه ظرافتی پیدا می‌کرد! یادت است؟ توبی، توبی! بگو امروز جو بیشتری بهش بدهند.

لوکا اطاعت می‌کنم خانم!

صدای شدید زنگ شنیده می‌شود.

پوپوا (یکه می‌خورد) این دیگر کیست؟ برو بگو که من هیچ کس را نمی‌پذیرم!

لوکا اطاعت می‌کنم خانم! (بیرون می‌رود).

صحنهٔ دوم

پوپوا (تنها).

پوپوا (در حالی که به عکس نگاه می‌کند.) Nicolas، خواهی دید که من چطور بلدم دوست بدارم و ببخشم... عشق من فقط در لحظه‌ای که قلب بیچارهٔ من از کار بیفتد، خاموش خواهد شد. (اشک‌ریزان می‌خندد.) راستی خجالت نمی‌کشی؟ زن وفادارت مثل یک بچهٔ سر به زیر، خودش را توی قلعه حبس می‌کند و تا لحظهٔ مرگش نسبت به تو وفادار می‌ماند ولی تو... خجالت نمی‌کشی پسرهٔ تُپلی؟ به من خیانت می‌کردی، صحنه‌ها می‌ساختی، هفته‌ها مرا تنها می‌گذاشتی...

صحنهٔ سوم

پوپوا و لوکا.

لوکا (وارد می‌شود.) خانم، یک کسی آمده می‌خواهد شما را ببیند.

پوپوا مگر بهش نگفتی که من از روز مرگ شوهرم هیچ کس را نمی‌پذیرم؟

1. Kortchagin 2. Vlasov

لوکا چرا، ولی اصلاً حاضر نیست به حرفم گوش بدهد... می‌گوید که کار خیلی مهمی دارد.

پوپوا من نمی ـ پذ ـ یر ـ م!

لوکا من بهش گفتم ولی... مثل وحشی‌ها... فحش می‌دهد و می‌خواهد به زور وارد شود... حالا هم توی اتاق غذاخوری است...

پوپوا (با تغیّر.) بسیار خوب... بگو بیاید... چقدر بی‌نزاکت!

لوکا بیرون می‌رود.

تحمل کردن این آدم‌ها چقدر سخت است! از جان من چه می‌خواهند! آخر چرا آرامش مرا برهم می‌زنند؟ (آه می‌کشد.) مثل اینکه راست راستی هم باید به صومعه پناه ببرم... (به فکر فرو می‌رود.) بله، صومعه...

صحنهٔ چهارم

پوپوا، لوکا و اسمیرنف.

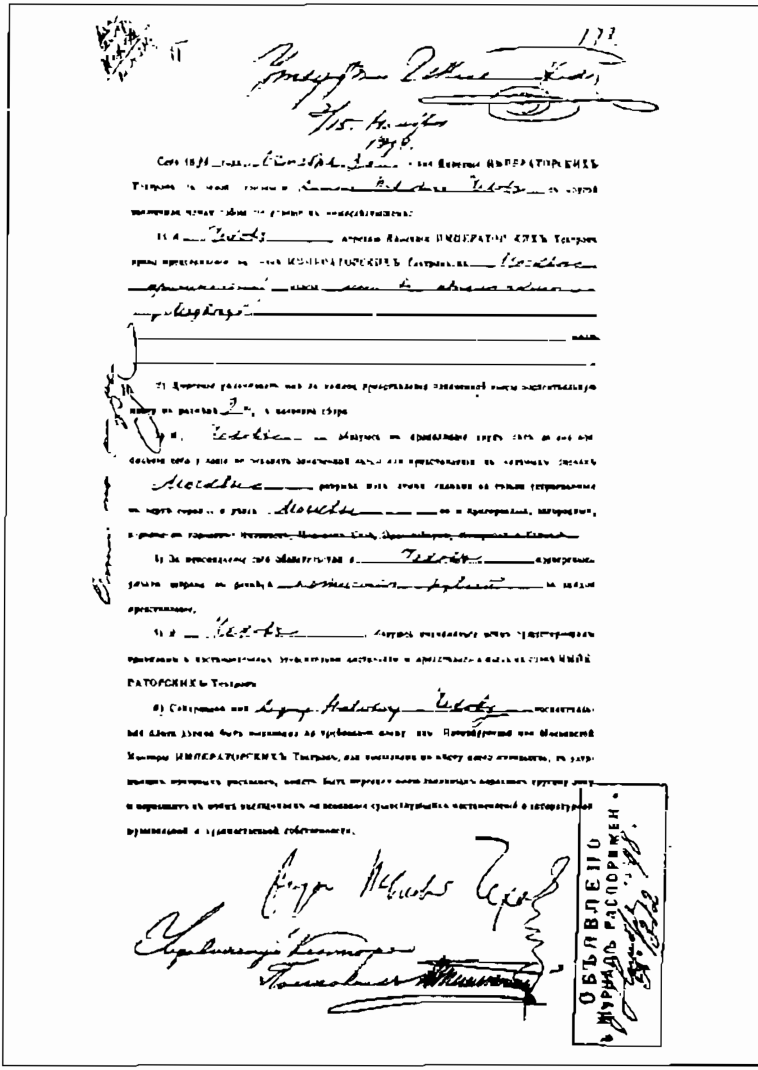
اسمیرنف (وارد می‌شود به لوکا.) احمق، خوشت می‌آید زیادی ور بزنی... الاغ! (همین که پوپوا را می‌بیند باوقار.) خانم محترم، افتخار دارم خودم را به حضورتان معرفی کنم: گریگوری استپانوویچ اسمیرنف، ملّاک و ستوان بازنشستهٔ توپخانه! برای امر مهمی ناگزیر شده‌ام مزاحمتان شوم...

پوپوا (بی‌آنکه با او دست بدهد.) چه می‌خواهید؟

اسمیرنف شوهر مرحومتان که بنده افتخار آشنایی‌شان را داشتم، به موجب دو طغری سفته مبلغ هزار و دویست روبل به من بدهکارند. از آنجایی که بنده باید فردا به بانک رهنی بهرهٔ وامم را بپردازم، خواهش می‌کنم خانم محترم، مبلغ مورد بحث را امروز در وجه من پرداخت کنید.

پوپوا هزار و دویست... بدهی شوهرم بابت چه بود؟

اسمیرنف ایشان از بنده جو می‌خریدند.



ورقهٔ واگذاری حاوی شرایط مدیریت تئاترهای امپراتوری جهت نمایش نمایشنامهٔ «خرس» با امضای چخوف

پوپوا (آه‌کشان به لوکا.) لوکا، یادت نرود بگویی که به توبی یک دو مشت جو اضافی بدهند.

لوکا بیرون می‌رود.

(به اسمیرنف.) اگر نیکلای میخاییلویچ به شما بدهی پرداخت نشده داشته باشند بدیهی است که من پرداخت می‌کنم؛ ولی متأسفانه امروز پولی که آزاد باشد در اختیارم نیست. پس فردا که مباشرم از شهر برمی‌گردد دستور می‌دهم طلبتان را پرداخت کند ولی فعلاً نمی‌توانم خواست شما را اجابت کنم... گذشته از این امروز درست هفت ماه از مرگ شوهرم می‌گذرد، از این رو از لحاظ روحی هیچ آمادگی آن را ندارم که راجع به پول حرف بزنم.

اسمیرنف ولی وضع روحی بنده از این قرار است که چنانچه فردا، سر موعد نتوانم بهرهٔ بانک را بپردازم، پا در هوا سوت می‌شوم به آسمان. بانک می‌آید ملکم را ضبط می‌کند.

پوپوا پس فردا پولتان را دریافت خواهید کرد.

اسمیرنف من پولم را امروز لازم دارم، نه پس فردا.

پوپوا ببخشید، من امروز قادر به پرداختش نیستم.

اسمیرنف بنده هم قادر نیستم تا فردا صبر کنم.

پوپوا من وقتی پولی در دسترس نداشته باشم، چه می‌شود کرد!

اسمیرنف پس نمی‌توانید بپردازید؟

پوپوا نه، نمی‌توانم...

اسمیرنف هوم!.. این حرف آخر شماست؟

پوپوا بله.

اسمیرنف حرف آخر؟

پوپوا بله.

اسمیرنف خیلی هم ممنون. همین طور هم توی دفترم یادداشت می‌کنم. (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) و بعد، از من می‌خواهند که خونسرد بمانم! الآن که داشتم می‌آمدم اینجا بازرس رسومات را دیدم؛ رو کرد به من و پرسید: «گریگوری استپانویچ چرا اینقدر

عصبانی می‌شوید؟» اختیار دارید، آخر چطور عصبانی نشوم؟ احتیاج شدیدی به پول دارم... دیروز صبح هنوز آفتاب تیغ نزده بود که از ملکم زدم بیرون و به کلیهٔ بدهکارهایم سر زدم؛ اما مگر یکی‌شان یک پاپاسی پول داد؟ مثل سگ خسته شدم، شب را نمی‌دانم توی کدام بیغوله‌ای خوابیدم ـ توی میخانهٔ یک جهود، یا بشکهٔ آب... بالاخره بعداز هفتاد ورست راه می‌رسم اینجا به امید آنکه پولی دستم را بگیرد ولی بنده را به «وضع روحی» مهمان می‌کنند! با این وصف چطور می‌توانم عصبانی نشوم؟

پوپوا من مثل اینکه خیلی صریح و روشن گفتم که مباشرم از شهر برمی‌گردد و شما طلبتان را وصول می‌کنید.

اسمیرنف من خدمت شما آمده‌ام، نه پیش مباشرتان! چه کار به کار مباشر، ببخشید، لعنتی شما دارم؟

پوپوا آقای محترم، ببخشید من به این لحن و این گونه عبارات عادت نکرده‌ام و بیش از این هم حاضر نیستم حرف‌هایتان را بشنوم. (شتابان بیرون می‌رود).

صحنهٔ پنجم

اسمیرنف (تنها).

اسمیرنف بفرمائید! وضع روحی... شوهرش هفت ماه پیش مرده! بالاخره من باید بهرهٔ بانک را بپردازم یا نه؟ از شما می‌پرسم: باید پرداخت کرد یا نه؟ خوب، گیرم که شوهرتان مرده و خانم حالشان خوش نیست و از این قبیل حرف‌ها... مباشر هم نمی‌دانم کدام گوری رفته، ولی در این میان تکلیف من چیه؟ می‌فرمائید سوار بالن شوم و از دست طلبکارهایم به آسمان پرواز کنم؟ یا دورخیز کنم و کله‌ام را محکم به دیوار بکوبم؟ رفتم پیش گروزدف[1]، خانه نبود، یاروشویچ[2] خودش را قایم کرد، با کوریتسین[3] طوری دعوام شد که نزدیک بود از پنجره

1. Grouzdev 2. Yarochevitch 3. Kouritsin

اتاقش پرتش کنم بیرون، مازوتف[1] هم وبا گرفته، این یکی هم که وضع روحی‌اش خراب است؛ هیچ ناکسی نمی‌خواهد پول بدهد! همه‌اش هم تقصیر من است که زیادی رویشان داده‌ام! تقصیر من است که شل و ولم، بی‌اراده‌ام، از زن ضعیف‌ترم! با آنها زیادی ادب به خرج می‌دهم! صبر کنید تا نشانتان بدهم! کاری بکنم که مرا خوب بشناسید! لعنتی‌ها، اجازه نخواهم داد که کسی مرا به بازی بگیرد! تا پولم را نگیرم از اینجا نمی‌روم! اوف!.. خدا می‌داند که چقدر عصبانی‌ام! امروز طوری غضب کرده‌ام که زانوهایم می‌لرزد و نفسم درنمی‌آید... اوف، خدای من حتی حالم دارد خراب می‌شود! (بانگ می‌زند.) ای آدم!

صحنهٔ ششم

اسمیرنف و لوکا.

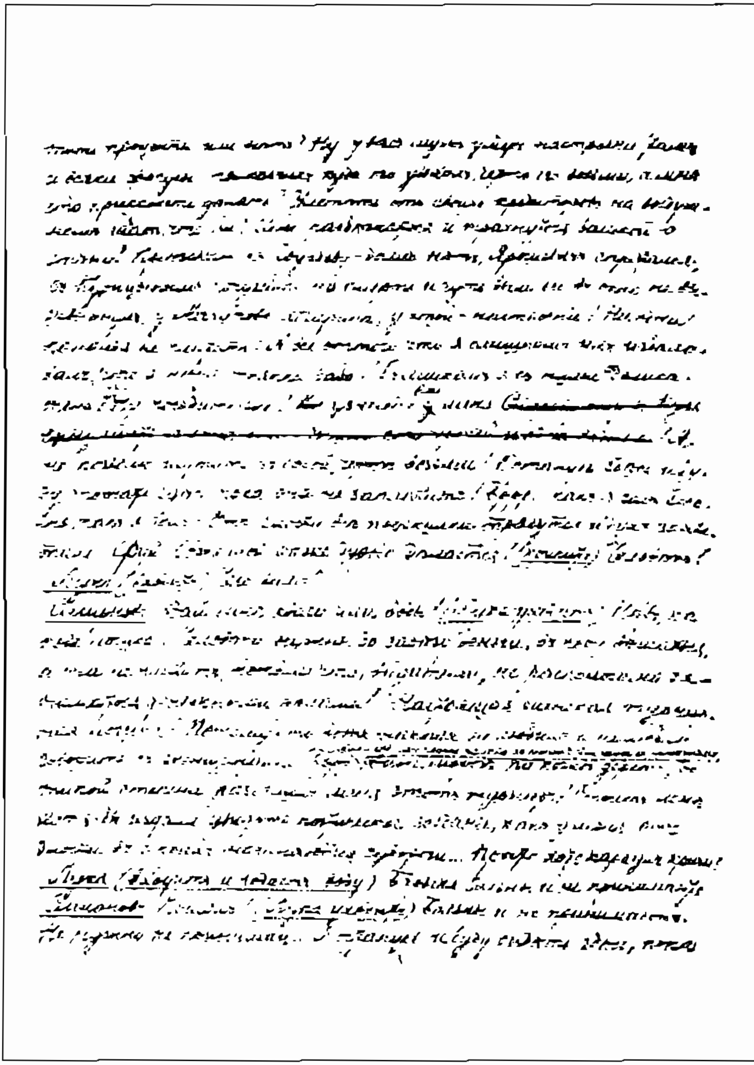
لوکا (وارد می‌شود.) چه می‌خواهید؟

اسمیرنف برو یک لیوان کواس یا آب بیاور!

لوکا بیرون می‌رود.

تو را خدا منطق را باش! آدم طوری به پول احتیاج دارد که حاضر است خودش را حلق‌آویز کند ولی خانم پول نمی‌دهند، زیرا می‌دانید، حالش را ندارند از پول صحبت کنند. زهی به این منطق زنانه! بیخود نیست که نه دوست داشتم و نه دوست دارم با زن جماعت همکلام شوم. برای من روی بشکهٔ پر از باروت نشستن راحت‌تر از صحبت کردن با زن است. اوف!.. این زن طوری کفرم را درآورده که انگار دارند پوست از سرم می‌کنند! کافی است حتی از دور به این مخلوق شاعرانه نگاه کنم تا از شدت خشم، با تمام عضلاتم مرتعش شوم. یک کلام، حالم گرفته می‌شود.

1. Mazoutov



«خرس»

صفحه‌ای از متن نسخهٔ اداره سانسور با سطور حذف شده توسط متصدی سانسور

صحنهٔ هفتم

اسمیرنف و لوکا.

لوکا (وارد می‌شود و آب می‌دهد.) خانم ناخوشند و کسی را نمی‌پذیرند.

اسمیرنف گم شو!

لوکا بیرون می‌رود.

ناخوشند و نمی‌پذیرند! نمی‌پذیری که نپذیر... من هم آنقدر اینجا می‌نشینم تا پولم را بگیرم. اگر یک هفته مریض باشی، من هم یک هفته همین جا می‌نشینم... یک سال مریض باشی، من هم یک سال می‌نشینم... من حقم را می‌گیرم، مادر! مرا با آن لباس عزا و با آن چال لپهات نمی‌توانی تحت‌تأثیر قرار بدهی... ما این چال‌ها را خوب می‌شناسیم! (از پنجره بانگ می‌زند.) سیمیون[1]، اسب‌ها را باز کن! به این زودی از اینجا نمی‌رویم! من همین جا می‌مانم! آنجا، در اصطبلشان بگو به اسب‌ها جو بدهند! حیوان، باز که افسار به پرویای اسب سمت چپ پیچیده! (ادا درمی‌آورد.) «مهم نیس»... «مهم نیس» را نشانت می‌دهم! (از پنجره دور می‌شود.) افتضاح است... از یک طرف این هوای داغ، از طرف دیگر هیچ کس پول نمی‌دهد، آن هم از بی‌خوابی و بدخوابی دیشب و حالا هم گیر این دامن‌پوش عزادار و «وضع روحی‌اش» افتاده‌ام... سرم دارد می‌ترکد... چطور است کمی ودکا بخورم؟ بله، می‌خورم. (بانگ می‌زند.) ای، آدم!

لوکا (وارد می‌شود.) چه می‌خواهید؟

اسمیرنف یک گیلاس ودکا بیاور!

لوکا بیرون می‌رود.

اوف! (می‌نشیند و خودش را برانداز می‌کند.) ریختت حرف ندارد! سراپا غبارآلود، چکمه‌ها گل‌آلود، دست و صورت کثیف و ناشسته، موی سر ژولیده، روی جلیقه پر از کاه... چه بسا این خانم

1. Simyon

نازنازی، مرا جای یک راهزن گرفته باشد. (خمیازه می‌کشد.) با این قیافه، حضور در اتاق پذیرائی، تا حدودی دور از نزاکت است ولی مهم نیست... در اینجا، من مهمان نیستم، طلبکارم، برای طلبکارها هم در آداب معاشرت، لباس خاصی پیش‌بینی نشده است.

لوکا (وارد می‌شود و گیلاس ودکا را به او می‌دهد.) حضرت آقا، شما زیادی تند می‌روید...

اسمیرنف (با تغیّر.) چه گفتی؟

لوکا من... هیچی... من...

اسمیرنف می‌دانی با کی حرف می‌زنی؟! ساکت!

لوکا (باخود) گیر عجب شیطانی افتاده‌ایم... فرستادهٔ خود شیطان است...

لوکا بیرون می‌رود.

اسمیرنف وای که چقدر خشمگینم! دلم می‌خواهد تمام دنیا را به غبار مبدل کنم... حالم دارد خراب می‌شود... (بانگ می‌زند.) ای، آدم!

صحنهٔ هشتم

پوپوا و اسمیرنف.

پوپوا (وارد می‌شود، نگاهش را به زمین دوخته است.) آقای محترم، من در تنهایی خودم مدت‌هاست که خود را از شنیدن صدای آدمیزاد معاف کرده‌ام، خاصه آنکه تاب تحمل شنیدن فریاد هم ندارم. از شما مصراً تقاضا می‌کنم آرامش مرا مختل نکنید!

اسمیرنف طلبم را بپردازید تا فوری از خدمتتان مرخص شوم.

پوپوا من به زبان روسی به شما گفتم: «در حال حاضر پولی که آزاد باشد ندارم» و تا پس فردا صبر کنید.

اسمیرنف من هم این افتخار را داشتم به زبان روسی عرض کنم: به این پول امروز احتیاج دارم، نه پس فردا. اگر امروز پول را نپردازید، بنده فردا مجبور می‌شوم خودم را حلق‌آویز کنم.

پوپوا آخر وقتی پولی در بساطم نباشد از دستم چه برمی‌آید؟ خیلی عجیب است!

اسمیرنف پس الآن نمی‌پردازید، نه؟

پوپوا نمی‌توانم بپردازم...

اسمیرنف در این صورت بنده همین جا می‌مانم تا پولم را بگیرم... (می‌نشیند.) پس فردا می‌پردازید؟ عالی است! به این ترتیب تا پس فردا همین جا می‌نشینم. درست همین‌طور... (از جای خود می‌جهد.) از شما می‌پرسم: من فردا باید بهرهٔ بانک را بپردازم یا نه؟.. نکند خیال می‌کنید که من سر شوخی دارم؟

پوپوا آقای محترم، خواهش می‌کنم داد نزنید! اینجا که اصطبل نیست!

اسمیرنف بنده سؤالم راجع به اصطبل نبود بلکه پرسیدم: فردا باید بهرهٔ بانک را بپردازم یا نه؟

پوپوا شما با آداب معاشرت با خانم‌ها آشنایی ندارید!

اسمیرنف بنده با آداب معاشرت با خانم‌ها آشنایی دارم!

پوپوا نخیر، آشنایی ندارید! شما مردی بی‌تربیت و خشن هستید! آدم‌های درست و حسابی با زن‌ها اینطور صحبت نمی‌کنند!

اسمیرنف نه بابا! می‌فرمایید با شما چطور صحبت کنم؟ به فرانسوی؟ (با لحنی خشن‌آلود. در حالی که حروف «ش» را مثل «س» تلفظ می‌کند.) مادام، ژو وو پری[۱]... چقدر خوشبختم که به من پول نمی‌پردازید... آه، پاردن[۲] که ایجاد مزاحمت کردم! امروز هوا فوق‌العاده است! و این لباس عزا چقدر به شما می‌آید! (به شیوهٔ نظامی‌ها پاشنه‌های پایش را به هم می‌زند و محترمانه سر خم می‌کند.)

پوپوا نکته گویی‌تان ظریف که نبود هیچ، خشن هم بود.

اسمیرنف (ادای او را درمی‌آورد.) ظریف که نبود هیچ، خشن هم بود! بنده آداب معاشرت با خانم‌ها را بلد نیستم! خانم محترم بیش‌تر از گنجشک‌هائی که شما دیده‌اید، بنده زن دیده‌ام! سه بار به خاطر زن دوئل کرده‌ام، تا حالا دوازده تا زن را ول کرده‌ام، نُه تا زن هم مرا ول کرده‌اند! بله! یک زمانی بود که من خُلبازی درمی‌آوردم،

۱. Je vous prie خواهش می‌کنم. (فرانسوی). ـ م. ۲. Pardon ببخشید. (فرانسوی). ـ م.

زبان‌بازی‌ها می‌کردم، خودم را لوس می‌کردم، شیرین‌زبانی و دلفریبی می‌کردم، پاشنه‌های پایم را به هم می‌کوبیدم... عاشق می‌شدم، رنج می‌کشیدم، به ماه نگاه می‌کردم و از سینه آه می‌کشیدم، بی‌حال می‌شدم، آب می‌شدم، یخ می‌کردم، داغ می‌کردم... دیوانه‌وار عنان به عشق و به سودا می‌سپردم ـ مرده‌شوی‌م ببرد ـ دربارهٔ حقوق نسوان مثل زاغچه قارقار می‌کردم و مزخرف می‌گفتم، نصف هست و نیستم را در راه این احساس ظریف از دست دادم ولی حالا ـ نوکرتانم! حالا دیگر سرِ بنده کلاه نمی‌رود! دیگر بس است! «چشم‌های سیاه، چشم‌های شهوت‌انگیز[1]»، لب‌های لعل‌فام، چال‌های گونه، شب مهتابی، بغبغو، «زمزمه و نفس‌نفس زدن‌های شرم‌آلود[2]»... خانم محترم، حالا دیگر بنده بابت این مهملات، یک پول سیاه هم نمی‌دهم! تمام زن‌ها ـ بلا نسبت حاضران ـ از بزرگ گرفته تا کوچک، قر و قنیله‌ای و ادا و اطواری و سخن‌چین و بد دل و تا مغز استخوان دروغگو و خودبین و ناچیز و بیرحمند... منطق‌شان، نفرت برمی‌انگیزد و اینجاشان (کف دست را به پیشانی می‌زند.) از صراحت لهجه‌ام عذر می‌خواهم، شعور یک گنجشک از شعور هر فیلسوف دامن‌پوشی به مراتب بیشتر است! به بعضی از این مخلوقات شاعرانه که نگاه کنی غیر از ملاحت و اتر و میلیون‌ها افسون و جذابیت و یک‌نیمه خدایی واقعی نمی‌بینی ولی کافی است به روحش نگاه کنی تا بفهمی که یک سوسمار خیلی معمولی‌ست! (دستش را روی پشتی صندلی می‌گذارد و صندلی را با سر و صدا می‌شکند.) ولی عجیب‌تر از همه آنکه این سوسمار معمولی، معلوم نیست به چه علت تصور می‌کند که شاهکار او، مزیت او، انحصار او، همانا احساس ظریف است، عشق است! مرده‌شوی‌م ببرد، حاضرم وارونه از درخت آویزانم کنند اگر زن، غیر از سگ کوچولویش کسی را دوست داشته باشد!.. زن، در

۱. مصراع اول یک رمانس کولی روی قطعه شعری از گربنک (Grebenk). ـ م.
۲. مصراع اول قطعه شعری از فِت (Fet). ـ م.

کار عشق فقط بلد است، نک و نال کند و آبغوره بگیرد! آنجایی که مرد رنج می‌کشد و فداکاری می‌کند، عشق زن فقط در این خلاصه می‌شود که تظاهر کند و دامن بچرخاند و سعی کند بینی طرف را محکم‌تر بگیرد. شما این بدبختی را دارید که زن باشید بنابراین قاعدتاً باید طبیعت زن را از روی تجربه شخصی‌تان بشناسید. وجداناً به من بفرمائید: آیا در عمرتان هیچ زنی دیده‌اید که صادق و وفادار و باثبات باشد؟ نه، محال است دیده باشید! فقط پیرزن‌ها و ناقص‌الخلقه‌ها، وفادار و باثباتند! امکان دیدن یک گربهٔ شاخدار یا یک کاروانک سفیدرنگ بیش‌تر از دیدن یک زنِ باثبات است!

پوپوا اجازه بفرمائید، در این صورت به نظر شما چه کسی در کار عشق وفادار و باثبات است؟ نکند می‌خواهید بگوئید، مرد؟

اسمیرنف بله خانم، مرد!

پوپوا مرد! (خندهٔ خشماگین.) مرد، در عشق وفادار و ثابت‌قدم است! (با حرارت.) شما چه حقی دارید این حرف را بزنید؟ مردها وفادار و ثابت‌قدمند! حالا که این‌طور شد من هم می‌گویم که شوهر مرحومم در میان تمام مردهایی که می‌شناختم و می‌شناسم، بهترین مرد بود... من، با تمام وجودم، به گونه‌ای که فقط یک زن جوان و روشن‌بین می‌تواند دوست بدارد، عاشقانه دوستش می‌داشتم؛ جوانی و خوشبختی و زندگی و ثروتم را به پایش ریختم، فقط به خاطر او نفس می‌کشیدم، مثل بت می‌پرستیدمش و... چه فکر می‌کنید؟ همین بهترین مرد روزگار، در هر قدمی که برمی‌داشت به نفرت‌انگیزترین شکل ممکن فریبم می‌داد! پس از مرگ او، توی میز تحریرش به اندازهٔ یک کشو پُر، نامه عاشقانه پیدا کردم؛ و همین مرد ـ وقتی یادم می‌افتد وحشتم می‌گیرد ـ هفته‌ها مرا تنها می‌گذاشت، در برابر چشم‌های من با زن‌های دیگر گرم می‌گرفت، با آنها روی هم می‌ریخت و به من خیانت می‌کرد، ثروتم را چپ و راست به باد می‌داد، احساساتم را به شوخی می‌گرفت... با وجود همهٔ اینها،

من دوستش داشتم و نسبت بـه او وفـادار بـودم... تـازه بـعداز مرگش هم من هنوز در عشقم وفادار و ثابت‌قدم هـستم؛ خودم را توی این چهاردیواری برای ابد زنده بـه گـور کـرده‌ام و لـباس مشکی عزا را تا لحظهٔ مرگم از تنم درنخواهم آورد...

اسمیرنف (با خنده‌ای آمیخته به نفرت) عزا!.. درست نمی‌فهمم. خیال کرده‌اید من کی هـستم؟ انگار نمی‌دانم که چـرا ایـن ردای مشکـی را تـنتان می‌کنید و چرا خودتان را توی این چهاردیواری زنده بـه گـور می‌کنید! اختیار دارید! خیلی مـرموز و خـیلی شـاعرانـه است! منتظر آن هستید که یک وقت سـتوانـی جـوان بـا قـافیه‌سازی گمنام، از کنار ملکتان بگذرد، نگاهش را به پنجره‌های خانه‌تان بدوزد و با خود بگوید: «اینجا، تامارای[1] مرموز زندگی می‌کند ـ همان تامارایی که از عشق به شوهر، خود را توی چهاردیواری چال کرده است». ما این حقّه‌ها را بلدیم، خانم محترم!

پوپوا (با تغیر) چه گفتید؟ چطور جرأت می‌کنید چنین حـرفی بـه مـن بزنید؟

اسمیرنف شما می‌فرمائید که خودتان را زنده به گور کرده‌اید حـال آنکـه یادتان نرفته است به خودتان پودر بزنید!

پوپوا چطور جرأت می‌کنید با چنین لحنی با من صحبت کنید؟

اسمیرنف لطفاً هوار نکشید، بنده مباشرتان نیستم! اجازه بـفرمائید رک و پوست‌کنده حرف بزنم. من زن نیـستم و عادت دارم مـنظورم را رک و پوست‌کنده بیان کنم! لطفاً هم هوار نکشید!

پوپوا شما دارید هوار می‌کشید، نه من! لطفاً مرا تنها بگذارید!

اسمیرنف پولم را بدهید تا بروم.

پوپوا من به شما پول نخواهم داد.

اسمیرنف خواهید داد!

پوپوا از لج شما هم که شده، یک پـاپاسی نـمی‌دهم! حـالا مـرا تـنها بگذارید!

اسمیرنف بنده افتخار آن را ندارم که شوهر یا نامزدتان باشم، از این‌رو لطفاً

۱. Tamara شخصیت اصلی منظومه‌ای به همین اسم، اثر لرمونتف. ـ م.

برای من این صحنه‌ها را درست نکنید. (می‌نشیند.) از این کار خوشم نمی‌آید.

پوپوا (از خشم نفس نفس می‌زند.) نشسته‌اید؟

اسمیرنف بله، نشسته‌ام.

پوپوا خواهش می‌کنم تشریف ببرید بیرون!

اسمیرنف پولم را بدهید... (با خود.) وای که چقدر خشمگینم! چقدر خشمگین!

پوپوا من به هیچ وجه مایل نیستم با آدم‌های وقیح حرف بزنم! لطفاً گورتان را گم کنید!

لحظه‌ای سکوت.

پس نمی‌روید؟ نه؟

اسمیرنف نه.

پوپوا نه؟

اسمیرنف نه!

پوپوا بسیار خوب! (زنگ می‌زند.)

صحنهٔ نهم

همان‌ها و لوکا.

پوپوا لوکا، این آقا را به بیرون راهنمائی کن!

لوکا (به طرف اسمیرنف می‌رود.) حضرت آقا، وقتی خانم دستور می‌فرمایند، باید تشریف ببرید! بی‌جهت نباید...

اسمیرنف (از جای خود می‌جهد.) خفه! می‌دانی با کی طرفی؟ آش و لاشت می‌کنم!

لوکا (دست روی قلب خود می‌گذارد.) یا حضرت مسیح!.. یا مریم مقدس!.. (روی صندلی دسته‌دار می‌افتد.) آه، حالم خراب شد! نفسم گرفت!

پوپوا پس داشا[1] کجاست؟ داشا! (فریاد می‌زند.) داشا! پلاگه‌یا[2]! داشا! (زنگ را

1. Dacha

به صدا درمی‌آورد.)

لوکا آخ! همه‌شان رفته‌اند تمشک بچینند... هیچکی خانه نیست... دارم می‌میرم! آب!

پوپوا لطفاً گورتان را گم کنید!

اسمیرنف خوش ندارید مؤدب‌تر باشید؟

پوپوا (مشت‌ها را گره می‌کند و پا بر زمین می‌کوبد.) دهاتی! خرسِ خشن! ناوه‌کش! هیولا!

اسمیرنف چی؟ چه گفتید؟

پوپوا گفتم که شما خرس هستید، هیولا هستید!

اسمیرنف (به شکلی تهدیدآمیز به طرف او می‌رود.) شما چه حقی دارید به من توهین کنید؟

پوپوا بله، توهین می‌کنم!.. چه می‌خواهید بگوئید؟ خیال می‌کنید ازتان می‌ترسم؟

اسمیرنف شما هم خیال می‌کنید که اگر یک مخلوق شاعرانه و جنس لطیف باشید، حق دارید توهین کنید و مجازات نشوید؟ بله؟ شما را به دوئل دعوت می‌کنم!

لوکا یا حضرت مسیح!.. یا مریم مقدس!.. آب!..

اسمیرنف دوئل!

پوپوا خیال می‌کنید از مشت‌های درشت و از آن حنجرهٔ گاومیشی‌تان می‌ترسم؟ ها؟ ناوه‌کش!

اسمیرنف دوئل! به احدی اجازه نمی‌دهم به من اهانت کند؛ در قید آن نیستم که شما زن و موجود ضعیفی هستید!

پوپوا (با صدایی بلندتر از صدای او) خرس! خرس! خرس!

اسمیرنف کی می‌گوید که بابت اهانت، فقط مردها باید تقاص پس بدهند! وقت آن است که به این توهم خاتمه داده شود! تساوی حقوق زن و مرد باید رعایت شود! دوئل!

پوپوا به دوئل دعوتم می‌کنید؟ بفرمائید!

اسمیرنف همین الآن!

2. Pelageya

پوپوا همین الآن! بعد از مرگ شوهرم چند تا تپانچه مانده... الآن می‌آرمشان اینجا... (شتابان بیرون می‌رود و بازمی‌گردد) نمی‌دانید با چه لذتی توی آن پیشانی مسی‌تان، گلوله‌ای جا خواهم داد! مرده‌شوی‌تان ببرد! (بیرون می‌رود).

اسمیرنف مثل یک جوجهٔ مرغ با تیر می‌زنمش! من دیگر نه پسربچه هستم، نه یک توله‌سگ رقیق‌القلب، برای من چیزی به اسم مخلوق ضعیف وجود ندارد!

لوکا پدرجان!.. (زانو می‌زند) بیا به منِ پیرمرد رحم کن، برو از اینجا! زهره ترکمان کردی، حالا هم می‌خواهی دوئل کنی!

اسمیرنف (سخنان او را نمی‌شنود) بله، دوئل را بهش می‌گویند تساوی حقوق، آزادی نسوان! اینجا نر و ماده باهم برابرند! به عنوان یک اصل هم شده با تیر می‌زنمش! ولی چه زنی! (ادای او را درمی‌آورد) «مرده‌شوی‌تان ببرد... توی آن پیشانی مسی‌تان گلوله جا می‌دهم...» چطوره؟ لب‌هایش سرخ شدند، چشم‌هایش درخشیدند... قبول کرد دوئل کند! به شرفم قسم که در تمام عمرم این اولین دفعه است که با چنین زنی روبرو می‌شوم...

لوکا پدرجان، برو! بگذار تا عمر دارم دعایت کنم!

اسمیرنف این را بهش می‌گویند: زن! خوشم آمد! یک زنِ واقعی! نه بی‌حال و بی‌عرضه، بلکه یک پارچه آتش، یک بشکه باروت، فشفشه! حتی حیفم می‌آید بکشمش!

لوکا (گریه می‌کند) پدرجان... دستم به دامنت... برو!

اسمیرنف واقعاً که ازش خوشم آمد! مطلقاً خوشم آمد! گرچه روی لپ‌هایش چال دارد، باوجود این ازش خوشم آمد! حتی حاضرم از خیر طلبم بگذرم... از خشمی هم که داشتم خبری نیست... زن شگفت‌انگیزی است!

صحنهٔ دهم

همان‌ها و پوپوا.

پوپوا (با چند قبضه تپانچه وارد می‌شود.) بفرمائید، این هم تپانچه‌ها... ولی پیش

از آنکه دوئل را شروع کنیم لطفاً طرز تیراندازی را نشانم بدهید... در عمرم هرگز دست به تپانچه نزده‌ام.

لوکا خداوندا، به دادمان برس، رحم کن!.. بروم باغبان و سورچی را پیدا کنم... نمی‌دانم این بدبختی از کجا پیدا شده... (بیرون می‌رود).

اسمیرنف (تپانچه‌ها را وارسی می‌کند) می‌دانید، چند نوع تپانچه وجود دارد... تپانچهٔ مخصوص دوئل هم وجود دارد که کپسولی است و مورتیمر[1] نامیده می‌شود... رولورهای شما مارک اسمیت و وسن[2] است. اینها تپانچه‌های سه کاره و مجهز به خارج کنندهٔ پوکه‌اند و از قسمت انتها، فشنگ‌گذاری می‌شوند... رولورهای خوبی دارید!.. جفتی حداقل نود روبل می‌ارزد... رولور را باید این طور در دست گرفت... (با خود.) چه چشم‌هایی! آتش به جان آدم می‌اندازد!

پوپوا گفتید، این‌طور؟

اسمیرنف بله، همین طور... بعد چخماق را می‌کشید... و این‌طور نشانه‌روی می‌کنید... سر کمی عقب‌تر! بازویتان را درست دراز کنید... حالا شد... بعد با این انگشتتان، این موذن هردم را فشار می‌دهید... و دیگر هیچ... مهم‌ترین قاعدهٔ تیراندازی، حفظ خونسردی و نشانه‌رویِ بی‌شتاب است... باید سعی کرد که دست نلرزد.

پوپوا بسیار خوب... توی اتاق‌ها نمی‌شود تیراندازی کرد، بیایید برویم توی باغ...

اسمیرنف برویم. من گوشزد می‌کنم که من به هوا تیراندازی خواهم کرد.

پوپوا ترسیدید؟ ها؟ نه آقای محترم، طفره نروید! لطفاً دنبال من بیایید! تا پیشانی‌تان را... همین پیشانی را که ازش متنفرم سوراخ نکنم، آرام نمی‌گیرم! ترسیدید!

اسمیرنف بله، ترسیدم.

پوپوا دروغ می‌گوئید! چرا نمی‌خواهید دوئل کنید؟

اسمیرنف برای اینکه... برای اینکه از شما... از شما خوشم می‌آید.

1. Mortimer 2. Smith & Wesson

پوپوا (با خنده‌ای آمیخته به خشم.) از من خوشش می‌آید! جرأت می‌کند بگوید که از من خوشش می‌آید! (با اشاره به در.) می‌توانید تشریف ببرید بیرون!

اسمیرنف (بی ادای کلمه‌ای رولور را روی میز می‌گذارد، کلاه خود را برمی‌دارد و راه می‌افتد؛ پای در می‌ایستد و آن دو، حدود نیم دقیقه ساکت و خاموش به یکدیگر نگاه می‌کنند؛ سپس او مرددانه به طرف پوپوا می‌رود.) گوش کنید... شما هنوز هم از دست من عصبانی هستید؟.. من هم تا حد جنون، دچار خشم هستم ولی می‌دانید... چطور بگویم... مسأله اینجاست که راستش را بخواهید... ماجرایی از این دست... (فریاد می‌زند.) مگر تقصیر من است که از شما خوشم می‌آید؟ (دستش را روی پشتی صندلی می‌گذارد؛ صندلی با سر و صدا می‌شکند.) مرده‌شوی مبل‌هایتان را ببرد که اینقدر شکننده‌اند! از شما خوشم می‌آید! می‌فهمید؟ من... من تقریباً عاشق شده‌ام!

پوپوا از من دور شوید! از شما متنفرم!

اسمیرنف خدای من، چه زنی! به عمرم چنین چیزی ندیده‌ام! نابود شدم! فنا شدم! مثل موش، توی تله افتادم!

پوپوا از من دور شوید وگرنه شلیک می‌کنم!

اسمیرنف شلیک کنید! شما نمی‌توانید بفهمید که مُردن در زیر نگاه آن چشم‌های شگفت‌انگیز، مُردن از تپانچه‌ای که توی آن دست کوچولو و مخملین است، چه سعادتی است!.. من دیوانه شده‌ام! همین الآن فکر کنید و تصمیم بگیرید زیرا اگر از اینجا بیرون بروم هرگز همدیگر را نخواهیم دید! تصمیم بگیرید... من اصیل‌زاده‌ام. مرد شریفی هستم، سالی ده هزار روبل درآمد دارم، تیرانداز خیلی ماهری هستم به‌طوری که سکهٔ یک کوپکی را توی هوا می‌زنم... اسب‌های خیلی خوبی دارم... حاضرید زنِ من بشوید؟

پوپوا (خشمگین است؛ رولور را تکان می‌دهد.) دوئل می‌کنیم!

اسمیرنف عقلم را از دست داده‌ام... هیچی نمی‌فهمم... (فریاد می‌زند.) ای، آدم، آب!

پوپوا بروِیم سرِ زمین!

اسمیرنف عقلم را از دست داده‌ام، مثل یک بچه، مثل یک احمق، خاطرخواه شده‌ام! (دست او را می‌گیرد، پوپوا از شدت درد جیغ می‌کشد.) طوری عاشق شده‌ام که هرگز نشده بودم! تا حالا دوازده تا زن ول کرده‌ام، نُه تا زن هم مرا ول کرده‌اند ولی هیچ کدامشان را این‌طوری که شما را دوست می‌دارم، دوست نداشته بودم... پاک بی‌حال شده‌ام، دست و پایم را گم کرده‌ام... مثل احمق‌ها زانو زده‌ام و دستم را به شما پیشنهاد می‌کنم... شرم‌آور است! ننگ است! پنج سال بود عاشق نشده بودم، با خودم عهد کرده بودم عاشق نشوم ولی یکهو خاطرخواه شدم، پایم توی چاله افتاد! به شما پیشنهاد ازدواج می‌کنم. موافقید یا نه؟ موافق نیستید؟ نباشید! (از جای خود برمی‌خیزد و شتابان به سمت در می‌رود.)

پوپوا صبر کنید...

اسمیرنف (می‌ایستد.) چه می‌گوئید؟

پوپوا هیچ، بروید... نه، صبر کنید... نخیر، بروید بیرون! از شما متنفرم! شاید هم نه... نروید! کاش می‌دانستید که چقدر غیظم گرفته! (تپانچه را می‌اندازد روی میز.) این کثافت، تمام انگشت‌هایم را کرخت کرد... (از شدت خشم دستمال خود را جر می‌دهد.) چرا ایستاده‌اید؟ گورتان را گم کنید!

اسمیرنف خداحافظ!

پوپوا بله، بله، بروید بیرون!.. (فریاد می‌زند.) کجا می‌روید؟ یک دقیقه صبر کنید... ولی نه، بروید بیرون. دارم از خشم دیوانه می‌شوم! به من نزدیک نشوید، نزدیک نشوید!

اسمیرنف (به او نزدیک می‌شود.) من هم کفرم درآمده! عین یک بچه محصل، عاشق شدم، در مقابلش زانو زدم... از خودم بدم می‌آید... (با لحنی خشن.) من دوستتان دارم! آخر چه لزومی داشت که عاشقتان بشوم؟ چه وقتِ عاشق شدن است؟ من فردا باید بهرهٔ بانک را بدهم، امروز و فردا علف‌چینی شروع می‌شود و در این هیر و ویر، شما پیداتان می‌شود... (دست در کمر او می‌اندازد.) این را هرگز به

خودم نخواهم بخشید...

پوپوا از من دور شوید! دستتان را از کمرم بردارید! از شما... متنفرم! دوئل می‌کنیم!

بوسه‌ای طولانی.

صحنهٔ یازدهم

همان‌ها، **لوکا** تبر در دست، باغبان شن‌کش در دست، سورچی سه شاخه در دست، و کارگرها چماق در دست ظاهر می‌شوند.

لوکا (آن دو را که دارند همدیگر را می‌بوسند، می‌بیند.) ای خدا!

لحظه‌ای سکوت.

پوپوا (نگاهش را به زمین می‌دوزد.) لوکا، آنجا، در اصطبل، بگو که امروز به توبی جو ندهند.

پرده می‌افتد.

خواستگاری

کمدی در یک پرده

اشخاص نمایشنامه

استپان استپانویچ چوبوکف	Stepanovitch Stepan Tchoubookov	ملاک.
ناتالیا استپانونا	Natalia Stepanovna	دختر ۲۵ سالهٔ او.
ایوان واسیلی یویچ لومف	Ivan Vasilyevitch Lomov	همسایهٔ چوبوکف؛ ملاکی است تندرست و چاق و بسیار وسواسی.

محل وقوع: ملک چوبوکف.

اتاق پذیرائی خانهٔ چوبوکف

صحنهٔ اول

چوبوکف و لومف (فراک پوشیده و دستکش‌های سفید دارد).

چوبوکف (به استقبال او می‌رود.) چشم ما روشن، جانم! ایوان واسیلی‌یویچ! خیلی خوشحالم! (با او دست می‌دهد.) ورودتان به یک هدیهٔ غیرمنتظره می‌ماند... حالتان چطور است؟

لومف از لطفتان سپاسگزارم! حال خودتان چطور است؟

چوبوکف اِی بدک نیست، به لطف شما و غیره و غیره. استدعا می‌کنم بفرمائید بنشینید. آدم، بد است همسایه‌هایش را فراموش کند، جانم. راستی، چرا اینقدر رسمی؟ فراک پوشیده‌اید، دستکش دستتان کرده‌اید و غیره و غیره. مگر عازم جایی هستید، جواهر من؟

لومف نه، جایی نمی‌روم، استپان استپانیچ محترم؛ آمده‌ام خدمت شما.

چوبوکف پس چرا فراک تنت کرده‌ای، جانم؟ انگار آمده‌ای به مناسبت سال نو تبریک بگویی!

لومف الآن عرض می‌کنم که چرا آمده‌ام خدمتتان. (زیر بازوی چوبوکف را می‌گیرد.) استپان استپانیچ محترم شرفیاب شده‌ام تا با تقاضای خواهشی، مزاحمتان شوم. بارها افتخار آن را داشتم که از جنابعالی تقاضای کمک کنم، شما هم همیشه به اصطلاح... ببخشید، خیلی هیجان دارم. استپان استپانیچِ محترم، اجازه بفرمائید یک جرعه آب بخورم. (آب می‌نوشد.)

چوبوکف (با خود.) آمده است تقاضای پول کند! نمی‌دهم! (به او.) موضوع

چیست، جانم؟

لومف می‌دانید، محترم استپانیچ... ببخشید، استپان محترمویچ... یعنی... همان‌طوری که ملاحظه می‌فرمائید خیلی مضطربم... خلاصه، فقط شما می‌توانید کمکم کنید، گرچه البته، بنده کاری نکرده‌ام که شایستهٔ آن باشم و... حق هم ندارم روی کمکتان حساب کنم...

چوبوکف اینقدر حاشیه نروید، جانم! بگوئید چه می‌خواهید؟

لومف الآن... الساعه. موضوع اینجاست که آمده‌ام از دخترتان ناتالیا استپانونا خواستگاری کنم.

چوبوکف (شادمانه.) خدای من! ایوان واسیلی‌یویچ! حرفتان را تکرار کنید، می‌ترسم درست نشنیده باشم!

لومف افتخار دارم از دخترتان...

چوبوکف (سخن او را قطع می‌کند.) از ته دل جانم، خوشحالم و غیره و غیره... بله، و غیره. (او را بغل می‌کند و می‌بوسد.) این آرزوی دیرینه‌ام است، آرزوی همیشگی‌ام. (قطره اشکی از چشم فرو می‌چکاند.) همیشه هم شما را، فرشتهٔ من مثل فرزندم دوست می‌داشتم. خداوند به شما صلح و صفا و عشق و غیره و غیره اعطا فرماید، من هم آرزو می‌کنم... من چرا عین احمق‌ها ایستاده‌ام؟ از خوشحالی منگ و هاج و واج شده‌ام! از صمیم قلب... الآن می‌روم ناتاشا را صدا می‌زنم و غیره و غیره.

لومف (متأثر.) استپان استپانیچ محترم، آیا می‌توانم امیدوار باشم؟

چوبوکف چطور ممکن است دخترم دست رد به سینهٔ جوان خوشگلی مثل تو بزنند؟ لابد او هم مثل گربه عاشق شده و غیره و غیره... الآن برمی‌گردم! (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ دوم

لومف سردم شد... طوری می‌لرزم که انگار قرار است امتحان بدهم. مهم آن است که آدم تصمیم بگیرد. انسان اگر بنا باشد زیاد فکر کند، هِی تردید کند، همه‌اش حرف بزند و منتظر عشق باشد،

محال است بتواند زن بگیرد... اوف!.. خیلی سردم است! ناتالیا استپانونا که بانوی فوق‌العاده‌ای است، قیافه‌اش بد نیست، تحصیل کرده است... دیگر چه می‌خواهم؟ ولی آنقدر اضطراب دارم که رفته رفته توی گوش‌هایم هیاهو می‌پیچد. (آب می‌نوشد.) من نمی‌توانم زن نگیرم... زیرا اولاً حالا دیگر سی و پنج سالم است، یعنی در سنّی هستم به اصطلاح بحرانی. ثانیاً به یک زندگی درست و مرتب احتیاج دارم... هم تپش قلب دارم، هم زود از کوره درمی‌روم، هم همیشه دچار اضطراب می‌شوم... مثلاً همین الآن لب‌هایم می‌لرزند، توی چشم راستم هم مویرگی می‌پرد... ولی بدتر از همه، خواب است. همین که توی بسترم دراز می‌کشم و چشمم گرم می‌شود، یکهو در پهلوی چپم، یک چیزی انگار لگد می‌اندازد و پایش را درست به شانه و سرم می‌کوبد... مثل دیوانه‌ها از جایم می‌جهم، یک کمی قدم می‌زنم و دوباره دراز می‌کشم ولی تا می‌آیم بخوابم، تاپ! ـ باز همان لگد به پهلویم... و این موضوع تا صبح، شاید بیست دفعه تکرار می‌شود...

صحنهٔ سوم

ناتالیا استپانونا و لومف.

ناتالیا استپانونا (وارد می‌شود.) عجب! الآن پدرم آمد پیش من و گفت: آنجا، تاجری برای خرید جنس آمده، برو ببین چه می‌خواهد. بگذریم. سلام ایوان واسیلی‌یویچ!

لومف سلام ناتالیا استپانونای محترم!

ناتالیا استپانونا ببخشید، من با این پیشبند و این لباسِ باری به هر جهت... داشتیم نخود پاک می‌کردیم تا خشک کنیم. چرا مدت‌هاست که پیداتان نیست؟ بفرمائید بنشینید...

می‌نشینند.

ناهار میل می‌فرمائید؟

لومف خیر، متشکرم؛ ناهار خورده‌ام.

ناتالیا استپانونا سیگار بکشید... بفرمائید، این هم کبریت... هوا عالی است ولی دیروز با بارانی که آمد کارگرها مجبور شدند دست روی دست بگذارند و هیچ کاری نکنند. شما چند تا کومه درو کرده‌اید؟ می‌دانید، من طمع کردم و دادم تمام مرتع را درو کنند و حالا اصلاً خوشحال نیستم، می‌ترسم هرچه درو کرده‌ایم روی زمین بماند و بپوسد. می‌بایست کمی صبر می‌کردم. خوب، چه خبرها؟ انگار فراک تنتان کرده‌اید! برای من تازگی دارد! به مجلس رقص می‌روید؟ این را هم بگویم که خوش‌قیافه‌تر شده‌اید... راستی به چه مناسبتی اینقدر شیک و پیک کرده‌اید؟

لومف (منقلب.) می‌دانید، ناتاشا استپانونای محترم... مسأله در این است که من تصمیم گرفته‌ام از شما خواهش کنم که به حرف‌هایم گوش بدهید... البته شما تعجب خواهید کرد، حتی عصبانی خواهید شد ولی من... (با خود.) خیلی سردم است!

ناتالیا استپانونا موضوع چیست؟

لحظه‌ای سکوت.

خوب، گوش می‌کنم.

لومف سعی می‌کنم روده‌درازی نکنم. ناتالیا استپانونای محترم، شما مسبوق هستید که من از دیرزمان یعنی از سال‌های کودکی‌ام، این افتخار را داشتم که خانوادهٔ شما را بشناسم. مرحوم عمه‌ام و شوهرش همان طوری که می‌دانید ملکشان را من به ارث برده‌ام برای ابوی‌تان و والدهٔ مرحومتان احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودند. رابطهٔ تبار لومف‌ها با تبار چوبوکف‌ها همیشه دوستانه و حتی می‌شود گفت خویشاوندانه بود. گذشته از این همان طوری که مسبوقید زمین من کاملاً به زمین شما چسبیده است. اگر یادتان باشد مرتع ولوویهٔ[1] من، درست مجاور بیشهٔ توس شماست.

1. Volovye

ناتالیا استپانونا ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم. شما می‌گوئید: «مرتع ولوویهٔ من»... مگر آن مرتع مال شماست؟

لومف البته که مال من است!

ناتالیا استپانونا حرف عجیبی می‌زنید! مرتع ولوویه مال ماست، نه مال شما!

لومف اختیار دارید ناتالیا استپانونای محترم! مرتع مال من است.

ناتالیا استپانونا این دیگر برای من تازگی دارد. چطور مال شماست؟

لومف یعنی چه چطور؟ صحبت من از همان مرتع ولوویه است که مثل گُوه، بین بیشهٔ توس و باتلاق گورلی[1] شما فرو رفته است.

ناتالیا استپانونا بله، بله، می‌دانم... آن مرتع مال ماست...

لومف خیر، ناتالیا استپانونای محترم، شما اشتباه می‌کنید.

ناتالیا استپانونا به خودتان بیائید، ایوان واسیلی‌یویچ! از کی تا حالا مرتع مال شما شده؟

لومف یعنی چه از کی؟ از زمانی که من خودم را می‌شناسم مرتع همیشه مال ما بود.

ناتالیا استپانونا این فقط یک خیال است، ببخشید!

لومف ناتالیا استپانونای محترم، من سندش را دارم. درست است که مالکیت مرتع ولوویه یک وقتی مورد اختلاف بود اما حالا دیگر همه می‌دانند که این مرتع مال من است؛ بحث هم ندارد. عرض کنم به حضورتان مادربزرگِ عمه‌ام این مرتع را برای استفادهٔ دایمی و بلاعوضِ رعیت‌های پدربزرگِ ابویتان، در اختیار آنها گذاشته بود زیرا آنها برایش آجرپزی می‌کردند؛ رعیت‌های پدربزرگِ ابویتان حدود چهل سال به طور مجانی از مرتع استفاده می‌کردند و عادت دارند آن را انگار مال خودشان بدانند. بعد که قانون آزادی دهقان‌ها درآمد...

ناتالیا استپانونا اصلاً آن طوری که شما روایت می‌کنید، نیست! هم پدربزرگِ من و هم پدربزرگِ پدرم همیشه حساب می‌کردند که حد زمین‌هایشان تا باتلاق گورلی است، بنابراین مرتع ولوویه مال

1. Goreli

ما بود. این که خیلی روشن است! نمی‌فهمم چرا بحث می‌کنید؟ حتی مایهٔ تأسف است!

لومف ناتالیا استپانونا، من حاضرم سند ارائه کنم!

ناتالیا استپانونا نه آقا، از دو حال خارج نیست یا دارید شوخی می‌کنید یا سر به سرم می‌گذارید... خیلی عجیب است! آدم سیصد سال مالک فلان قطعه زمین باشد ولی یکهو بیایند به او اعلام کنند که مالک آن زمین نیست! ببخشید ایوان واسیلی یویچ من حتی به گوش‌هایم اعتماد نمی‌کنم که حرف‌های شما را درست شنیده باشند... این مرتع از نظر من هیچ ارزشی ندارد. چیزی در حدود پنج دسیاتین[1] زمینی که بیشتر از سیصد روبل قیمت ندارد ولی بی‌انصافی و زورگویی کفرم را درمی‌آورد. هرچه می‌خواهید بگوئید، من عصبانی نمی‌شوم ولی بی‌انصافی را تحمل نمی‌کنم!

لومف خواهش می‌کنم اجازه بدهید من حرفم را تمام کنم! رعیت‌های پدربزرگِ ابویتان، همان طوری که افتخار داشتم خدمتتان عرض کنم برای مادربزرگِ عمهٔ من آجر می‌پختند. مادربزرگ عمه‌ام به نیت آنکه در حق آنها لطفی کرده باشد...

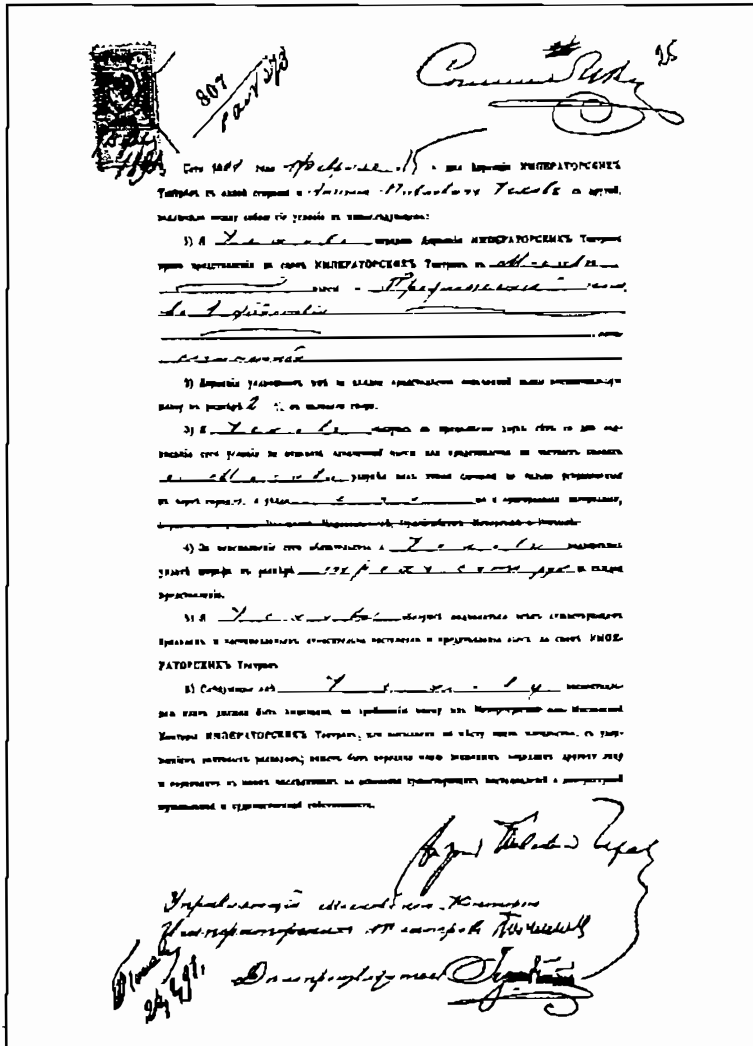
ناتالیا استپانونا پدربزرگ، مادربزرگ، عمه... من از این حرف‌ها اصلاً سر درنمی‌آورم! مرتع مال ماست والسلام!

لومف نخیر، مال من است!

ناتالیا استپانونا مال ماست! دو روز هم اینجا بنشینید و استدلال کنید، پانزده دست فراک هم روی هم بپوشید باز می‌گویم که مرتع مال ماست، مال ماست، مال ماست!.. من چیزی هم از مال شما نمی‌خواهم، چیزی از مال خودم را هم حاضر نیستم از دست بدهم... می‌خواهد خوشتان بیاید یا نیاید!..

لومف ناتالیا استپانونا، من به آن مرتع احتیاج ندارم ولی به عنوان یک اصل می‌گریم که مال من است. اگر مایل باشید اجازه بفرمائید آن را به حضورتان هدیه کنم.

۱ـ Desyatina مقیاس سطح در روسیه، برابر با ۱/۰۹ هکتار. ــ م.



«خواستگاری»

با امضای چخوف

ناتالیا استپانونا مرتع مال من است؛ من خودم می‌توانم به شما ببخشمش!.. ایوان واسیلی‌یویچ حرف‌های شما، حداقل خیلی عجیب است! ما تا حالا شما را همسایه و دوست خوبی می‌شمردیم، پارسال خرمنکوب‌مان را به شما قرض دادیم و کار خودمان عقب افتاد به طوری که مجبور شدیم در نوامبر خرمنکوبی کنیم اما شما با ما طوری رفتار می‌کنید که با یک مشت کولی. زمین مرا به خودم می‌بخشید! اجازه بدهید بگویم که این رسم همسایگی نیست! و رفتارتان به نظر من حتی، ببخشید، گستاخانه است.

لومف پس به عقیدهٔ شما بنده غاصب هستم؟ خانم محترم، من در عمرم زمین هیچ کس را غصب نکرده‌ام، به زمین هیچ کسی تجاوز نکرده‌ام، به احدی هم اجازه نمی‌دهم به من چنین اتهامی بزنند... (شتابان به طرف تنگ آب می‌رود و آب می‌نوشد.) مرتع ولوویه مال من است!

ناتالیا استپانونا نخیر، مال ماست!

لومف مال من است!

ناتالیا استپانونا این حقیقت ندارد! من ثابت می‌کنم! همین امروز دروگرهایم را می‌فرستم سر آن مرتع!

لومف چه فرمودید؟

ناتالیا استپانونا امروز دروگرهای من سر آن مرتع خواهند بود!

لومف من هم با پس گردنی می‌اندازمشان بیرون!

ناتالیا استپانونا جرأتش را ندارید!

لومف (با عجله دستش را روی قلبش می‌گذارد.) مرتع ولوویه مال من است! می‌فهمید؟ مال من!

ناتالیا استپانونا لطفاً داد نزنید! در خانهٔ خودتان هرچه می‌خواهید از غیظ‌تان داد بزنید، خرناسه بکشید ولی اینجا، خواهش می‌کنم از حد متعارف خارج نشوید!

لومف خانم محترم اگر این تپش قلب وحشتناک و عذاب دهنده‌ام نبود، اگر رگ‌ها توی شقیقه‌هایم نمی‌جهیدند، جور دیگری با شما صحبت می‌کردم! (داد می‌زند.) مرتع ولوویه مال من است!

ناتالیا استپانونا مال ماست!

لومف مال من است!

ناتالیا استپانونا مال ماست!

لومف مال من است!

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و چوبوکف.

چوبوکف (در حال ورود.) چه شده؟ چرا داد و بیداد می‌کنید؟

ناتالیا استپانونا پدر، لطفاً به این آقا حالی کن که مرتع ولوویه به کی تعلق دارد: به ما یا به ایشان؟

چوبوکف جوجهٔ نازم، مرتع مال ماست!

لومف اختیار دارید استپان استپانیچ، چطور ممکن است مال شما باشد؟ لااقل شما آدم منطقی باشید! مادربزرگِ عمهٔ من، مرتع را برای استفاده بلاعوض در اختیار رعیت‌های پدربزرگ شما گذاشته بود. آنها حدود چهل سال به‌طور مجانی از مرتع استفاده می‌کردند و عادت دارند آن را مال خودشان بدانند اما بعد که قانون آزادی دهقان‌ها درآمد...

چوبوکف اجازهٔ بفرمائید، جواهرِ من... شما فراموش می‌کنید که رعیت‌ها درست به این خاطر که موضوع مالکیت مرتع، مورد اختلاف و غیره بود، پولی به مادربزرگتان و به غیره نمی‌پرداختند... ولی حالا دیگر هر سگی هم می‌داند که مرتع مال ماست. پس معلوم می‌شود که شما نقشه را ندیده‌اید!

لومف ولی من به شما ثابت می‌کنم که مال من است!

چوبوکف نه جانم، نمی‌توانید ثابت کنید.

لومف حتماً ثابت می‌کنم!

چوبوکف داد و بیداد چرا، جانم؟ با داد و فریاد که چیزی را نمی‌شود ثابت کرد. بنده به مال شما چشم ندوخته‌ام، مال خودم را هم قصد ندارم از دست بدهم. آخر به چه مناسبت؟ حالا که این‌طور شد جانم، اگر شما در نظر دارید ادعای مالکیت مرتع و غیره را بکنید من ترجیح خواهم داد آن را به دهقان‌ها ببخشم تا به شما. بله!

لومف اصلاً سر درنمی‌آورم! شما چه حقی دارید مال غیر را ببخشید؟

چوبوکف اجازه بدهید حقم را خودم تشخیص بدهم. جوان، من عادت ندارم که با من با چنین لحنی صحبت شود و غیره و غیره. من، جوان، دو برابرِ سنّ شما را دارم و ازتان خواهش می‌کنم با من بدون جوش و خروش صحبت کنید و غیره.

لومف شما مرا یک احمق می‌انگارید و به ریشم می‌خندید! مرتع مرا مال خودتان قلمداد می‌کنید و تازه از من هم توقع دارید که خونسرد باشم و با شما مثل بچهٔ آدم حرف بزنم! استپان استپانیچ، این رسم همسایگی نیست! شما همسایه نیستید، غاصبید!

چوبوکف چی؟ چه گفتید؟

ناتالیا استپانونا پدر، همین الآن دروگرها را بفرست سر مرتع!

چوبوکف (به لومف.) حضرت آقا، شما چه گفتید؟

ناتالیا استپانونا مرتع ولوویه مال ماست و من هرگز از دستش نخواهم داد! هرگز، هرگز!

لومف می‌بینیم! من در دادگاه ثابت می‌کنم که مال من است!

چوبوکف دادگاه؟ چرا که نه، حضرت آقا، بفرمائید به دادگاه و غیره شکایت کنید! این کا از شما برمی‌آید! من شما را می‌شناسم، شما همیشه مترصد فرصت هستید تا پای مردم را به دادگاه و غیره بکشانید... خوب بلدید تهمت بزنید! کلِ دودمانتان مرافعه‌گر و محاکمه‌باز بودند! کل دودمان!

لومف خواهش می‌کنم به دودمان من اهانت نکنید! در دودمان ما، همه شریف و درستکار بودند، بین آنها محال بود پای کسی مثل پای عموی شما به خاطر اختلاس، به دادگاه کشیده شده باشد!

چوبوکف در دودمان شما هم، همه دیوانه بودند!

ناتالیا استپانونا همه، همه، همه!

چوبوکف پدربزرگ شما مرد دائم‌الخمری بود، عمهٔ کوچکتان هم، یعنی همان ناستاسیا میخاییلونا[1]، عاشق آرشیتکتی شد و باهاش فرار

1. Nastasia Mikhaïlovna

کرد و غیره و غیره...

لومف ولی مادر شما چه؟ کج پهلو بود. (دستش را با عجله روی قلبش می‌گذارد.) به پهلویم زد... به سرم زد... خدای من!.. آب!

چوبوکف پدر شما هم قمارباز و شکم‌پاره بود!

ناتالیا استپانونا و عمه‌اش از آن دو بهم‌زن‌ها بود که لنگه نداشت!

لومف پای چپم فلج شد... و شما مفتن... آه قلبم!.. بر هیچ‌کس پوشیده نیست که شما پیش از انتخابات زیر... شرارهٔ چشم‌هایش... کلاهم کو؟

ناتالیا استپانونا نهایت پستی است! ناشر افتمندانه است! مشمئزکننده است!

چوبوکف و شما، بله شما، مرد عقرب‌صفت و دورو و دسیسه کاری هستید! بله!

لومف کلاهم اینجاست... آخ قلبم... از کدام‌ور باید رفت؟ در کجاست؟ آخ!.. انگار دارم می‌میرم... پایم مثل اینکه به زمین چسبیده... (به طرف در می‌رود.)

چوبوکف (از پشت سر او.) از این پس پایتان را هم حق ندارید به خانه‌ام بگذارید!

ناتالیا استپانونا بروید اقامه دعوا کنید! می‌بینیم!

لومف تلو تلوخوران بیرون می‌رود.

صحنهٔ پنجم

چوبوکف و ناتالیا استپانونا.

چوبوکف لعنتی! مرده‌شوی‌برده! (هیجان‌زده قدم می‌زند.)

ناتالیا استپانونا چقدر رذل و ناکس! بعد می‌گویند به همسایه‌هایت اعتماد کن!

چوبوکف پست‌فطرت! مترسک جالیز نخود!

ناتالیا استپانونا پسرهٔ هیولا! مرتع دیگران را غصب می‌کند، تازه دعوا و مرافعه هم راه می‌اندازد.

چوبوکف و این جنّ و این پسرهٔ شب‌کور تازه به خودش هم اجازه می‌دهد خواستگاری کند! ها! خواستگاری!

ناتالیا استپانونا خواستگاری کی؟ چی؟

چوبوکف آخر آمده بود خواستگاری تو.

ناتالیا استپانونا خواستگاری؟ من؟ آه! (روی مبل می‌افتد و ناله می‌کند.) باید برش گرداند! برش گردانید! آه! برش گردانید!

چوبوکف کی را برگردانند؟

ناتالیا استپانونا بجنبید! زودتر! حالم خوش نیست! برش گردانید! (هیستری.)

چوبوکف چه شده؟ چه‌ات است؟ (سر را بین دست‌ها می‌گیرد.) من آدم بدبختی هستم! الآن است که تیر به شقیقه‌ام در کنم! خودم را حلق‌آویز می‌کنم! جانم را به لب می‌رسانند!

ناتالیا استپانونا دارم می‌میرم! برش گردانید!

چوبوکف تف! الآن. زار نزن! (بیرون می‌رود.)

ناتالیا استپانونا (تنها؛ آه می‌کشد.) وای که چه دسته گلی به آب دادیم! برش گردانید! برش گردانید!

چوبوکف (دوان دوان وارد می‌شود.) الآن است که بیاید و غیره، مرده شوی‌ش ببرد! اوف! تو خودت باهاش حرف بزن، من اصلاً علاقه ندارم...

ناتالیا استپانونا (می‌نالد.) برش گردانید!

چوبوکف (فریاد می‌زند.) گفتم که الآن دارد می‌آید. آه، خدای من، پدر دختری بالغ بودن عجب مکافاتی است! می‌روم با کارد خودکشی می‌کنم! حتماً خودکشی می‌کنم! به بچهٔ مردم فحش می‌دهند، آبرویش را می‌برند، از خانه بیرونش می‌کنند و بعد هم می‌گویند که تقصیر توست!

ناتالیا استپانونا تقصیر توست!

چوبوکف بله، حق با شماست! تقصیر من است!

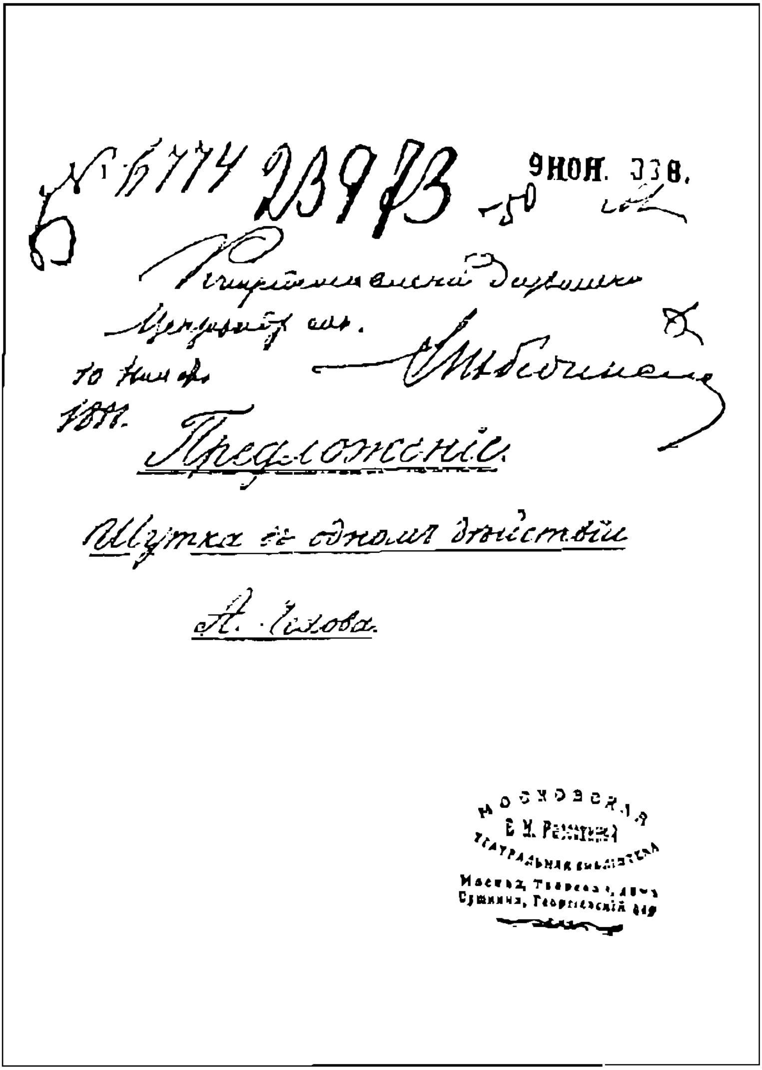
لومف در آستانهٔ در ظاهر می‌شود.

خودت باهاش حرف بزن! (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ ششم

ناتالیا استپانونا و لومف.

لومف (وارد می‌شود؛ توان باخته است.) تپش قلبم وحشت‌انگیز است... پایم



«خواستگاری»

روی جلد نسخهٔ اداره سانسور

بی‌حس شده... عضلات پهلویم منقبض است...

ناتالیا استپانونا ببخشید ایوان واسیلی‌یویچ، من فکر می‌کنم ما بی‌خود و بی‌جهت تند رفته بودیم... من الآن به خاطر می‌آورم که مرتع ولوویه حقیقتاً مال شماست.

لومف قلبم مثل دیوانه‌ها می‌زند... مرتع من... توی هردو چشمم مویرگ‌ها می‌پرند...

ناتالیا استپانونا مال شماست... مرتع مال شماست... بفرمائید بنشینید...

می‌نشینند

حق با شما بود...

لومف من به عنوان یک اصل... در نظر من نه زمین بلکه اصل است که ارزش دارد...

ناتالیا استپانونا بله، اصل... بیائید موضوع صحبت‌مان را عوض کنیم.

لومف بخصوص که من مدرک هم دارم. مادربزرگ عمه‌ام مرتع را به طور رایگان به رعیت‌های پدربزرگ ابوی‌تان...

ناتالیا استپانونا بس کنید... بیائید از این موضوع بگذریم... (با خود) نمی‌دانم از کجا شروع کنم... (به او) کی قصد دارید شکار بروید؟

لومف فصل شکار را در نظر دارم بعد از پایان درو، با خروس کولی شروع کنم. آه، شنیدید چه شد؟ نمی‌دانید چه بدبختی بزرگی! اوگادای[1] من که شما می‌شناسیدش می‌لنگد.

ناتالیا استپانونا چه بد! چرا می‌لنگد؟

لومف نمی‌دانم... یا پایش دررفته یا سگ‌های دیگر گازش گرفته‌اند... (آه می‌کشد.) از قیمتش هم اگر صحبت نکنم باید بگویم که این بهترین سگ شکاری من است! به میرنف[2] بابت این سگ ۱۲۵ روبل پول داده‌ام.

ناتالیا استپانونا گران خریده‌اید ایوان واسیلی‌یویچ!

لومف ولی من فکر می‌کنم خیلی هم ارزان خریده‌ام. سگی است که حرف ندارد!

1. Ougaday 2. Mironov

ناتالیا استپانونا پدرم اُتکاتای[1] خودش را که به مراتب بهتر از اوگادای شماست به قیمت ۸۵ روبل خریده بود.

لومف فرمودید اتکاتای بهتر از اوگادای است؟ اختیار دارید! (می‌خندد.) اتکاتای بهتر از اوگادای!

ناتالیا استپانونا البته که بهتر است! درست است که اتکاتای خیلی جوان است و هنوز تجربهٔ کافی ندارد ولی از لحاظ شیوهٔ تعقیب و آزادی حرکات حتی سگ‌های ولچانتسکی[2] هم به پایش نمی‌رسند.

لومف اختیار دارید ناتالیا استپانونا، شما فراموش می‌کنید که فک پایین اتکاتای کوتاه‌تر از فک بالایی‌اش است و چنین سگی هیچ وقت به درد گرفتن شکار نمی‌خورد!

ناتالیا استپانونا کوتاه‌تر است؟ دفعه اول است که می‌شنوم!

لومف باور کنید، فک پایینی‌اش کوتاه‌تر از فک بالایی‌اش است.

ناتالیا استپانونا مگر شما اندازه گرفته‌اید؟

لومف بله، گرفته‌ام. قبول می‌کنم که به درد تعقیب شکار می‌خورد ولی برای گرفتن شکار... بعید به نظر می‌آید...

ناتالیا استپانونا اولاً اتکاتای ما سگی است خوش‌پشم و از نژادی اصیل؛ او تولهٔ نر زاپریاگای[3] و استامسکی[4] است، حال آنکه از نژاد اوگادای بور و خرمایی‌تان نمی‌شود سر درآورد... گذشته از این سگتان عین یک یابو، پیر و بی‌ریخت است...

لومف گرچه پیر است ولی من با پنج تا اتکاتایتان عوضش نمی‌کنم... مگر می‌شود اینها را باهم مقایسه کرد؟ اوگادای، سگ است حال آنکه اتکاتای... معلوم نیست چی هست... بحث دربارهٔ سگ بودنش خنده‌آور است... هر سگ‌فروشی، امثال اتکاتای‌تان را بی‌حد و حساب دارد؛ قیمت چنین سگی، خیلی دست بالا بگیریم، محال است از ۲۵ روبل تجاوز بکند.

ناتالیا استپانونا واسیلی واسیلی‌یویچ، نمی‌دانم امروز کدام شیطان مخالف‌خوان، توی جلدتان رفته... یا به خیالتان می‌رسد که مرتع ولوویه مال شماست یا ادعا می‌کنید که اوگادای بهتر از

1. Otkatay 2. Voltchanetski 3. Zapryagay 4. Stamesky

اتکاتای است. از آدمی که حرفش با فکرش یکی نباشد خوشم نمی‌آید. خودتان هم خیلی خوب می‌دانید که اتکاتای‌مان صد مرتبه بهتر از آن اوگادای... احمق است. پس چه لزومی دارد که مخالف خوانی کنید؟

لومف ناتالیا استپانونا، می‌بینم که بنده را کور یا بی‌شعور می‌انگارید. چرا نمی‌خواهید قبول کنید که یک فک اتکاتایتان کوتاه‌تر از فک دیگرش است؟

ناتالیا استپانونا برای آنکه، این حقیقت ندارد.

لومف بله، یک فکش کوتاه‌تر از فک دیگرش است!

ناتالیا استپانونا (فریاد می‌زند.) این حقیقت ندارد!

لومف خانم محترم، چرا فریاد می‌زنید؟

ناتالیا استپانونا مزخرف نگوئید تا من هم فریاد نزنم! آدم از این ادعای شما کفرش درمی‌آید! اوگادای‌تان وضعی دارد که خوب است تیری بهش بزنید و جانش را خلاص کنید ولی شما به جای این کار، با اتکاتای‌مان مقایسه‌اش می‌کنید!

لومف ببخشید، مرا از ادامهٔ این بحث معاف بدارید. من تپش قلب دارم.

ناتالیا استپانونا من متوجه یک چیز شده‌ام: شکارچی‌هایی که بیش‌تر جر و بحث می‌کنند، کمتر می‌فهمند.

لومف خانم محترم خواهش می‌کنم سکوت کنید... قلبم دارد منفجر می‌شود... (بانگ می‌زند.) ساکت!

ناتالیا استپانونا تا قبول نکنید که اتکاتای‌مان صد مرتبه بهتر از اوگادای‌تان است محال است ساکت شوم!

لومف صد مرتبه بدتر است، نه بهتر! خدا کند که اتکاتای‌تان سقط شود! وای شقیقه‌ام... چشمم... شانه‌ام...

ناتالیا استپانونا ولی اوگادای ابله‌تان احتیاجی به سقط شدن ندارد زیرا هم‌اکنون یک لاشه است!

لومف (گریه می‌کند.) ساکت! قلبم نزدیک است منفجر شود!

ناتالیا استپانونا ساکت نمی‌شوم!

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و چوبوکف.

چوبوکف (وارد می‌شود.) باز چه خبر شده؟

ناتالیا استپانونا پدر، صادقانه و وجداناً راست بگو، کدام سگ بهتر است ـ اتکاتای ما یا اوگادای او؟

لومف استپان استپانویچ خواهش می‌کنم فقط یک مطلب را روشن کنید: یک فک اتکاتای‌تان از فک دیگرش کوتاه‌تر است یا نه؟ آری یا نه؟

چوبوکف گیرم که این طور باشد! این که مهم نیست! در عوض، در سرتاسر این ناحیه، سگی بهتر از اتکاتای پیدا نمی‌شود و غیره و غیره.

لومف ولی مگر اوگادای من بهتر نیست؟ وجداناً بگوئید!

چوبوکف اینقدر حرص و جوش نزنید، گوهر گرانبهای من!.. اجازه بفرمائید... سگ شما البته، کیفیت‌های خوب خودش را دارد... از نژاد اصیل است، پاهای نیرومند و کفل گرد دارد و غیره و غیره. اما این سگ، اگر راستش را می‌خواهید بدانید، دارای دو عیب اساسی است: هم پیر است هم دهنش کوچک.

لومف ببخشید، من تپش قلب دارم... اجازه بدهید واقعیت‌هارا در نظر بگیریم... مثلاً اگر یادتان باشد در جنگل ماروسکا[1] اوگادای من پا به پای رازماخای[2] کنت می‌دوید، حال آنکه اتکاتای شما به اندازهٔ یک ورست عقب افتاده بود.

چوبوکف علت عقب افتادنش این بود که سگبان کنت شلاقش را به پشت حیوان زبان‌بسته زده بود.

لومف بی‌جهت نزده بود. آن‌روز تمام سگ‌ها روباه را تعقیب می‌کردند ولی اتکاتای‌تان به جان یک گوسفند افتاده بود!

چوبوکف به هیچ وجه حقیقت ندارد!.. همسایهٔ عزیز من آدمی هستم که زود از کوره درمی‌روم بنابراین خواهش می‌کنم بیائید به این

1. Marouska 2. Razmakhay

بحث خاتمه بدهیم. شلاق زد برای اینکه مردم حسودی‌شان می‌شود به سگ دیگران نگاه کنند... بله! همه حسودند! شما هم حضرت آقا، این‌طور نیست که خیلی معصوم باشید! همین که متوجه می‌شوید که سگ یک کسی بهتر از اوگادای شماست... برایش هزارجور... حرف درمی‌آورید... من که همه چیز یادم است!

لومف من هم یادم است!

چوبوکف (ادای او را درمی‌آورد) «من هم یادم است!»... شما چی‌چی یادتان است؟

لومف آه تپش قلبم... پایم باز بی‌حس شد... نمی‌توانم...

ناتالیا استپانونا (ادای او را درمی‌آورد) تپش قلب... شما هم خودتان را شکارچی می‌دانید؟ شما خوب است پای بخاری لم بدهید و سوسک شکار کنید، نه آنکه توی جنگل روباه تعقیب کنید! تپش قلب...

چوبوکف راستی، آخر شما هم شدید شکارچی؟ با آن تپش قلبی که دارید خوب است توی خانه‌تان بنشینید، نه آنکه روی زین اسب، ورجه ورجه کنید. باز اگر شکار می‌کردید یکی چیزی، شما فقط به این خاطر به شکار می‌آیید که همه‌اش جر و بحث کنید و مزاحم سگ‌های دیگران شوید و غیره و غیره. باری، من آدمی هستم که زود از کوره درمی‌روم، بیائید این حرف‌ها را بگذاریم کنار. مضافاً به اینکه شما اصلاً شکارچی نیستید!

لومف ولی مگر شما شکارچی هستید؟ شما فقط به این خاطر به شکار می‌روید که تملق کنت را بگویید و تفتین کنید... آه، قلبم!.. شما مفتن هستید!

چوبوکف چه گفتید؟ من، مفتن؟ (فریاد می‌زند.) ساکت!

لومف بله، مفتن!

چوبوکف پسرک! توله سگ!

لومف موش پیر! دورو!

چوبوکف دهانت را ببند وگرنه با همین تفنگ قراضه‌ام مثل کبک می‌کشمت! پسرهٔ پرحرف!

لومف همه می‌دانند که ـ آه، قلبم! ـ که مرحوم خانمتان کتکتان می‌زد...

پایم... آه، شقیقه‌ام... جرقه از چشم‌هایم... دارم می‌افتم!..

چوبوکف تو هم آدمِ کلفت خودت هستی!

لومف آخ، آخ، قلبم دارد منفجر می‌شود! شانه‌ام کنده شد... کو؟ شانه‌ام کو؟.. دارم می‌میرم! (روی مبل می‌افتد.) دکتر! (بیهوش می‌شود.)

چوبوکف پسرک! بچه ننه! پسرهٔ چاخان! مزخرفگو! حالم خوش نیست! (آب می‌نوشد.) خوش نیست!

ناتالیا استپانونا آخر شما هم شدید شکارچی؟ شما بلد نیستید خودتان را روی زین اسب نگه بدارید؟ (به پدرش.) پدر! او چه‌اش است؟ پدر! نگاهش کن، پدر! (جیغ می‌کشد.) ایوان واسیلی‌یویچ! او مرد!

چوبوکف حالم خوش نیست!.. نفسم درنمی‌آید!.. هوا!

ناتالیا استپانونا او مُرد! (آستین لومف را می‌گیرد و تکان می‌دهد.) ایوان واسیلیچ! ایوان واسیلیچ! این چه دسته گلی بود که به آب دادیم! او مُرد! (روی مبلی می‌افتد.) دکتر، دکتر! (هیستری.)

چوبوکف آخ!.. چه شده؟ چه‌ات است؟

ناتالیا استپانونا (می‌نالد.) او مرد!.. مرد!

چوبوکف کی مُرد؟ (به لومف نگاه می‌کند.) راست می‌گوید، مُرد! پناه بر خدا! آب! دکتر! (لیوان آب را به دهان لومف نزدیک می‌کند.) بخورید!.. نه، نمی‌خورد... پس معلوم می‌شود مرده و غیره و غیره... من بدبخت‌ترین آدم روزگار هستم! چرا تیری به شقیقه‌ام خالی نمی‌کنم؟ چرا تاکنون خودم را با کارد نکشته‌ام؟ منتظر چه هستم؟ یک کارد به من بدهید! تپانچه بدهید!

لومف در جای خود می‌جنبد.

انگار دارد زنده می‌شود... آب بنوشید!.. این طور...

لومف جرقه... مه... من کجا هستم؟

چوبوکف هرچه زودتر ازدواج کنید، مرده‌شوی‌تان ببرد! ناتالیا موافق است! (آن دو را دست به دست می‌دهد.) او موافق است و غیره و غیره... من هم دعای خیرتان می‌کنم و غیره و غیره. فقط راحتم بگذارید!

لومف ها؟ چه شده؟ (برمی‌خیزد.) کی را؟

چوبوکف او موافق است! معطل چه هستی؟ همدیگر را ببوسید و... مرده

شوی‌تان ببرد!

ناتالیا استپانونا (آه می‌کشد.) او زنده است... بله، بله، من موافقم...

چوبوکف ببوسید همدیگر را!

لومف ها؟ کی را؟ چرا؟ (همدیگر را می‌بوسند.) بسیار خوشوقتم... راستی چه شده؟ آه بله. متوجه می‌شوم... قلبم... جرقه... ناتالیا استپانونا، من خوشبختم... (دست او را می‌بوسد.) پایم بی‌حس شده...

ناتالیا استپانونا من... من هم خیلی خوشوقتم...

چوبوکف انگار کوهی از روی دوشم برداشته شد... اوف!

ناتالیا استپانونا ولی... لااقل حالا قبول کنید که اوگادای بدتر از اتکاتای است.

لومف بهتر، نه بدتر!

ناتالیا استپانونا نخیر، بدتر!

چوبوکف خوب، سعادت زندگی خانوادگی، دارد شروع می‌شود! شامپانی!

لومف بهتر است!

ناتالیا استپانونا بدتر! بدتر! بدتر!

چوبوکف (با صدایی بلندتر از صدای آنها.) شامپانی! شامپانی!

پرده می‌افتد.

ایوانف

درام در چهار پرده

اشخاص نمایشنامه

ایوانف نیکلای آلکسی‌یویچ	Ivanov Nikolay Alexeyevitch	عضو دایمی شورای ایالتی در امور روستایی.
آنا پتروونا (پیش از ازدواج: سارا آبرامسون)	Anna Petrovna (Sarra Abramson)	همسر او.
شابلسکی ماتوی سیمیونویچ	Chabelski Matvey Simyonovitch	کنت، دایی نیکلای آلکسی‌یویچ.
لبدف پاول کیریلیچ	Lebedev Pavel Kirillytch	رییس مجلس ایالتی.
زینایدا ساویشنا	Zinaida Savichna	همسر او.
ساشا	Sacha	دختر حدود ۲۰ سالهٔ خانم و آقای لبدف.
لوف یوگنی کنستانتی‌نویچ	Lvov Yevgeniy Konstantinovitch	پزشک جوان بیمارستان دولتی.
باباکینا مارفا یگوروونا	Babakina Marfa Yegorovna	بیوهٔ جوان یک ملاک و دختر یک تاجر ثروتمند.
کوسیخ دمیتری نیکیتیچ	Kosykh Dmitriy Nikititch	کارمند رسومات.
بورکین میخاییل میخاییلویچ	Borkin Mikhaïl Mikhaïlovitch	مباشر و از بستگان دور ایوانف.
آودوتیا نازاروونا	Avdotia Nazarovna	پیرزنی بی کار و بی شغلی مشخص.
یگوروشکا	Yegorouchka	ناتخور خانوادهٔ لبدف.
مهمان اول		
مهمان دوم		
مهمان سوم		
مهمان چهارم		
پیوتر	Pyotr	پیشخدمت ایوانف.
گاوریلا	Gavrila	پیشخدمت خانوادهٔ لبدف.
مهمانان زن و مرد و پیشخدمت‌ها		

محل وقوع: یکی از ایالات روسیهٔ مرکزی.

پردهٔ اول

باغ در ملک ایوانف. در سمت چپ، نمای ساختمان و مهتابی آن قرار دارد یکی از پنجره‌های ساختمان باز است. جلو مهتابی، میدان کوچک و عریضی به شکل نیم‌دایره وجود دارد که از آن، دو خیابان مشجر به سمت راست و به طور مستقیم، به باغ امتداد می‌یابد. در سمت راست میزها و نیمکت‌های کوچک مخصوص باغ به چشم می‌خورد. روی یکی از میزها چراغی روشن است. نزدیک غروب است. هنگام بالا رفتن پرده، از خانه صدای پیانو و ویلن‌سل شنیده می‌شود که مشغول تمرین کردن یک دوئه هستند.

صحنهٔ اول

ایوانف و بورکین.

ایوانف پشت میزی نشسته و مشغول خواندن کتاب است. بورکین تفنگ دردست و چکمه‌های بزرگ به پا، در عمق باغ نمایان می‌شود؛ او شنگول است؛ همین که ایوانف را می‌بیند، پاورچین پاورچین به طرف او می‌رود و هنگامی که به نزدیکی‌اش می‌رسد، با تفنگ خود صورت او را نشانه می‌گیرد.

ایوانف (او را می‌بیند، یکه می‌خورد و از جای خود می‌جهد.) میشا[1]! خدا می‌داند که چه می‌کنید... مرا به وحشت انداختید... آشفتگی خودم کم بود و حالا شما با این شوخی‌های احمقانه‌تان... (می‌نشیند.) آدم را می‌ترساند و خوشحالی هم می‌کند.

بورکین (بلند بلند می‌خندد.) بسیار خوب... ببخشید، ببخشید. (کنار او می‌نشیند.) دیگر از این کارها نمی‌کنم، نمی‌کنم... (کلاه از سر برمی‌دارد.) چه هوای

1. Micha - Michel خطاب‌های محبت‌آمیز برای میخاییل. ـ م.

گرمی! باور کنید جانم، هفده کیلومتر راه را در عرض کمتر از سه ساعت کوبیدم... حسابی خسته شدم... دستتان را روی قلبم بگذارید تا ببینید با چه شدتی می‌تپد...

ایوانف (در حال خواندن.) بسیار خوب، باشد برای بعد...

بورکین نه، حالا بگذارید. (دست او را می‌گیرد و آن را روی سینهٔ خود می‌گذارد.) می‌شنوید؟ تاپ ـ تاپ، تاپ ـ تاپ. این نشانهٔ آن است که من ناراحتی قلبی دارم و هر آن ممکن است به طور نابهنگام بمیرم. ببینم، اگر من بمیرم شما متأسف می‌شوید؟

ایوانف من دارم مطالعه می‌کنم... باشد برای بعد...

بورکین نه، جداً چنانچه من ناگهان بمیرم شما متأسف می‌شوید؟ نیکلای آلکسی‌یویچ، اگر بمیرم متأسف می‌شوید؟

ایوانف دست از سرم بردارید!

بورکین بگویید جانم: متأسف می‌شوید یا نه؟

ایوانف متأسفم که شما بوی ودکا می‌دهید. نفرت‌آور است، میشا.

بورکین (می‌خندد.) مگر بو می‌دهم؟ عجیب است... ولی اصلاً هم عجیب نیست. در پرسنیکی[1] بازپرس را دیدم و راستش را بخواهید نفری حدود هشت تا گیلاس بالا انداختیم. در حقیقت، مشروب‌خوری بسیار مضر است، مگر نه؟ گوش کنید، مضر است یا نه؟

ایوانف راستی که غیرقابل تحمل است... میشا چطور متوجه نمی‌شوید که رفتارتان در حکم اهانت است؟..

بورکین خوب... ببخشید، ببخشید! کاری به کارتان ندارم، بنشینید برای خودتان... (برمی‌خیزد و می‌رود.) چه آدم‌های عجیبی! باهاشان حرف هم نمی‌شود زد. (بازمی‌گردد.) آه راستی! نزدیک بود یادم برود. بی‌زحمت هشتاد و دو روبل به من لطف کنید!..

ایوانف بابت چی؟

بورکین فردا باید به کارگرها پول بدهم.

ایوانف ندارم.

1. Presniki

بورکین خیلی ممنون! (ادای او را درمی‌آورد) ندارم... باید به کارگرها پول داد یا نه؟

ایوانف نمی‌دانم. امروز ندارم. تا آخر برج حوصله کنید تا حقوق بگیرم.

بورکین بیا و با این جور آدم‌ها حرف بزن!.. کارگرها برای دریافت پولشان، فردا صبح می‌آیند، نه آخر برج!..

ایوانف خوب، می‌فرمایید چه بکنم؟ هی نق به جانم بزنید... من نمی‌دانم شما این شیوهٔ نفرت‌انگیز را از کجا آورده‌اید که وقتی من می‌خوانم یا می‌نویسم یا... ایجاد مزاحمت می‌کنید؟

بورکین من از شما می‌پرسم: به کارگرها باید پول داد یا نه؟ اوف، حرف زدن با شما چه فایده دارد! (دست خود را تکان می‌دهد.) ملاک‌ها هم، که خدا لعنت‌شان کند، اسمشان را گذاشته‌اند صاحب زمین... کشاورزی علمی می‌کنند... هزار جریب زمین و جیب خالی!.. یک انبار شراب هست ولی از یک بطری بازکن خبری نیست... حالا که اینطور است من هم فردا ترویکا[1] را می‌فروشم! بله، می‌فروشمش!.. جو دوسر را پیش از درو به سلف‌خرها فروختم، حالا هم چاودار را می‌فروشم. (روی سن قدم می‌زند.) خیال می‌کنید تعارف می‌کنم؟ ها؟ اما نه، من از آن آدم‌ها نیستم...

صحنهٔ دوم

همان‌ها و شابلسکی (پشت صحنه) و آنا پترونا.

صدای شابلسکی از پشت پنجره: «با شما نمی‌شود نواخت... حتی به اندازهٔ ماهی‌ای که شکمش را پر کرده و پخته باشند، گوش موسیقی ندارید، تماس انگشت‌های‌تان با شستی‌ها هم افتضاح است».

آنا پترونا (جلو پنجرهٔ باز نمایان می‌شود.) کی اینجا داشت الان حرف می‌زد؟ شما بودید، میشا؟ چرا این طور قدم‌رو می‌کنید؟

بورکین هرکه سر و کارش با Nicolas-voilàتان بیفتد، بدتر از اینها قدم‌رو خواهد رفت.

۱. Troyka سورتمهٔ سه اسبه. ــ م.

آنا پترونا گوش کنید میشا، دستور بدهید روی چمن کروکه[1] کمی علف خشک بریزند.

بورکین (دست تکان می‌دهد.) لطفاً دست از سرم بردارید...

آنا پترونا چه لحنی!.. این لحن اصلاً به شما نمی‌آید. اگر می‌خواهید زن‌ها دوستتان داشته باشند، در این صورت در حضور آنها هرگز از کوره در نروید و خودتان را نگیرید... (خطاب به شوهر خود.) نیکلای، بیا برویم روی علف‌های خشک کله‌معلق بزنیم!..

ایوانف آنیوتا[2] ایستادن جلو پنجرهٔ باز، برای سلامتت مضرّ است. لطفاً برو کنار... (داد می‌زند.) دایی، آن پنجره را ببند!

پنجره بسته می‌شود.

بورکین در ضمن فراموش نکنید که دو روز دیگر باید به لبدف نزول پولش را بدهیم.

ایوانف فراموش نکرده‌ام. امروز که مهمان لبدف هستم ازش خواهش خواهم کرد که صبر کند... (به ساعت نگاه می‌کند.)

بورکین شما کی می‌روید پیشش؟

ایوانف همین الآن.

بورکین صبر کنید، صبر کنید!.. امروز انگار روز تولد شورچکا[3]ست... ای وای... پاک یادم رفته بود... این هم شد حافظه؟! (می‌جهد.) می‌روم، می‌روم... (می‌خواند.) می‌روم... می‌روم آبی به تن می‌زنم، کمی کاغذ می‌جوم، دو سه قطره جوهر نشادر می‌خورم و... روز از نو، روزی از نو... نیکلای، جان من، عمر من، فرشتهٔ روح من، شما همه‌اش از کوره درمی‌روید، به خدا یکبند می‌نالید، مدام برج زهرمار هستید، حال آن که من و شما، به خدا، چه کارهایی که با هم نمی‌توانستیم بکنیم! به خاطر شما، حاضرم به هر کاری دست بزنم... می‌خواهید به خاطر شما با مارفوشا[4] بابا کینا

۱. Croquet نوعی بازی با گوی. (فرانسوی). ـ م.
۲. Anuta-Ania خطابی محبت‌آمیز برای آنا. ـ م.
۳. Sacha, Sachenka, Choura, Chourotchka خطاب‌های محبت‌آمیز برای آلکساندرا. ـ م.
۴. Marfoucha خطابی محبت‌آمیز برای مارفا. ـ م.

ازدواج کنم؟ نصف جهیزیه مال شما... یعنی نه نصف، بلکه کل جهیزیه را بردارید!..

ایوانف این همه مهمل نگویید...

بورکین نه، جدی می‌گویم! می‌خواهید مارفوشا را بگیرم؟ جهیزیه را به طور مساوی تقسیم می‌کنیم... ولی چرا این صحبت‌ها را با شما می‌کنم؟ مگر ممکن است بفهمید؟ (ادای او را درمی‌آورد) «این همه مهمل نگویید». شما آدم خوب و عاقلی هستید ولی چطور بگویم، کمبودشمّ و زرنگی دارید... از آن شمّ‌هایی که شیطان حالش به هم بخورد... شما بیماری روانی دارید، ضعیف‌النفس هستید وگرنه چنانچه یک آدم طبیعی می‌بودید سالی، یک میلیون روبل درمی‌آوردید... مثلاً من اگر حالا دو هزار و سیصد روبل پول می‌داشتم، همین پول را در ظرف دو هفته می‌کردمش بیست هزار روبل. باور نمی‌کنید؟ به عقیدهٔ شما مزخرف می‌گویم؟ خیر، مزخرف نمی‌گویم... دو هزار و سیصد روبل به من بدهید تا در ظرف یک هفته بیست هزار روبل تحویلتان بدهم. آن‌ور رودخانه، اوسیانف[1] باریکه زمینی را، درست روبروی زمین ما، به مبلغ دوهزار و سیصدروبل می‌فروشد. چنانچه آن باریکه زمین را بخریم، هردو ساحل رودخانه، مال ما می‌شود. و اگر هردو ساحل روخانه مال ما باشد، ما حق خواهیم داشت ـ متوجه هستید؟ ـ حق خواهیم داشت روی رودخانه سد ببندیم، مگر نه؟ بعد مشغول ساختن یک آسیاب می‌شویم و همین که اعلام کنیم که قصد داریم سد بسازیم همهٔ آنهایی که پایین دست رودخانه زندگی می‌کنند جنجال برپا خواهند کرد و آن موقع است که ما بلافاصله می‌گوییم: «کومِن‌زی‌هر»[2] اگر می‌خواهید سد نسازیم، پول بدهید. متوجه هستید؟ کارخانهٔ زارف[3] پنج هزار خواهد داد، کرولکف[4] سه

1. Ovsianov

۲ـ Kommen Sie her بیایید اینجا (آلمانی). ـ م.

3. Zarev 4. Korolkov

هزار، صومعه پنج هزار...

ایوانف میشا، همهٔ این کارها حقه‌بازی است... اگر نمی‌خواهید میانه‌مان بهم بخورد این حرف‌ها را نگه دارید برای خودتان.

بورکین (پشت میز می‌نشیند) البته!.. می‌دانستم!.. نه خودتان کاری می‌کنید، نه دست و پای مرا باز می‌گذارید...

صحنهٔ سوم

همان‌ها، شابلسکی و لوف.

شابلسکی (به اتفاق لوف در حال خروج از عمارت.) دکترها عین وکلا هستند، فقط با این تفاوت که وکلا فقط غارت می‌کنند، حال آن که دکترها هم غارت می‌کنند، هم می‌کشند... من روی سخنم با حاضران نیست. (روی یک کاناپهٔ کوچک می‌نشیند.) شیادها، استثمارگرها... نمی‌دانم در کدام آرکادی[1] آدم‌هائی ممکن است پیدا شوند که از این قاعدهٔ کلی مستثنی باشند ولی... من در تمام عمرم بیشتر از بیست هزار روبل، بابت دوا و درمان به دکتر جماعت پول داده‌ام اما تا امروز با طبیبی روبرو نشده‌ام که به نظرم یک کلاهبردار تمام‌عیار نیاید.

بورکین (خطاب به ایوانف.) بله، نه خودتان کاری انجام می‌دهید و نه دست و پای مرا باز می‌گذارید. و به همین دلیل است که پولی در بساط‌مان پیدا نمی‌شود...

شابلسکی تکرار می‌کنم: روی سخنم با حاضران نیست... شاید استثناهائی هم وجود داشته باشند گرچه اما... (خمیازه می‌کشد.)

ایوانف (در حال بستن کتاب.) دکتر، شما چه نظری دارید؟

لوف (سرش را برمی‌گرداند و به پنجره نگاه می‌کند.) همان حرفی که صبح گفتم: خانم باید بی‌معطلی به کریمه سفر کند. (روی سن راه می‌رود.)

شابلسکی (می‌زند زیر خنده.) به کریمه!.. میشا، چرا من و تو معالجه نکنیم؟ این

۱. Arcadie ناحیه‌ای از یونان قدیم در بخش مرکزی پلوپونز که در ادبیات یونان باستان مظهر سرزمین خوشبختی‌ها بود. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ـ م.

که خیلی ساده است... مثلاً فلان مادام آنگو[1] یا مادام افلیا[2]، از شدت ملال، به سرفه و عطسه کردن می‌افتد، تو بلافاصله یک تکه کاغذ برمی‌داری و براساس اصول علمی، یک دستور پزشکی می‌نویسی: اولش یک دکتر جوان، بعدش سفر به کریمه و در کریمه هم یک تاتار خوش قیافه...

ایوانف (خطاب به کنتر) آه، این همه مزخرف نگو، چرندباف! (خطاب به لوف.) کریمه رفتن پول می‌خواهد. گیرم که پول هم پیداکردم ولی آخر او از رفتن به این سفر جداً خودداری می‌کند...

لوف بله، خودداری می‌کند.

لحظه‌ای سکوت.

بورکین گوش کنید دکتر، مگر ناخوشیِ آنا پترونا این‌قدر جدی است که باید به کریمه برود؟..

لوف (سرخود را برمی‌گرداند و به پنجره نگاه می‌کند.) بله، مسلول است...

بورکین اوف!.. خیلی بد است... مدت‌هاست که از قیافه‌اش می‌فهمم که زیاد زنده نمی‌ماند.

لوف ولی... یواش‌تر حرف بزنید... صدایتان را توی خانه می‌شنوند.

لحظه‌ای سکوت.

بورکین (آه می‌کشد.) زندگی ما... زندگی بشر به گل قشنگی می‌ماند که باشکوه تمام در دشت شکفته باشد؛ بزی سر می‌رسد، آن را می‌خورد و از گل اثری به جا نمی‌ماند...

شابلسکی همه‌اش چرندو چرند و باز هم چرند!.. (خمیازه می‌کشد.) چرند و مزخرف!

لحظه‌ای سکوت.

بورکین ولی من آقایان، همه‌اش دارم به نیکلای آلکسی‌یویچ یاد می‌دهم که چطور پول درباورد. فکر شگفت‌انگیزی را با او درمیان

1. Ango 2. Ofelia

گذاشتم اما بذرم، طبق معمول روی سنگ افتاد. محال است چیزی یادش داد... نگاهش کنید ببینید شبیه به چه شده است: افسرده، مأیوس، گرفته، مغموم، مفلوک...

شابلسکی (برمی‌خیزد و کش و قوس می‌رود.) تو برای همه یک پارچه نبوغ هستی، کشف و اختراع می‌کنی و راه و رسم زندگی را به همه یاد می‌دهی ولی نشد که حتی یک دفعه، چیزی به من یاد بدهی... ای آدم کلّه‌دار یادم بده، راه‌حلی نشانم بده...

بورکین (برمی‌خیزد.) می‌روم آبتنی کنم... خداحافظ آقایان!.. (خطاب به کنت.) شما بیست تا راه‌حل دارید... من اگر جای شما می‌بودم در ظرف یک هفته بیست هزار روبل گیر می‌آوردم. (می‌رود.)

شابلسکی (پشت سر او راه می‌افتد.) چطور؟ یالله یادم بده.

بورکین چیزی نیست که یادتان بدهم. خیلی ساده است.. (بازمی‌گردد.) نیکلای آلکسی‌یویچ یک روبل به من بدهید!

ایوانف بی‌آنکه کلمه‌ای ادا کند، به او پول می‌دهد.

مرسی! (خطاب به کنت.) شما هنوز هم آتوهای زیادی در دست دارید.

شابلسکی (در حالی که پشت سر او می‌رود.) چه آتوهایی؟

بورکین من اگر جای شما می‌بودم در ظرف یک هفته سی هزار روبل، شاید هم بیش‌تر، درمی‌آوردم. (همراه کنت می‌رود.)

ایوانف (پس از لحظه‌ای سکوت.) دکتر، آدم‌های زیادی و حرف‌های زیادی و ضرورتِ جواب دادن به سؤال‌های احمقانه، مرا تا سر حد مریض شدن خسته کرده است. آنقدر عصبی و تحریک‌پذیر و خشن و ناچیز شده‌ام که خودم را هم نمی‌شناسم. روزهای متوالی سردرد و بی‌خوابی دارم، توی گوش‌هایم مدام سر و صدا می‌پیچد... هیچ جایی نیست که به آن پناه ببرم... هیچ جا...

لوف نیکلای آلکسی‌یویچ، من باید با شما به طور جدی صحبت کنم.

ایوانف خوب، صحبت کنید.

لوف صحبتم دربارهٔ آنا پتروناست. (می‌نشیند.) او رضایت نمی‌دهد به کریمه برود اما با شما خواهد رفت.

ایوانف (لحظه‌ای فکر می‌کند.) باهم به کریمه رفتن، پول می‌خواهد گذشته از این، به من مرخصی طولانی نخواهند داد. امسال یک دفعه مرخصی گرفته‌ام...

لوف گیرم که این‌طور باشد؛ و بعد: مهم‌ترین دوای سل، استراحت مطلق است، حال آنکه زن شما یک دقیقه آرام و قرار ندارد؛ مدام نگران روابطش با شماست. ببخشید، من دچار هیجان هستم، بنابراین حرف‌هایم را رک و پوست‌کنده خواهم زد. رفتار شما، او را می‌کشد.

لحظه‌ای سکوت.

نیکلای آلکسی‌یویچ، اجازه بدهید در مورد شما بهتر از این‌ها فکر کنم!..

ایوانف همهٔ این حرف‌ها درست... لابد من خیلی زیاد مقصرم ولی پاک قاطی کرده‌ام، نوعی تنبلی روحم را طوری به غل و زنجیر کشیده است که قادر نیستم خودم را بشناسم. نه آدم‌ها را درک می‌کنم، نه خودم را... (به پنجره نگاه می‌کند.) ممکن است صحبت‌های‌مان را بشنوند، بیایید قدم بزنیم.

برمی‌خیزند.

ای بسا کل ماجرا را از بدو امر برایت تعریف می‌کردم، منتها این داستان به‌قدری طولانی وپیچیده است‌که تاصبح هم تمام نمی‌شود.

راه می‌افتند.

آنیوتا زنی است فوق‌العاده و شگفت‌انگیز... او به خاطر من تغییر مذهب داد، از پدر و مادرش جدا شد، از رفاه و ثروت چشم‌پوشی کرد و به یک اشارهٔ من حاضر بود بی‌آن که خم به ابرو بیاورد، به صدها گذشت دیگر هم تن بدهد. حال آنکه من نه آدم فوق‌العاده‌ای هستم و نه از خود گذشتگی کرده‌ام. بگذریم، این قصه‌ای است دراز... دکتر عزیز، جان کلام اینجاست که... (لحظه‌ای از سر تردید مکث می‌کند.) خلاصه آن که من

دیوانه‌وار عاشقش بودم و قسم خورده بودم که تا عمر دارم دوستش بدارم اما حالا... پنج سال می‌گذرد و او هنوز هم دوستم می‌دارد ولی من... (دستی تکان می‌دهد.) الآن به من گفتید که او به زودی می‌میرد، ولی من نه احساس عشق می‌کنم، نه احساس ترحم، بلکه نوعی خلأ و خستگی... شاید از دریچهٔ چشم دیگران، این وضع وحشتناکی باشد اما خود من هم نمی‌دانم که چه دارد به سرم می‌آید...

از طریق باغراه، بیرون می‌روند.

صحنهٔ چهارم

شابلسکی، سپس آنا پترونا.

شابلسکی (در حال ورود، بلند بلند می‌خندد.) به شرفم قسم که او نه یک شیاد بلکه یک متفکر و یک استاد است! باید مجسمه‌اش را برپا کرد!.. او آدمی است که تمام عفونت‌های عصر حاضر را در وجود خودش جمع کرده است: هم گند و کثافت یک وکیل را، هم پزشک را، هم یک سوداگر متقلب را، هم یک بانکدار را. (روی پایین‌ترین پلهٔ تراس می‌نشیند.) و عجیب آنکه از قرار معلوم تحصیلاتی هم ندارد... به این ترتیب چنانچه تحصیل فرهنگ و علوم انسانی می‌کرد ای‌بسا در زمینهٔ رذالت، نابغه‌ای تمام عیار از آب درمی‌آمد! می‌گوید: «شما در عرض یک هفته می‌توانید بیست هزار روبل داشته باشید» و اضافه می‌کند: «به علاوه شما لقب کنتی را هم به عنوان یک آتو یدک می‌کشید. (بلند بلند می‌خندد.) هر دختر جهیزداری حاضر می‌شود زنتان بشود...»

آنا پترونا پنجره را باز می‌کند و به پایین نگاه می‌کند.

می‌گوید: «مایلید مارفوشا را برایتان بگیرم؟..» Qui est - ce que c'est[1] مارفوشا؟ آه، متوجه شدم، منظورش بابا کینا است...

۱. این [مارفوشا] کیست؟ (فرانسوی). ـ م.

بابا کینا... همانی که عین یک رختشوی است.

آنا پترونا شما هستید، کنت؟

شابلسکی چه شده؟

آنا پترونا می‌خندد.

(با لهجهٔ یهودی.) چرا می‌خندید؟

آنا پترونا به یاد یکی از گفته‌های شما افتادم. یادتان است سر شام چه گفتید؟ دزدِ بخشوده، اسب... راستی چه بود که گفتید؟

شابلسکی جهود غسل تعمید شده و دزدِ بخشوده شده و اسب درمان شده، تفاوتی باهم ندارند.

آنا پترونا (می‌خندد.) شما حتی یک تجنیس ساده را نمی‌توانید بی‌طعنه بگویید. شما مرد بدکینه‌ای هستید. (با لحنی جدی.) از شوخی گذشته کنت، شما مرد بدکینه‌ای هستید. زندگی کردن با شما، ملال‌آور و هولناک است. مدام نق می‌زنید، قرقر می‌کنید، همه را در شمار اراذل و اوباش می‌انگارید. راستش را بگویید کنت، تا حالا شده است که خوبی کسی را گفته باشید؟

شابلسکی این چه جور امتحانی است؟

آنا پترونا مدت پنج سال است که با شما زیر یک سقف زندگی می‌کنم ولی در عرض این مدت، هرگز نشنیدم که از آدم‌ها، آرام و بی‌طعنه و بی‌نیشخند حرف بزنید. مگر آنها چه هیزم تری به شما فروخته‌اند؟ نکند خیال می‌کنید که شما از دیگران بهترید؟

شابلسکی به هیچ وجه این طور فکر نمی‌کنم. من هم مثل همه، یک رذل و یک خوک عرقچین به سر[1] هستم؛ من آدمی هستم mauvaiston[2] و عین یک لنگهٔ کفش کهنه، به درد نخور. من مدام به خودم فحش می‌دهم. آخر من کی هستم؟ چی هستم؟ یک زمانی ثروتمند و آزاد و تا حدودی خوشبخت بودم ولی حالا... یک انگل، یک نانخور، یک لودهٔ بی‌شخصیت... وقتی خشم و نفرتم را نشان‌شان می‌دهم به ریشم می‌خندد و وقتی می‌خندم سرشان

۱. جمله‌ای منقول از نامهٔ خلستاکف به تریا پیچکین، در «بازرس» اثر گوگول. ـ م.
۲. بدلحن ـ بی‌تربیت. (فرانسوی). ـ م.

را از سر اندوه و تأسف تکان می‌دهند و می‌گویند: «پیرمرد بینوا پاک خل شده است»... ولی اغلب اوقات نه به حرفم گوش می‌دهند، نه اعتنایم می‌کنند...

آنا پترونا (آرام.) باز دارد جیغ می‌کشد...

شابلسکی کی دارد جیغ می‌کشد؟

آنا پترونا جغد. هرشب جیغ می‌کشد.

شابلسکی بگذار بکشد. بدتر از اینی که هست نمی‌شود. (کش و قوس می‌رود) آه، سارا[1]ی بسیار عزیز اگر صد یا دویست هزار روبل می‌بردم، پدرشان را پیش چشمشان درمی‌آوردم!.. دیگر مرا نمی‌دیدید... از این هُلفدونی و از این صدقه‌ها در می‌رفتم و تا قیام قیامت پایم را اینجا نمی‌گذاشتم...

آنا پترونا راستی اگر آن همه پول را می‌بردید، چه می‌کردید؟

شابلسکی (پس از اندکی تفکر.) پیش از هر کاری می‌رفتم مسکو و به موسیقی و آواز کولی‌ها گوش می‌دادم. بعد... بعد هم می‌زدم می‌رفتم پاریس. آنجا آپارتمانی اجاره می‌کردم، مرتباً به کلیسای روس‌ها می‌رفتم...

آنا پترونا دیگر چه می‌کردید؟

شابلسکی روزهای متوالی می‌رفتم سر قبر زنم می‌نشستم و فکر می‌کردم. سر قبرش آنقدر می‌نشستم تا سقط شوم. زنم در پاریس مدفون است...

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا چه ملال وحشتناکی! چطور است یک دوئه بنوازیم؟

شابلسکی بسیار خوب. نت‌ها را آماده کنید.

آنا پترونا می‌رود.

صحنهٔ پنجم

شابلسکی، ایوانف و لوف.

ایوانف (همراه لوف در باغراه نمایان می‌شود.) شما، دوست عزیز، تحصیل‌تان را

1. Sarra

همین پارسال تمام کرده‌اید، هنوز جوان و شاداب هستید، حال آن که من سی و پنج سالم است، حق دارم اندرزتان بدهم. زن یهودی یا مریض روانی یا روشنفکر مآب و فاضله نگیرید بلکه برای خودتان همسری انتخاب کنید که معمولی و کم‌سواد و بی‌رنگ و بی های و هوی باشد. به طور کلی برای خودتان یک زندگی ساده و متعارف به‌وجود بیاورید؛ زمینه هرچه ساده‌تر و یکنواخت‌تر باشد، بهتر است. یک تنه با هزاران نفر درنیفتید، جانم، به جنگ آسیاد نروید، پیشانی‌تان را به دیوار نکوبید... خداوند شما را از هرچه کشاورزی علمی و مدارس غیرمعمولی و نطق‌های آتشین است، دور بدارد... بخزید توی لاک خودتان و به همان کار کوچکی مشغول شوید که خداوند برای شما معین کرده‌است... این، دلچسب‌تر و شرافتمندانه‌تر و سالم‌تر از کارهای دیگر است... وای که چه زندگی خسته کننده‌ای داشتم!.. چقدر خسته کننده!.. سرشار از گناه و بی‌عدالتی و بی‌مایگی... (کنت را می‌بیند و لحنش آمیخته به خشم می‌شود.) دایی جان تو همه‌اش دور و بر من پرسه می‌زنی، امانم نمی‌دهی یا کسی در تنهایی حرف بزنم!

شابلسکی (با صدایی آمیخته به گریه.) مرده‌شوی مرا ببرد که در هیچ جا گوشه‌ای ندارم! (از جای خود می‌جهد و به داخل عمارت می‌رود.)

ایوانف (پشت سر او بانگ می‌زند.) معذرت می‌خواهم. ببخش. (خطاب به لوف.) اصلاً چرا رنجاندمش معلوم می‌شود اعصابم پاک خراب شده است. باید فکری به حالم بکنم باید...

لوف (با هیجان.) نیکلای آلکسی‌یویچ من حرف‌های شما را تا آخرش شنیدم و... و حالا مایلم، ببخشید، با شما بی‌کنایه و رک و پوست‌کنده صحبت کنم. اگر از کلماتی که به کار بردید بگذریم در صدا و در لحن‌تان آنقدر خودخواهی عاری از عاطفه و آن‌قدر سنگدلیِ غیرانسانی هست که... اینجا یکی از نزدیکان‌تان دارد می‌میرد فقط به‌دلیل آنکه از نزدیکان شماست، چیزی به آخر عمر او نمانده و شما... شما می‌توانید دوست

نداشته باشید، هی قدم بزنید و پند و اندرز بدهید و هی خودنمایی کنید... من استعداد سخنوری ندارم، بلد نیستم حرف دلم را بیان کنم ولی... ولی از شما خیلی بدم می‌آید!..

ایوانف شاید، شاید... لابد شما که داخل جریان نیستید بهتر می‌بینید... ای‌بسا که مرا درک می‌کنید... شاید هم خیلی خیلی تقصیرکار هستم... (گوش فرا می‌دهد.) انگار کالسکه را حاضر کرده‌اند، می‌روم لباس عوض کنم... (به طرف عمارت می‌رود اما از رفتن بازمی‌ایستد.) دکتر شما دوستم ندارید و این موضوع را هم کتمان نمی‌کنید. این امر ارزش شما را بالا می‌برد... (به درون عمارت می‌رود).

لوف (تنها.) راستی که اخلاق گندی دارم... باز فرصت را از دست دادم و با او آن طوری که باید و شاید، حرف نزدم... وقتی با او صحبت می‌کنم نمی‌توانم خونسردی‌ام را حفظ کنم! تا می‌آیم دهان باز کنم و حرفی بزنم، اینجا (سینهٔ خود را نشان می‌دهد) یک چیزی خفه‌ام می‌کند، دلم آشوب می‌شود، زبانم به حلقم می‌چسبد... از این تارتوف[1]، ازاین شیاد عالی‌شأن، با تمام وجودم متنفرم... بفرمایید، دارد می‌رود بیرون... تمام خوشبختی زن بیچاره‌اش در این خلاصه می‌شود که او را در کنار خود ببیند، با تمام وجودش عاشق اوست، مدام التماسش می‌کند که دستکم غروبی را با او بگذراند اما او... او نمی‌تواند!.. آقا، در خانه احساس تنگی و خفقان می‌کنند! کافی است یک روز غروب را در خانه بماند تا از فرط دلتنگی، با تپانچه خودکشی کند. بینوا... او به فضا احتیاج دارد تا رذالت تازه‌ای راه بیندازد... اوه، می‌دانم که عصرها به چه دلیل به دیدن خانوادهٔ لبدف می‌روی! می‌دانم!

صحنهٔ ششم

لوف، ایوانف (باکلاه و پالتو)، شابلسکی و آنا پترونا.

شابلسکی (به اتفاق ایوانف و آنا پترونا در حال خروج از عمارت.) Nicolas، رفتار تو غیر

۱. Tartuffe شخصیت اصلی نمایشنامه‌ای از مولیر به همین اسم. ـ م.

انســانی است!.. خـودت هـر شب مـی‌روی بـیرون و مـا تـنها می‌مانیم. دلمان آنـقدر تـنگ مـی‌شود کـه سـاعت هشتِ شب می‌گیریم می‌خوابیم. این افتضاح است، نه زندگی!.. اصـلاً چـه دلیلی دارد که تو بتوانی بروی و ما نتوانیم؟ ها؟

آنا پترونا کنت، او را به حال خودش بگذارید!.. بگذارید برود، بگذارید...

ایوانف (خطاب به آنا پترونا.) آخر آدم مریض کجا می‌تواند برود؟ تو ناخوشی و بـعداز غـروب آفـتاب، حـق نـداری در هـوای آزاد بـاشی. می‌خواهی از دکتر بپرس. آنیوتا تو که بچه نـیستی، بـاید فکـر کنی. (خطاب به کنت.) تو دیگر چرا می‌خواهی بروی آنجا؟

شابلسکی آنجا که سهل است، حاضرم به جهنم بروم، به کام تمساح بروم ولی اینجا نمانم... دلم می‌گیرد! ملال خفه‌ام کرده است! همه را به تنگ آورده‌ام. تو مرا در خانه می‌گذاری تا حوصلهٔ او در تنهایی سر نرود ولی آخر من مغزش را می‌خورم، به ستوهش می‌آورم!

آنا پترونا راحتش بگذارید کنت، راحتش بگذارید! اگر آنجا بهش خوش می‌گذرد، بگذارید برود.

ایوانف آنیا چرا با این لحن حرف می‌زنی؟ تو می‌دانی که من به قـصد تفریح به آنجا نمی‌روم! من با آنها باید راجع به سفته‌ها صحبت کنم.

آنا پترونا من نمی‌فهمم که چرا می‌خواهی رفتنت را توجیه کنی؟ برو! کی مانع رفتنت می‌شود؟

ایوانف بیایید به جان همدیگر نیفتیم! خیال نمی‌کنم این کار ضرورت داشته باشد!

شابلسکی (با صدایی ناله‌وار.) Nicolas، عزیزم، خواهش می‌کنم مرا هم با خودت ببر! شاید با دیدن چندتا شیاد و احمق، بتوانم کمی تفریح کنم. آخر من از عید پاک به این طرف، هیچ جا نرفته‌ام!

ایوانف (با عصبانیت.) بـسیار خوب، بـا هـم مـی‌رویم! راسـتی کـه مـرا ذله کرده‌اید!

شابلسکی راست می‌گویی؟ مرسی، مرسی... (بازوی ایوانف را شادمانه می‌گیرد و او را به کناری می‌کشاند.) اجازه می‌دهی کلاه حصیری‌ات را سرم بگذارم؟

ایوانف بله، اجازه می‌دهم ولی لطفاً بجنب...

کنت به درون عمارت می‌رود.

وای که چقدر از همه‌تان منزجرم! ولی خدایا، این چه حرفی است که می‌زنم؟ آنیا، من با تو با لحن بدی صحبت می‌کنم - لحنی که پیش از این هرگز سابقه نداشته است. خوب، فعلاً خداحافظ آنیا، من حدود ساعت یک برمی‌گردم.

آنا پترونا کلیا[1]، عزیزم، نرو! بمان!

ایوانف (با هیجان.) جان من، عمر من، بینوای من، خواهش می‌کنم غروب‌ها مانع آن نشو که بیرون بروم. می‌دانم که رفتارم بیرحمانه و غیرمنصفانه است ولی اجازه بده این بی‌انصافی را ادامه بدهم! ماندن در خانه برایم خیلی عذاب‌دهنده است! همین که آفتاب غروب می‌کند، ملال در سینه‌ام چنگ می‌اندازد. آن هم چه ملالی! دلیلش را از من نپرس. خودم هم نمی‌دانم. به خدا قسم، نمی‌دانم! اینجا که هستم دلم می‌گیرد، در خانهٔ لبدف بیش‌تر می‌گیرد، بعد که برمی‌گردم اینجا باز دچار دلتنگی می‌شوم و تمام شب، به همین نحو... راستی که یأس‌آور است!..

آنا پترونا کلیا... کاش می‌ماندی! مثل گذشته‌ها می‌نشینیم گپ می‌زنیم!.. با هم شام می‌خوریم، کتاب می‌خوانیم... من و آن نق‌نقو برای تو کلی دوئه تمرین کرده‌ایم... (او را در آغوش می‌گیرد.) بمان!..

لحظه‌ای سکوت.

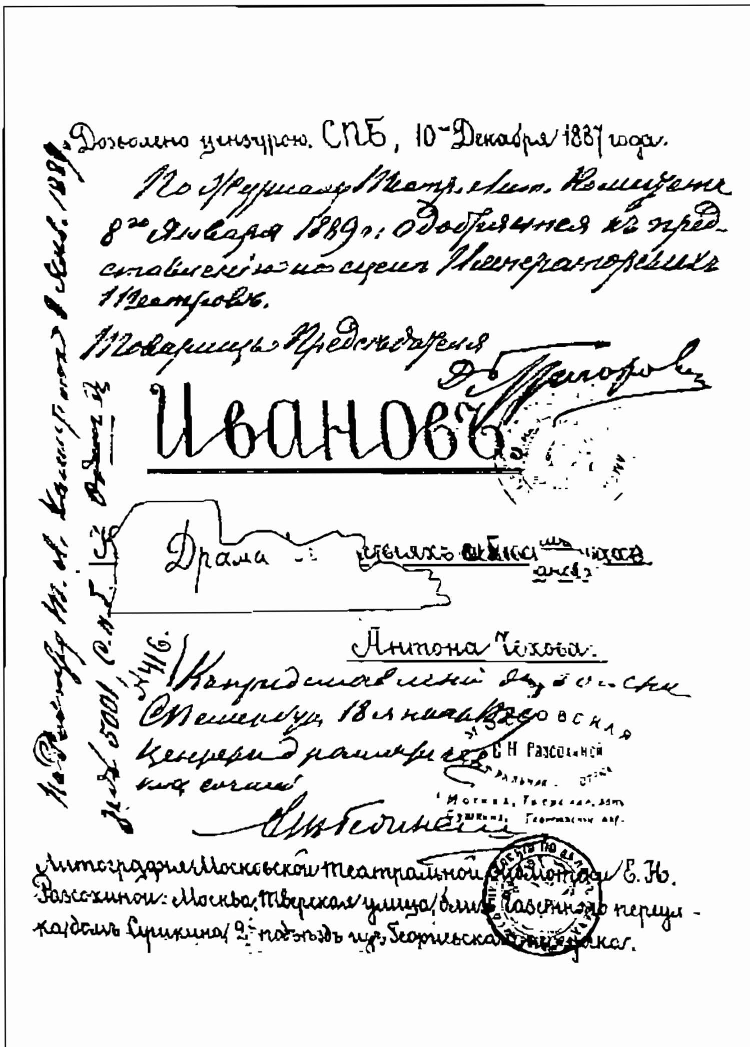
من تو را نمی‌فهمم. این وضع یک سال است که ادامه دارد. تو چرا عوض شده‌ای؟

ایوانف نمی‌دانم، نمی‌دانم...

آنا پترونا ولی چرا نمی‌خواهی غروب‌ها همراه تو بیایم بیرون؟

ایوانف اگر واقعاً می‌خواهی راستش را بدانی، حاضرم به تو بگویم. گفتنش کمی بیرحمانه است ولی بهتر است بگویم... وقتی

۱. Kolia-Nikolacha خطاب‌های محبت‌آمیز برای نیکلای. -م.



«ایوانف»

روی جلد نسخهٔ اداره سانسور

دلتنگی عذابم می‌دهد کم‌کم... ازت زده می‌شوم و در همین موقع است که از تو می‌گریزم. خلاصه احتیاج پیدا می‌کنم که از خانه بزنم بیرون.

آنا پترونا گفتی دلتنگی؟ می‌فهمم، می‌فهمم... گوش کن کلیا، سعی کن مثل گذشته‌ها آواز بخوانی، بخندی، خشمگین شوی... نرو، می‌خندیم، با هم مشروبی می‌خوریم و دلتنگی‌ات را در یک چشم بهم زدن از بین می‌بریم. دلت می‌خواهد برایت آواز بخوانم؟ یا اگر بخواهی مثل گذشته‌ها تنگ غروب می‌رویم توی اتاق کارت می‌نشینیم و تو از دلتنگی‌ات برام حرف می‌زنی... توی چشم‌هایت رنج موج می‌زند! من نگاه‌شان خواهم کرد و اشک خواهم ریخت و بار غممان سبک‌تر خواهد شد... (می‌خندد و می‌گرید) کلیا، نمی‌توانیم؟ آخر مگر می‌شود که گل‌ها در بهاران تکرار شوند و شادی‌ها نشوند؟ بسیار خوب، برو... برو...

ایوانف آنیا، برایم دعا کن! (راه می‌افتد، سپس می‌ایستد و به فکر فرو می‌رود.) نه، نمی‌توانم! (می‌رود.)

آنا پترونا برو... (کنار میز می‌نشیند.)

لوف (روی سن راه می‌رود.) آنا پترونا، شما به عنوان یک قاعده، سر ساعت شش باید به داخل خانه بروید و تا صبح از آنجا خارج نشوید. هوای مرطوب غروب‌ها برایتان مضر است.

آنا پترونا اطاعت می‌شود قربان.

لوف «اطاعت می‌شود»! من با شما جدی حرف می‌زنم.

آنا پترونا ولی من نمی‌خواهم جدی باشم. (سرفه می‌کند.)

لوف می‌بینید، سرفه‌تان شروع شد...

صحنهٔ هفتم

لوف، آنا پترونا و شابلسکی.

شابلسکی (کلاه بر سر و پالتو بر تن، از عمارت خارج می‌شود) پس تیکلای کجاست؟ کالسکه حاضر است؟ (باعجله می‌رود دست آنا پترونا را می‌بوسد) شب بخیر،

خوشگل! (شکلک درمی‌آورد.) گوالت[1]! (با لهجهٔ یهودی‌ها.) ببخشید، لطفاً!
(شابان بیرون می‌رود.)

لوف دلقک!

لحظه‌ای سکوت. از دور صدای آکوردئون به گوش می‌رسد.

آنا پترونا چه ملالی!.. حتی سورچی‌ها و کلفت‌ها هم برای خودشان مجلس رقص ترتیب می‌دهند ولی من... همه ترکم گفته‌اند... یوگنی کنستانتی‌نویچ آنجا چرا ول می‌گردید؟ بیایید اینجا، بنشینید!..

لوف نمی‌توانم بنشینم.

لحظه‌ای سکوت.

آنا پترونا توی آشپزخانه دارند آهنگ عامیانهٔ «سارمست» را می‌زنند. (می‌خواند) «ای سار، ای سار، کجا بودی؟ پای کوهسار ودکا می‌خوردم».

لحظه‌ای سکوت.

دکتر، پدر و مادرتان زنده هستند؟

لوف پدرم مرده اما مادرم هنوز زنده است.

آنا پترونا دلتان برای او تنگ نمی‌شود؟

لوف فرصت نمی‌کنم دلتنگی کنم.

آنا پترونا (می‌خندد.) گل‌ها در هر بهاران تکرار می‌شوند اما شادی‌ها، نه. راستی این عبارت را از کی شنیده‌ام؟ کو حافظه؟!.. گمان می‌کنم از گفته‌های نیکلای است. (گوش فرامی‌دهد.) باز جغد جیغ می‌کشد!

لوف بگذار بکشد...

آنا پترونا دکتر، یواش یواش دارم فکر می‌کنم که سرنوشت، کلاه سرم گذاشته است. عدهٔ زیادی هستند که شاید هم بهتر از من نباشند ولی بی‌آنکه بابت خوشبختی‌شان چیزی داده باشند

۱. Gewalt تکیه کلام یهودی‌ها به معنای غوغا و هیاهو.ـ م.

خوشبختند؛ حال آن که من برای همه چیز از خودم مایه گذاشته‌ام، دقیقاً برای همه چیز!.. و چه بهای گزافی که نپرداخته‌ام! آخر چرا باید من چنین ربح کمرشکنی بپردازم؟.. عزیز من، شما همه‌تان ملاحظه مرا می‌کنید، نزاکت به خرج می‌دهید، می‌ترسید حقیقت را به من بگویید، ولی خیال می‌کنید من نمی‌دانم چه مرضی دارم؟ خیلی هم خوب می‌دانم. بگذریم، این صحبت‌ها کسالت‌آور است... (با لهجهٔ یهودیان.) ببخشید. لطفاً! آیا بلدید لطیفه‌های خنده‌دار تعریف کنید؟

لوف نه، بلد نیستم.

آنا پترونا ولی نیکلای بلد است. من رفته رفته از سنگدلی و بی‌انصافی آدم‌ها هم ماتم می‌برد. چرا جواب عشق را با عشق نمی‌دهند؟ و چرا جواب راستی و درستی را با دروغ و ریا می‌دهند؟ بگویید ببینم: پدر و مادرم تا کی از من متنفر خواهند بود؟ آنها گرچه در پنجاه کیلومتری اینجا زندگی می‌کنند، با وجود این من شب و روز، حتی در خواب نفرتشان را حس می‌کنم. اما دلتنگی نیکلای را، می‌فرمایید چگونه تفسیر کنم؟ او می‌گوید که فقط غروب‌ها یعنی زمانی که از دلتنگی رنج می‌برد دوستم نمی‌دارد. این سخن را می‌فهمم و آن را محتمل می‌دانم ولی تصورش را بکنید که او شاید دیگر مطلقاً دوستم نداشته باشد! البته این امر محال است ولی اگر ناگهان واقعیت پیدا کند چه؟ نه، حتی فکر این موضوع را باید از سر بدر کرد. (می‌خواند.) «ای سار، ای سار، کجا بودی؟..» (یکه می‌خورد.) چه افکار وحشتناکی دارم!.. دکتر شما متأهل نیستید و خیلی چیزهاست که نمی‌توانید بفهمید...

لوف شما تعجب می‌کنید؟!.. (کنار او می‌نشیند.) نه، این منم که از شما تعجب می‌کنم! خواهش می‌کنم به من بگوئید، شما را به خدا توضیح بدهید که چطور شد زن باهوش و عفیف و شریف و مقدسی مانند شما، اجازه داده است این طور بی‌شرمانه فریبش بدهند و او را توی این آشیانهٔ جغد بکشانند؟ چرا اینجا مانده‌اید؟ آخر با این مرد بی‌عاطفه و بی‌روح... ـ بیایید اصلاً

حرف شوهرتان را نزنیم! ـ با این محیط پوچ و مبتذل چه وجه مشترکی دارید؟ وای خدای من!.. آن کنتِ دیوانهٔ زنگ‌زده و همیشه نق‌نقو و آن میشای پاچه ورمالیدهٔ شیاد با آن قیافهٔ چندش‌آورش... به من توضیح بدهید که چرا اینجا مانده‌اید؟ چطور شد گذرتان به اینجا افتاد؟

آنا پترونا (می‌خندد.) او هم یک روزی درست از همین حرف‌ها می‌زد... درست همین طور... ولی او چشم‌های درشتی دارد و گاهی اوقات که دربارهٔ موضوعی، با حرارت صحبت می‌کرد، چشم‌هایش مثل دو زغال گداخته می‌درخشیدند... حرف بزنید، حرف بزنید!..

لوف (برمی‌خیزد و دست تکان می‌دهد.) چه بگویم!.. در باغ تمانید، بفرمایید تو...

آنا پترونا شما می‌گویید که نیکلای چنین است و چنان و ده‌ها ایراد دیگر. مگر شما می‌شناسیدش؟ مگر آدم را می‌شود در ظرف شش ماه شناخت؟ دکتر، او مرد فوق‌العاده‌ای است و من متأسفم که شما دو سه سال پیش با او آشنا نشدید. او حالا افسرده و خاموش است، دست به هیچ کاری نمی‌زند اما پیش از این... چقدر جذاب بود!.. من با یک نگاه عاشقش شده بودم. (می‌خندد.) همین که دیدمش، به دام افتادم! به من گفت: «بیا برویم...» و من همان‌طوری که آدم برگ‌های پوسیدهٔ گل و گیاه را با قیچی می‌زند، تمام پیوندهایم را بریدم و دنبال او راه افتادم...

لحظه‌ای سکوت.

اما حالا وضع فرق کرده است... حالا او به خانهٔ لبدف می‌رود تا سرش را با زن‌های دیگر گرم کند ولی من... من در باغ می‌نشینم و به نالهٔ جغد گوش می‌دهم...

صدای چوبِ شب‌پا[1] شنیده می‌شود.

۱. شب‌پا یا شب‌گرد برای اعلام حضور خود، هر از گاه چوبی را به چوبی دیگر می‌زند. ـ م.

دکتر، برادر ندارید؟

لوف نه.

آنا پترونا هق‌هق کنان گریه می‌کند.

باز چه شده؟ چه می‌خواهید؟

آنا پترونا (برمی‌خیزد.) من نمی‌توانم دکتر؛ می‌روم آنجا...

لوف می‌روید کجا؟

آنا پترونا جائی که او رفته است... می‌روم... بگوئید کالسکه را آماده کنند...
(به درون عمارت می‌رود.)

لوف با این وضع از ادامهٔ معالجه‌تان، به طور جدی خودداری می‌کنم! گذشته از این که یک پاپاسی نمی‌دهند، اعصاب آدم را هم داغان می‌کنند!.. نه، تمام شد! کافی است!.. (به درون عمارت می‌رود.)

پرده می‌افتد.

پردهٔ دوم

سالن پذیرایی منزل لبدف؛ روبه‌روی سن یک درِ خروجی بـه بـاغ است و در سـمت راست و چپ سن تیز درهای دیگری دیده می‌شود. مبلمان: قدیمی و نـفیس است. چلچراغ‌ها و شمعدان‌ها و تابلوهای روی دیوار، همه زیر پوشـشی از لفاف پـارچـه‌ای پوشیده شده‌اند.

صحنهٔ اول

زینائیدا سـاویشنا، مـهمان‌های شـمارهٔ یک و دو و سـه، کـوسیخ، آودوتـیا نـازارونـا، یگوروشکا، گاوریلا، مستخدمه، دو پیرزنِ مهمان، چندین دوشیزهٔ جوان و باباکینا.

زینائیدا ساویشنا روی کاناپه نشسته است؛ در طرفین او دو پیرزن مهمان، روی مبل‌ها نشسته‌اند؛ جوان‌ها روی صندلی‌ها نشسته‌اند. در انتهای صحنه، کنار دری که به باغ باز می‌شود تنی چند ورق‌بازی می‌کنند؛ بین آنها کوسیخ و آودوتیا نازارونا و یگوروشکا دیده می‌شوند. گاوریلا کنار درِ سمت راست ایستاده است؛ مستخدمه یک سینی پراز تنقلات را دور می‌گرداند. مهمان‌ها از راهِ درِ سمتِ راست صحنه، مدام به باغ آمـد و شد می‌کنند. باباکینا از همان در وارد می‌شود و به طرف زینائیدا ساویشنا می‌رود.

زینائیدا ساویشنا (شادمانه.) مارفا یگورونا، عزیزم...

باباکینا سلام. زینائیدا ساویشنا! افتخاردارم بگویم: تولد نورچشمی‌تان مبارک...

روی همدیگر را می‌بوسند.

خدا کند که...

زینائیدا ساویشنا متشکرم عزیزم، آنقدر خوشحالم که... شما حالتان چطور است؟

باباکینا از لطف شما ممنونم. (کنار او، روی کاناپه می‌نشیند.) سلام بر جوان‌ها!..

مهمان‌ها از جای خود بلند می‌شوند و در مقابل او سر فرود می‌آورند.

مهمان اولی (می‌خندد.) می‌فرمایید «جوان‌ها»... مگر شما پیرید؟

باباکینا (آه می‌کشد.) حالا دیگر چطور می‌توانم خودم را جوان قلمداد کنم؟..

مهمان اولی (محترمانه می‌خندد.) اختیار دارید... شما فقط اسمتان «بیوه» است وگرنه بر هر دختری که فکرش را بکنید، سر هستید.

گاوریلا برای باباکینا چای می‌آورد.

زینائیدا ساویشنا (خطاب به گاوریلا.) این چه طرز چای آوردن است؟ خوب بود مربّا هم می‌آوردی، مثلاً مربای انگور فرنگی...

باباکینا نه، به خودتان زحمت ندهید، خیلی ممنون...

لحظه‌ای سکوت.

مهمان اولی مارفا یگورونا، شما از راه مشکینو[1] تشریف آوردید؟

زینائیدا ساویشنا خیر، از راه زایمیشچه[2]، جاده‌اش بهتر است.

مهمان اولی که این طور...

کوسیخ دو پیک.

یگوروشکا پاس.

زینائیدا ساویشنا پاس.

مهمان دومی من هم پاس.

باباکینا زینائیدا ساویشنا، مظنهٔ اوراق قرضه، دوباره به سرعت ترقی کرده است، عزیزم، تصورش را بکنید: سری اول اوراق قرضه دویست و هفتاد و سری دوم آن حداقل دوست و پنجاه روبل خرید و فروش می‌شود... این ترقی، بی‌سابقه است...

زینائیدا ساویشنا (آه می‌کشد.) خوش به حال آنهایی که اوراق قرضه‌شان زیاد است...

باباکینا نه عزیزم، این طور نیست؛ گرچه مظنه‌شان بالاست ولی اصلاً صرف نمی‌کند آدم در این کار سرمایه گذاری کند. فقط حق بیمهٔ

1. Mochkino 2. Zaymichtche

اوراق، کافی است که آدم را به خاک سیاه بنشاند.

زینائیدا ساویشنا همین طور است که می‌گویید عزیزم، ولی در هر صورت باعث امیدواری آدم می‌شود... (آه می‌کشد.) خدا کریم است...

مهمان سومی بانوان محترم، از نقطه‌نظر من، یعنی بنده این طور فکر می‌کنم که در حال حاضر، داشتن سرمایه اصلاً مقرون به صرفه نیست. به اوراق قرضهٔ بهرهٔ کمی تعلق می‌گیرد، به جریان انداختن پول نقد هم بسیار خطرناک است. بانوان محترم، به عقیدهٔ من در حال حاضر، آدمی که سرمایه داشته باشد، وضعش بدتر از کسی است که...

باباکینا (آه می‌کشد.) کاملاً درست است!

مهمان اولی خمیازه می‌کشد.

خمیازه کشیدن در حضور خانم‌ها بی‌ادبی نیست؟

مهمان اولی Pardon, mesdames [1] تعمد نداشتم.

زینائیدا ساویشنا برمی‌خیزد و از در سمت راست بیرون می‌رود.

سکوت طولانی.

یگوروشکا دو خشت.

آودوتیا نازارونا پاس.

مهمان دومی پاس.

کوسیخ من هم پاس.

باباکینا (با خود.) خدایا چه ملالی! ای بسا آدم را دق‌مرگ می‌کند!

صحنهٔ دوم

همان‌ها، زینائیدا ساویشنا و لبدف.

زینائیدا ساویشنا (در حالی که به اتفاق لبدف از در سمت راست وارد می‌شود. آهسته.) چرا آنجا نشسته‌ای؟ انگار خانم خانم‌هاست [2]... برو پهلوی مهمان‌ها بنشین! (در جای قبلی خود می‌نشیند.)

۱. ببخشید خانم‌ها. (فرانسوی). ـ م.
۲. در متن Primadonna آمده است، یعنی بانوی اول (ایتالیایی) و همچنین خوانندهٔ زنی که در اپرا یا اپرت عهده‌دار نقش اول باشد. ـ م.

لبدف (خمیازه می‌کشد.) وای از گناهان سنگین‌مان! (باباکینا را می‌بیند.) خدای من، مارملاد ما هم اینجاست! راحت‌الحلقوم ما!.. (با او سلام و احوالپرسی می‌کند.) حال گوهر گرانبهای‌مان چطور است؟..

باباکینا از مرحمت شما...

لبدف خدا را شکر!.. خدا را شکر! (روی مبلی می‌نشیند.) خوب، که این طور... گاوریلا!

گاوریلا گیلاسی ودکا و لیوانی آب می‌آورد؛ لبدف اول ودکا و سپس آب را سر می‌کشد.

مهمان اولی نوش جان!..

لبدف چه نوش جانی!.. همین قدر که زنده‌ایم جای شکرش باقی است. (خطاب به همسرش.) زیوزیوشکا[1]، پس این نوزادمان کجاست؟

کوسیخ (اندوهگین.) شما را به خدا بگویید که چرا ما این همه بد آوردیم؟ چرا حتی یک ورق هم نگرفتیم؟ (از جای خود می‌جهد.) آخر لعنت بر شیطان، چرا ما باختیم؟

آودوتیا نازارونا (از جای خود می‌جهد و با لحنی آمیخته به خشم.) می‌پرسی چرا؟ برای این که بازی بلد نیستی، پدر جان؛ آدمی که بلد نباشد نباید بازی کند. تو وقتی دستت خالی است چه حق داری وارد بازی بشوی؟ به همین علت است که آس توی دستت باد کرده است!..

هر دو از پشت میز به سمت جلو می‌روند.

کوسیخ (با صدای شبیه به گریه.) اجازه بفرمایید آقایان... من، آس و شاه و بی‌بی و هشت خشت و آس پیک و یک خاج کوچک داشتم و عجیب است که این زن نتوانست یک شلم[2] کوچولو بکند!.. من سانزآتو[3] اعلام کردم...

آودوتیا نازارونا (سخن او را قطع می‌کند.) اول به من سانزآتو اعلام کردم! تو گفتی: دو سانزآتو...

۱. Zyouzyouchka خطابی محبت‌آمیز برای زینائیدا ـ م.
۲. Chleme اصطلاحی در بازی بلوت. ـ م.
۳. Sans atout بدون آتو. (اصطلاحی در بازی بلوت). ـ م.

کوسیخ واقعاً که نفرت‌آور است!.. اجازه بفرمایید... شما دارید... من دارم... شما دارید... (خطاب به لدف.) پاول کیریلیچ، شما قضاوت کنید... من، یک آس و شاه و بی‌بی و هشت خشت داشتم...

لبدف (گوش‌هایش را می‌گیرد.) تو را خدا، دست از سرم بردار... راحتم بگذار...

آودوتیا نازارونا (فریاد می‌زند.) سانزآتو را من اعلام کردم، نه تو...

کوسیخ (با خشم.) من باید خیلی پست و ملعون باشم که باز با این تاس‌ماهی به بازی بنشینم! (شتابان به باغ می‌رود.)

مهمان دومی پشت سر او می‌رود. یگوروشکا پشت میز می‌نشیند.

آودوتیا نازارونا اوف!.. کفرم را درمی‌آورد... تاس‌ماهی!.. تاس‌ماهی خودتی!..

باباکینا مادربزرگ، خود شما هم که عصبانی هستید...

آودوتیا نازارونا (باباکینا را می‌بیند و دست‌های خود را از هم باز می‌کند.) خوشگل من، نور چشم من!.. تو اینجائی و من کور شده نمی‌بینمت... عمر من... (شانهٔ او را می‌بوسد و کنار او می‌نشیند.) واقعاً که خوشحالم! پرندهٔ خوشگلم، قوی سفیدم بگذار تماشایت کنم! الهی که از گزند چشم بد، مصون بمانی!..

لبدف باز که چهچهه زدی!.. به جای این حرف‌ها خوب است شوهری برایش دست و پا کنی...

آودوتیا نازارونا چرا که نکنم؟ تا او و سانیچکا[1] را به خانهٔ شوهر نفرستم نمی‌میرم!.. پیش از آن که بمیرم، این کار را می‌کنم!.. (آه می‌کشد.) ولی این روزها شوهر کجا پیدا می‌شود؟ بفرمائید، نگاهشان کنید، شوهرهای آینده‌مان، آنجا، عین خروس‌های خیس دور هم نشسته‌اند!..

مهمان سومی مقایسهٔ بسیار نامناسب! خانم‌های محترم، از نقطه‌نظر بنده اگر جوان‌های امروزی ترجیح می‌دهند عزب بمانند، تقصیر به اصطلاح اوضاع و احوال اجتماعی است...

لبدف خوبه، خوبه!.. فلسفه‌بافی نکن!.. خوشم نمی‌آید!..

۱. Sanitchka خطابی محبت‌آمیز برای ساشا. ـ م.

صحنهٔ سوم

همان‌ها و ساشا.

ساشا (وارد می‌شود و به طرف پدر خود می‌رود.) آقایان حیف نیست که آدم در این هوای خوب، اینجا، در این هوای خفقان‌آور بنشیند؟

زینائیدا ساویشنا ساشنکا، مگر نمی‌بینی که مارفا یگورونا اینجا تشریف دارند؟

ساشا ببخشید! (به طرف باباکینا می‌رود و با او سلام و علیک می‌کند).

باباکینا سر سنگین شده‌ای سانیچکا، سر سنگین... نشد که یک دفعه به دیدن من بیائی. (همدیگر را می‌بوسند.) تبریک می‌گویم، عزیزم...

ساشا متشکرم. (کنار پدرش می‌نشیند).

لبدف بله آودوتیا نازارونا، این روزها به آسانی، شوهر گیر نمی‌آید، شوهر که هیچ حتی یک ساقدوش درست و حسابی هم پیدا نمی‌شود، جوان‌های امروزی ـ منظورم آن نیست که بخواهم بدشان را گفته باشم، خدا حفظشان کند! ـ یک جوری ناخوشایند و بدخلق‌اند... نه بلدند خوب برقصند، نه خوب صحبت کنند، نه خوب مشروب بخورند...

آودوتیا نازارونا اختیار دارید؛ مشروب‌خورهای قهاری هستند. همین که مشروب گیرشان بیاید...

لبدف مشروب خوردن و لُمباندن که هنر نیست ـ این کار را اسب هم بلد است... هنر آن است که انسان مشروب را عاقلانه بخورد... یادم می‌آید جوان که بودم، گاهی اوقات تمام روزمان به درس و فحص می‌گذشت ولی همین که شب می‌شد یکراست می‌رفتیم جائی که چراغی روشن بود و تا صبح، مثل فرفره می‌چرخیدیم و می‌رقصیدیم... هم می‌رقصیدیم، هم دختر خانم‌ها را سرگرم می‌کردیم، هم بعله... (به گلوی خود تلنگر می‌زند.) گاهی اوقات آنقدر چاخان می‌کردیم و فلسفه می‌بافتیم که زبان‌مان مو درمی‌آورد... اما جوان‌های امروزی... (دستش را تکان می‌دهد) ازشان سر درنمی‌آورم... نه به درد دنیا می‌خورند، نه به درد آخرت. در سر تا سر ایالت‌مان فقط یک جوان عاقل و کاردان داریم که او هم متأهل است (آه می‌کشد) و به نظر می‌رسد که دارد دیوانه می‌شود...

باباکینا ایشان کی باشند؟

لبدف نیکلاشا ایوانف.

باباکینا بله، مرد خوبی است (دهن‌کجی می‌کند.) فقط خیلی بدبخت است!..

زینائیدا ساویشنا آخر عزیزم، او چطور می‌تواند خوشبخت باشد؟.. (آه می‌کشد.) بیچاره چه اشتباهی مرتکب شد!.. طفلکی به حساب آن که پدر و مادرزنش کوه طلا بهش می‌دهند، رفت این زن جهود را گرفت اما درست عکس آن چه که خیال کرده بود، از آب درآمد... پدر و مادرِزنش از وقتی که دخترشان مذهب عوض کرد و مسیحی شد، از فرزندی طردش کردند... عاقش کردند... به این ترتیب، ایوانف یک پاپاسی هم گیرش نیامد... حالا پشیمان است، ولی چه فایده... خیلی دیر شده...

ساشا مادر، این حقیقت ندارد.

باباکینا (با حرارت.) چرا حقیقت ندارد، شوروچکا؟ همه از این موضوع خبر دارند. اگر چشمش به مال و منال آنها نبود چرا می‌بایست زن جهود می‌گرفت؟ مگر دختر روسی قحط بود؟ اشتباه کرد، عزیزم، اشتباه... (با حرارت.) و حالا چه بلاهائی که سر این زن نمی‌آورد! خیلی خنده‌دار است! بعضی روزها همین که به خانه برمی‌گردد، فوری می‌رود سراغ زنش و می‌گوید: «پدر و مادرت سرم کلاه گذاشتند! از خانهٔ من برو بیرون!» ولی زنش کجا می‌تواند برود؟ پدر و مادرش دیگر راهش نمی‌دهند؛ کار کردن هم بلد نیست که برود جائی کلفتی کند... و نیکلای آنقدر تحقیرش می‌کند و زجرش می‌دهد تا بالاخره کنت پا درمیانی کند و طرف او را بگیرد. اگر کنت نبود، نیکلای خیلی وقت پیش او را به آن دنیا روانه کرده بود...

آودوتیا نازارونا بعضی وقت‌ها هم توی سرداب حبسش می‌کند و می‌گوید: «سیر بخور فلان فلان شده، سیر بخور...» او هم آنقدر سیر می‌خورد تا بالا بیاورد.

می‌خندد.

ساشا پدر، این حرف‌ها دروغ است، مگر نه؟

لبدف خوب، چه اهمیتی دارد؟ بگذار برای خودشان وراجی کنند... (داد می‌زند.) گاوریلا!..

گاوریلا برای او ودکا و آب می‌آورد.

زینائیدا ساویشنا طفلکی به همین علت هم ورشکست شد. وضع مالی‌اش جانم، پاک خراب شد... اگر بورکین به امور ملک او نمی‌رسید و آن را اداره نمی‌کرد، او و زن جهودش گرسنه می‌ماندند. (آه می‌کشد.) و خود ما، عزیزم، چقدر سر این مرد ضرر کشیدیم!.. خدا خودش گواه است که چه رنجی کشیدیم! باور می‌کنید عزیزم که از سه سال به این طرف نُه هزار روبل به ما بدهکار است!

باباکینا (هراسان.) نُه هزار!..

زینائیدا ساویشنا بله، نُه هزار... همین پاشنکا[1]، شوهر جان عزیزم بود که دستور داد بهش قرض بدهیم... اصلاً حالی‌اش نیست به کی می‌شود پول قرض داد و به کی نمی‌شود داد... من از اصل پول حرف نمی‌زنم ـ خدا خودش کریم است ـ ولی توقع دارم که نزول پول را لااقل به موقع پرداخت کند!..

ساشا (با حرارت.) مادر، شما این موضوع را هزار دفعه تکرار کرده‌اید!

زینائیدا ساویشنا به تو چه؟ تو چرا ازش طرفداری می‌کنی؟

ساشا (برمی‌خیزد.) چطور دلتان می‌آید دربارهٔ آدمی که آزارش به شما نرسیده است، این حرف‌ها را بزنید؟ مگر او به شما چه کرده است؟

مهمان سومی آلکساندرا پاولونا اجازه بفرمایید من دو کلمه حرف بزنم! من به نیکلای آلکسی‌یویچ احترام می‌گذارم و به معاشرتم با او افتخار می‌کنم ولی entre nous[2] به نظرم آدم ماجراجویی می‌آید.

ساشا اگر این طور به نظرتان می‌آید، پس تبریک می‌گویم.

مهمان سومی برای اثبات گفته‌ام اجازه بدهید واقعیت زیر را که از زبانِ وابسته‌اش و یا به عبارت دیگر چیچرونه[3]اش بورکین شنیده‌ام

۱. Pacha-Pachenka خطابی محبت‌آمیز برای پاول. ـ م.
۲. بین خودمان بماند. (فرانسوی). ـ م. ۳. Cicerone راهنما (ایتالیایی). ـ م.

برایتان نقل کنم. دو سال پیش وقتی طاعون دامی آمده بود، او تعداد زیادی گاو خرید، آنها را بیمه کرد...

زینائیدا ساویشنا بله، بله، بله! این ماجرا یادم هست. برای من هم نقل کرده‌اند.

مهمان سومی آنها را بیمه کرد و تصورش را بکنید ترتیبی داد که طاعون بگیرند، بعد هم پول بیمه را به جیب زد.

ساشا آه، این حرف‌ها همه‌اش دروغ است! دروغ! نه کسی گاوی خریده بود، نه کسی مریض‌شان کرده بود، بلکه بورکین چنین طرحی ریخته بود و هر جا هم که می‌نشست، لاف و گزاف طرحش را می‌زد. موضوع این طرح همین که به گوش ایوانف رسید، کاری کرد که بورکین ناچار شد دو هفتهٔ تمام ازش عذرخواهی کند. تقصیر ایوانف در آن است که آدم ضعیفی است، دریادل و جوانمرد است، دل و جرأت کافی ندارد که بورکین را از خود براند! تقصیر او در آن است که به آدم‌ها، بیش از حد اعتماد می‌کند! هست و نیستش را دزدیده و تاراج کرده‌اند و در جوار گشاده‌دستی‌های جوانمردانه‌اش، هر که می‌خواست به نان و آبی می‌رسید.

لبدف شورای پر حرص و جوش! بس کن!

ساشا آخر آنها چرا مزخرف می‌گویند؟ آه، این حرف‌ها چقدر کسل‌کننده است! همه‌اش ایوانف و ایوانف و ایوانف و دیگر هیچ. (به طرف در می‌رود و اما باز می‌گردد) تعجب می‌کنم! (خطاب به جوان‌ها) آقایان، از شکیبایی‌تان مطلقاً در عجبم! مگر حوصله‌تان سر نمی‌رود که اینجا همین طور نشسته‌اید؟ آخر حتی هوا از فرط ملال، خشک و منجمد شده است! آخر یک چیزی بگوئید، خانم‌های جوان را سرگرم کنید، از خودتان جنب و جوش نشان بدهید! ولی اگر غیر از ایوانف موضوع دیگری برای صحبت ندارید، در این صورت بخندید، بخوابید، برقصید...

لبدف (می‌خندد) رویشان را درست و حسابی کم کن!

ساشا پس گوش کنید، لطفی در حق من انجام بدهید! آقایان از بردباری‌تان مطلقاً در عجبم، اگر خوش ندارید برقصید و بخندید و بخوانید یا اگر این کارها را ملال‌انگیز می‌دانید، در این صورت خواهش و تمنا می‌کنم لااقل یک بار در عمرتان، به

قصد آنکه بخندانید و اعجابی برانگیزید، به خودتان زحمت بدهید و همه‌تان با هم، حرف بامزه و بانمکی پیدا کنید؛ حرفتان گستاخانه و رذیلانه هم که باشد مهم نیست، مهم آن است که نو و خنده‌آور باشد! یا همه‌تان با هم، یک کار کوچک و تا اندازه‌ای قابل ملاحظه انجام بدهید که کمی شبیه به دلاوری باشد تا خانم‌های جوان، وقتی نگاهشان به شما می‌افتد، یک بار در عمرشان بتوانند بگویند: «اوه!» گوش کنید، می‌دانم که خوش دارید مورد پسند قرار بگیرید ولی در این زمینه چرا سعی و مجاهدت نمی‌کنید؟ آه، آقایان! هیچ کدامتان آنی که باید باشید نیستید! مگس‌ها از دیدنتان می‌میرند و چراغ‌ها خاموش می‌شوند!.. هزار دفعه به شما گفته‌ام، باز هم می‌گویم که شما آنی که باید باشید نیستید!..

صحنهٔ چهارم

همان‌ها، ایوانف و شابلسکی.

شابلسکی (به اتفاق ایوانف، از در سمت راست وارد می‌شوند.) کی اینجا دارد نطق می‌کند؟ سخنران شما هستید، شوروچکا؟ (بلند بلند می‌خندد و با او دست می‌دهد.) فرشتهٔ من، تولدت مبارک، خداکند خیلی عمر کنید و هرگز دوباره متولد نشوید...

زینائیدا ساویشنا (شادمانه.) نیکلای آلکسی‌یویچ، کنت!..

لبدف به، به! چشم ما روشن... جناب کنت! (به استقبال او می‌رود.)

شابلسکی (زینائیدا ساویشنا و باباکینا را می‌بیند و دست خود را به طرف آنها دراز می‌کند.) دو بانکدار، روی یک کاناپه!.. تماشا دارد! (سلام و علیک می‌کند، خطاب به زینائیدا ساویشنا.) سلام زیوزیوشکا! (به باباکینا.) سلام، خوشگلِ تپلی!..

زینائیدا ساویشنا کنت از دیدنتان خیلی خوشحالم. شما در خانه‌مان، مهمان کم پیدائی هستید! (داد می‌زند.) گاوریلا، چای!.. بفرمایید بنشینید! (برمی‌خیزد، از در سمت راست بیرون می‌رود و بلافاصله با قیافه‌ای مشوش باز می‌گردد.)

ساشا در محل قبلی خود می‌نشیند. ایوانف بی‌ادای کلمه‌ای، به همه سلام می‌کند.

لبدف (خطاب به شابلسکی.) تو دیگر از کجا پیدات شد؟ راه گم کرده‌ای؟ عجب واقعهٔ غیر منتظره‌ای! (او را می‌بوسد.) تو آخر دزد سرگردنه‌ای، کنت! آدم‌های حسابی این طور رفتار نمی‌کنند! (دستش را می‌گیرد و او را به جلو سن می‌آورد.) چرا نمی‌آیی پیش ما؟ مگر از ما دلخوری؟

شابلسکی آخر با کدام وسیله بیایم پیشت؟ با اسب چوبی؟ خودم که اسب ندارم، نیکلای هم مرا با خودش نمی‌آورد؛ می‌گوید کنار زن جهودش بنشینم تا دل سارا تنگ نشود. تو کالسکه‌ات را بفرست پی من، تا بتوانم به دیدنت بیایم...

لبدف (دستی تکان می‌دهد.) دیگر چی!.. زیوزیوشکا دق می‌کند کالسکه را پی کسی بفرستد. جانِ من، تو برای من از همه کس عزیزتر و نزدیک‌تری! از دوست‌های قدیمی فقط تو مانده‌ای و من! «در وجود تو رنج‌های گذشته و جوانی از دست رفته‌ام را دوست می‌دارم[1]...» از شوخی گذشته، نزدیک است اشک از چشمم سرازیر شود... (کنت را می‌بوسد.)

شابلسکی ولم کن! بوی انبار شراب می‌دهی...

لبدف جانم تو نمی‌توانی تصورش را بکنی که دلم برای دوستانم چقدر تنگ می‌شود!.. گاهی اوقات آنقدر دلتنگی می‌کنم که دلم می‌خواهد خودم را حلق‌آویز کنم... (آهسته.) زیوزیوشکا با آن نزول خوری‌اش، تمام آدم‌های حسابی را از دور و برمان رانده است و حالا، همان طوری که می‌بینی، ما مانده‌ایم و یک مشت زولو[2]... یک مشت یأجوج و مأجوج... چای بخور، جانم...

گاوریلا برای کنت چای می‌آورد.

زینائیدا ساویشنا (با حالتی دل مشغول، خطاب به گاوریلا.) این چه طرز چای دادن است؟ چرا مربا نمی‌آوری... مربای انگور فرنگی یا یک مربای دیگر...

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد. خطاب به ایوانف.) من به تو نگفتم؟ (به لبدف.) بین راه با او شرط بسته بودم که همین که به اینجا برسیم، زیوزیوشکا به ما مربای انگور فرنگی تعارف می‌کند...

۱. مصراعی از یک قطعه شعر لرمونتف، شاعر روسی. ـم. ۲. از قبایل افریقا. ـم.

زینائیدا ساویشنا کنت، شما مثل گذشته‌ها، خوش دارید همه را مسخره کنید!.. (می‌نشیند.)

لبدف بیست بشکه مربای انگور فرنگی پخته‌اند... می‌گویی چه کارش کنند؟

شابلسکی (کنار میز می‌نشیند.) زیوزیوشکا همه‌اش پول جمع می‌کنید؟ یک میلیون را دارید یا نه؟

زینائیدا ساویشنا (آه‌کشان.) آنهایی که از زندگی‌مان بی‌خبرند ای بسا خیال کنند که آدمی ثروتمندتر از ما وجود ندارد ولی ما پولمان کجا بود؟ فقط حرف پول هست والّا از خود پول خبری نیست...

شابلسکی البته، البته!.. می‌دانیم!.. که آدم بدبیاری هستید... (به لبدف.) پاشا، تو را به وجدانت قسم، یک میلیون‌تان را ساخته‌اید یا نه؟

لبدف به خدا خبر ندارم. این را از زیوزیوشکا بپرس...

شابلسکی (به باباکینا.) تپلی خوشگل‌مان هم به همین زودی‌ها صاحب یک میلیون می‌شود! به خدا قسم، نه روز به روز بلکه ساعت به ساعت خوشگل‌تر و گوشت‌آلوتر می‌شود! و این از برکت پول زیاد است...

باباکینا سپاسگزارم، حضرت اشرف ولی من خوشم نمی‌آید مسخره‌ام کنند.

شابلسکی بانکدار عزیز، اسم این را می‌گذارید مسخره کردن؟ این نالهٔ دل است، فوران احساسات است که زبان را به تکلم وامی‌دارد... بنده، شما و زیوزیوشکا را بی‌نهایت دوست می‌دارم... (شادمانه.) وجد!.. شعف!.. نسبت به شما و زیوزیوشکا نمی‌توانم بی‌اعتنا باشم...

زینائیدا ساویشنا شما هیچ عوض نشده‌اید، همانی هستید که بودید. (به یگوروشکا.) یگوروشکا شمع‌ها را خاموش کن! حالا که بازی نمی‌کنید چرا بی‌جهت روشن بمانند!

یگوروشکا از جا می‌جهد شمع‌ها را خاموش می‌کند و می‌نشیند.

(به ایوانف.) نیکلای آلکسی‌یویچ، حال خانمتان چطور است؟

ایوانف بد. امروز دکتر صراحتاً گفت که او سل دارد...

زینائیدا ساویشنا راست می‌گوئید؟ خیلی متأسفم!.. (آه می‌کشد.) و ما، همه چقدر دوستش داریم...

شابلسکی مهمل می‌گویند! مهمل، مهمل!.. خبری از سل نیست... این از آن حقه‌ها و شیادی‌های دکتر جماعت است. این اسکولاپ[1]ها خوش دارند خانه به خانه ول بگردند، آن وقت از خودشان سل درمی‌آورند. باز جای شکرش باقی است که شوهرش حسود نیست. (ایوانف حرکتی حاکی از بی‌قرار می‌کند.) اما آن چه که به سارا مربوط می‌شود من حتی به یک حرف و به یک عملش هم اعتماد ندارم. در تمام عمرم هرگز به دکترها و وکیل‌ها و زن‌ها اطمینان نکرده‌ام. مزخرف و حقه‌بازی و دوز و کلک!

لبدف (به شابلسکی.) تو آدم عجیبی هستی ماتوی!.. نقاب بیزاری از نوع بشر به چهره‌ات زده‌ای و به چیزهائی فکر می‌کنی که در خور فکر کردن نیستند، تو با آدم‌های دیگر فرق نمی‌کنی ولی تا می‌آئی حرف بزنی انسان خیال می‌کند حرف‌های عوضی می‌زنی یا زبانت به کلی ورم کرده است... به خدا همین طور است که می‌گویم!..

شابلسکی می‌فرمایی که بنده با هر رذل و شیادی دوستی کنم؟

لبدف آخر تو کی را رذل و شیاد می‌دانی؟

شابلسکی البته منظورم حاضران نیستند ولی...

لبدف باز هم «اما»... همهٔ اینها تظاهر است.

شابلسکی تظاهر... خوش به حالت که اصلاً جهان‌بینی نداری.

لبدف جهان‌بینی؟ من؟ نشسته‌ام و هر لحظه منتظر عزرائیلم. این هم جهان‌بینی من. از من و تو برادر، گذشته است که به جهان‌بینی فکر کنیم. بله... (داد می‌زند.) گاوریلا!

شابلسکی به اندازهٔ کافی، گاوریلا را صدا زده‌ای... آنقدر مشروب خورده‌ای که دماغت قرمز شده...

لبدف (ودکا می‌نوشد.) مهم نیست جانم... من که نمی‌روم عروسی کنم...

۱. Aesculapius خدای طبابت و مداوا در اساطیر یونان. همچنین عنوانی تمسخرآمیز برای پزشک‌ها (مثل حکیمباشی). ـ م.

زینائیدا ساوینا مدت‌هاست که دکتر لوف از ما سراغ نگرفته است. پاک فراموش‌مان کرده است.

ساشا وای که چقدر ازش متنفرم! مظهر شرافت متحرک! محال است ازتان یک لیوان آب یا کبریتی برای گیراندن سیگارش بخواهد و در همان آن تقوای فوق‌العاده‌اش را به رُختان نکشد. چه راه برود، چه حرف بزند، روی پیشانی‌اش نوشته شده است: «من مرد شرافتمندی هستم!» آدم در کنار او حوصله‌اش سر می‌رود.

شابلسکی یک حکیمباشیِ بی‌ریای کوتاه‌بین! (شکلک درمی‌آورد.) «به کار شرافتمندانه، راه بدهید!» دم به ساعت عین یک طوطی جیغ می‌کشد و خیال می‌کند که در حقیقت، دوبرولیوبف[1] ثانی است. گمان می‌کند که هر که هوار نکشد، رذل و پست‌فطرت است. نظریاتش از حیث عمق، حیرت‌انگیز است. دهقان مرفهی که مثل آدمیزاد زندگی کند، در نظر او پست و سودجو است. منی که کت مخملی می‌پوشم و نوکری دارم که لباس‌هایم را تنم کند، به عقیدهٔ او رذل و برده‌دار هستم. آنقدر شرافتمند است که از زور شرافت، نزدیک است بترکد. راحت و قرار ندارد.. من حتی ازش می‌ترسم... به خدا!.. یک وقتی ممکن است از احساس وظیفه‌شناسی‌ای که دارد، به پوزهٔ آدم مشت بکوبد یا رذل خطابش کند.

ایوانف او مرا حسابی خسته کرده است، با وجود این ازش خوشم می‌آید، خیلی صادق و صمیمی است.

شابلسکی و چه صمیمیتی! دیشب آمد پیش من و بدون هیچ مقدمه‌ای برگشت گفت: «کنت، از شما خیلی بدم می‌آید!» خالصانه سپاسگزاری می‌کنم! لحن ساده‌ای هم نداشت بلکه آلوده به غرض بود: هم صداش می‌لرزید، هم چشم‌هاش برق می‌زد، هم زانوهاش می‌لرزید... مرده‌شوی این صداقت متحجر را ببرد! خوب طبیعی است که از من بدش بیاید، متنفر باشد ولی چه لزومی دارد که این حرف را توی رویم بزند؟ من آدم آشغالی

۱. Dobrolyoubov (۱۸۳۶–۱۸۶۱) منتقد ادبی مترقی روسی که نظام امپراتوری و برده‌داری و بورژوازی و لیبرالیسم را مورد انتقاد قرار می‌داد. ـ م.

هستم ولی هرچه باشد موهام سفید است... شرافت و صداقتِ بیرحم و بی‌معنی!

لبدف بس کن... تو هم که یک روزی جوان بودی حتماً حالا این چیزها را می‌فهمی.

شابلسکی بله، جوان و بی‌شعور بودم، یک وقتی ادای چاتسکی[1] را درمی‌آوردم، مشت شیادها و اراذل و اوباش را باز می‌کردم؛ ولی هرگز دزدی را توی رویش دزد نمی‌نامیدم و در خانهٔ محکوم به دار آویخته‌ای، از طناب حرف نمی‌زدم. من خوب تربیت شده بودم. ولی این حکیمباشی کودن‌تان چنانچه تقدیر میسرش می‌کرد که به نام دفاع از اصول و آرمان‌های بشری، پوزه و دنده‌های بنده را در ملأ عام به مشت و لگد بگیرد، قطعاً خودش را در آسمان هفتم می‌انگاشت.

لبدف جوان‌ها همه‌شان یکدنده و خودخواهند... عمویی داشتم که از پیروان هگل بود... گاهی اوقات خانه‌اش را از مهمان پر می‌کرد، یکی دو گیلاس بالا می‌رفت، این طور روی یک صندلی می‌ایستاد و بنا می‌کرد به حرف زدن که: «شماها جاهلید! شماها نیروی اهریمنی هستید! شما طلوع زندگی جدیدی هستید!» و غیره و غیره... یک بند سرکوفت می‌زد...

ساشا ولی مهمان‌ها چی؟

لبدف هیچ... گوش می‌کردند و مشروبشان را می‌خوردند... در ضمن، یک روز او را یعنی عموی خودم را به دوئل دعوت کردم. اختلاف نظرمان سر لُرد بیکن[2] بود. یادم می‌آید ـ اگر حافظه‌ام خطا نکند ـ درست عین ماتوی نشسته بودم و عمویم و مرحوم گراسیم نیلیچ[3] هم، تقریباً در همان فاصله‌ای که نیکلاشا ایستاده است، ایستاده بودند... گراسیم نیلیچ سؤال کرد که...

بورکین وارد می‌شود.

۱. Tchatsky یکی از شخصیت‌های کمدی «درد هوشمندی» اثر گریبویدف (نویسندهٔ روسی و سفیر روسیه در دربار ایران که در سال ۱۸۲۹ در تهران به قتل رسید). ـ م.
۲. Becon (۱۵۶۱-۱۶۲۶) فیلسوف و طبیعی‌دان انگلیسی. ـ م.

3. Gerasim Nilyтch

صحنهٔ پنجم

همان‌ها و بورکین. (جست و خیزکنان و آوازخوانان از در سمت راست وارد می‌شود لباس پرزرق و برقی پوشیده است و سته‌ای در دست دارد. با هیاهو مورد استقبال قرار می‌گیرد).

خانم‌های جوان میخائیل میخایلویچ!..
لبدف میشل میشلیچ[1]! صدایش را می‌شنوم... (همه با هم).
شابلسکی شمع مجلس!

بورکین این هم من! (به طرف ساشا می‌دود.) سینیورینای نجیب و شریف، اجازه می‌خواهم سالروز تولد گلی زیبا چون شما را به تمام عالم تبریک بگویم... به عنوان بیان خرسندی‌ام اجازه می‌خواهم این وسایل آتشبازی را (بسته را به طرف ساشا دراز می‌کند.) که به دست خودم ساخته شده است تقدیم حضورتان کنم تا شب را همان طوری منّور کند که شما عالم ظلمانی را روشن کرده‌اید! (مانند بازیگران تعظیم می‌کند).

ساشا متشکرم...

لبدف (بلند بلند می‌خندد. خطاب به ایوانف.) چرا این یهود ـ را بیرون نمی‌کنی؟

بورکین (به لبدف.) سلام به پاول کیریلیچ! (به ایوانف.) سلام به ارباب خودم... (می‌خواند.) «Nicolas-voilà هو ـ هی ـ هو!» (راه می‌رود و به همه سلام می‌دهد.) سلام به زینائیدا ساویشنای بسیار محترم... سلام به مارفا یگوروُنای آسمانی... سلام به آودوتیا نازاروُنای باستانی... سلام به کنت والاگهر...

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد.) تو روح مجلس هستی... تا از در وارد شدی، فضای اینجا روشن‌تر شد. خانم‌ها و آقایان، متوجه این موضوع نمی‌شوید؟

بورکین اوف، خسته شده‌ام... انگار با همه چاق سلامتی کردم، مگر نه؟ خوب آقایان، چه خبر تازه‌و هیجان‌انگیز؟ از آن خبرهایی که انسان را انگشت به دهان کند؟ (با حرارت به زینائیدا ساویشنا.) راستی،

1. Michelytch

گوش کنید مادر... الآن که داشتم می‌آمدم پیش شما... (به گاوریلا.) گاوریوشا[۱]، برایم چای بیار ولی بدون مربای انگور فرنگی! (به زینائیدا ساویشنا.) الآن که می‌آمدم پیش شما عده‌ای از دهاتی‌ها را دیدم که داشتند پوستِ بیدهای کنار رودخانه‌تان را می‌کندند. چرا آنها را به سلف‌خرها نمی‌فروشید؟

لبدف (به ایوانف.) راستی، تو چرا آن یهودا را بیرون نمی‌کنی؟

زینائیدا ساویشنا (هراسان.) راست می‌گویید... اصلاً به فکرم نرسیده بود!..

بورکین (دستهایش را طوری حرکت می‌دهد که انگار نرمش می‌کند.) نمی‌توانم بی‌حرکت بمانم... دلم می‌خواهد کاری بکنیم، مادر... مارفا یگورونا من خیلی سرحالم... عجیب به هیجان آمده‌ام... (می‌خواند.) «باز به آستانهٔ تو آمدم[۲]...»

زینائیدا ساویشنا یک چیز تازه راه بیندازید که همه حوصله‌شان سر رفته است.

بورکین آقایان چرا لب و لوچه‌تان آویزان شده است؟ طوری نشسته‌اید که انگار اعضای هیأت منصفهٔ دادگاه هستید!.. بیایید برای سرگرمی‌مان فکری بکنیم. از چه خوشتان می‌آید؟ از رقص یا چشم‌بندی یا طناب‌بازی یا قایم باشک یا بازی دیگری...

خانم‌های جوان (دست می‌زنند.) آتشبازی! آتشبازی! (به باغ می‌دوند.)

ساشا (به ایوانف.) چرا امروز این همه غمگین هستید؟..

ایوانف سرم درد می‌کند، شوروچکا، گذشته از این، دلم گرفته است...

ساشا بیائید به سالن پذیرائی برویم.

از درِ سمت راست بیرون می‌روند. سایرین نیز جز زینائیدا ساویشنا و لبدف به باغ می‌روند.

زینائیدا ساویشنا این را بهش می‌گویند: مرد جوان. هنوز یک دقیقه از آمدنش نمی‌گذرد، همه را سرحال آورده است. (چراغ بزرگ را خاموش می‌کند.) تا زمانی که همه‌شان توی باغ‌اند دلیلی ندارد که شمع‌های گرانبها، بی‌خود و بی‌جهت روشن بمانند. (شمع‌ها را خاموش می‌کند.)

۱. Gavryoucha خطابی محبت‌آمیز برای گاوریلا. ـ م.
۲. مصراعی از شعر یک رمانس معروف کولی‌ها. ـ م.

لبدف (در حالی که پشت سر او می‌رود.) باید به مهمان‌ها چیزی داد که بخورند...

زینائیدا ساویشنا چقدر هم شمع روشن کرده‌اند!.. بی‌خود نیست که مردم خیال می‌کنند ما ثروتمند هستیم. (شمع‌ها را خاموش می‌کند.)

لبدف (در حالی که پشت سر او راه می‌رود.) زیوزیوشکا، تو را به خدا به اینها چیزی بده بخورند... جوانند، لابد بیچاره‌ها گرسنه‌شان شده...

زینائیدا ساویشنا کنت چایش را تمام نکرده. قندمان مفت و مجانی حرام شد. (به طرف در سمت چپ می‌رود.)

لبدف تف!.. (به باغ می‌رود.)

صحنهٔ ششم

ایوانف و ساشا.

ساشا (به اتفاق ایوانف در حال ورود از در سمت راستی.) همه‌شان رفته‌اند باغ.

ایوانف بله شوروچکا، اوضاع از قراری است که برایتان تعریف کردم. پیش از این، زیاد کار می‌کردم و زیاد فکر می‌کردم ولی هرگز خسته نمی‌شدم، حال آن که در حال حاضر نه کاری انجام می‌دهم و نه فکری می‌کنم و باوجود این روح و جسم خسته است. وجدانم شب و روز عذابم می‌دهد، مدام سخت احساس گناه می‌کنم اما در حقیقت نمی‌دانم گناهم چیست. و در این میان، ناخوشی زنم و بی‌پولی و جر و بحث‌های دایمی و غیبت‌ها و حرف‌های یاوه و بورکینِ احمق... از خانهٔ خودم منزجرم، برایم عین شکنجه‌گاه است. شوروچکا رک و راست اعتراف می‌کنم که حتی مصاحبت با زنم که آن همه دوستم می‌دارد، برای من غیرقابل تحمل شده است. شما دوست قدیمی من هستید، می‌دانم که از صداقت من نخواهید رنجید. ببینید مثلاً الآن به خانه‌تان آمده‌ام تا مگر کمی سرگرم شوم اما پیش شما هم دلم تنگ می‌شود و آرزو می‌کنم برگردم خانه. مرا ببخشید، الآن یواشکی از اینجا می‌روم.

ساشا نیکلای آلکسی‌یویچ، من شما را درک می‌کنم. بدبختی شما، در

تنهایی شماست. شما در کنارتان احتیاج به کسی دارید که دوستتان داشته باشد و درکتان کند. فقط عشق است که می‌تواند به شما زندگی نو ببخشد.

ایوانف دیگر چه، شوروچکا؟ منِ پیرمرد زوار دررفته فقط همین را کم داشتم که درگیر ماجرای عشقی تازه‌ای بشوم! خداوند مرا از شر چنین بدبختی بزرگی حفظ کند! نه، کوچولوی باهوش خودم، مشکل من فقدان ماجرای عشقی نیست. خدا را شاهد می‌گیرم که من تاب تحمل همه چیز را دارم، از دلتنگی و ناراحتی روانی گرفته تا ورشکستگی و از دست رفتن زنم و پیری زودرس خودم و تنهایی، اما محال است بتوانم ریشخند و تحقیر خود را به وسیلهٔ خودم، تحمل کنم. وقتی فکر می‌کنم که منِ تندرست و نیرومند، به هاملت یا مانفرد[1] یا به یک آدم بی‌خود و زیادی دیگر و یا به موجودی که حتی شیطان ازش سر درنمی‌آورد مبدل شده‌ام حاضر می‌شوم از شرم بمیرم! آدم‌های رقت‌انگیزی وجود دارند که وقتی آنها را هاملت یا «آدم زیادی» بنامید خوششان می‌آید اما من از داشتن چنین عنوانی ننگ دارم! غرورم از این کار جریحه‌دار می‌شود، شرم رنجم می‌دهد، زجر می‌کشم و...

ساشا (اشک می‌ریزد و با لحنی آمیخته به شوخی.) نیکلای آلکسی‌یویچ، بیائید فرار کنیم به آمریکا.

ایوانف من تنبل‌تر از آنم که تا آستانهٔ آن در بروم... و شما صحبت از آمریکا می‌کنید... (به طرف درِ خروجی باغ می‌روند.) شورا، در حقیقت زندگی اینجا باید برایتان سخت باشد! وقتی به آدم‌های دور و برتان نگاه می‌کنم دچار وحشت می‌شوم: آخر اینجا با کی می‌توانید ازدواج کنید؟ تنها امیدی که می‌شود به آن دل خوش کرد، آن است که افسر یا دانشجوی رهگذری، شما را بدزدد و از اینجا بیرون ببرد...

۱. Manfred شخصیت اصلی در نمایشنامه‌ای از بایرون به همین اسم ـم.

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و زینائیدا ساویشنا.

زینائیدا ساویشنا با یک ظرف شیشه‌ای پر از مربّا، از در سمت چپ وارد می‌شود.

ایوانف ببخشید شوروچکا، الآن به شما ملحق می‌شوم...

ساشا به باغ می‌رود.

زینائیدا ساویشنا، از شما خواهشی دارم...

زینائیدا ساویشنا چه می‌خواهید نیکلای آلکسی‌یویچ؟

ایوانف (این پا و آن پا می‌کند.) می‌دانید، پس فردا موعد پرداخت سفته‌ای است که خدمت شما دارم. اگر اجازه بفرمائید که کمی دیرتر پرداخت کنم یا بهره به اصل بدهی اضافه شود، بی‌اندازه ممنونتان می‌شوم. در حال حاضر، دستم کاملاً خالی است...

زینائیدا ساویشنا (وحشت‌زده.) نیکلای آلکسی‌یویچ، چه می‌گوئید؟ آخر چطور ممکن است؟ این دیگر رسم کجاست؟ شما را به خدا از این حرف‌ها نزنید، منِ بیچاره را اذیت نکنید...

ایوانف ببخشید، ببخشید... (به باغ می‌رود.)

زینائیدا ساویشنا اوف! خدایا چقدر مرا ترساند!.. با تمام تنم می‌لرزم... سر تا پام می‌لرزد... (از در سمت راست بیرون می‌رود).

صحنهٔ هشتم

کوسیخ.

کوسیخ (از در سمت چپ وارد می‌شود و عرض صحنه را طی می‌کند.) من آس و شاه و بی‌بی و هشت خشت و یک آس پیک و یک... یک خاج کوچولو داشتم ولی او ـ مرده شوی‌ش ببرد ـ نتوانست یک شلم کوچولو اعلام کند... (از در سمت راست بیرون می‌رود).

صحنهٔ نهم

اُودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

آودوتیا نازارونا (همراه مهمان اولی از باغ بیرون می‌آید.) دلم می‌خواست آن پیرزن کِنِس را

	تکه تکه می‌کردم! مگر شوخی است؟ از ساعت پنج تا حالا اینجا نشسته‌ام ولی این زن حتی یک تکه ماهی دودی کهنه و مانده هم جلو من نگذاشت!.. عجب خانه‌ای!.. عجب صاحبخانه‌ای!..
مهمان اولی	از ملالِ اینجا نزدیک است دورخیز کنم و سرم را محکم به دیوار بکوبم! خدایا پناه بر تو، چه آدم‌هائی!.. از شدت ملال و گرسنگی، نزدیک است مثل گرگ زوزه بکشم و آدم تکه پاره کنم...
آودوتیا نازارونا	وای که چقدر دلم می‌خواست پاره‌پاره‌اش می‌کردم!..
مهمان اولی	یک گیلاس مِی می‌زنم و می‌روم! به عروس‌هایی هم که وعده داده بودی برایم پیدا کنی، احتیاج ندارم. وقتی از ظهر تا حالا حتی یک گیلاس بالا نرفته باشم چطور می‌توانم به عشق فکر کنم؟
آودوتیا نازارونا	برویم، بگردیم شاید چیزی گیرمان بیاید...
مهمان اولی	هیس!.. یواش! فکر می‌کنم تنگ شناپس[1] توی بوفهٔ اتاق غذاخوری باشد. الآن یقهٔ یگوروشکا را می‌گیرم... هیس!..

از در سمت چپ بیرون می‌روند.

صحنهٔ دهم

آناپترونا و لوف. (از در سمت راست وارد می‌شوند).

آناپترونا	مهم نیست، از دیدن‌مان خوشحال می‌شوند. هیچ کس اینجا نیست؛ قاعدتاً باید توی باغ باشند...
لوف	من نمی‌فهمم چه لزومی داشت مرا اینجا، پیش این لاشخورها بیاورید... اینجا جای من و شما نیست! آدم‌های شرافتمند باید با چنین فضاهایی، بیگانه باشند!
آناپترونا	گوش کنید آقای شرافتمند! خانمی را همراهی کردن و در تمام طول راه فقط از شرافت خود دم زدن، نهایت کم‌لطفی است! شاید هم این کار، شرافتمندانه باشد ولی دست کم، ملال‌آور

۱. Schnaps ودکا (آلمانی). ـ م.

است. با زن‌ها هرگز از خصایل نیک خود صحبت نکنید. بگذارید خودشان به خصائلتان پی ببرند. موقعی که نیکلای من مثل شما بود در جمع زن‌ها فقط آواز می‌خواند و قصه‌های عجیب و غریب تعریف می‌کرد، با این وصف همهٔ آنها می‌دانستند که او چه جور آدمی است.

لوف آه، از نیکلای‌تان برای من حرف نزنید؛ من او را خیلی خوب درک می‌کنم!

آناپترونا شما مرد خوبی هستید ولی هیچی سرتان نمی‌شود. بیایید برویم توی باغ. او هرگز عادت نداشت بگوید: «من شرافتمندم! در چنین فضایی دچار خفقان می‌شوم! لاشخورها! لانهٔ جغد! سوسمارها!» او باغ وحش را راحت می‌گذاشت و گاه که اوقاتش تلخ می‌شد، تنها حرفی که به زبان می‌آورد این بود: «وای که امروز چقدر بی‌انصاف بودم!» یا «آنیوتا به حال آن مرد تأسف می‌خورم!» او این جوری بود ولی شما...

بیرون می‌روند.

صحنهٔ یازدهم

آودوتیا نازارونا و مهمان اولی.

مهمان اولی (در حال ورود از در سمت چپ.) حالا که در اتاق غذاخوری نیست لابد باید جایی، در سرداب گیرمان بیاید. باید دست به دامن یگوروشکا شد. بیایید از توی اتاق پذیرایی برویم.

آودوتیا نازارونا حاضرم تکه تکه‌اش بکنم!..

از در سمت راست بیرون می‌روند.

صحنهٔ دوازدهم

باباکینا، بورکین و شابلسکی.

باباکینا و بورکین خنده‌کنان و دوان دوان از باغ وارد می‌شوند؛ شابلسکی در حالی که

می‌خندد و دست‌های خود را به هم می‌مالد، با قدم‌های کوتاه، از پست سر آن دو می‌آید.

باباکینا چه ملالی! (بلند بلند می‌خندد.) چه ملالی! همه‌شان مثل آدم‌هایی که عصا قورت داده باشند شق و رق می‌نشینند یا هی قدم می‌زنند. تمام استخوان‌های تنم، از ملال کرخت شده‌اند. (جست و خیز می‌کند.) باید پاهایم را از کرختی در بیاورم!..

بورکین دست در کمر او می‌اندازد و گونه‌اش را می‌بوسد.

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد و بشکن می‌زند.) عجب حکایتی است! (غُرغُرکنان.) به تعبیری...

باباکینا ولم کنید، بی‌شرم، ولم کنید! وگرنه خدا می‌داند کنت چه فکرهایی ممکن است بکند! ولم کنید!..

بورکین فرشتهٔ روح من! جواهر قلب من! (می‌بوسدش.) دو هزار و سیصد روبل به من قرض بدهید!..

باباکینا نه، نه، نه!.. هرچه می‌خواهید بگویید ولی حرف پول را نزنید... نه، نه، نه!.. اوه، دستتان را از کمرم بردارید!..

شابلسکی (کنار او با قدم‌های ریز راه می‌رود.) این تپل مپلی هم ظرافت‌های مخصوص خودش را دارد...

بورکین (با لحن جدی.) خوب، بس کنید. بیایید به اصل مطلب بپردازیم. بگذارید تاجروار، رک و پوست‌کنده صحبت کنیم. جوابی که می‌دهید باید بی‌کنایه و بی‌طفره رفتن باشد: آره یا نه! گوش کنید! (به کنت اشاره می‌کند.) او سالیانه دست کم به سه هزار روبل درآمد احتیاج دارد، شما هم محتاج یک شوهر هستید. دلتان می‌خواهد کنتس بشوید؟

شابلسکی (بلند بلند می‌خندد.) حقا که خیلی وقیحی!

بورکین مایلید کنتس بشوید؟ آره یا نه؟

شابلسکی (می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌مالد.) چرا که نه! لعنت خدا بر شیطان، چطور است این فضاحت را قبول کنم، ها؟ تپل مپلی... (گونهٔ باباکینا را می‌بوسد.) خوشگل خودم!.. کبوترم!..

باباکینا صبر کنید، صبر کنید، شما مرا پاک مشوش کردید... بروید، بروید بیرون!.. ولی نه، نروید!..

بورکین معطل‌مان نکنید! آره یا نه؟ ما وقت نداریم...

باباکینا می‌دانید کنت، شما... به خانه‌ام بیایید، دو سه روزی مهمان من باشید... در خانهٔ من به آدم خوش می‌گذرد، مثل اینجا نیست... همین فردا تشریف بیاورید... (به بورکین.) شوخی که نمی‌کنید، ها؟

بورکین (با عصبانیت.) کی می‌آید کارهای جدی را به شوخی برگزار کند؟

باباکینا صبر کنید، صبر کنید... آه، دارم ضعف می‌کنم! حالم خوش نیست! کنتس... دارم ضعف می‌کنم!.. دارم می‌افتم زمین...

بورکین و کنت زیر بازوهای او را خنده‌کنان می‌گیرند و در حالی که گونه‌هایش را می‌بوسند از در سمت راست بیرون می‌برند.

صحنهٔ سیزدهم

ایوانف، ساشا، سپس آناپترونا.

ایوانف و ساشا دوان دوان از باغ وارد می‌شوند.

ایوانف (سر را نومیدانه بین دست‌ها می‌گیرد.) محال است؛ نه، شوروچکا، لازم نیست!.. آه، لازم نیست!..

ساشا (با حرارت و مسرّت.) دیوانه‌وار دوستتان دارم... زندگی‌ام، بدون شما مفهومش را از دست خواهد داد؛ نه شادی خواهم داشت، نه خوشبختی! شما همه چیز من هستید...

ایوانف آخر چرا، چرا؟ خدای من، اصلاً سر درنمی‌آورم... شوروچکا، لازم نیست!..

ساشا وقتی بچه بودم، شما تنها شادی زندگی‌ام بودید؛ شما و روحتان را طوری دوست می‌داشتم که خودم را ولی حالا... نیکلای آلکسی‌یویچ، دوستتان دارم... با شما حاضرم نه تنها تا آن سر دنیا، بلکه اگر بخواهید به گور هم بیایم؛ فقط شما را به خدا بجنبید وگرنه خفقان می‌گیرم...

ایوانف (با احساس خوشبختی، بلند بلند می‌خندد.) یعنی چه؟ یعنی زندگی را از سر

شروع کنم؟ آری، شورو چکا؟.. اوه، خوشبختی من!.. (دست در کمر ساشا می‌اندازد و او را به طرف خود می‌کشد) شما جوانی من و طراوت گمشدهٔ من هستید!..

آناپترونا از باغ وارد می‌شود و همین که ساشا و شوهر خود را می‌بیند، در جای خود میخکوب می‌شود.

همدیگر را می‌بوسند. ایوانف و ساشا، بعد از این بوسه به پیرامون خود نگاه می‌کنند و آناپترونا را می‌بینند.

(وحشت‌زده.) سارا!

پرده می‌افتد.

پردهٔ سوم

اتاق کار ایوانف، میز تحریری که روی آن مقداری کاغذ و کتاب و نامه‌های اداری و چندین قبضه تپانچه و خرت و پرت‌های دیگر به طور نامنظم به چشم می‌خورد. کنار کاغذها چراغی و تنگی پراز ودکا و بشقابی با چند تکه ماهی نمک‌سود و چند برش نان و چندین دانه خیار دیده می‌شود. بر دیوارها نقشه‌های جغرافیایی و تابلوها و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها و چندین داس و تازیانه اسب و غیره.

زمان: نیمروز.

صحنهٔ اول

شابلسکی، لبدف، بورکین و پیوتر.

شابلسکی و لبدف در طرفین میز تحریر نشسته‌اند. بورکین در وسط صحنه سوار صندلی است. پیوتر کنار در ایستاده است.

لبدف سیاست فرانسه، روشن و مشخص است... فرانسوی‌ها می‌دانند چه می‌خواهند. آنها به تنها چیزی که احتیاج دارند آن است که پوست از سر کالباس‌سازها بکنند اما آلمان‌ها، برادر، نغمه‌ای دیگر ساز می‌کنند. آلمان، غیر از فرانسه چندین خار چشم دیگر هم دارد.

شابلسکی مهمل می‌گویی!... به نظر من، هم فرانسوی‌ها بزدلند، هم آلمان‌ها... فقط همین را بلدند که مشت‌های گره کرده‌شان را توی جیب‌هاشان بچپانند و همدیگر را تهدید کنند. باور کن فقط به همین تهدید کردن‌ها اکتفا خواهند کرد. محال است کارشان به جنگ بکشد.

بورکین ولی به عقیدهٔ من، اصلاً چرا بجنگند؟ از این همه تسلیحات و کنگره‌ها و هزینه‌ها، چه فایده؟ من اگر جای آنها بودم می‌دانید چه می‌کردم؟ تمام سگ‌های مملکت را جمع می‌کردم، به همه‌شان به مقدارهای کافی سمّ هاری تزریق می‌کردم و ولشان می‌کردم توی کشور دشمن. به این ترتیب در عرض یک ماه همه‌شان را به هاری مبتلا می‌کردم.

لبدف (می‌خندد) نگاهش که می‌کنی کلّه‌اش کوچک است ولی توی همین کلهٔ کوچک، به اندازهٔ ماهی‌های اقیانوس، افکار بلند وجود دارد.

شابلسکی استاد به تمام معنا!

لبدف خدا پشت و پناهت میشل میشلیچ، ما را کلی می‌خندانی! (از خنده باز می‌ایستد.) خوب آقایان، «تا کی گوئیم ژومینی[1] و ژومینی و بدون هیچ کلامی از ودکا[2]؟» Repetatur[3]! (سه گیلاس پر می‌کند.) به سلامتی...

می‌نوشند و مزه می‌خورند.

ماهیِ نمک‌سود، مزّه مزه‌هاست.

شابلسکی موافق نیستم، خیار مزهٔ بهتری است... دانشمندهای دنیا از بدو خلقت بشر از امروز، برای ودکا هیچ مزه‌ای بهتر از خیارشور پیدا نکرده‌اند. (به پیوتر.) پیوتر برایمان باز هم خیارشور بیاور، به آشپز هم بگو برایمان چهار تا پیراشکی پیاز تهیه کند. مواظب باش پیراشکی‌ها گرم باشند!

پیوتر بیرون می‌رود.

لبدف ودکا با خاویار هم می‌چسبد. اما چطور؟ اینجاست که انسان باید مغزش را به کار بگیرد... یک چارک خاویار سیاه فشرده برمی‌دارید، دو تا پیاز کوچولو و یکی دو تا پیازچه و مقداری

1. Jomini

۲. مصراعی از قطعه شعر «آواز یک سوار پیر» اثر داویدف. ـ م. ۳. تکرار کنیم! (لاتین). ـ م.

روغن زیتون خالص می‌زنیک تنگش و روی همهٔ اینها کمی آبلیمو... وای می‌میرم! عطرش مست می‌کند.

بورکین ماهی قنات سرخ شده هم از مزه‌های خوب ودکاست. فقط باید طرز سرخ کردنش را بلد باشی. اول باید پاکش کرد، بعد توی آرد نان غلتش داد، بعد هم آنقدر سرخش کرد تا حسابی برشته شود و زیر دندان، قرچ قرچ صدا کند...

شابلسکی دیروز در منزل باباکینا مزهٔ خوبی خوردم ـ قارچ سفید.

لبدف به، به! حرف ندارد!..

شابلسکی فقط به طرز مخصوصی درستش کرده بودند. می‌دانی، با پیاز و برگ‌بو و ادویه‌جات مختلف. تا درِ قابلمه را برداشتند بخار و عطری که توی اتاق پیچید... واقعاً که محشر بود!

لبدف خوب آقایان... Repetatur!

می‌نوشند.

به سلامتی خودمان... (به ساعت نگاه می‌کند) انگار امروز دیگر نیکلاشا را نبینم. دیگر، وقت رفتن است. تو می‌گویی در منزل باباکینا قارچ خوردی؟ ولی ما در خانه‌مان، هنوز رنگ قارچ به خودمان ندیده‌ایم. بفرمایید ببینم این اواخر چه شده است که مرتب از خانه مارفوتکا[1] سر درمی‌آوری؟

شابلسکی (با سر به طرف بورکین اشاره می‌کند) دارد ترتیب‌هائی می‌دهد که بنده باباکنیا را بگیرم...

لبدف بگیرش؟.. تو چند سالت است؟

شابلسکی شصت و دو.

لبدف درست وقت زن گرفتنت است. مارفوتکا هم برایت زوج مناسبی است.

بورکین هدف، خود مارفوتکا نیست بلکه استرلینگ‌هایش است.

لبدف آقا را باش: هوای استرلینگ‌های مارفوتکا به سرش زده است!.. ببینم، هوس شیر مرغ نکرده‌ای؟

۱ـ Marfoutka خطابی محبت‌آمیز برای مارفا. ـ م.

بورکین وقتی این ازدواج سر بگیرد و کنت جیبش[1] را پر کند، آن وقت دیگر از شیر مرغ صحبت نخواهید کرد. لابد از حسادت می‌ترکید...

شابلسکی به خدا قسم، او جدی می‌گوید. این نابغه مطمئن است که من ازش حرف شنوی دارم و زن می‌گیرم...

بورکین مگر این طور نیست؟ مگر هنوز تردید می‌کنید؟

شابلسکی تو عقلت را از دست داده‌ای... من کی مطمئن بودم که حالا دودل شده باشم؟ آقا را!..

بورکین خیلی هم ممنون... دست شما درد نکند! لابد می‌خواهید بنده را توی هچل بیندازید، ها؟ گاه می‌گیرید، گاه نمی‌گیرید... شیطان هم از کارتان سر درنمی‌آورد... من به او قول شرف داده‌ام! پس قصد ندارید بگیریدش؟

شابلسکی (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) موضوع را جدی گرفته است... راستی که آدم عجیبی است!

بورکین (با تغیر) در این صورت چه لزومی داشت آرامش خاطر یک زن شریف را بر هم بزنید؟ از این که قرار است کنتس شود، دیوانه شده است، نه خواب دارد، نه خوراک... این که شوخی نشد! این که شرافتمندانه نیست!

شابلسکی (بشکن می‌زند) در واقع هم، چرا زیر بار این رسوایی نروم؟ ها؟ از لج اینها هم که شده!.. یک وقت دیدی ترتیب این کار را دادم. به شرفم قسم... ولی آی می‌خندیم!

لوف وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

همان‌ها و لوف

لبدف خدمت اسکولاپ تعظیم عرض شد... (با لوف دست می‌دهد و می‌خواند)

۱. در متن اصلی کلمهٔ Epocher به معنی در جیب نهادن آمده است. ـ م.

«دکتر جونم نجاتم بده، که از مرگ تا روز مرگ می‌ترسم[1]...»

لوف نیکلای آلکسی‌یویچ هنوز برنگشته است؟

لبدف نه هنوز. خودم بیش‌تر از یک ساعت می‌شود که منتظرش هستم.

لبدف با بی‌قراری روی صحنه قدم می‌زند.

دوست من، حال آناپترونا چطور است؟

لوف بد.

آنا پترونا (آه می‌کشد.) می‌شود خدمتشان رفت و عرض ادب کرد؟

لوف نه، لطفاً نروید. فکر می‌کنم خواب باشند.

لحظه‌ای سکوت.

لبدف او خوب و دوست داشتنی است... (آه می‌کشد.) در سالگرد تولد شوروچکا، وقتی در خانه‌مان غش کرد همین که به صورتش نگاه کردم فهمیدم که از عمر این زن بینوا، چیزی باقی نمانده است. نمی‌دانم آن روز چرا حالش به هم خورد؟ همین که به اتاق دویدم دیدمش که نقش زمین شده بود. رنگ به صورتش نبود. نیکلاشا هم، رنگ‌پریده، کنار او زانو زده بود؛ شوروچکای‌مان هم مثل سیل اشک می‌ریخت. من و شوروچکا تا یک هفتهٔ بعد هم عین منگ‌ها بودیم.

شابلسکی (به لوف.) خدمتگزار محترم علم، بفرمایید که این از کشفیات کدام دانشمند جهان است که عیادت مداوم یک پزشک جوان را از زنی مبتلا به بیماری ریوی مفید فایده می‌داند؟ این در حقیقت، کشف خیلی بزرگی است! خیلی بزرگ! راستی این کشف به آلوپاتی مربوط می‌شود یا به هومئوپاتی[2]؟

لوف می‌خواهد جواب بدهد اما از سر نفرت روی برمی‌گرداند و بیرون می‌رود.

۱. مصراعی از شعر ترانهٔ «آواز دکتر» اثر داوینگف. اصل مصراع چنین است: «دکتر، دوست من، نجاتم دهید که از مرگ سخت می‌ترسم...» ـ م.
۲. Allopathie & Homéopathie دو روش مختلف در معالجات پزشکی. ـ م.

آه، چه نگاه کُشنده‌ای!..

لبدف تو اختیار زبانت در دست شیطان است، نه دست خودت! آخر چرا رنجاندیش؟

شابلسکی (با تنفر.) چرا دروغ می‌گوید؟ همی، سل دارد... امیدی به زنده ماندنش نیست... می‌میرد... و از این قبیل دروغ‌ها... من این حرف‌ها را نمی‌توانم تحمل کنم!

لبدف چرا فکر می‌کنی که او دروغ می‌گوید؟

شابلسکی (برمی‌خیزد و قدم می‌زند.) من نمی‌توانم این فکر را به خودم راه بدهم که یک آدم زنده، ممکن است یکهو، بی‌خود و بی‌جهت بمیرد. از این موضوع بگذریم!

صحنهٔ سوم

لبدف، شابلسکی، بورکین و کوسیخ.

کوسیخ (دوان دوان و نفس‌نفس زنان وارد می‌شود.) نیکلای آلکسی‌یویچ خانه است؟ سلام! (با عجله با همگی دست می‌دهد.) هستند؟

بورکین خیر، نیستند.

کوسیخ (می‌نشیند و در دم از جا می‌جهد.) در این صورت خداحافظ! (یک گیلاس ودکا می‌نوشد و شتابان مزه‌ای در دهان می‌گذارد.) باید بروم... کار دارم... از خستگی به زحمت سر پا بندم...

لبدف کجا بودی؟

کوسیخ پیش بارابانف[1]. از دیشب تا همین الآن داشتیم ورق می‌زدیم... دار و ندارم را باختم... این بارابانف عین یک عمله[2] بازی می‌کند! (با صدای گریه‌آلود.) آخر شما را به خدا گوش کنید... من در تمام مدت بازی دل داشتم... (رو می‌کند به بورکین اما او واپس می‌جهد) او خشت بازی کرد، من دل، او خشت رو کرد... یک دست هم نشد ببریم... (به لبدف.) چهار خاج بازی کردیم... آس و بی‌بی و شش‌لو

1. Barabanov

۲. در متن اصلی: «عین پینه‌دوزها (کفشدوزها) بازی می‌کند!». ـ م.

توی دست من بود، آس و ده‌لوی پیک هم...

لبدف (گوش‌های خود را می‌گیرد.) بیرونش کن، محض رضای خدا بیرونش کن!

کوسیخ (به کنت.) توجه می‌فرمایید؟ آس و بی‌بی و شش‌لوی خاج، آس و ده‌لوی پیک...

شابلسکی (با دست، او را از خود دور می‌کند.) بروید بیرون؛ میل ندارم حرف‌هایتان را بشنوم!

کوسیخ و یکهو، بدبختی: آس پیکم را همان دور اول کوپ کردند...

شابلسکی (از روی میز تپانچه‌ای برمی‌دارد.) بروید بیرون، والّا شلیک می‌کنم!..

کوسیخ (دستی تکان می‌دهد.) لعنت بر شیطان... آخر هیچ کس نیست که بشود باهاش حرف زد؟ انگار در استرالیا زندگی می‌کنیم: نه از منافع مشترک خبری هست، نه از همبستگی... هر کسی برای خودش زندگی می‌کند... باری باید راه بیفتم... وقت رفتن است. (کلاه خود را با عجله برمی‌دارد.) وقت طلاست... (با لبدف دست می‌دهد.) پاس!..

خنده.

کوسیخ می‌رود و در آستانهٔ در با آودوتیا نازارونا روبرو می‌شود.

صحنهٔ چهارم

شابلسکی، لبدف، بورکین و آودوتیا نازارونا.

آودوتیا نازارونا (جیغ می‌کشد.) الهی بمیری! نزدیک بود کله پایم کند!

همگی باهم به، به! خانم همه جا حاضر!..

آودوتیا نازارونا در به در دنبالشان می‌گردم، تمام اتاق‌ها را زیر پا گذاشتم، تو نگو آقایان اینجا تشریف دارند! سلام به شاهین‌های بلند پرواز!.. نوش جانتان... (سلام‌علیک می‌کند.)

لبدف چرا آمدی؟ چه می‌خواهی؟

آودوتیا نازارونا کار دارم، پدرجان! (به کنت.) عالیجناب، کاری که دارم مربوط به شماست. (تعظیم می‌کند.) فرمودند سلام کنم و حالتان را بپرسم... در ضمن بانوی خوشگلم فرمودند بگویم که اگر امشب به

دیدنشان نروید چشم‌های قشنگشان را توی دریای اشک غرق خواهند کرد. فرمودند: «عزیزم، کنت را به گوشه‌ای ببر و این حرف‌ها را یواشکی در گوشش بگو» ولی آخر چرا یواشکی؟ اینجا که همه خودی‌اند. کار خلافی که نمی‌کنیم، مرغ که نمی‌دزدیم بلکه کاری است قانونی و بر پایهٔ عشق و با توافق طرفین. منِ سراپا گناهکار هیچ وقت لب به مشروب نمی‌زنم ولی به این مناسبت، می‌خورم...

لبدف من هم می‌خورم. (مشروب می‌ریزد) و تو سار پیر، هیچ می‌دانی که خوب مانده‌ای؟ من از سی سال به این طرف، تو را همین طور یک پیرزن می‌بینم...

آودوتیا نازارونا حساب سن و سال هم از دستم در رفته... تا حالا دو تا شوهر خاک کرده‌ام، حاضرم دفعهٔ سوم هم شوهر کنم ولی هیچ کس زن بی‌جهیزیه نمی‌گیرد. هشت تا بچه داشتم... (گیلاس ودکا را در دست می‌گیرد.) خوب، امر خیری شروع کرده‌ایم، خدا کند به انجامش برسانیم! آنها با خوشبختی زندگیشان را می‌کنند، ما هم تماشاشان می‌کنیم و از دیدنشان لذت می‌بریم و براشان عشق و سازگاری آرزو می‌کنیم... (می‌نوشد.) الکُلش زیاد است!

شابلسکی (قهقهه‌زنان به لبدف.) و عجیب‌تر از همه آن که، می‌دانی، آنها خیال می‌کنند که من به طور جدی... حکایت عجیبی است! (برمی‌خیزد.) ولی پاشا، چطور است راست راستی، زیر بار این رسوایی بروم؟ از لجم... مثلاً بگویم، بیا پیرسگ، بیا کوفت کن! هان، پاشا؟ به خدا که...

لبدف مزخرف می‌گویی، کنت. من و تو حالا دیگر باید به فکر عزرائیل باشیم... مارفوتکا و استرلینگ‌ها خیلی وقت است که از کنارمان گذشته‌اند... عصر ما، برادر، به سر رسیده است.

شابلسکی نه، من ترتیب این کار را می‌دهم! به شرفم قسم، ترتیبش را می‌دهم!

ایوانف و لوف وارد می‌شوند.

صحنهٔ پنجم

همان‌ها، ایوانف و لوف.

لوف (به ایوانف.) خواهش می‌کنم فقط پنج دقیقه از وقتتان را به من بدهید.

لبدف نیکلاشا! (به استقبال ایوانف می‌رود و او را می‌بوسد.) سلام، دوست عزیز... یک ساعت تمام است که منتظرتم.

آودوتیا نازارونا (تعظیم می‌کند.) حالتان چطور است، پدرجان؟

ایوانف (به تلخی.) آقایان، باز که اتاق کارم را به میخانه تبدیل کردید!.. هزار دفعه از همه‌تان و از تک‌تک‌تان خواهش کرده بودم، این کار را نکنید... (به میز نزدیک می‌شود.) بفرمایید، روی کاغذهای میز ودکا ریخته‌اید... همه جا خرده نان... خیار... واقعاً که چندش‌آور است!

لبدف ببخش، نیکلاشا، ببخش... دوست عزیز، من باید دربارهٔ مطلب خیلی مهمی با تو حرف بزنم...

بورکین من هم با شما کار مهمی دارم.

لوف نیکلای آلکسی‌یویچ آیا می‌توانم با شما کمی صحبت کنم؟

ایوانف (خطاب به لوف با اشاره به لبدف.) بفرمائید، ایشان هم با بنده کار دارند. شما کمی صبر کنید... (به لبدف.) تو چه می‌خواهی؟

لبدف آقایان، من مایلم با ایشان محرمانه صحبت کنم. خواهش می‌کنم...

کنت به اتفاق آودوتیا نازارونا و از پی آنها بورکین، سپس لوف بیرون می‌روند.

ایوانف پاشا، تو هرچه دلت بخواهد می‌توانی مشروب بخوری، این بیماری توست، ولی خواهش می‌کنم دایی‌ام را به میخوارگی معتاد نکن. او پیش از این لب به مشروب نمی‌زد؛ برایش مضر است.

لبدف (هراسان.) نمی‌دانستم، جانم... حتی متوجه نشدم که...

ایوانف این بچهٔ پیر، خدای ناکرده اگر بمیرد، مصیبتش دامنگیر من می‌شود، نه شما... خوب، چه می‌خواهی؟

لحظه‌ای سکوت.

لبدف می‌دانی، دوست عزیز... نمی‌دانم چطور شروع کنم که زیاد بی‌شرمانه جلوه نکند... نیکلاشا، خجالت می‌کشم، روم نمی‌شود، زبانم بند می‌آید، خودت را جای من بگذار جانم، تو باید بفهمی که من از خودم اراده‌ای ندارم، تابعم، برده‌ام، پفیوزم... خواهش می‌کنم مرا ببخش...

ایوانف چه شده؟

لبدف زنم مرا پیش تو فرستاده... بیا لطف کن و نزول پولش را بهش بده!.. باور کن، مغزم را خورده و پدرم را درآورده است! محض رضای خدا بیا و باهاش تسویه حساب کن!..

ایوانف پاشا تو که می‌دانی در حال حاضر پولی در بساطم نیست.

لبدف می‌دانم، می‌دانم ولی از دست من چه ساخته است؟ او نمی‌خواهد صبر کند. اگر یک وقت سفته را به اجرا بگذارد، من و شوروچکا با چه رویی می‌توانیم توی چشم‌هایت نگاه کنیم؟

ایوانف پاشا، من هم شرمنده‌ام، حاضرم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد ولی... ولی از کجا بیاورم؟ یادم بده: از کجا؟ چارهٔ این کار آن است که تا پاییز دندان روی جگر بگذارد تا من گندمم را بفروشم.

لبدف (فریاد می‌زند.) او نمی‌خواهد صبر کند!

لحظه‌ای سکوت.

ایوانف وضع و حال من بدتر و ناجورتر از وضع توست. (راه می‌رود و فکر می‌کند.) هیچ راه حلی هم به نظرم نمی‌رسد... چیزی هم ندارم که بفروشم...

لبدف چرا نمی‌روی از میلباخ[1] پول بگیری؟ مگر شانزده هزار روبل به تو بدهکار نیست؟

ایوانف از سر نومیدی دست تکان می‌دهد.

1. Milbakh

گوش کن نیکلاشا... می‌دانم الآن است که از کوره در بروی ولی بیا و خواهش این پیر میخواره را رد نکن! دوستانه... مرا دوست خودت حساب کن... من و تو دانشجو بودیم، لیبرال بودیم... افکار و علایق مشترکی داشتیم... با هم در دانشگاه مسکو تحصیل می‌کردیم... Alma mater[1]... (کیف پول خود را درمی‌آورد.) من پس‌انداز مختصری دارم که در خانه‌مان احدی از آن خبر ندارد. این پول را به عنوان قرض از من قبول کن... (از کیفش پول درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز.) خودخواهی را کنار بگذار و با این موضوع دوستانه برخورد کن... به شرفم قسم، اگر من بودم از تو قبول می‌کردم...

لحظه‌ای سکوت.

پول را گذاشتم روی میز. هزاروصد روبل. همین امروز برو پیشش و این پول را شخصاً به دستش بده. طوری بده که یعنی: زینائیدا ساویشنا، بگیرید کوفتش کنید! ولی تو را خدا مواظب باش بروز ندهی که این پول را از من گرفته‌ای! والّا این مربای انگور فرنگی، هرچه گردو دارد روی سر من خواهد شکست! (به چهرهٔ ایوانف نگاه می‌کند.) خوب، خوب، نمی‌خواهد! (پول را شتابان از روی میز برمی‌دارد و در جیب خود می‌گذارد.) نه، لازم نیست! شوخی کردم... محض رضای خدا، مرا ببخش!

لحظه‌ای سکوت.

ناراحت شدی؟

ایوانف دست خود را تکان می‌دهد.

که این طور... (آه می‌کشد.) روزگار بدی داری ـ روزگاری پر از اندوه و ماتم. آدمیزاد به سماور می‌ماند، برادر؛ همیشه سرد و خاموش روی طاقچه نمی‌ماند، گاهی اوقات که زغال توش

۱. «مادر تغذیه کننده» (لاتین). در زمان قدیم، دانشجوها دانشکده‌شان را نوازشگرانه چنین می‌نامیدند. ـ م.

می‌گذارند، سر و صداش درمی‌آید: پش... پش... پش! البته این مقایسه به لعنت خدا هم نمی‌ارزد ولی حرفی عاقلانه‌تر از این هم به عقلم نمی‌رسد... (آه می‌کشد.) بدبختی، روح آدم را آبدیده می‌کند. من نیکلاشا، دلم به حال تو نمی‌سوزد زیرا تو از این مخمصه درمی‌آیی، گرفتاری‌ها را پشت سر می‌گذاری ولی از دست این خلایق دلگیرم و دل چرکین... آخر این همه غیبت و بدگویی از کجا منشأ می‌گیرد؟ پشت سر تو برادر، در سرتاسر ولایت آنقدر بد می‌گویند که عنقریب است سر و کلهٔ مدعی‌العموم، درِ خانه‌ات پیدا شود... می‌گویند که تو، هم آدمکشی، هم خونخوار، هم غارتگر، هم خائن...

ایوانف همهٔ این حرف‌ها مهمل است... سرم دارد می‌ترکد.

لبدف از بس که فکر می‌کنی!

ایوانف من به چیزی فکر نمی‌کنم.

لبدف ولی تو، نیکلاشا، به این حرف‌ها اهمیت‌نده، به خانه‌مان بیا. شوروچکا دوستت دارد، درکت می‌کند، به تو احترام می‌گذارد. او دختر خوب و پاکی است، نیکلاشا. نه به پدرش رفته، نه به مادرش، بلکه انگار به یک غریبهٔ خوش قد و قامت... گاهی اوقات برادر، که نگاهش می‌کنم‌باورم نمی‌شود که میخوارهٔ دماغ گنده‌ای چون من، ممکن است چنین گنجینه‌ای داشته باشد. به دیدنش بیا، باهاش صحبت‌های جالب بکن و سرگرم شو. او موجودی است وفادار و صمیمی...

لحظه‌ای سکوت.

ایوانف پاشا، دوست عزیز، تنهام بگذار...

لبدف حال تو را می‌فهمم، می‌فهمم... (با عجله به ساعت نگاه می‌کند.) حالی‌ام است. (ایوانف را می‌بوسد.) خداحافظ. من باید به مراسم دعای یکی از مدارس هم بروم. (به طرف در می‌رود و در آستانهٔ آن از رفتن باز می‌ماند.) خیلی باشعور است... دیروز من و شوروچکا از غیبت‌هایی که پشت سرت می‌شود صحبت می‌کردیم. (می‌خندد.) برگشت حرفی به من زد که راستی باید به حساب کلمات قصار گذاشت. گفت: «پدر،

کرم شبتاب فقط به خاطر این می‌درخشد که پرنده‌های شب بتوانند به راحتی ببینندش و شکارش کنند؛ آدم‌های خوب هم به این خاطر وجود دارند که مردم بتوانند برایشان حرف دربیاورند». چطور است؟ عالی است، مگر نه؟ نابغه است! عین ژرژ ساند[۱]!..

ایوانف پاشا! (او را از رفتن باز می‌دارد.) من چه‌ام شده؟

لبدف من خودم می‌خواستم این موضوع را ازت سؤال کنم ولی راستش را بخواهی روم نمی‌شد. نمی‌دانم برادر! از یک طرف فکر می‌کنم که شاید بدبختی‌های گوناگون، تو را از پا انداخته باشد ولی از طرف دیگر می‌دانم که تو آدمی نیستی که... محال است بدبختی مغلوبت کند. نیکلاشا، اینجا موضوع دیگری در کار است که من نمی‌توانم ازش سر در بیاورم!

ایوانف خود من هم سر درنمی‌آورم. به نظرم می‌آید یا... باری، بگذریم!

لحظه‌ای سکوت.

می‌دانی، می‌خواستم بگویم... من کارگری داشتم به اسم سیمیون[۲] که نباید فراموشش کرده باشی. او یک روز موقع خرمنکوبی هوس کرد زور بازویش را به رخ دخترها بکشد، پس دو تا جوال پر از چاودار انداخت روی کولش و فزرتش قمصور شد. چیزی هم نگذشت که مرد. من هم همه‌اش خیال می‌کنم که فزرتم در رفته است. دبیرستان و دانشگاه و بعدش کشت و زرع و احداث مدارس روستایی و طرح‌های مختلف... نه فکر کردنم مثل دیگران بود، نه زن گرفتنم؛ از کوره در می‌رفتم، خودم را به آب و آتش می‌زدم، پول‌هایم را همان طوری که می‌دانی، چپ و راست به باد می‌دادم و در سرتاسر ولایت‌مان بیش از هر کس دیگری خوشبخت بودم و هم رنج کشیدم. پاشا، اینها، همان جوال‌های من بودند... این بار سنگین

۱. G. Sand (۱۸۰۴-۱۸۷۶) نویسندهٔ فرانسوی. ـم.

2. Simyon

را روی کولم انداختم و فزرتم قمصور شد. ما، همه‌مان در بیست سالگی قهرمان هستیم، دست به همه کاری می‌زنیم و از عهدهٔ هر کاری برمی‌آییم ولی به سی سالگی که می‌رسیم دیگر خسته هستیم و به درد هیچ کاری نمی‌خوریم. بگو ببینم تو این جور خستگی‌ها را چگونه توجیه می‌کنی؟ هر چند ممکن است تصورم درست نباشد... نه، درست نیست!.. برو پاشا، دست خدا به همراهت، من به ستوهت آورده‌ام.

لبدف (با حرارت.) می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ محیط توست که جانت را به لب آورده است!

ایوانف این را که گفتی، هم احمقانه بود، هم کهنه. برو برادر!

لبدف حق با توست! احمقانه بود. حالا دیگر خودم هم متوجه می‌شوم که احمقانه بود. رفتم!.. (بیرون می‌رود.)

صحنهٔ ششم

ایوانف، سپس لوف.

ایوانف (تنها.) من آدمی هستم بد و رقت‌انگیز و بی‌قابلیت و تو خالی. انسان باید به اندازهٔ پاشا رقت‌انگیز و مفلوک و مبتذل باشد تا باز هم مرا دوست بدارد و حرمتم بگذارد. خدایا، وای که چقدر از خودم متنفرم! چقدر از صدایم، از دست‌هایم، از آهنگ قدم‌هایم، از افکارم و از این لباس‌هایم نفرت دارم! آخر خنده‌آور و آزاردهنده نیست؟ هنوز یک سال از زمانی که تندرست و قوی‌پنجه و چالاک و زنده‌دل و خستگی‌ناپذیر و با حرارت بودم نمی‌گذرد؛ با همین دست‌هایم کار می‌کردم، طوری حرف می‌زدم که حتی اشک چشم نادان‌ترین آدم‌ها را در می‌آوردم، اگر غمی می‌دیدم می‌توانستم گریه کنم، اگر فلاکتی می‌دیدم می‌توانستم متغیّر شوم. هم الهام را می‌شناختم، هم زیبایی و حالت شاعرانهٔ شب‌هایی را که انسان از غروب خورشید تا طلوع آن، پشت میز کارش می‌نشیند یا با رؤیای شیرین، فکر خود را آرام می‌کند. من ایمان داشتم و به آینده،

طوری نگاه می‌کردم که به چشم‌های مادرم... ولی حالا، وای خدای من! از پا افتاده‌ام، ایمانم را از دست داده‌ام، شب و روزم به بطالت می‌گذرد. مغز و دست‌ها و پاهایم، از فرمانم سر می‌پیچند؛ ملکم به باد فنا می‌رود و جنگل‌هایم به ضرب تیر نابود می‌شوند. (گریه سر می‌دهد) زمین هم طوری به من نگاه می‌کند که انگار یتیم باشد. نه انتظاری دارم، نه توقعی، نه تأسفی، روحم از ترس روزی که در پیش دارم می‌لرزد... و این ماجرای سارا! برایش قسم می‌خوردم که تا ابد دوستش خواهم داشت برای خودمان خوشبختی پیش‌بینی می‌کردم، و از آینده، تصویری برایش می‌کشیدم که هرگز به خوابش هم نمی‌آمد. او به من اعتقاد پیدا کرد. در ظرف پنج سالی که گذشت فقط همین را می‌دیدم که چطور دارد زیر بار سنگین فداکاری‌های خود از پا در می‌آید و در جریان کشمکش با وجدانش چگونه بی‌توش و توان می‌شود با وجود این، خدا شاهد است، با نگاهی یا حتی کلمه‌ای ملامتم نکرد!.. ولی آخرش چه؟ من از او زده شدم... چطور؟ چرا؟ به خاطر چه؟ نمی‌دانم. و حالا او دارد رنج می‌کشد و می‌میرد، حال آن که من مانند بزدل‌ترین آدم‌ها، از چهرهٔ رنگ‌پریده و از سینهٔ گود افتاده و از چشم‌های ملتمس او می‌گریزم... واقعاً که شرم‌آور است!

لحظه‌ای سکوت.

و ساشا، این دختر ساده، از بدبختی‌های من متأثر شده است. او به منی که تقریباً پیرمرد هستم اظهار عشق می‌کند و من در عین حال سرمست می‌شوم، همه چیز دنیا را فراموش می‌کنم و مثل آدمی که شیفتهٔ جذبهٔ موسیقی شده باشد فریاد می‌زنم: «زندگی جدید! خوشبختی!» اما روز بعد به همان زندگی و به همان خوشبختی، همانقدر اعتقاد دارم که به ارواح و به اشباح... مرا چه می‌شود؟ خودم را دارم به ته کدام پرتگاه هُل می‌دهم؟ این همه ضعفم ناشی از چیست؟ بر سر اعصاب من چه آمده است؟ کافی است زن مریضم به خودخواهی‌ام نیش بزند یا از خدمه

غفلتی سر بزند یا تیر از تفنگم در نرود تا طوری خشن و بدخلق شوم که شباهتی به خودم نداشته باشم...

لحظه‌ای سکوت.

سر درنمی‌آورم، نمی‌آورم و نمی‌آورم! آرزو می‌کنم با شلیک گلوله‌ای به شقیقه، خودم را خلاص کنم!..

لوف (وارد می‌شود.) نیکلای آلکسی‌یویچ من باید با شما صحبت کنم!

ایوانف دکتر، اگر بنا باشد هر روز بحث کنیم و به هم توضیح بدهیم من پاک از بین می‌روم.

لوف نمی‌خواهید به حرف‌های من گوش بدهید؟

ایوانف من هر روز خدا به حرف‌هایتان گوش می‌دهم ولی هنوز به هیچ وجه سر درنمی‌آورم که از جانِ من چه می‌خواهید؟

لوف من خیلی واضح و صریح حرف می‌زنم و فقط کسی ممکن است حرف‌های مرا نفهمد که قلبی در سینه نداشته باشد...

ایوانف می‌خواهید بگوئید که زنم نزدیک به مرگ است؟ این را می‌دانم. می‌خواهید بگوئید که در مقابل او، به طور جبران‌ناپذیری گناهکارم؟ این را هم می‌دانم. می‌خواهید بگوئید که شما مرد شرافتمند و رک‌گوئی هستید؟ این را هم می‌دانم، پس دیگر چه می‌خواهید؟

لوف قساوت قلبِ یک انسان، نفرت مرا برمی‌انگیزد... زنی دارد می‌میرد او دارای پدر و مادری است که دوستشان می‌دارد و آرزو می‌کند پیش از آن که بمیرد ببیندشان. آنها خیلی خوب می‌دانند که او به زودی می‌میرد و هنوز هم دوستشان می‌دارد اما ـ لعنت بر قساوت قلبی! ـ انگار می‌خواهند قدرت ایمان مذهبی خود را به رخ یهوه بکشند و متحیرش کنند! شما مردی هستید که او همه چیز خود را، از مذهب گرفته تا خانه و کاشانه و زندگی و آرامش و وجدان، فدای شما کرده است اما شما، آشکارا و با مقاصدی که بر کسی پوشیده نیست هر روز به خانهٔ لبدف می‌روید!

ایوانف آه، دو هفته است که پایم را آنجا نگذاشته‌ام...

لوف (بی آن که به او گوش بدهد) با آدم‌هایی نظیر شما باید رک و پوست‌کنده و بی‌ایما و اشاره صحبت کرد اما اگر مایل نباشید به حرف‌های من گوش بدهید، مختارید، گوش ندهید! من آدم صریحی هستم، عادت دارم حرفم را رک و صریح بزنم... شما به خاطر ماجراهائی نو به مرگ او احتیاج دارید، بسیار خوب ولی مگر نمی‌توانستید کمی صبر کنید؟ چنانچه می‌گذاشتید به مرگ طبیعی بمیرد، چنانچه با تحقیرهای علنی‌تان مدام به او ضربه نمی‌زدید، تصور می‌کنید ممکن بود ساشا و جهیزیه‌اش از دستتان در برود؟ تارتوف حیرت‌انگیزی چون شما، یک سال یا دو سال بعد هم می‌توانست دختر لبدف را، مثل امروز، از راه در ببرد و جهیزیه‌اش را تصاحب کند... پس چرا عجله به خرج می‌دهید؟ چرا می‌خواهید زنتان حالا بمیرد، نه یک ماه یا یک سال دیگر؟

ایوانف چه عذابی؟.. دکتر اگر خیال می‌کنید که خویشتنداری انسان، حد و مرزی نمی‌شناسد، باید پزشک خیلی بدی باشید. من به خودم بیش از حد فشار می‌آورم تا بتوانم اهانت‌های شما را بی‌جواب بگذارم.

لوف بس کنید، کی را می‌خواهید رنگ کنید؟ نقاب ریا را از چهره‌تان بردارید.

ایوانف آخر آدم باشعور، درست فکر کنید، شما معتقدید که هیچ کاری آسان‌تر از شناختن من نیست! من با آنا ازدواج کردم تا جهیزیهٔ کلانی گیرم بیاید... جهیزیه را ندادند، تیرم خطا رفت و حالا او را روانهٔ آن دنیا می‌کنم تا زن دیگری بگیرم و جهیزیه‌اش را بالا بکشم... این طور فکر می‌کنید؟ چه صاف و ساده و بی‌دردسر!.. خیال می‌کنید که انسان یک ماشین ساده و معمولی است... نه دکتر، در وجود هر یک از ما آنقدر پیچ و مهره و چرخ و دنده هست که محال است بتوانیم از روی یکی دو علامت ظاهری یا یکی دو دیدار سطحی، همدیگر را مورد قضاوت قرار بدهیم. من شما را نمی‌فهمم، شما هم مرا نمی‌فهمید و تازه ما خودمان

را هم نمی‌فهمیم. انسان چه بسا ممکن است پزشک خیلی خوبی باشد و در همان حال آدم‌ها را به هیچ وجه نتواند بشناسد. اینقدر پرمدعا نباشید و حرف مرا قبول کنید.

لوف نکند خیال می‌کنید که شما آنقدر پیچیده‌اید و بنده آنقدر نابخردم که نمی‌توانم رذالت را از شرافت تمیز بدهم؟

ایوانف پیداست که من و شما، آب‌مان هرگز به یک جوی نمی‌رود... برای بار آخر سؤال می‌کنم و لطفاً به سؤال من بی‌آنکه صغری کبرا بچینید جواب بدهید: از من چه می‌خواهید؟ از زبان من چه می‌خواهید بشنوید؟ (با تغیّر) و با چه کسی افتخار دارم صحبت کنم؟ با دادستان یا با پزشک زنم؟

لوف من پزشک هستم و به عنوان یک پزشک از شما می‌خواهم رفتارتان را عوض کنید... رفتار شما آناپترونا را می‌کشد!

ایوانف می‌فرمایید بنده چه کار کنم؟ چه بکنم؟ اگر شما مرا بهتر از خودم می‌شناسید پس خیلی روشن و صریح بگوئید که از دست من چه ساخته است.

لوف دست‌کم تا این حد آشکارا عمل نکنید.

ایوانف پناه بر خدا! آیا شما خودتان می‌فهمید چه می‌گوئید؟ (آب می‌نوشد) راحتم بگذارید. من هزاران بار گناهکار هستم و در پیشگاه خداوند، جوابگوی گناهانم خواهم بود اما هیچ کسی شما را مأمور آن نکرده است که هر روز خدا شکنجه‌ام بدهید...

لوف ولی چه کسی به شما اختیار داده است که به حقیقتِ من توهین کنید؟ شما روحم را مسموم و فرسوده کرده‌اید. تا زمانی که گذرم به این ولایت نیفتاده بود وجود آدم‌های ابله و عقل‌باخته و متعصب را ممکن می‌شمردم اما هرگز باورم نمی‌شد که در دنیا آدم‌های تبه‌کاری هم وجود داشته باشند که اراده‌شان را عالماً و عامداً در جهت بدی‌ها و زشتی‌ها سوق دهند... من انسان‌ها را دوست می‌داشتم و به آنها احترام می‌گذاشتم اما پس از دیدن شما...

ایوانف این حرف‌ها را پیش از این هم شنیده بودم!

لوف شـــنیده بـودید؟ (ساشا را که در حال ورود است می‌بیند؛ او لباس مخصوص اسب‌سواری بر تن دارد.) حالا دیگر، امیدوارم همدیگر را خیلی خوب شناخته باشیم! (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود.).

صحنهٔ هفتم

ایوانف و ساشا.

ایوانف (هراسان.) شورا، توئی؟

ساشا بله، منم. سلام. انتظار دیدنم را نداشتی؟ چرا مدت‌هاست به دیدن‌مان نمی‌آیی؟

ایوانف شورا، محض رضای خدا، این کار دور از احتیاط است! آمدن تو به اینجا ممکن است روی زنم، تأثیر وحشتناکی بگذارد.

ساشا او مرا نخواهد دید؛ من از راه حیاط خلوت آمدم تو. الآن می‌روم. دلواپسِ تو بودم: حالت خوب است! چرا مدت‌هاست که سراغی از ما نمی‌گیری؟

ایوانف زنم، بخواهی نخواهی تحقیر شده است و تقریباً دارد می‌میرد ولی تو بلند می‌شوی می‌آیی اینجا. شورا، شورا، رفتار تو سبکسرانه و غیر انسانی است!

ساشا ولی چه کار می‌توانستم بکنم؟ دو هفته است که نه به دیدن‌مان آمده‌ای، نه به نامه‌هایم جواب داده‌ای. دیگر تاب تحمل این وضع را نداشتم. همه‌اش خیال می‌کردم که تو اینجا داری زجر می‌کشی، مریض هستی، مُرده‌ای. هیچ شبی نبود که بتوانم خواب راحتی داشته باشم. الآن می‌روم... لااقل بگو: حالت خوب است؟

ایوانف نه! از دست خودم و از دست مردم خیلی زجر می‌کشم... بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم! و حالا هم تو! وای که این وضع چقدر ناسالم و چقدر غیر عادی است! شورا، من خیلی تقصیر کار هستم، خیلی مقصر!..

ساشا تو چقدر علاقه داری حرف‌های ترسناک و ترحم‌انگیز بزنی! تو مقصر هستی؟ آری؟ پس به من بگو: تقصیرت چیست؟

ایوانف نمی‌دانم، نمی‌دانم...

ساشا این که نشد جواب! هر گناهکاری باید گناه خود را بشناسد. ببینم، مگر اسکناس جعل کرده‌ای؟

ایوانف اصلاً خوشمزه نبود!

ساشا از این که زنت را دیگر دوست نمی‌داری احساس گناه می‌کنی؟ ممکن است این طور باشد ولی مگر انسان می‌تواند احساسات خودش را در اختیار داشته باشد؟ تو از اینکه عشقش را از قلبت بیرون می‌کنی تعمد نداشتی. مگر تقصیر تو بود که زنت دید که من دارم به تو اظهار عشق می‌کنم؟ نه، تو نمی‌خواستی که او ببیند...

ایوانف (سخن او را قطع می‌کند.) و غیره و غیره... عاشقش شدم، ازش زده شدم، انسان اختیاردار احساسات خودش نیست ـ تمام این حرف‌ها، کلیات و مبتذل و جمله‌پردازی‌هایی است که دردی را...

ساشا حرف زدن با تو، خسته کننده است. (به تابلو روی دیوار نگاه می‌کند.) این سگ را چقدر خوب کشیده‌اند! از روی یک سگ زنده کشیده‌اند؟

ایوانف بله. و کل ماجرای عشقی ما هم مبتذل است: «مرد، روحیه خود را باخت و تکیه گاهش را از دست داد. و زن، قوی و زنده‌دل، سر رسید و دست یاری به سوی او دراز کرد». این حرف‌ها فقط در رمان‌ها، قشنگ و شبیه به حقیقت است ولی در زندگی...

ساشا در زندگی هم همین طور...

ایوانف می‌بینم که زندگی را خیلی خوب می‌شناسی! آه و ناله‌ام در قلب تو هراسی آمیخته به احترام برمی‌انگیزد، چنین می‌پنداری که در وجود من هاملت دیگری گیر آورده‌ای، حال آنکه به نظر من، این بیماری روانی‌ام با تمام متعلقات و عوارضش فقط می‌تواند موضوع خوبی برای خنده باشد و دیگر هیچ! انسان از ادا و اصول‌های من باید از خنده روده‌بر شود، حال آن که تو فریاد می‌کشی: «به دادم برسید!» می‌خواهی نجات بدهی، شجاعت به

خرج بدهی! وای که امروز چقدر از دست خودم عصبانی‌ام! احساس می‌کنم که حالت پر تنش امروزم ممکن است کار دستم بدهد... یا چیزی می‌شکنم یا...

ساشا درست همین کار را باید بکنی. یک چیزی بشکن، خردش کن یا فریاد بکش. از اینکه حماقت کردم و تصمیم گرفتم بیایم اینجا، از دست من عصبانی هستی. پس تغیّر کن، داد و بیداد راه بنداز، پاهایت را به زمین بزن. یالله! عصبانی شو! شروع کن!..

لحظه‌ای سکوت.

چرا خشمت را ظاهر نمی‌کنی؟

ایوانف خیلی مضحکی.

ساشا عالی شد! ما انگار داریم لبخند می‌زنیم! حالا محبت کنید و یک بار دیگر لبخند بزنید!

ایوانف (می‌خندد.) من متوجه شده‌ام که وقتی قصد می‌کنی نجاتم بدهی و بر سر عقلم بیاوری، صورتت حالت خیلی ساده‌لوحانه‌ای به خود می‌گیرد و مردمک چشم‌هایت طوری بزرگ می‌شود که انگار به ستارهٔ دنباله‌داری خیره شده‌ای. صبر کن، روی شانه‌ات گرد و خاک نشسته است. (گرد و خاک را از شانهٔ او می‌زداید.) مردی که ساده‌لوح باشد، احمق است. ولی شما زن‌ها بلدید خودتان را طوری به سادگی بزنید که این کارتان قشنگ و عالی و گرم و نه چندان احمقانه، از آب درآید. و این چه شیوه‌ای است که همه‌تان دارید؟ تا زمانی که مرد، سالم و نیرومند و شاداب است کمترین اعتنایی به او ندارید اما همین که به سراشیبی سقوط اخلاقی می‌افتد و ادای لازار[1] را درمی‌آورد، فوری وبال گردنش می‌شوید. مگر همسر مردی قوی و شجاع بودن بدتر از آن است که زنی به پرستار مردی بدبیار که با کمترین چیزی اشکش سرازیر می‌شود، مبدل شود؟

ساشا بدتر است؟

۱. Lazare (عازر). یکی از پیروان حضرت عیسی... می‌گویند وی به معجزهٔ عیسی چهار روز پس از مرگ... زنده شد... (فرهنگ فارسی دکتر معین). ـ م.

ایوانف آخر چرا؟ (بلند بلند می‌خندد.) داروین از این موضوع خبر ندارد وگرنه یادتان می‌داد که یک من ماست چقدر کره می‌دهد! شما، نژاد بشر را خراب می‌کنید. به لطف شما به همین زودی‌هاست که در دنیای ما فقط آدم‌های همیشه نالان و مریض‌های روانی زاده شوند.

ساشا مردها خیلی چیزها را نمی‌فهمند. دخترها بیش‌تر از مرد ناموفق و شکست‌خورده خوششان می‌آید تا از مرد خوشبخت و موفق، زیرا عشقِ فعال و مثبت، هر یک از آنها را به وسوسه می‌اندازد... می‌فهمی؟ عشق فعال. مردها سرشان به کارشان گرم است از این رو عشق، در نظر آنها در مرحلهٔ سوم اهمیت قرار دارد. مردها فقط بلدند با زنشان کمی حرف بزنند، در محوطهٔ باغ با او کمی قدم بزنند، وقتشان را خوش بگذرانند، سر قبرش کمی اشک بریزند ـ همین و نه بیشتر. حال آن که در نظر ما، عشق به معنای خردِ زندگی است. من عاشقت هستم و این به معنی آن است که در رؤیاهایم می‌بینم که درد دلتنگی‌ات را به چه شکل درمان می‌کنم و با تو چگونه تا آن سر دنیا می‌آیم و... تو چه به نوک کوه بروی، چه به ته گودال، مرا در پی خود خواهی دید. مثلاً من بی‌نهایت خوشبخت خواهم بود اگر سراسر شب از روی نوشته‌هایت رونوشت تهیه کنم یا از شب تا صبح بر بالینت بنشینم و مواظب آن باشم که کسی بیدارت نکند یا همراه تو، صد کیلومتر راه را پای پیاده طی کنم. یادم می‌آید حدود سه سال پیش، در یکی از روزهائی که خرمنکوبی می‌کردیم، سراپا غبارآلود و آفتاب سوخته، خسته و کوفته به خانه‌مان آمدی و یک لیوان آب خواستی. وقتی که رفتم و برایت آب آوردم تو را دیدم که روی کاناپه دراز کشیده و مثل مرده‌ها خوابیده بودی. حدود دوازده ساعت در خانه‌مان خوابیدی و من در تمام آن مدت پشت در کشیک می‌کشیدم تا مباداکسی وارد اتاقت شود. نمی‌دانی در آن ساعات چقدر خوش بودم! در راه عشق هرچه بیش‌تر رنج بکشی، عاشق بهتری خواهی بود، یعنی می‌دانی که عشق را شدیدتر احساس خواهی کرد.

ایوانف عشق فعال... هوم... این فلسفهٔ دخترانه و عین فساد است یا شاید همان چیزی است که باید باشد؟.. (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد) شیطان هم نمی‌داند! (شادمانه) شورا، به شرفم قسم، من آدم درست و حسابی هستم!.. خودت قضاوت کن: همیشه دوست داشتم فلسفه‌بافی کنم اما در زندگی‌ام هرگز نگفته‌ام: «زن‌های‌مان فاسدند» یا «فلان زن گمراه شده است». به خدا من فقط حق‌شناس بوده‌ام و لاغیر! فقط حق‌شناس! دختر خوب من، تو چقدر بانمکی! من چقدر احمق و مسخره‌ام! آرامش خاطر مردم مؤمن را بر هم می‌زنم و از صبح تا غروب ادای لازار را درمی‌آورم. (می‌خندد و می‌خواند.) بو، بو، بو! بو، بو، بو! (با عجله از او دور می‌شود.) حالا دیگر برو، ساشا! ما زیادی از خود بی‌خود شده‌ایم...

ساشا بله، وقت آن است که بروم. خداحافظ! می‌ترسم آن دکتر شرافتمند، به خاطر انجام وظیفه، به آنا پترونا گزارش بدهد که من اینجا هستم. گوش کن، همین الآن برو پیش زنت و همانجا بمان و بمان و باز بمان... اگر لازم باشد که ده سال تمام همانجا بمانی، بمان. هم غصه بخور، هم از او طلب عفو کن، هم اشک بریز ـ همهٔ این کارها جزو ضروریات است. ولی مهم‌تر از همه، کارت را فراموش نکن.

ایوانف باز دچار این احساس شده‌ام که گویا کلی قارچ سمی خورده‌ام! باز هم!

ساشا خوب، خداوند حفظت کند! می‌توانی به من اصلاً فکر نکنی! یکی دو هفته بعد هم اگر برایم دو سه سطری سیاه کنی ممنونت می‌شوم. ولی من برایت نامه خواهم نوشت...

بورکین از لای در سرک می‌کشد.

صحنهٔ هشتم

همان‌ها و بورکین.

بورکین نیکلای آلکسی‌یویچ، اجازه هست؟ (ساشا را می‌بیند) ببخشید،

متوجه نشدم... (وارد می‌شود.) بُن ژور[1]! (تعظیم می‌کند.)

ساشا (دستپاچه.) سلام...

بورکین شما کمی چاق شده‌اید، خوشگل‌تر هم شده‌اید.

ساشا (به ایوانف.) نیکلای آلکسی‌یویچ، من می‌روم... باید بروم... (بیرون می‌رود.)

بورکین چه منظرهٔ شگفت‌انگیزی! پی تثر آمده بودم، چشمم به شعر روشن شد... (می‌خواند): «آمدی، چون پرندهٔ کوچکی که به سوی نور می‌آید[2]...»

ایوانف، هیجان‌زده، روی صحنه قدم می‌زند.

(می‌نشیند.) ولی Nicolas، در وجود او یک چیزی هست... یک چیزی که دیگران ندارند... این طور نیست؟ یک چیز بخصوص... خیال‌انگیز... (آه می‌کشد.) در واقع ثروتمندترین عروس ولایت‌مان محسوب می‌شود ولی مادرش اعجوبه‌ای است که کمتر کسی ممکن است بخواهد باهاش سر و کار داشته باشد. همین که بمیرد هست و نیستش به شوروچکا می‌رسد ولی تا زنده است، چیزی ازش نمی‌ماسد، جز آن که ممکن است چیزهایی از قبیل وسایل فر مو و اتو و ده هزار روبل جهیزیه بدهد و تازه توقع داشته باشد که شکرگزارش هم باشی. (توی جیب‌های خود کاوش می‌کند.) چطور است دود و دمی راه بیندازیم؟ میل ندارید؟ (قوطی سیگار را به طرف او دراز می‌کند.) سیگار بدی نیست... می‌شود دودش کرد.

ایوانف (از خشم نفس نفس زنان، به بورکین نزدیک می‌شود.) همین الآن بروید بیرون و بعد از این هم پایتان را به خانهٔ من نگذارید! همین الآن!

بورکین نیم‌خیز می‌شود و سیگار از دستش می‌افتد.

بیرون! همین الآن!

بورکین Nicolas، یعنی چه؟ چرا عصبانی می‌شوید؟

۱. Bon jour روز بخیر ـ سلام (به فرانسه). ـ م. ۲. مصراعی از یک رمانس شاشینا. ـ م.

ایوانف چرا؟ این سیگارها را از کجا آورده‌اید؟ خیال می‌کنید خبر ندارم که این پیرمرد را هر روز کجا می‌برید و چه منظوری دارید؟

بورکین (شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) شما چه کار به این کارها دارید؟

ایوانف پست‌فطرت! با آن نقشه‌های پلیدتان... نقشه‌های بی‌شرمانه‌ای که در همه جای ولایت، چپ و راست اشاعه‌شان می‌دهید، سبب آن شده است که من آدم بی‌شرفی جلوه‌گر شوم... بین من و شما هیچ وجه مشترکی وجود ندارد و از شما خواهش می‌کنم همین الآن از اینجا بیرون بروید! (روی صحنه با عجله قدم می‌زند.)

بورکین می‌دانم که این حرف‌ها، از اوقات تلخی‌تان مایه می‌گیرد، به همین علت هم از دست شما عصبانی نمی‌شوم. هرچه دلتان می‌خواهد، توهین کنید... (سیگار را از زمین برمی‌دارد.) ولی وقت آن است که از این حالت مالیخولیائی دست بردارید. شما که بچه مدرسه‌ای نیستید...

ایوانف به شما چه گفتم؟ (از خشم می‌لرزد.) مرا به بازی گرفته‌اید؟

آناپترونا وارد می‌شود.

صحنهٔ نهم

همان‌ها و آناپترونا.

بورکین بفرمائید، این هم آناپترونا... من رفتم. (بیرون می‌رود.)

ایوانف با سری فرو آویخته کنار میز می‌ایستد.

آناپترونا (پس از کمی مکث). او برای چه آمده بود اینجا؟

لحظه‌ای سکوت.

از تو می‌پرسم: اینجا چه کار داشت؟

ایوانف آنیوتا، این را از من نپرس...

لحظه‌ای سکوت.

من، هر اندازه که بگوئی مقصرم. هر مجازاتی که برایم تعیین

کنی، تحمل خواهم کرد ولی این سؤال را از من نکن... نمی‌توانم جواب بدهم.

آناپترونا (با خشم.) چرا آمده بود اینجا؟

لحظه‌ای سکوت.

حالا معلوم می‌شود که تو چه جور آدمی هستی! حالا دیگر می‌شناسمت! بالاخره فهمیدم که تو چند مرده حلاجی. تو مردی هستی بی‌شرف و پست... یادت هست؟ آمدی پیشم و به دروغ گفتی که دوستم می‌داری... حرفت را باور کردم، از پدر و مادرم و از دینم دست شستم و دنبال تو راه افتادم... تو از حقیقت و از درستی و از نقشه‌های شراقتمندانه‌ات دروغ‌ها می‌بافتی و من تمام حرف‌هایت را باور می‌کردم...

ایوانف آنیوتا، من هرگز به تو دروغ نگفته‌ام...

آناپترونا در تمام مدت پنج سالی که با تو زندگی می‌کنم همیشه از اینکه به مذهبم پشت کرده بودم زجر کشیدم، درد کشیدم، اما در همه حال دوستت داشتم و در هیچ لحظه‌ای تنهایت نگذاشتم... تو بُت من بودی... و در عوض؟ همیشهٔ خدا به من دروغ می‌گفتی و بی‌شرمانه فریبم می‌دادی...

ایوانف آنیوتا، زبانت را به دروغ آلوده نکن. بله اتفاق افتاده است و مرتکب خطا شوم ولی در عمرم هرگز دروغ نگفته‌ام... در این مورد، حق نداری به من سرکوفت بزنی...

آناپترونا حالا دیگر همه چیز روشن است... تو به امید آن با من ازدواج کردی که پدر و مادرم سرانجام از سر تقصیرم می‌گذرند و به من پول می‌دهند... تو این طور فکر می‌کردی...

ایوانف آه، خدای من! چرا می‌خواهی بردباری‌ام را به محک بزنی؟.. (گریه می‌کند.)

آناپترونا ساکت!.. و وقتی دیدی که از پول و پله خبری نیست، بازی تازه‌ای را شروع کردی... حالا دیگر همه چیز را به خاطر می‌آورم و همه چیز را می‌فهمم. (گریه می‌کند.) تو هرگز نه دوستم داشتی و نه به من وفادار بودی... هرگز!..

ایوانف سارا، این حقیقت ندارد!.. هرچه می‌خواهی بگو اما مرا به دروغگوئی متهم نکن...

آناپترونا بی‌شرف پست... تو به لیدف بدهکار هستی و به خاطر آن که از پرداخت بدهی‌ات طفره بروی، می‌خواهی دخترش را از راه بدر کنی و او را هم مانند من بفریبی. مگر این طور نیست؟

ایوانف (نفس نفس زنان.) محض رضای خدا، بس کن! می‌ترسم نتوانم جلو خودم را بگیرم... از خشم، نزدیک است خفه شوم و می‌ترسم... یک وقت به تو توهین کنم...

آناپترونا تو همیشه بی‌شرمانه فریبم می‌دادی، و نه فقط مرا... تو، تمام اعمال بی‌شرمانه‌ات را به حساب بورکین می‌گذاشتی ولی حالا دیگر می‌شناسمت و می‌دانم که چه کسی عامل آن پلیدی‌هاست...

ایوانف سارا بس کن، از اینجا برو، وگرنه می‌ترسم اختیار زبانم را از دست بدهم!.. و از دهانم حرف وحشتناک و موهنی دربیاید... (فریاد می‌زند.) ساکت! بدجهود!..

آناپترونا ساکت نمی‌شوم... تو آنقدر کلاه سرم گذاشته‌ای که دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم...

ایوانف پس ساکت نمی‌شوی، ها؟ (در کشمکش با خود.) محض رضای خدا!..

آناپترونا حالا برو سراغ دختر لبدف واز راه به درش کن...

ایوانف پس بدان که تو... تو به زودی می‌میری... خود دکتر به من گفت که به زودی می‌میری...

آناپترونا (می‌نشیند. با صدایی گرفته و درمانده.) کِی این حرف را به تو زد؟

لحظه‌ای سکوت.

ایوانف (سر را میان دست‌ها می‌گیرد.) وای که چقدر گناهکار هستم! خدای من، چقدر گناهکارم! (بلند بلند گریه می‌کند.)

پرده می‌افتد.

بین پرده‌های سوم و چهارم تقریباً یک سال فاصله می‌افتد.

پردهٔ چهارم

یکی از اتاق پذیرائی‌های خانهٔ لبدف: در وسط صحنهٔ طاقنمایی اتاق پذیرایی را از سالن جدا می‌کند؛ در سمت راست و چپ اتاق درهائی به چشم می‌خورد. عتیقه‌های برنزی و عکس‌های خانوادگی در سالن دیده می‌شود. همه چیز آماده پذیرایی است. روی پیانو، یک ویلن و کنار آن، یک ویلن سل دیده می‌شود. مهمان‌ها که لباس شب پوشیده‌اند، در تمام مدت، در سالن آمد و شد می‌کنند.

صحنهٔ اول

لوف.

لوف (وارد می‌شود و به ساعت نگاه می‌کند.) نزدیک ساعت پنج است. خیال می‌کنم مراسم دعای خیر الآن شروع می‌شود... دعای خیر و بعدش هم عقد. چنین است پیروزی راستی و نیکوکاری! سارا را موفق نشد بچاپد، زجرش داد و فرستادش توی گور و حالا یکی دیگر را پیدا کرده است. با این یکی هم تا زمانی که بچاپدش دورویی خواهد کرد و بعد از آن که پاک لختش کرد او را هم به همان جائی خواهد فرستاد که سارای بیچاره را فرستاده است. همان حکایت کهنهٔ زمیندارهای متوسط الحال...

لحظه‌ای سکوت.

از فرط خوشبختی، عرش اعلا را سیر خواهد کرد، عمر درازش را به خوبی و خوشی پشت سر خواهد گذاشت و بالاخره با وجدانی پاک، چشم از جهان فرو خواهد بست. اما نه، من پته‌ات را روی آب می‌اندازم! وقتی آن نقاب لعنتی را از صورتت بردارم

و همه کس به ماهیتت پی ببرد، آن وقت از عرش اعلایت، با سر به ته گودالی سرنگون خواهی شد که حتی شیطان شیاطین هم نتواند از آن تو بیرونت بکشد! من انسان شریفی هستم، وظیفه‌ام آن است که پا پیش بگذارم و چشم‌های کور دیگران را باز کنم. وظیفه‌ام را انجام خواهم داد و فردا از این ولایت لعنتی، می‌زنم بیرون! (به فکر فرو می‌رود) ولی چه بکنم؟ همه چیز را با لبدف در میان گذاشتن، در حکم آب در هاون کوبیدن است. چطور است ایوانف را به دوئل دعوت کنم؟ یا رسوایی و جنجال راه بیندازم؟ خدای من، دارم عین پسربچه‌ها مضطرب می‌شوم؛ قوهٔ تشخیصم را پاک از دست داده‌ام. چه کنم؟ دوئل؟

صحنهٔ دوم

لوف و کوسیخ.

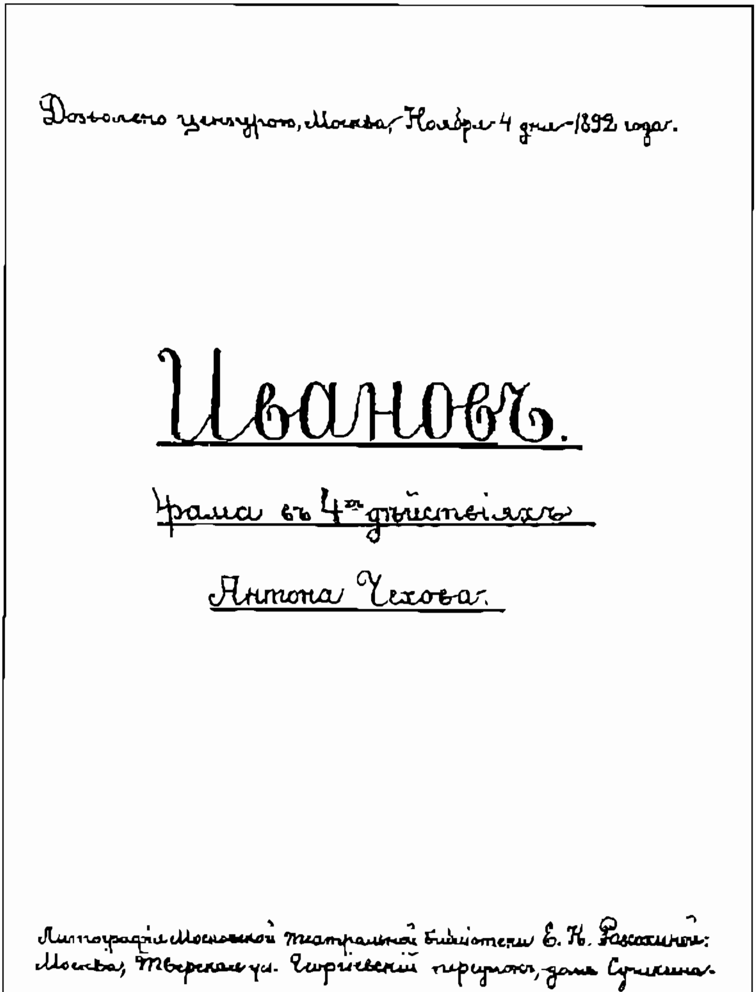
کوسیخ (وارد می‌شود، شادمانه به لوف) دیروز با خاج، شلم کوچکی اعلام کردم ولی شلم بزرگی گرفتم. فقط این بارابانف باز هم دستم را خراب کرد! بازی می‌کردیم، گفتم: سانزآتو. او پاس کرد. من دولو خاج رو کردم، او باز هم پاس کرد. من دولوی خشت و بعدش سه خاج... و بعد تصورش را بکنید، شلم اعلام کردم ولی او هنوز آسش را رو نمی‌کرد. اگر این بی‌شرف، آس را رو کرده بود من می‌توانستم بدون آتو، شلم بزرگ بگیرم...

لوف ببخشید، من ورق بازی نمی‌کنم از این رو نمی‌توانم در هیجان شما شریک باشم. مراسم دعای خیر را زودتر شروع می‌کنند یا نه؟

کوسیخ قاعدتاً باید زود شروع کنند. دارند زیوزیوشکا را به هوش می‌آورند. یکبند زر می‌زند، از جهیزیه‌ای که می‌دهد حیفش می‌آید.

لوف از دخترش چه؟ حیفش نمی‌آید؟

کوسیخ فقط از جهیزیه. گذشته از این دلخور هم هست. آخر یارو که دخترش را بگیرد قرضش را پس نخواهد داد؛ سفتهٔ آقا داماد که واخواست کردنی نیست.


Дозволено цензурою, Москва, Ноября 4 дня 1892 года.

Ивановъ.

Драма въ 4хъ дѣйствіяхъ

Антона Чехова.

Литографія Московской театральной библіотеки Е. Н. Рассохиной.
Москва, Тверская ул. Чернышевскій переулокъ, домъ Сушкина.

«ایوانف»

جلد چاپ لیتوگرافیک نمایشنامه در سال ۱۸۹۲

صحنهٔ سوم

همان‌ها و باباکینا.

باباکینا (شیک و پیک کرده، از کنار لوف و کوسیخ موقرانه می‌گذرد؛ کوسیخ توی مشت خود پوزخند می‌زند. باباکینا برمی‌گردد و نگاهش می‌کند.) احمقانه است!

کوسیخ کمر او را با انگشت خود لمس می‌کند و بلند بلند می‌خندد.

دهاتی! (بیرون می‌رود.)

کوسیخ (بلند بلند می‌خندد.) زنکه عقلش را پاک از دست داده است! تا موقعی که به کله‌اش نزده بود کنتس بشود، مثل هر زن عامی دیگری، زن بود ولی حالا نمی‌شود باهاش حرف زد! (ادای او را درمی‌آورد.) دهاتی!

لوف (با هیجان.) گوش کنید، صادقانه، به من بگویید: نظرتان دربارهٔ ایوانف چیست؟

کوسیخ آدم بی‌ارزشی است. مثل عمله‌ها ورق بازی می‌کند. این ماجرا را که می‌گویم، پارسال، نزدیکی‌های ایام پرهیز اتفاق افتاد. به بازی نشستیم، من بودم و کنت و بورکین و او. من ورق می‌دادم...

لوف (سخن او را قطع می‌کند.) آدم خوبی است یا نه؟

کوسیخ کی؟ او؟ ارقه و زبل! ارقهٔ از آب و آتش گذشته! او و کنت، هر دو از یک قماشند. بو می‌کشند و هرچه را که بشود بالا کشید پیدا می‌کنند. سر آن زن جهودش، تیرش به سنگ خورد و حالا، پاورچین پاورچین به طرف صندوق پول زیوزیوشکا می‌رود. شرط می‌بندم که زیوزیوشکا را سر یک سال به خاک سیاه بنشاند و به گدایی، به در خانه‌ها بفرستدش، خدا لعنتم کند اگر این طور نشود! او زیوزیوشکا را و کنت، باباکینا را. پولشان را بالا می‌کشند و تا عمر دارند خوشبخت می‌شوند و پول روی پول می‌گذارند! دکتر، امروز چرا رنگتان اینقدر پریده است؟

لوف چیز مهمی نیست. دیروز دو سه پیک زیادی بالا انداختم.

صحنهٔ چهارم

همان‌ها و لبدف و ساشا.

لبدف (همراه ساشا وارد می‌شود.) همین جا حرف می‌زنیم. (به لوف و کوسیخ.) شما زولوها خوب است بروید در سالن با دختر خانم‌ها گپ بزنید. ما در اینجا می‌خواهیم صحبت‌های محرمانه بکنیم.

کوسیخ (وقتی از کنار ساشا رد می‌شود شادمانه بشکن می‌زند.) چه تابلوئی! بی‌بیِ آتو!

لبدف برو، غارنشین، برو دنبال کارت!

لوف و کوسیخ بیرون می‌روند.

بنشین شوروچکا، بنشین... (می‌نشیند و به پیرامون خود نگاه می‌کند.) با دقت و با احترام لازم به حرف‌های من گوش کن. موضوع از این قرار است که مادرت از من خواسته است این مطلب را با تو در میان بگذارم... متوجه هستی؟ من از طرف خودم حرف نمی‌زنم بلکه هرچه می‌گویم از زبان مادرت است.

ساشا پدر، خلاصه کن!

لبدف برای تو پانزده هزار روبل نقره به عنوان جهیزیه تعیین شده است. بنابراین... مواظب باش که بعداً حرفی پیش نیاید! صبر کن، یک دقیقه ساکت باش! تا اینجای قضیه صحبت از شکوفه بود، صبر کن تا از میوه هم صحبت کنم. برای تو پانزده هزار روبل جهیزیه تعیین شده است ولی چون نیکلای آلکسی‌یویچ نُه هزار روبل به مادرت بدهکار است، این مبلغ از محل جهیزیهٔ تو کسر می‌شود و باقی می‌ماند فقط شش هزار روبل... و اما بعد... گذشته از این...

ساشا چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی؟

لبدف مادرت دستور داده است!

ساشا دست از سرم بردارید! اگر حتی یک ذره به من و به خودت احترام می‌گذاشتی به خودت اجازه نمی‌دادی که با من به این طرز صحبت کنی. من به جهیزیهٔ شما احتیاج ندارم! از شما نه جهیزیه خواسته بودم و نه می‌خواهم!

لبدف آخر چرا به من می‌پری؟ در نمایشنامهٔ گوگول هم موش‌ها اول بو کشیدند، بعد گذاشتند و رفتند[1] ولی تو بو نکشیده به من می‌پری. آستین سرخود!

ساشا راحتم بگذارید، با این حساب‌های بی‌ارزشتان به گوشم اهانت نکنید. (از کوره درمی‌رود.) تف! همه‌تان بالاخره وادارم می‌کنید یا به خودم کارد بزنم یا سر یک کسی را گوش تا گوش ببرم! آن یکی هر روز خدا می‌نالد و یکبند غرغر می‌کند و به اعصابم سوهان می‌کشد و یک شاهی و صنار پول‌هایش را حساب می‌کند، و این یکی که هم باشعور است، هم نوع دوست و هم آزاده، نمی‌خواهد حال پدرش را بفهمد! حالا دیگر حرف‌های من گوش آزار شده است!.. ولی آخر پیش از این که بیایم اینجا و به گوشت اهانت کنم، آنجا (به سمت در اشاره می‌کند.) داشتند تکه پاره‌ام می‌کردند، نزدیک بود چهار شقه‌ام کنند. اصلاً حالیش نیست! از راه به درش کردند، عقلش را ازش گرفتند... مرده شوی‌تان ببرد! (به طرف در می‌رود، سپس از رفتن باز می‌ماند.) از هیچ چیزتان خوشم نمی‌آید؟

ساشا از چی خوشت نمی‌آید؟

لبدف از همه چیز! همه چیز!

ساشا آخر کدام «همه چیز»؟

لبدف خیال می‌کنی همین طور روبرویت می‌نشینم و همه چیز را برایت تعریف می‌کنم. از هیچ چیزتان خوشم نمی‌آید و عروسی‌ات را هم اصلاً نمی‌خواهم ببینم! (به ساشا نزدیک می‌شود. با لحنی نوازشگرانه.) شوروچکا، مرا ببخش، شاید ازدواج تو عاقلانه و شرافتمندانه و عالی و اصولی باشد ولی یک چیز آن، آن طوری که باید باشد نیست! شباهتی به ازدواج‌های دیگر ندارد. تو جوان و شاداب و خوشگل و مثل شیشه شفاف هستی ولی او، زن مرده و پژمرده و فرسوده است. خدا حفظش کند، درکش هم نمی‌کنم. (ساشا را می‌بوسد.) شوروچکا، مرا ببخش ولی در این میان

۱. اشاره به نمایشنامهٔ «بازرس» اثر گوگول. ـ م.

یک چیزی هست که پاکِ پاک هم نیست. مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند. مثلاً این که چطور شد زنش یکهو مرد و بعد، چطور شد که یکهو به سرش زد با تو ازدواج کند... (با حرارت.) باری بگذریم، من شده‌ام عین یک خاله زنک، عین پیردختری که دامن پف کرده می‌پوشد. به حرف‌های من گوش نده. جز به خودت، به هیچ کس گوش نده.

ساشا پدر، خود من هم حس می‌کنم که یک چیزی آن طوری که باید باشد، نیست... کاش می‌دانستی که خودم چه می‌کشم! غیرقابل تحمل است! می‌ترسم و شرم دارم آن را اعتراف کنم. پدرجان تو را به خدا به من کمی قوت قلب بده... بگو که چه باید بکنم.

لبدف چه شده؟ چه می‌گوئی؟

ساشا هرگز، این همه احساس وحشت نکرده بودم! (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) به نظرم می‌رسد که او را درک نمی‌کنم و هرگز هم درک نخواهم کرد. در تمام مدتی که نامزدش هستم حتی یک بار نشد که لبخند بزند یا توی چشم‌هایم نگاه کند. همه‌اش گله و شکایت می‌کند، مدام از یک چیزی پشیمان و متأسف است، همیشهٔ خدا به یک گناه اشاره می‌کند، همه‌اش می‌لرزد... پاک خسته شده‌ام. حتی گاهی اوقات این طور به نظرم می‌رسد که من... به آن شدتی که باید و شاید، دوستش نمی‌دارم.موقعی هم که به خانه‌مان می‌آید یا با من صحبت می‌کند احساس ملال و دلتنگی می‌کنم. پدرجان، معنای اینها چیست؟ من می‌ترسم؟

لبدف عزیز دلم، یگانه فرزندم، به حرف‌های پدر پیرت گوش کن. از این ازدواج چشم بپوش، به او جواب رد بده!

ساشا (هراسان.) چه می‌گوئی پدر، چه می‌گوئی؟

لبدف راست می‌گویم شوروچکا، قطعاً جنجال و رسوایی راه می‌افتد، در سراسر ولایت‌مان زبان‌ها به کار می‌افتند، با وجود این جنجال را از سر گذراندن بهتر از آن است که تمام زندگی‌ات را تباه کنی.

ساشا حرف نزن پدر، حرف نزن! مایل هم نیستم حرف‌هایت را

بشنوم. با افکار تیره باید مبارزه کرد. او مردی است خوب و بدبخت و غیرقابل درک؛ من دوستش خواهم داشت، درکش خواهم کرد و کاری می‌کنم که روی پای خودش بایستد. من وظیفه‌ام را انجام خواهم داد. همین و بس!

لبدف این را که تو می‌گویی، انجام وظیفه نیست، دیوانگی است.

ساشا کافی است! من چیزی را به تو اعتراف کردم که حتی نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم. آن چه را شنیدی پیش کسی بازگو نکن. بیا فراموشش کنیم.

لبدف اصلاً سر درنمی‌آورم. یا من از پیری خرفت شده‌ام یا همه‌تان خیلی باهوش و خردمند شده‌اید ولی به هر تقدیر، خدا ذلیلم کند اگر از چیزی سر درآورده باشم.

صحنهٔ پنجم

همان‌ها و شابلسکی.

شابلسکی (در حال ورود.) مرده شوی همه را، از آن جمله خودم را ببرد! نفرت‌آور است!

لبدف چه شده؟

شابلسکی جدی می‌گویم، باید به هر قیمتی که شده دست به چنان رذالت و کثافتی بزنم که نه تنها خودم بلکه همه از آن احساس نفرت کنند. و من این کار را می‌کنم، به شرفم قسم، می‌کنم! به بورکین هم گفته‌ام که همین امروز، مرا داماد اعلام کند. (می‌خندد) همه رذلند، پس من هم رذل می‌شوم.

لبدف جانم را به لب آوردی! گوش کن ماتوی، می‌ترسم آنقدر مهمل بگوئی تا... صراحتم را ببخش... بالاخره کارت به دیوانه خانه بکشد.

شابلسکی مگر کجای خانهٔ زرد[1] بدتر از هر خانهٔ سفید یا قرمز است؟ محبت کن و همین الآن مرا ببر آنجا. بله، محبت کن. همه پست

۱. در زبان روسی به تیمارستان «خانهٔ زرد» هم می‌گویند. ــ م.

و رذل و ناچیز و بی‌قابلیت‌اند، خود من از خودم نفرت دارم و به یک کلمه از گفته‌هایم اعتقاد ندارم...

لبدف می‌دانی چی‌یه برادر؟ یک مشت تفالهٔ الیاف شاهدانه بچپان توی دهانت، کبریتی بهش بزن و آتشش را فوت کن توی صورت مردم. یا باز هم بهتر: کلاهت را بردار و برگرد خانه‌ات. ما عروسی داریم، همه خوشند ولی تو مثل کلاغ قارقار می‌کنی. راستی که...

شابلسکی به طرف پیانو خم می‌شود و بلند بلند گریه می‌کند.

ای داد و بیداد!.. ماتوی!.. کنت!.. تو را چه می‌شود؟ ماتیوشا[1]، عزیز من... فرشتهٔ من... دلخورت کردم؟ خوب، منِ پیرسگ را ببخش... من میخواره را ببخش... یک جرعه آب بخور...

شابلسکی لازم نیست. (سرش را بلند می‌کند.)

لبدف چرا گریه می‌کنی؟

شابلسکی طوریم نیست... همین طور...

لبدف نه ماتیوشا، به من دروغ نگو... چرا؟ به چه علت؟

شابلسکی الآن که چشمم به این ویلن‌مل افتاد به یاد آن... آن جهودک بینوا افتادم...

لبدف تو هم وقت پیدا کردی به یاد او بیفتی؟ خدا رحمتش کند، لازم نیست یادش بیفتی...

شابلسکی من و او، با هم دوئه می‌نواختیم... زن فوق‌العاده و شگفت‌انگیزی بود!

ساشا بلند بلند گریه می‌کند.

لبدف تو دیگر چه‌ات است؟ بس کن! وای خدای من، هر دو زار زار گریه می‌کنند ولی من... من... لااقل از اینجا بروید، مهمان‌ها می‌بینند تان!

شابلسکی وقتی خورشید بتابد، در گورستان هم به آدم خوش می‌گذرد.

۱. Matyoucha خطابی محبت‌آمیز برای ماتوی. ـ م.

وقتی امیدی در کار باشد. حتی در پیری هم می‌شود خوش بود؛ ولی من هیچ امیدی ندارم، حتی یک ذره!

لبدف راستی که به تو بد می‌گذرد... نه زن و بچه‌ای داری، نه پول و پله‌ای نه کاری... ولی خوب، چه می‌شود کرد! (به ساشا.) تو دیگر چته؟

شابلسکی پاشا، به من یک کمی پول بده. در آن دنیا باهات تسویه حساب می‌کنم. می‌خواهم بروم پاریس، به قبر زنم سری بزنم. می‌دانی در زندگی‌ام به خیلی‌ها پول داده‌ام، نصف ثروتم را به این و آن بخشیده‌ام، از این رو حق دارم پول طلب کنم. مضافاً به این که از دوستم طلب می‌کنم...

لبدف (سراسیمه.) من آه در بساط ندارم، جانم! ولی بسیار خوب، بسیار خوب! یعنی قول نمی‌دهم ولی می‌دانی... بسیار خوب، بسیار خوب! (با خود) پاک ذله‌ام کردند!

صحنهٔ ششم

همان‌ها، باباکینا و زینائیدا ساویشنا.

باباکینا (وارد می‌شود.) پس این خاطرخواه من کجاست؟ کنت، چطور جرأت می‌کنید مرا تنها بگذارید؟ اوف، آدم منفور! (بادزن خود را به دست کنت می‌زند.).

شابلسکی (با اشمئزاز.) ولم کنید! راحتم بگذارید! من از شما متنفرم!

باباکینا (مبهوت.) چی؟... ها؟..

شابلسکی گورتان را گم کنید!

باباکینا (روی مبل می‌افتد) آه! (گریه می‌کند.).

زینائیدا ساویشنا (گریان وارد می‌شود) الآن یک کسی وارد شد... گمان می‌کنم ساقدوش داماد باشد. وقت آن است که دعای خیر کنیم... (با صدای بلند گریه می‌کند).

ساشا (ملتمسانه.) مادر!

لبدف بفرمائید، همه زار می‌زنند! ارکستر چهار نفری راه انداخته‌اند! این همه رطوبت پخش نکنید! ماتوی!.. مارفایگورونا!.. اگر

همین طور ادامه بدهید من هم... من هم گریه می‌کنم... (گریه می‌کند) خدای من!

زینائیدا ساویشنا اگر به مادرت احتیاج نداری، اگر نمی‌خواهی به نصایحش گوش بدهی، پس... رضایت خاطرت را فراهم می‌آورم، دعای خیرت می‌کنم...

ایوانف وارد می‌شود. فراک بر تن و دستکش در دست دارد.

صحنهٔ هفتم

همان‌ها و ایوانف.

لبدف همین را کم داشتیم! چه شده؟

ساشا چرا آمدی اینجا؟

ایوانف عذر می‌خواهم، اجازه بدهید من و ساشا تنها بمانیم، می‌خواهم با او حرف بزنم.

لبدف این خلاف آداب و رسوم است که داماد پیش از مراسم عقد به خانهٔ عروس بیاید! تو الآن باید که در کلیسا باشی!

ایوانف پاشا، خواهش می‌کنم...

لبدف شانه‌های خود را بالا می‌اندازد و به اتفاق زینائیدا ساویشنا و کنت و باباکینا بیرون می‌رود.

صحنهٔ هشتم

ایوانف و ساشا.

ساشا (قهرآلود.) چه می‌خواهی؟

ایوانف گرچه دارم از خشم خفه می‌شوم با وجود این می‌توانم با خونسردی حرف بزنم. گوش کن. الآن که داشتم لباس عوض می‌کردم تا به کلیسا بروم، در آیینه به خودم نگاه کردم و موهای سفید شقیقه‌هایم را دیدم. شورا، بیا از این کار بگذریم! تا دیر نشده باید از این کمدی بی‌معنی بگذریم... تو جوان و پاک هستی، آینده را در پیش روی خود داری، حال آن که من...

ساشا این حرف‌ها برای من تازگی ندارد، هزار بار شنیده‌ام و از شنیدنش به تنگ آمده‌ام! راه بیفت برو کلیسا، مردم را بیش از این منتظر خودت نگذار.

ایوانف من الآن برمی‌گردم خانه‌ام و تو به پدر و مادرت اعلام کن که از عروسی خبری نیست. یک جوری حالیشان کن. وقت آن است که بر سر عقل بیاییم. همین قدر که من نقش هاملت را اجرا کردم و تو، نقش یک دختر متعالی را، کفایت‌مان می‌کند.

ساشا (با عصبانیت.) این دیگر چه لحنی است؟ من گوش نمی‌دهم.

ایوانف ولی من حرف می‌زنم و باز هم حرف خواهم زد.

ساشا تو چرا آمده‌ای؟ نک و ناله‌هایت دارد شکل اهانت به خودش می‌گیرد.

ایوانف نه، من ناله نمی‌کنم! اهانت! آری، من توهین و تحقیر می‌کنم. اگر این مکان برایم وجود می‌داشت که خودم را هزار بار بیشتر از این تحقیر کنم و تمام دنیا را هم وادارم که به ریشم بخندند، این کار را می‌کردم! در آیینه به خودم نگاه کردم و انگار یک گوی فلزی در وجدانم منفجر شد! به خودم خندیدم و نزدیک بود از شدت شرم دیوانه شوم. (می‌خندد) مالیخولیا! غصهٔ نجابت! اندوه بی‌حساب و کتاب! فقط همینم مانده است که شعر بگویم. در زمانی که خورشید به طرز خیره کننده‌ای می‌درخشد و حتی مورچه بار خودش را می‌کشد و از کار خود احساس رضایت می‌کند، از من می‌خواهید که بنالم و ادای لازار را در بیاورم و بر سر مردم باران غصه ببارم و اعتراف کنم که توان زندگی را برای همیشه از دست داده‌ام؛ و اقرار کنم که موجود زنگ‌زده‌ای هستم که عمر خودش را کرده و حالا تسلیم ضعف نفس شده و تا خرخره نیز در منجلاب کثیف مالیخولیا فرو رفته است ـ نه، با اخلاص عرض می‌کنم: رؤیت این واقعیت که بعضی‌ها تو را شیاد می‌انگارند، برخی دیگر به حالت دل می‌سوزانند، پاره‌ای دست یاری به سویت دراز می‌کنند و بدتر از همه، گروهی دیگر با عزت و احترام به ناله‌هایت گوش فرا می‌دهند و طوری

نگاهت می‌کنند که گوئی به حضرت مسیح ثانی و هر آن منتظر آنند که مذهب تازه‌ای به آنان عرضه کنی... به ستوهم آورده. نه، شکر خدا من هنوز غرور و وجدان دارم! موقعی که داشتم می‌آمدم اینجا، به ریش خودم می‌خندیدم و به نظرم می‌آمد که پرنده‌ها و درخت‌ها هم ریشخندم می‌کنند...

ساشا این خشم نیست، بلکه جنون است!

ایوانف این طور فکر می‌کنی؟ خیر، من دیوانه نیستم. حالا دیگر من همه چیز را در روشنایی حقیقی می‌بینم و افکارم همان قدر پاک است که وجدان تو. من و تو همدیگر را دوست می‌داریم اما عروسی‌مان نباید سر بگیرد! من حق دارم هرچه دلم می‌خواهد اخم و تخم کنم و خشمگین شوم ولی حق ندارم زندگی دیگران را به تباهی بکشانم! من با ناله‌هایم، آخرین سال عمر زنم را سیاه کردم. از وقتی که نامزدم شده‌ای عادت خندیدن را از دست داده و به اندازهٔ پنج سال پیر شده‌ای. پدرت که در زندگی‌اش هیچ نقطهٔ ابهامی وجود نداشت و همه چیز برایش روشن بود، حالا دیگر، از دولتی سر من مردم را نمی‌فهمد. به هر جایی که پا بگذارم، از کنگره گرفته تا مهمانی و شکار و همه جای دیگر، با خودم دلتنگی و یأس و نارضائی به ارمغان می‌برم. صبر کن، صحبتم را قطع نکن! به خشم و خشونتی که دارم به چشم اغماض نگاه کن، از خشم نزدیک است خفه شوم و با لحن دیگری نمی‌توانم صحبت کنم. من هرگز دروغ نگفته و به زندگی تهمت نزده‌ام اما از زمانی که به یک موجود نق نقو مبدل شده‌ام، بر خلاف میلم و بی‌آنکه متوجه باشم، به آن تهمت می‌زنم و از سرنوشت گله و شکایت می‌کنم و هر کسی که سخنانم را می‌شنود، به این صفت من آلوده می‌شود و شروع به تهمت زدن به زندگی می‌کند. وای از این لحنم! انگار از این که زنده‌ام، بر سر طبیعت منت دارم. مرده‌شوی مرا ببرد!

ساشا صبر کن... از آن چه که الآن می‌گفتی، این طور برمی‌آید که از هرچه آه و ناله است خسته شده‌ای و حالا وقت آن است که

زندگی جدیدی را شروع کنی!.. عالی است!..

ایوانف من در این میان چیزی که عالی باشد نمی‌بینم. و تازه، چه زندگی تازه‌ای؟ من به طور جبران‌ناپذیری تباه شده‌ام! وقت آن است که هر دو نفرمان این موضوع را بفهمیم. زندگی جدید؟!

ساشا نیکلای، به خودت بیا! از کجا معلوم که تو تباه شده باشی؟ و این چه وقاحتی است که تو به آن دچار شده‌ای؟ نه! نه می‌خواهم حرف بزنم و نه بشنوم... بلند شو برو کلیسا!

ایوانف تباه شدم!

ساشا این طور داد نزن، مهمان‌ها می‌شنوند!

ایوانف چنانچه مردی تحصیل‌کرده و تندرست که احمق هم نیست، بدون هیچ دلیل موجهی بنا کند به این که ادای لازار را در بیاورد و در سراشیبی سقوط بغلتد، بی‌وقفه نزول خواهد کرد و هیچ راه نجاتی هم برایش متصور نخواهد بود! پس نجات من در کجاست؟ در چیست؟ مشروب نمی‌توانم بخورم چرا که دچار سردرد می‌شوم، حتی بلد نیستم شعر بد بسرایم، برای بطالت روحی‌ام نیز نمی‌توانم دعا کنم و آن را امری اصیل و متعالی بشمرم. بطالت، بطالت است و ضعف، ضعف ـ من برای اینها مفهوم دیگری نمی‌یابم ـ تباه شده‌ام، تباه، حرف هم ندارد! (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) اینجا ممکن است مزاحممان شوند. گوش کن، اگر دوستم داری، کمکم کن. همین الآن، بدون معطلی از من چشم‌پوشی کن! زودتر...

ساشا آه، نیکلا، کاش می‌دانستی که چقدر خسته‌ام کرده‌ای! و روحم را چه اندازه گرفتار رنج و عذاب کرده‌ای! آخر آدم فهمیده و مهربان، خودت قضاوت کن: مگر می‌شود این مسایل را مطرح کرد؟ تو هر روز خدا مسأله‌ای داری، یکی مشکل‌تر از دیگری... من دنبال عشقی فعال و مثبت بودم ولی به عشقی پرعذاب رسیده‌ام!

ایوانف و موقعی که زنم بشوی، مسایل پیچیده‌تر خواهند شد. بیا و از من بگذر! تو باید بفهمی که آن چه که در سینه داری، عشق

نیست بلکه یکدندگیِ یک سرشت شریف است. تو تصمیم گرفته‌ای که انسانیت را، به هر قیمتی که شده است، در وجود من احساس کنی و نجاتم بدهی، و از این که دست به چنین کار بزرگی می‌زنی احساس خشنودی می‌کنی... اکنون تو آمادگی آن را داری که پا پس بکشی اما احساسی کاذب، مانع این کار توست. حرفم را بفهم!

ساشا چه منطق عجیب و پوچی داری! آخر مگر من توانائی آن را دارم که پا پس بکشم؟ چگونه می‌توانم از تو بگذرم؟ تو نه مادری داری، نه خواهری و نه دوستانی... تو ورشکسته‌ای، مال و منالت را چاپیده‌اند، همه به تو بهتان می زنند...

ایوانف آمدنم به اینجا کار احمقانه‌ای بود. می‌بایست طوری عمل می‌کردم که دلم می‌خواست...

لیدف وارد می‌شود.

صحنهٔ نهم

همان‌ها و لبدف.

ساشا (به استقبال پدر می‌رود.) پدر، تو را خدا به دادم برس، مثل دیوانه‌ها به اینجا دویده است و عذابم می‌دهد! از من می‌خواهد که ازش بگذرم زیرا میل ندارد که من نابود شوم. بهش بگو که من احتیاجی به عزت نفسش ندارم! من می‌دانم که چه می‌کنم.

لبدف اصلاً سر درنمی‌آورم... چه عزت نفسی؟

ایوانف عروسی سر نخواهد گرفت!

ساشا سر خواهد گرفت! پدر، بهش بگو که عروسی انجام خواهد شد!

لبدف صبر کن، صبر کن! تو چرا نمی‌خواهی که عروسی انجام بشود؟

ایوانف من برایش توضیح دادم ولی او نمی‌خواهد بفهمد.

لبدف نه، به او توضیح نده بلکه به من توضیح بده، آن هم طوری که بتوانم بفهمم! آه، نیکلای آلکسی‌یویچ! خداوند خودش در مورد تو داوری کند! تو زندگی ما را به قدری تیره و تار کرده‌ای

که در حال حاضر من انگار در یک موزهٔ مخصوص اشیای عجیب و نادر به سر می‌برم: نگاه می‌کنم و از هیچ چیزی سر درنمی‌آورم... چه کیفری!.. آخر می‌فرمائی منِ پیرمرد با تو چه بکنم؟ می‌فرمایی به دوئل دعوتت کنم؟

ایوانف احتیاجی به دوئل نیست، فقط کافی است مغزی در کله داشت و زبان روسی بلد بود.

ساشا (روی صحنه، هیجان‌زده قدم می‌زند.) این وحشتناک است، وحشتناک! عین یک بچه است!

لبدف جز آن که شانه‌هایم را از سرنومیدی بالا بیندازم، کار دیگری از دستم برنمی‌آید. گوش کن نیکلای! به عقیدهٔ تو تمام کارهایت عاقلانه و تیزهوشانه و منطبق به کلیه قوانین روانشناسی است ولی به نظر من، این چیزی جز رسوایی و فلاکت نیست. برای آخرین بار، به حرف منِ پیرمرد تا به آخر گوش بده! حرف من به تو این است: ذهنت را آرام کن! با مسائل، همانقدر ساده برخورد کن که آدم‌های دیگر برخورد می‌کنند! در این دنیا همه چیز ساده است. سقف سفید است و چکمه، سیاه و قند، شیرین. تو ساشا را دوست می‌داری، او هم عاشق توست. اگر دوستش می‌داری بمان، وگرنه برو، ما هیچ‌گونه اعتراضی نخواهیم داشت. می‌بینی موضوع چقدر ساده است! هر دوتان سالم و باهوش و مقید به اصول اخلاقی هستید و خدا را شکر، نه گرسنه‌اید، نه برهنه... دیگر چه می‌خواهی؟ پول نداری؟ این که مهم نیست! خوشبختی آدم وابسته به پول نیست... البته من می‌فهمم... ملک تو در گرو است، پول نداری نزول بدهی‌ات را بپردازی ولی من یک پدر هستم، من می‌فهمم... کاری به کار مادرش ندارم، حواله‌اش با خدا... اگر پول نمی‌دهد، مهم نیست، بگذار ندهد. شورکا می‌گوید که به جهیزیه احتیاج ندارد، اصول، شوپنهاور... تمام این حرف‌ها چرند است... من، دور از چشم همه، در بانک ده هزار روبل پول دارم... (به پیرامون خود نگاه می‌کند.) در خانه‌مان هیچ سگی از این پول خبر ندارد... از

مادربزرگ رسیده... آن را به هر دوتان می‌دهم... برش دارید مُنتها به من قول بدهید که یکی دو هزار روبل به ماتوی بدهید...

مهمان‌ها رفته رفته در سالن تجمع می‌کنند.

ایوانف پاشا، این حرف‌ها بی‌فایده است. من به همان گونه‌ای عمل می‌کنم که وجدانم حکم می‌کند.

ساش من هم به حکم وجدانم عمل می‌کنم. تو هرچه هم بگویی، من ولت نمی‌کنم. پدر، الآن باید دعای خیر کنید! می‌روم مادر را صدا بزنم... (می‌رود).

صحنهٔ دهم

ایوانف و لبدف.

لبدف هیچی نمی‌فهمم...

ایوانف گوش کن بیچاره... قصد ندارم به تو توضیح بدهم که آیا من باشرف هستم یا بی‌شرف، عاقل هستم یا دیوانه. این چیزها را نمی‌شود به تو حالی کرد. من، جوان و پرشور و صادق و باهوش بودم؛ عاشق می‌شدم، نفرت‌ها و اعتقاداتم شباهتی به مالِ دیگران نداشت، به اندازهٔ ده تا مرد کار می‌کردم و به همان اندازه هم امید داشتم، با آسیای بادی دست و پنجه نرم می‌کردم و مشت بر سندان می‌کوبیدم؛ بی آنکه توانم را بسنجم، بی‌آنکه بیندیشم و بی‌آن که زندگی را بشناسم، بار چنان سنگینی بر دوش می‌گرفتم که مهره‌های پشتم، در دم قرچ قرچ به صدا درمی‌آمد و رگ‌هایم کشیده می‌شد؛ عجله داشتم نیرویم را فقط به مصرف سال‌های جوانی‌ام برسانم، مست می‌کردم، به هیجان می‌آمدم؛ کار می‌کردم؛ و در هیچ کاری حد و اندازه نمی‌شناختم. خودت بگو، مگر طور دیگری هم ممکن بود زندگی کرد؟ آخر شمار ما اندک است و کار بسیار، بسیار! خدای من، چقدر زیاد! و حالا، همان زندگی‌ای که با آن در جنگ و جدل بودم چه بیرحمانه از من انتقام می‌کشد! از پا افتاده‌ام! در سی‌سالگی به میخوارگان

خمارزده می‌مانم، پیر شده‌ام و رب دوشامبر پیرانه بر تن کرده‌ام. با سری سنگین و روحی ناتوان، خسته و شکسته، بی‌عشق و ایمان و هدف، مثل سایه بین مردم ول می‌گردم و نمی‌دانم که کیستم و چرا زنده‌ام و در جست و جوی چه هستم. حالا دیگر به نظرم می‌رسد که عشق، مزخرف است و نوازش‌های عاشقانه زننده؛ که کار و زحمت هیچ مفهومی ندارد؛ که آوازها و خطابه‌های پرشور، مبتذل‌اند و کهنه. به هر جا که پا بگذارم، اندوه و افسردگی و نارضائی و نفرت از زندگی را به ارمغان می‌برم... برای همیشه، تباه شده‌ام! روبروی تو مردی ایستاده است که در سن سی و پنج سالگی، دیگر پیر و خسته و نومید و از اعمال خود خرد شده است؛ او از شرم می‌سوزد و ضعف خود را ریشخند می‌کند... وای که غرورم چه سان جریحه‌دار می‌شود و خشم و جنون چگونه خفه‌ام می‌کند! (در جای خود تکان می‌خورد.) وای که خود را چگونه از پای درآورده‌ام! و حتی در جایم طوری تکان می‌خورم که بیدی در برابر باد... ضعیف شده‌ام... ماتوی کجاست؟ بهش بگو مرا به خانه‌ام برساند.

صداهایی در سالن ساقدوش داماد آمد!

صحنهٔ یازدهم

همان‌ها، شابلسکی، بورکین، سپس لوف و ساشا.

شابلسکی (در حال ورود.) فراک نخ‌نمائی پوشیده‌ام که... مال خودم هم نیست... و بدون دستکش... و از این بابت، چه نگاه‌هایی آمیخته به ریشخند و چه متلک‌های احمقانه و چه لبخندهای ناهنجار که نثارم نشده است! آدمک‌های نفرت‌انگیز!

بورکین (دسته گلی در دست، شتابان وارد می‌شود؛ به یقهٔ فراکش گُل مخصوص ساقدوش‌ها را زده است.) اوف! پس او کجاست؟ (به ایوانف.) یک ساعت است که مردم توی کلیسا منتظرتان هستند ولی جنابعالی اینجا فلسفه‌بافی می‌کنید. حقا که آدم مضحکی هستید! به خدا، مضحک! آخر

شما که نباید همراه عروس به کلیسا بیائید، بلکه باید همراه من باشید؛ بعد خودم از کلیسا می‌آیم و عروس را می‌آورم. مگر ممکن است که حتی این را هم ندانید؟ حقا که مضحک هستید!

لوف (وارد می‌شود خطاب به ایوانف.) اینجا هستید؟ (با صدای بلند.) نیکلای آلکسی‌یویچ ایوانف، در حضور همه و با صدای بلند اعلام می‌کنم که شما رذل هستید!

ایوانف سپاسگزارم.

آشفتگی همگانی.

بورکین (به لوف.) آقای محترم، این نهایت پستی است! من شما را به دوئل دعوت می‌کنم!

لوف آقای بورکین، بنده نه فقط دوئل کردن بلکه حتی همکلام شدن با شما را کسر شأن خودم می‌دانم! اما با آقای ایوانف، در هر لحظه‌ای که مایل باشند، حاضرم دوئل کنم.

شابلسکی آقای محترم، من با شما دوئل می‌کنم!

ساشا (به لوف.) به خاطر چه؟ آخر به خاطر چه به او اهانت کردید؟ آقایان بگذارید علت اهانتش را به من بگوید.

لوف آلکساندرا پاولونا، من بی‌دلیل توهین نکرده‌ام. من به عنوان مردی شرافتمند آمده‌ام اینجا تا چشم‌هایتان را باز کنم، از این رو خواهش می‌کنم به حرف‌های من گوش بدهید.

ساشا آخر شما چه دارید بگویید؟ می‌خواهید بگویید که مرد شریفی هستید؟ این را تمام عالم می‌داند! شما خوب است وجداناً به من بگویید که آیا خودتان را می‌شناسید یا نه؟ به عنوان یک مرد شریف، می‌آیید اینجاو اهانت چنان وحشتناکی به او روا می‌دارید که به خاطر آن حاضرم بمیرم؛ در گذشته‌ها وقتی مثل سایه تعقیبش می‌کردید و مخل زندگی‌اش می‌شدید، اطمینان داشتید که مرد شریفی هستید و وظیفه‌تان را انجام می‌دهید. دکتر، شما حتی به زن مریضش هم رحم نمی‌کردی و آرامشش را با بدگمانی‌های‌تان بر هم می‌زدید و این همه را به حساب

شرافتتان می‌گذاشتید. هر گونه ظلم و هر رذالت بی‌رحمانه‌ای هم که مرتکب می‌شدید همه‌اش شما را به نظر خودتان انسانی مترقی و مردی فوق‌العاده شریف جلوه می‌داد!

ایوانف (می‌خندد.) این که عروسی نیست، پارلمان است! مرحبا، احسنت!..

ساشا (به لوف.) و حالا، خوب فکر کنید که آیا واقعیت را درک می‌کنید یا نه؟ آدم‌های احمق و بی‌عاطفه! (دست ایوانف را می‌گیرد.) بیا از اینجا برویم، نیکلای! پدر، بیا برویم!

ایوانف کجا برویم؟ صبر کن،من الآن به همهٔ این چیزها خاتمه می‌دهم! جوانی در وجودم سر برداشته و ایوانف سابق به حرف درآمده است! (تپانچه‌ای از جیب درمی‌آورد.)

ساشا (جیغ می‌کشد) می‌دانم که چه می‌خواهد بکند! نیکلای، تو را به خدا!

ایوانف در سراشیبی سقوط زیاد غلتیده‌ام اما حالا کافی است! کنار بروید! متشکرم ماشا!

ساشا (جیغ می‌کشد) نیکلای، تو را به خدا! جلویش را بگیرید!

ایوانف ولم کنید! (به کناری می‌جهد و خود را با تیر می‌زند.)

پرده می‌افتد.

انتشارات توس

تمایل شدید چخوف برای دستیابی به یک سبک بزرگِ ادبی، در درام‌نویسی تحقق پیدا کرد و در هویت نویسندگی او، نمایشنامه مشخصاً جای داستان و رمان را گرفت. در نمایشنامه‌هایی که او در سال‌های آخر دهۀ هشتاد نوشت خود بیش از هر چیزی بر «اهمیت ادبی» آنها ارزش قایل می‌شد، اما در همان زمان هم خاطرنشان می‌کرد: «من نمایشنامه‌ای را که روی صحنه، و در جریان تمرین بازیگرها حک و اصلاح نشده باشد، نمایشنامه‌ای نمی‌دانم که آمادۀ چاپ باشد...» این اعتماد کم‌سابقۀ نویسنده به صحنه، به یمن احساس طبیعیِ تئاتر و درک این حقیقت ساده و مهمِ آن که «نمایشنامه برای صحنه نوشته می‌شود و فقط آنجاست که زندگی حقیقی خود را بازمی‌یابد» در وجود چخوف زاده می‌شد.

ISBN 964-315-549-8
9789643155490
طرح و اجرا علی زعیم